د پوهنې وزارت

د دار التألیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل



جلد دوم

ترکیب بند، ترجیع بند، قصائد، قطعات، رباعیات، ....

تعدا د طبع ۳۰۰۰ جلد

د پو هنې مطبعه ـ سرطان ـ ۱۳۴۲



بسم الله الرحمن الرحیم

ترکیب بند

بنام آن صمد بیچگونه یکتا — که کرد کون و مکان را بحرف کن پیدا

در آن زمان که نبود از زمانه آثاری — برون علم و عیان بود ذات او تنها

نه در حقیقت بحتیتش خیال شیون — نه بر صحیفهٔ ذاتیتش خط اسما

بخویشتن نظری کرد و خود بخود بنمود — حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا

همه فریب نظر جمله دام رعنائی — تمام حیرت دل سر بسر فسون پیما

ولی برون ز خیالات زلف و عارض و خط — تحیر آئینهٔ نا ز سادگی ایما

بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر — بصد هزار طلب گشت خویش را جویا

طلب چه بود تمیز شمار بیعددی — نظر چه داشت حضور صفات لاتحصی

بذوق عرض کمالات معنی اسرار — ز کنج غیب خرامید جانب صحرا

چه کنج غیب فضای جهان بیرنگی — کدام جانب صحرا بسایط من و ما

چو خواست فصل دهد جمع را مشیت شوق — ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو نما

عیان نمود ز اسما صفات گوناگون — بقدر وصف برون ریخت صورت اشیا

ز هر شیئی اثر و فعل آن نمایان کرد — چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا

بکلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار — کشید دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا

جهان گرفت خروش مقید و مطلق — جهات تنگ شد از گفتگوی عین و سوی

همان محیط که خود را بخویش می‌پوشید — ز پردهٔ دل هر قطره شد نقاب گشا

تموجیست ازان بحر واجب وممکن ترشحیست ازان موج آدم وحوا
دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا
بکنه قطره وموج وحباب اگر برسی وجود هیچ یک ازعین بحر نیست جدا
بوصف خویش همو بود متصف ازلا هم اوست باقی وقایم بذاته ابدا

باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر
فلک زمحفل قدرش نشان حلقهٔ در

زهی کمال عطا یای حضرت وهاب که ریخت گنج ظهور و بطون بجیب تراب
دماند از دل یکدانه صد بهار چمن نگاشت از خط یکنقطه صد هزار کتاب
ازو اساس زمین را بیاد استحکام ازو بنای فلک را مدار بر سر آب
بموج بحر ازو نشئهٔ حدوث و قدم ازو بسنگ وشرر جوهر درنگ وشتاب
نشاند شور سحر در سواد سرمشب نهفت آئینهٔ گنج در ضمیر خراب
دمی که چهره گشا شد بمحفل اعیان بجلوه دوخت زاشکال صد هزار نقاب
بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی بچشم خلق فگند از غبار دید حجاب
هزار جلوه زخود طرح کرد شوخی ناز که نقش بست ورنگی بگلشن اسباب
خطاب کرد پس انگه ز پردهٔ بیرنگ بشیخ وشاب ز آهنگ لطف وساز عتاب
که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب
صلای فضل سوی خویش کرد دعوت خلق بوعدهٔ طرب خلد ورنج دار عذاب
کمال داشت اشارت که سرکشی تا چند بجیب بحر رجوع آورند موج وحباب
ز اعتبار بد اما ن معتبر گردند که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب
زمان فرصت دیدار آنقدرها نیست به بستن مژه نظاره می شود درگ خواب
بهار انجمن عشق رنگها دارد چراغ دیده بدست آر و جاده دریاب
چه هوشها که نه زین شعلهٔ فریب گداخت چه سینها که نه زین داغ وهم گشت کباب
بخاک یاس جهانی نشست دست بدل بفکر خوف ورجا عالمی در آتش وآب
یکی بسعی یقین جست از کمند گمان یکی ز سستی اوهام ماند پا بطناب
بسا نگاه که چون موج ساخت بازنجیر بسا دلی که چو خس شد اسیر این گرداب
سپهر روز وشب افتاده سرنگون زین درد مدام از آتش این داغ مهر در تب وتاب
زجرأت طلبش آب گشته زهرهٔ بحر زهیبت ادبش کوه را شکسته کمر

یکی زحیرت تحقیق او بشک پیوست
یکی چراغ هدایت از و گرفت بدست

بعرض جوهر تشبیه و معنی تنزیه
یکی معاینه بین شد یکی خیال پرست

نگه زجلوه اش افروخت شمع بینائی
خرد بآگهیش از غبار غفلت رست

شراره ئی که بود برق خرمن اوهام
همان نمی است که از ابر رحمتش برجست

براه محمدتش رخش نطق ماند حرون
ز بار مکر متش گردن طمع بشکست

باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد
که چون سحر دو جهان رشتهٔ نفس بگسست

رموز پردهٔ بیچونیش نیافته است
مگر کسی که بود محرم نوای الست

کباب معرفت او چه آگهی و چه جهل
خراب میکدهٔ او چه هوشیار و چه مست

بقا زجلوه اش آئینه دار بزم ظهور
فنا ز هستی او آبروی محفل هست

ببست نقش طلسم بشرز قطرهٔ آب
خیال واجب و ممکن درو بهم پیوست

حریم قلب بپرداخت در سرای وجود
درو بکسوت روح اندر آمد و بنشست

ببزم غیرت تحقیق و هم غیر کراست
همان شراب زرنگ خود است شیشه بدست

صفات هر چه بود ذات را تعدد نیست
بفکر لاله و گل خون مخور بهار یکست

بهر چه وانگری عالم دگر دارد
ترا ز وهم من و او جگر نباید خست

زپیچ و تاب دگر صید اضطراب مباش
بسست از نفست ماهی طپش درشست

دمی بموج تماشای او گشود نظر
هنوز چشم محیط از هجوم اشک ترست

ز لطف خاک نگو نسار را برد بفلک
بقهر خاک صفت چرخ را نماید پست

حبیب را نبرد با هزار جلوه زهوش
کلیم را بنگاهی در افگند سر مست

حضور و غیبت معشوق را شماری نیست
زجلوه پرس که بر دل چه وا گشود و چه بست

گهی زرنگ کند نو بهار را عریان
گهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

گهی بناز کشد روی گل زغازهٔ خون
بنخل خشک دهد گاه حلهٔ اخضر

باعتبار بطور نیست اینجهان حادث
زپردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث

شیون ذات میندیش قابل تعطیل
درین گذر زقدیم است کاروان حادث

حدیث واجب و ممکن محیط و موج انگار
وجود بحر قدیم است و موج آن حادث

چنانکه لازم حسن است شوخی خط و خال
لوازم قدم او ست همچنان حادث

عجب مدار که در علم بی نشان اشیا
قدیم بود نخستین شد این زمان حادث

بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدم
بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث

کلام را بظهور است احتیاج زبان
اگر چه حرف قدیم آمد و زبان حادث

ولی بپردهٔ دل حاجت زبانش نیست
که ره ندارد در عالم نهان حادث

چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد
نه این قدیم تواند شدن نه آن حادث

بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
و جود دهر چه معیز بود بدان حادث

بگفتگوی من و دیگران مشو قانع
که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث

تأملی که چه دارد بروی کار قدیم
تفکری که چه آورده در میان حادث

فنا ز عین بقا گل کند محال است این
مگر خیال که گویند عارفان حادث

بهر چه می نگری غیر آن نمایان نیست
قدیم میشود اینجا با متحان حادث

درین جنون نکند گر فهم کار فرمائی
ز بی نشان دهد ت عاقبت نشان حادث

بود یقین و گمان معنی حدوث و قدم
یقین یقین قدم و بیگمان گمان حادث

چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان
که کون گرد سرابست و این مکان حادث

بدام الفت این جلوه گاه وهم مپیچ
ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث

ز سیم و گوهر و زر دیدهٔ هوس بربند
چو نقش نست اثرهای بحر و کان حادث

فریب خال و خط و زلف تا بدار مخور
که هست زینت حسن پریرخان حادث

قدم براه طلب نه ببوی وصل قدیم
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث نگر

باعتبار نگاهی درین سرای سپنج
که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج

یکیست شاه غنا دیگری پیاده فقیر
چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج

ببین بششدر آفاق قدرت استاد
که باخت نرد خیالت بیکجهار و پنج

نظر مبند دو روزی از ین خیال بساط
غنیمت است تماشا بعالم نارنج

ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان
جواهر صدف دل ببا د هرزه مسنج

بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است
مخواه بر رخ فطرت ز انفعال شکنج

بها ر جان طلبی از غبار جسم برا
که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج

ازین جهت که بچشمت غبار خود بینی است
مقیدی بکفی خاک و غافلی از گنج

مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور
بقصر جاه منازو ز کنج فقر مرنج

ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر
که باغ سبز فلک دارد این دو تا نارنج

ز فقر چاره محال است اهل عرفانرا — نهاده سر بخرابی کسی که یافته گنج
بهر دیار که باشی بجستجو میباش — چه روم هند و خراسان چه زابل اور گنج
ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل — چو عقل باش گریزان ز مردم خودسنج
مدان رفاقت نادان کم از شکنجهٔ نزع — بسکته ساز و مکن اختیار این قولنج
معالج برقان هوس ترش روئیست — شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج
مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز — بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج
جوان و پیر همه نغمه سنج ما و منند — درین بساط نه مزمار خامشست و نه صنج
برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف — اگر دماغ شرابست وگر تخیل بنج
زهی حکیم که آراست زلف خوبانرا — بشیشهٔ دل عشاق و طاقهای شکنج
بفضل کرد عطا طبع حق پرستانرا — زبان شکرگذار و دل محبت سنج

صدف که آئینهٔ راحتش دل دریاست
ز شکر نعمت او گشته مخزن گوهر

گرت هواست که حاصل کنی ز دهر فلاح — قدم برون منه از جادهٔ سداد و صلاح
اگر چه تیره بساط است وادی امکان — چو پا شمرده نهی نیست حاجت مصباح
غبار ما و من از صفحهٔ خیال بشوی — چه سود شستن تحریر مشقی از الواح
بترک لهو بگو گر صفای دل خواهی — که زنگ آینهٔ فطرتست سعی مراح
بچار طبع مخالف نخست گو سه طلاق — عروس عافیت آنگه طلب بعقد نکاح
بپیچ پای تردد بدامن تسلیم — بسعی فکر در اقلیم راز شو سیاح
خرابهٔ جسدی مرکز گمان و شکست — گشای بال یقینی بعالم ارواح
ببرج قدس درآور حمامهٔ ملکوت — خروش نغمهٔ یاهو شنو مسا و صباح
بغیر معنی دل نیست هیچ جا مفهوم — تو خواه درس ز قاموس گیر و خواه صراح
هوس مکن ز گلستان دهر رنگ نشاط — طمع مدار ز دوران چرخ ساغر راح
دمیده است ز زخم تو صبح این گلشن — بگردش است ز رنگ تو ساز این اقداح
ز زندگی نتوان یافت جز تردد مرگ — فناست ساحل این بحر ما و من سباح
ز عشق شکوه مکن گر دلت ز درد تهیست — چو زخم نبود مرهم کجا نهد جراح
سراسر چمن دهر عشق میجوشد — زهی خرد که نفهمی باین همه ایضاح
ز گفتگو بزیان نفس مشو مایا — ذخیره است باندازهٔ سکوت رباح

سخن چه باشد دریای عقل را غواص
نفس چه باشد کشتی عمر را ملاح

خزف ستانی و گوهر فروشی ای غافل
یکی تمیز نما از هلیله تا تفاح

خوش آنکه زورق خود را کشی بساحل امن
مخالف است درین بحر بیکرانه ریاح

بهیچ در نتوان آبروی معنی ریخت
که بسته اند بر امید راه استفتاح

اگر زبان بسخن آشنا کنی زنهار
بر آستان نبی باش بی سخن مداح

محمد عربی سرور زمان و زمین
که هست طلعت او مهر ذات را مظهر

بعرض واجب و ممکن وجود او برزخ
رسوخ همت او دل یقین باو راسخ

بهر کجا نبود مهر نعت او منظور
بچشمه سار زبان آب نطق بندد یخ

اگر نه حادثه را شرع او کند پامال
دمد ز کشت جهان جای دانه مور و ملخ

چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش
ترنج نه فلک آویخته است از یک نخ

ز لطف او اثری هست روضهٔ جنت
ز قهر او شرری هفت گلخن دوزخ

دریست از صدف نطق آن محیط کمال
کز و صحایف آفاق راست زیب نسخ

ز باغ لطفش اگر بیخبر شود شبنم
بروی برگ گل افتد قبیح تر از زخ

فلک قراضهٔ سیاره را بتودهٔ شب
دهد گداز و دمد از دم سحر منفخ

کشد ز جیب فلق درهمی که در رهٔ او
سعادتش بهوای نثار گوید آخ

بهر کجا که کند گرم نور موکب او
سپاه کفر چو ظلمت رمد بصد فرسخ

بپای حکم جبین گستران درگاهش
سر فکنده دماند زمانه سر شخ

باوج همت شاهین عرش پروازش
ز عجز نسر فلک پر شکسته تر ز ملخ

بذوق مرهم خاک جناب او عمریست
که پاک کرده فلک زخم کوکبش ز وسخ

بعالمی اثر تشنهٔ شفاعت اوست
چه کیمیای سعادت چه دعوت بشمخ

بجز حمایت او مشکل است اگر یابند
ز خون کشته هم آسودگی درین مسلخ

هدایتش کشد از ورطهٔ بلا ورنه
جهانیان همه صیدند و حرصها همه فخ

کسی که نیست جبین سای آستانهٔ او
ز مانه راست بحال ضلالتش آوخ

ز حق نعت کمالش بعجز معترفاند
اگر چه خلق ازل تا ابد زنند زنخ

گداخت ناطقه از جرأت ستایش او
بآفتاب چه لاف وجود و همی یخ

پس است ذایقهٔ فطرت ذوی الافهام
بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ

و گرنه کیست برآید زعهدهٔ نعتش — بغیر علم خدا و نه خالق اکبر

بهار انس چو او گلبنی ندارد یاد — محیط قدس چو او گوهری شریف نزاد

وجود کل او عالم ظهور کمال — بلطف معنی رحمان بجود عین جواد

بیمن مقدم جان بخش روح پرور او — نمو بطبع نبات و سکوت بجسم جماد

محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط — که همچو نقش قدم بوسه‌ئی بپایش داد

زنسبت جسد اوست جسم گل نامی — ز خدمت خرد اوست عقل کل استاد

نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء — زنخل او ثمر باغ اختتام معاد

زوضع او صفتی نقد آبروی صلاح — زقامتش الفی مشق دستگاه سداد

زتاب گیسوی مشکین و نور طلعت او — دمید از شب و روز انتظام بست وگشاد

جهان بلمعهٔ آثار نیر دینش — زقید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد

نسیم اگر شده خس روب آستانهٔ او — بخلد سنبل گیسوی حور داده بباد

زبان افصح او کشف رموز ازل — ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد

دمی که ساز حدوثش گرفت زخمه بچنگ — بعرض زمزمه طشت قدم زبام افتاد

احد همان الفی بود بی تعین صفت — نشان معنی حدش ظهور احمد داد

صلای فیض ظهورش اگر نگشتی عام — ز کتم غیب نه‌بکرد شحص کن فریاد

تنش اگر نشدی جان قالب امکان — تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد

برد منکر معراج قاب قوسینش — اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد

سحر همیشه بتفسیر مصحف رویش — سخن ز سورهٔ والشمس میکند بنیاد

شفق که بر ورق شام میکشد جدول — ز سطر گیسوی او میکند درست سواد

جبین سجدهٔ مشتاق او چه خاک و چه آب — دماغ وحشت مجنون او چه نار و چه باد

زهی شریف زبانی که نیست بیمدحش — خوشا دلی که بجز یاد او ندارد یاد

گدای درگهٔ او سر بعرش میساید
حسود گمرهٔ او خاک میکند بر سر

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ — که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ

چسان بیان کند از حرف بیبیان خامه — کجا نشان دهد از رمز بی‌نشان کاغذ

صفات او زرقم ساده گیر اگر سازی — مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ

بیاض صبح نشد محرم سواد خطش — تو هم ز لوح زمین تا فلک رسان کاغذ

بصفحه‌ئی که بود لفظ معنی آرایش ‌‌ ‌ ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ

ز نقطه بهر تماشای جلوهٔ نعتش ‌ ‌ ‌ ببین در آئینهٔ مردمک نهان کاغذ

خط غبار رهش گر رقم پذیر شود ‌ ‌ ‌ زند ز فیض طرب موج گلستان کاغذ

بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت ‌ ‌ ‌ چه شاهدان که نیاورده و کشان کاغذ

سپهر دودهٔ شب از چراغ ماه کشد ‌ ‌ ‌ کشد بثابت و سیاره زر فشان کاغذ

قلم بر آورد از کهکشان که کاتب صنع ‌ ‌ ‌ مگر زند رقم مهر او بر آن کاغذ

عجب مدان ز عروج طراوت مدحش ‌ ‌ ‌ که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ

زبسکه تشنهٔ شوق زلال مدحت اوست ‌ ‌ ‌ بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

باین امید که حسن خطش بجلوه رسد ‌ ‌ ‌ هزار آینه آورده در میان کاغذ

بمکتبی که بود در نگاه حسرت او ‌ ‌ ‌ ز زیر پوست چو دف بر کشد فغان کاغذ

نقوش صفحهٔ دل ما ز مهر او که مباد ‌ ‌ ‌ سیه کنی بخط مرگ ناگهان کاغذ

درون سینهٔ دل خالی از محبت او ‌ ‌ ‌ بر آن شکنجه که در جیب جاهلان کاغذ

نبود اصابع پاکش قلم بحکم ادب ‌ ‌ ‌ ندید جوهر حسن خطش عیان کاغذ

ازین جهت قلم خسته جیب دل زده چاك ‌ ‌ ‌ فتاده در قفس پیچ و تاب از آن کاغذ

سیاه گشته ازین شعله خانومان قلم ‌ ‌ ‌ سفید کرده درین راه دیدگان کاغذ

زلاف نعت بسامان عاجزی پرداز ‌ ‌ ‌ مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ

بکن جواهر جانفرش راه آل کرام
بکوش در صفت دوستان آن سرور

علی الخصوص ابی‌بکر سرور احرار ‌ ‌ ‌ که اوست ثانی اثنین اذ هما فی الغار)

بذات پاك نبی بود نسبت خاصش ‌ ‌ ‌ چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار

بضاعتش همه تسلیم راه احمد بود ‌ ‌ ‌ چو صبح نقد نفس نیز داشت وقف نثار

بنای خانهٔ دین ریشهٔ نهال یقین ‌ ‌ ‌ طلوع مهر ازل صبح گلشن اسرار

رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت ‌ ‌ ‌ بحین بعثت و هنگام غزوه و بن غار

ز بسکه بود سراپای او فدای رسول ‌ ‌ ‌ نهاد از سر اخلاص پای در دم مار

ظهور موج نخستین وجود کامل اوست ‌ ‌ ‌ از آن محیط که گردید وین کمال اظهار

رسید کار عروج یقینش بمعراجی ‌ ‌ ‌ که شد عتیق بخطاب ز حضرت غفار

نداشت گوهر شان از ما و من غبار نمی ‌ ‌ ‌ اگر چه موج صفت بود ظاهرش سیار

بکج نهادی ایام خنده دارد صبح / مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار
بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند / که این جنونکده دارد فسانها بسیار
چو مرتدان ره انکار او مده در دل / بخار بعض مکن روی دین خویش فگار
طراوت چمن دین و دل اگر خواهی / نهال الفت او در ریاض جان میکار
یقین شناس که او بود بعد پیغمبر / امام اول جمع مهاجر و انصار
اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت / گدای نکهت دامان او نسیم بهار
نگه بیاد تماشای او چمن تسخیر / دل از تصور صدقش چوصبح فیض شکار
گرت بمنزل مقصود روی امید یست / چو نقش پاز رهش سر برون مکش زنهار
امام اهل یقینی اگر توانی شد / فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار
بباغ صدق و یقین اوست گلبن توحید / بصبح دین مبین اوست مطلع انوار
ز لوث وهم اگر شد طهارتت حاصل / زلاف مدحتش آن به که گوئی استغفار

بجز رسول که داند نهایت قدرش
بنه جبین ارادت بر آستان عمر

جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز / منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز
بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم / نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز
بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش / عیان نشد گهری از محیط دین هرگز
چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت / نمیگرفت تفاوت شک از یقین هرگز
چنان نراند ستم را عدالتش زآفاق / که تا ابد کند اندیشهء کمین هرگز
چنان ز جبههٔ عالم گشود عقدهٔ ظلم / که زلف هم نشود آشنای چین هرگز
اگر نه درهٔ اودوش چرخ خم کردی / زسرکشی نشدی مایل زمین هرگز
وگر نه شخص حوادث نهیب او میدید / ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز
ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست / که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز
بهر ضمیر که نور محبتش تابید / نگشت ظلمت وهم وشکش قرین هرگز
ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش / همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز
چو کافران نشود منکر خلافت او / بغیر نفرین منظور آفرین هرگز
رسول گفت زبان عمر زبان حق است / حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز
دمی که حق بزبانش سخن سرا باشد / فضیلتی نتوان یافت بیش از ین هرگز

بکین او مده از کف حلاوت ایمان | خرد نریزد حنظل در انگبین هرگز
مبند تهمت خفت بسا ز تمکینش | که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز
حسد بطینت او ره چسان برد کابلیس | بسایه اش نتواند شدن قرین هرگز
ز دل برار غبار خیال کینهٔ او | مباش همقدم رافضی لعین هرگز
ز جهل رخنهٔ دین محمدی مپسند | مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز
فسانهای روافض فسون گمراهیست | مساز مرکز خط یقین جز این هرگز

که او امام دوم بود و سرور اصحاب
مطیع ایزد و حامیء دین پیغمبر

کنون زدیدهٔ دل رفع کن غبار هوس | بجو ز لطف امام سوم هدایت و بس
سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین | که چرخ گرد را وخفته زیر سایهٔ خس
بعالمی که زند چتر صبح اقبالش | غبار بگذرد از اوج خیمهٔ اطلس
ادب سرشته نهالی ز گلشن تنزیه | حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس
بیاد رشحهٔ آن ابر نو بهار حیا | نهال گلشن اخلاق تا ابد نو رس
ز شرم خلق کریم نشاط پیرایش | ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس
اگر نه فرقان از کلک او نمو می یافت | بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس
دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او | بآن نوید که گم گشته را صدای جرس
بغیر خامهٔ جانبخش فیض تحریرش | ز موج خط که کشد مرغ قدس را بقفس
باوج جلوه گه شاهباز فطرت او | ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس
بآن متانت حلمی که موج دریا را | برد تصور تمکین او طپش ز مجس
ز فکر کینهٔ او حاسد نجس طینت | بطوق لعن گرفتار همچو سگ بمرس
جهان بقازم تعظیم او کم از شبنم | فلک بخرمن قدرش حقیر تر ز عدس
زبان ز عهدهٔ وصفش چسان برون آید | ببحر غوطه زدن نیست وسع طاقت خس
خرد چگونه بکنهش رسد که معذور است | ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرگس
کشیده ام خزفی چند در قطار گهر | مگر ببار قبولی رسد از ین ناکس
زبان من بدهان میزند که ای گستاخ | زجرأت هوس اولی است گرنمائی بس
درینمقام مگر خامشی رسد ورنه | سوار ناطقه بی گرد از تصور فرس
خیال چرخ بلند است از هوس باز آ | زمین عجز قریب است تا بسجده برس

کنون دلیل بساط رسائی ادب است | بدست عجز سپردن عنان ضبط نفس

تو از کجا و دم لاف مدحت شاهان
خدای را بر گک خامشی مزن نشتر

چو عندلیب درین باغ بی‌ادب مخروش | همه زبان شو و مانند غنچه باش خموش
بترهات چو ساغر لب هوس مگشا | چو شیشه پای بدامان نشین و پنبه بگوش
کسی که رمز عجایب سراغ عزت اوست | بخدمت سگ کویش بجان و دل میکوش
شه ولایت دین آفتاب اوج یقین | علی که در گه اوراست عقل کل چاوش
ببحر جود ش دریا زموج درز بخیر | ببام قدرش چرخ از هلال حلقه بگوش
طفیلی چمن جلوهاش پری و ملک | هوا پرست غبار رهش طیور و وحوش
اگر نه جام هدایت بدست او می بود | جهان زمستیء غفلت نداشت بهرهٔ هوش
وگر نه آتش ظلم آب تیغ او میکشت | ز دیگ دهر بر افتادی این سیه سرپوش
مژه چو زخم نیاید بهم ز دیدن آن | بصفحه ئی که بود نام تیغ او منقوش
در آنمقام که مهرش زند دم تسخیر | رسد ز حلقه‌ء خود نه سپهر دام بدوش
چه باک گر همه آفاق از سموم پرست | دم محبت او نیست کم ز چشمهٔ نوش
نقوش لوح یقین بیحضور او باطل | زلال چشمهٔ دین بی ولای او مغشوش
بجلوه گاه سخایش محیط را چو حباب | ز قطره قطره زند دیده‌ء تحیر جوش
سپهر تا شنود غلغل کرامت او | بخاک میفگند پنبهٔ سحر از گوش
بخلد نشه‌ء توفیق و بزم وصل یقین | نگه او ست هدایت زبان اوست سروش
زبان حال هوا خواه او بحق همراز | عدوی بی بصر او ببخت بد همدوش
اگرخوارج اپاک گشت منکر او | بشیر حق چه زیان میرسد ز گربه و موش
سگان هرزه مرس جز گاوی خود ندرند | گر از مشاهدهٔ شیر میکنند خروش
بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند | بعقل کل بود ش دست فکر در آغوش
بهر طرف که نهی گوش این ندا پیدا ست | زگبر و مومن و ترسا و شیخ و باده فروش

که هر کرا ز ضلالت نجات می بخشند
کنند جبهٔ او فرش در گهٔ حیدر

بپاس حق، که بجان سوده ام سر اخلاص | بدرگه‌ء خلفای کرام عرش مماص
زبان هر سر مویم بشکر این نعمت | رهین آیهٔ حمد است و سورهٔ اخلاص

بپا ست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان / ز برق جهل مجو جز باین ذوات مناص
یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل / سوم محیط حیا چارم آینهٔ اخلاص
ز گل فشانی احوالشان برو ضمهٔ دین / یکیست رایحه گر مختلف بود ابواص
عجب مدار که صید کمند غفلت را / شود محبت ایشان دلیل استخلاص
کسی که بغض یکی زین چهارد ردل اوست / ندارد از کف لعنت بروزحشرخلاص
خدا ست دشمن او مصطفی ازو بیزار / هزار نفرین برجانش ازعوام وخواص
صحابه از اثر دولت حضور رسول / همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص
بهر که بنگری آئینهٔ کمال نبی است / چه طلحه و چه زبیر وچه سعد بن وقاص
کسی چه وصف کند این ذوات اقدس را / که فهم عامه بعیدا ست ازاخص الخاص
زبان زجرأت وصف شهان بکام کشم / که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص
دلا به نقش مه و مهر دل منه زنهار / که هیچکس نبرد سیری از نمود قراص
بدیده سرمه آگاهیت رهی نکشود / کزو بذات بری پی ز جلوهٔ اشخاص
درون خلوت توحید دل ز غفلت تو / غبار غیر بود چند چون نفس رقاص
طلای خویش مکن پیش از امتحان صافش / که رو سیاهی قلبست عاقبت نحلاص
محیط فیض حقیقی است موج زن ز دلت / بذوق گوهر عرفان چرا نه غواص
بنام کوشش هر بینوائی آماده است / بقدر خاتم همت نگینی از فصاص
بخوان بطبع حرون آیه رم فرصت / ز توسنیش براری مگر باین عرقاص
بغفلت ار سر موئی ز تو شهید شود / هزار جان گرامی نیرزدت بقصاص

ولی تو بیخبری از مراتب بشری
که کرده نفس بهیمیت هم طویلهٔ خر

چرا نظر نکنی در صنایع فیاض / که خاک تیره ازو گشته دستگاه ریاض
سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد / شفق ز صنعت اوبرزخ سواد و بیاض
ز فضل اوست که شب رابجنبش دم صبح / ببسط گشته مبدل ظلام ز ننگ قباض
خرد ز موج محیطش همین تحرک دید / دگر بمقصد شریان چه پی برد نباض
تفکری که دو عالم غریق قطرهٔ اوست / ببحر کنهش بیقدر تر ز رشح حیاض
گدای نعمت او گر فقرو گر منعم / غریق رشحهٔ او گرمحیط و گراحواض
پری حقیقت صنعش ز دانش من و تو / که سیر عجز دراوره نمی برد اعراض

نهاده ار : ا خلاص بر نخیل جسد — برشته های نفس بسته از اجل مقراض
نمو ده منقل چرخ ا زهجوم اختر گرم — که بهر زادن مهراست شب اسیر مخاض
تحیر آ ینهء جلوه اش دل و دیده — تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض
براه او همه سر گشته خیال خود اند — گر از جنید بپرسی ور از فضیل عیاض
ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی — بطونش آنسوی وهم جواهر واعراض
بعرض جاه ظهورش عرض نمی گنجد — که هست سلطنتش بی تجمل اعراض
تر است در نظر اضداد ظلمت وانوار — در آنجناب مساوی شمر نقیض و نقاض
حضور او چمن آرای معنی بینش — خیال او سر برگ حقیقت اغماض
بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار — هم اوست بانی و ساکن بهر بلا و ریاض
ببرق جلوه اش اندیشه مضمحل گردید — کداخت خار وخس بیشه صولت عریاض
چو مهر و ماه دو عالم بمعبد طلبش — یکی در آتش سودا و دیگری مرتاض
کف تهی کف از و بر سر محیط سوار — صدف ندید ز ساز گهر جز استحضاض
زدست گلبن اخضر دمانده ساغر لعل — فلک بدامن ازو چیده دستگاه قراض

ز گنج اوست سحر را رواج درهم مهر
ز ناف لاله احمر کشیده نافهٔ تر

مبند دل بعمارات این شکسته رباط — مخور فریب ز الوان این فگنده بساط
درین محیط بخون خفت فکر افلاطون — چو گوهرش نگشود از قباض راه بساط
درین چمن بتمنای نشهٔ تحقیق — زیاس ساغر هستی بخاک زد بقراط
فروغ عاریت از آبروی عیش مدان — بود محال برآید مه از غبار خباط
حباب وار مکن ساز خندهٔ بیجا — نفس بدزد که این بحر نیست جای نشاط
بعجز پیشه خم وپیچ وحشت آرام است — چوماند پای زرفتار منزل است صراط
نسیم صبح شوو راه اعتدال گزین — ز سر مگیر چو صرصر طریقهٔ افراط
زبان طعن ز نیک و بد جهان دربند — که هست سرزنش خط حقارت خطاط
بدان زعین بطون صحت وجود ظهور — مکن بوهم دورنگی پرستش اغلاط
حروف و نقطه ز لوح یقین دل بردار — اضافت همه غیر از الف خوشست اسقاط
ز قید لفظ بمعنی گرای غفلت چند — مخواه صفحهٔ دل تیره زین حروف ونقاط
دمی که آینهٔ خویش را زدی صیقل — محیط گر همه عرش است مرتر است محاط

چرا درین چمن از بوی عشق بیخبری — اگر نه حایل وسد دماغ تست اخلاط
وگرنه ساز یقینت فسردن آهنگ است — چرا طلب ننمائی وصول بزم نشاط
تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست — گرفته دامنت اندیشهٔ بنون و سباط
هز ار کوه امل بسته ئی بدوش نفس — خیال سوء تو قنطار و مایه ات قیراط
بنقد و هم فشان دامنی و فارغ شو — زدین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط
ترا که نیست یقین بیشکی شک محبوس — بس است الفت وهمت دلیل بعدو سخاط
اگر ستمزده ئی غفلتی غنیمت گیر — سلامتی ز ندامت نمود ن استنباط
بسوزن مژه و رشتهای موج سرشک — لباس عافیتی را توان شدن خیاط

که در زیانگهٔ جرأت نمی شود عریان
قبای عجز کسی را که کرده اند بیر

ز عمر یکدمه بی یاد کردگار چه حظ — دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ
طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است — ز دیدن گهر لعل آبدار چه حظ
بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم — ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ
اگر دماغ ندارد جنون گیسوئی — ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه حظ
دمی که جلوه نباشد دلیل بینائی — ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ
اگر نه بوسهٔ کنج لبی بود منظور — بجام باده ز خمیازهٔ خمار چه حظ
ز شوق چشم تماشا گشوده ئی لیکن — بفهم جلوه نگردیده ئی دچار چه حظ
بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را — کنی شکار چه سود ار شوی شکار چه حظ
گل مراد در آغوش خویش می یابی — چوغنچه دانی اگر دار د انتظار چه حظ
عدم ز هستی بی ماحصل بود خوشتر — جهان شوی و نیائی بهیچکار چه حظ
اگر مراد دلی بر نیاید از دست — ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ
فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی — بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ
بجمع مال نباید گداخت جوهر امن — بغیر کاهش طبع از گهر بتار چه حظ
حریص عافیت از آتش طمع سوزد — ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ
باین دوروزه اقامت که در جهان داری — اگر بکام تو گردید در وزگار چه حظ
مزاج غافل اگر قدردان عزلت نیست — ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ
بجیب خویش صدف وار گوهری داری — برنگ موج دویدن بهر کنار چه حظ

نمود نست بوحدت حساب خویش درست — هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ

چو صبح یکدو نفس بیش نیست فرصت عمر — زدرد جبر چه کلفت با ختیار چه حظ

تغافل است تماشای راحت دنیا — بچشم جز مژه پوشیدن از غبار چه حظ

بدست خار جفا داد نست دامن و جیب
چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر

مباش مرده تحصیل جاه و مال ومتاع — حواس را متفرق مکن باین اجماع

نوای محفل نیرنگ ما و من دارد — فسانه ئی که نیرزد با لتفات سماع

ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن — کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع

حذر ز ساغر غفلت که در سحرگه حشر — سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع

ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند — نخست لفت اسباب کرده اندو داع

براه عشق مرو در پی هوا طلبی — که این طریق ندارد بجز هوس قطاع

میان همت بر بند غز و اکبر را — بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع

چه غفلت است که دل را خراب بگذاری — جفا کشی پی تعمیر هر رباط و بقاع

اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی — غبار ننگ نبیند وزی از گر اصناع

ز درد و داغ محبت مباش شکوه فروش — حضور راحت دل نیست جز دربن اوجاع

بحق ببند دل و از تعلقات ببر — بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع

در اضطرار مکش پا ز دامن تسلیم — بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع

ز آدمی ندهد زیب جز حقیقت انس — درندگی نشود جلوه گر مگر ز سباع

بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد — بحسن خلق برا ای تو احسن الانواع

چه موجبست ندانم که در ولایت کون — گرفته اند ترا در میان هفت قلاع

ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاد — ز راه حق شده ابلیس مر ترا مناع

تو عجز طینت و عالم سلاسل اوهام — تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع

خدنگ آه ز شست جگر گشا سحری — بود که کار گر افتد بچرخ سبع دراع

پی فریب نگاهت لباس بسیار است — مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع

قبای جهل ز بر بر کش و کلاه خودی — ز سر فرو نه و از کارخانهٔ ابداع

بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون
برون پرده معین نمایدت بنظر

دمیده از بن هر خار و خس هزاران باغ / ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ

کجاست خضر خط لعل یار تا دهدت / در آستین خود از چشمهٔ حیات سراغ

بچیده است درین پهن خوان فقر و غنا / بغیر دستگهٔ امتلا و استفراغ

چو بوی گل زده هر خس می سبکروحی / چو عندلیب سیه‌مست رنگ خویش کلاغ

چو برق لاله شتابد ز کوه سوی چمن / چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ

ز بسکه موج گل و لاله برهوا زده صف / سحاب بوقلمونست چون کف صباغ

نسیم بیخود و آشفته میرسد بچمن / ز رنگ و بوی خیال بهار نشه سراغ

درین بهار تحیر کدام لاله چه گل / جهان ز ساغر شوقی بهم رسانده دماغ

ببزم حال همه سرخوش خیال خوداند / اگر بقید تامل کنی و گر بفراغ

امم ز جام شهادت بمستی توحید / رسول سرخوش عرفان ز بادهٔ ابلاغ

بتان بگردش چشم غرور نشهٔ خویش / بطاق منظر خورشید میزنند ایاغ

بلاکشان شبستان محفل سودا / کشیده اند می شعله در پیالهٔ داغ

بذوق سرخوشی یاس بیدلان دارند / ز دور شیشه و جام سپهر و مهر فراغ

دماغ شوق بهر رنگ تازه ساخته اند / مگس ز شکر و پروانه ها بشمع و چراغ

بنور گوهر تحقیق احمد مرسل / که داشت دیدهٔ بیناش سرمهٔ مازاغ

هوس پرست هم امروز عشقها دارد / قدح بعشرت عطار میزند دباغ

اگر ز ساغر توحید نشه‌ئی داری / خمار نغمهٔ بلبل شکن بنوحهٔ زاغ

ز جرعه محرم خم شو که میکشان شعور / بگرد قطره ز دریا گرفته اند سراغ

ز بر فروختن چهرهٔ گل و لاله / بعرض میکشی خاک شاهدند صباغ

بجام لاله و مینای سبزهٔ مواج / بساط عیش دگر چیده است ساقی راغ

بچشمه سار تماشا ز فیض عالم آب
دمیده جام مرصع بدست نیلوفر

زخم وحدت حق سرخوش حصول شرف / گدا و شاه و بد و نیک و خادم و آصف

بعرض نشهٔ رنگ از بساط دشت و جبل / کشیده تا به چمن شاهدان گلبن صف

محیط و بادهٔ اسرار موج زن ز جبین / حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بر کف

می طراوت شوق آبروی شیشهٔ موج / شراب آب گهر دستگاه جام صدف

تو هم ز ورطهٔ کلفت برآ و ساغر گیر / مباش سر بگریبان غصه همچو کشف

حصول جوهر آزادگی غنیمت دان — مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف

بهمت ملکی پاک شو ز زحمت نفس — مباش همچو بهایم اسیر آب و علف

وطن بقید کمان خانهٔ فریب مگیر — سهام عرصهٔ تیر نگک را مباش هدف

درین هوس که بگوشت کشند حلقهٔ سیم — عبث طپانچه مخور از کف خسان چون دف

صفای عارضی دهر رنگها دارد — فروغ ماه نیرزد بداغهای کلف

بتار ساز چه حاصل ز الفت مضراب — طرب کجاست اگر رگک شود به نیش طرف

ز علم ها بعمل کوش در خور مقدور — فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف

چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب — بصیرتی اگرت هست در مده بخزف

زلال حرف با فسون بحث تیره مکن — مجوش آنهمه کز لب برون تراود کف

درین زیانکده جمعی که سود یافته اند — بهرزه نقد نفس را نکرده اند تلف

بنا توانی سر بر فراز چون نرگس — ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف

خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی — عبارت خم و پیچ نفس چه نشر و چه لف

بطبع آینه ئی گر اثر کنی مفت است — که بیش ازین کف خاکستر ندارد تف

بحرف اهل طریقت ز جهل خورده مگیر — بکفر میکشد انکار آیت مصحف

مرو ز منظر علوی بکوچهٔ سفلی — که هفت بطن فلک را توئی یگانه خلف

نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس
تو از برون شده حیران نقش این چادر

توئی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ آفاق — توئی بعالم صورت ز روی معنی طاق

برنگک نقش تو آموده محفل تقیید — ببوی معنیت آماده خلوت اطلاق

بحسن خویش نگاهی کن در جهان ظهور — خطاب احسن تقویم داری از خلاق

بفکر باطن اگر غنچه سان نه ئی مشغول — چو گل چه پرده گشاید ز دانش اوراق

اگر نه آینه ات مهر بی زوال دل است — چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق

نفس فرو کش و پرهیز کن ز بحث وجدال — که ایمنست نواهای خامشان ز خناق

ز روی قدر توئی صدر این کشیده بساط — توئی بنور شرف شمع این بلند رواق

توخواه وصل گزین خواه در فراق نشین — که داده اند بدستت عنان وصل و فراق

فراق چیست قیود طلسم وهم و گمان — کدام وصل حضور جهان انس و وفاق

سبکروان بمیدان دامن طلب بستند — فسردنت بچه مطلب گشوده است نطاق

چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم
در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق

بساط آینه‌ات جلوه گاه یگرنگیست
ندانم اینهمه بهر چه گشته‌ئی زراق

جهان قدس بیکتائی تو خورده قسم
تو بیخبر ز چه افتاده‌ئی بکوی نفاق

نشاید از صفتت جز محامد اوصاف
نزیبد از چمنت جز طراوت اخلاق

ازان زچاشنی ذوق عشق بیخبری
که لذت هوست بسته است راه مذاق

ز سرکشیست تب جهل در طبیعت تو
چو شعله‌ئی که نباشد گریزش از احراق

تواضع تو ز طبع درشت کینه وریست
بود کمینگهٔ آتش خمیدن چقماق

زدرد تا نزنی چنگ دل بپرده عشق
چسان اثر کندت سوز نالهٔ عشاق

ز چاره چار طبیعت اگر برون آئی
کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق

بجیب خویش چو گرداب غوطه‌زن وانگاه
چو موج وانگر این بحر را فرو ترصاق

ز جهل تست که آگه نهٔ ز معنی خویش
وگرنه از همه آفاق برتری برتر

برای مصلحت تست خلق ملک وملک
کشیده‌اند ز بهر تو بارگاه فلک

ترا بملک یقین میزنند کوس شرف
تواوفتاده ز دون فطرتی بورطهٔ شک

سراغ جلوهٔ حق از غبار خود دریاب
مباش بیخبر از جستجو که اوست محک

اگر بفهم حواس وقوی بپردازی
ترا ز صورت اسما نشان دهد هر یک

وگر ز نور حقیقت نداری آگاهی
برو بدیدهٔ غفلت نظر فگن آهک

عیار خیر و شر از دیگر انچه میجویی
تا ملت سره وقلب دهر راست محک

غبار وهم ز طبع درشت خود بردار
چو سنگ صاف شد آئینهٔ است یا عینک

بنردبان توجه برا باوج سماک
مرو زهمت افسرده در حضیض سمک

سر هوا زدهٔ حرص پایمال خوشست
مباد عقل صفت جا دهیش بر تارک

چراغ علم میفروز جز بقدر شهود
خطاست دانش بسیار و بینش اندک

ز اختلاط بد و نیک محترز میباش
بپای آبله پرور مرو بکان نمک

مراد داغ تو تسکین و پنبه ها نشتر
امید زخم تو بهبود و مرهم است گزک

ز جهل تکیه مکن بر صف غرور نفس
برنگ موج طلب از شکست خویش کمک

درین سراچهٔ نسیان ز صفحهٔ باطن
مکن نقوش محبت بمشق غفلت حک

ز خواب سربدر آور که طبل کوب رحیل
بطبل عمر ز انفاس میزند چو بک

نه غفلت است ثبات آشیان نه آگاهی — نه ابله است درینجا مقیم ونه زیرک
بخودمچین که سرانجام بایدت واچید — خمش که عاقبت کاربستن است خنک
سحر بروی جهان تیغ میکشد هرروز — شهاب از نم خون آب میدهد ناوک
ز کهکشان همه گرد فساد می بالد — نجوم نیست همان فتنه میزند چشمک
خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیری — که غیر خاک مقامی ندارد این مسلک

درین گذر پی جمعیت توکل گیر
ز چاه مهلک پست و بلند آز حذر

خمیر مایهٔ ایجاد ما بصبح ازل — ز آب چشمهٔ اندوه دیده سنگ عمل
می‌ئی‌ز جام حلاوت اگر بدست آریم — ز بخت شور مبدل شود بنفرت خل
بقدر زخم چوگل زیب هستی است اینجا — همان چو لاله بماند ز درد و داغ حلل
کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم — بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل
دمی که ذایقه نومید لذت اند بشیدت — محال نیست اگر قند ریزد از حنظل
کلاه فقر بهر سر موافقت نکند — که سوده اند بالماس ریزه این صندل
مباش غره که دارد درین ندامتگاه — بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل
باستعانت غفلت مخور فریب ثبات — که میرود برکاب شرر ز خویش جبل
تو گل شمایلی و آسمان سموم نفس — توشیشه طبعی و در دست دهر سنگ اجل
حذر ز مستی غفلت وگرنه آخر کار — خمار گرد بر آرد ز نشئهٔ اول
بگوشمال مساست دهند بیداری — اگر بخواب شوی هم بساط چون مخمل
درین قلمرو غفلت که شام ظلما نیست — ز نور عشق برافروز در رهت مشعل
شهود اگر نبود سامع حقیقت باش — کری مبند بگوش ار بچشم ریخت سبل
چنان ز نشئهٔ وحدت زمانه سرشاراست — که خویش را دو محال است دیدن از احول
بجیب خویش نگاهی که ختم آگاهیست — ز دور بینی این رشته را مکن اطول
نهال هوش بزنجیر شاخ و برگ مخواه — ز دل تعلق اشیا خوش است مستاصل
چو عنکبوت تو ئی این که می تنی بر وهم — کجاست رشتهٔ آمال را دگر مغزل
بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست — اگر گزیر نداری ز فکر طول امل
تهٔ چراغ نکه دودهٔ ز مردمک است — بموج اشک در آوند دیده اش کن حل
سزد که نسخهٔ نازی ازین مداد خیال — بخامهٔ مژه ات توان کشی جدول

شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق — که عمر خضر نیرزد بزخم این خنجر

فغان ز کجروشیهای دهر نافرجام — وزین دورنگی وضع لیالی و ایام

که کس ز جادهٔ آغاز و نداد نشان — نبرد هیچکس ره بمنزل انجام

نکرد حاصل ازین کارگاه دیده فریب — بجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام

خرد بعالم امکان غریب بیقدر است — بر آدمی است ستم در چراگه انعام

نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم — اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام

نشسته زاغ و زغن فارغ از تو هم قید — کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام

باستخوان شده قانع همای فرخ بال — ز طمعه ساخته با سنگ کبک ناز خرام

گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف — خواص خفته بکنج عدم زجوش عوام

کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش — سرشک کرده بدامان جود همچو غمام

ز سفله پروری دهر ناقصان فضول — بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام

سکوت درس کمال است اهل معنی را — چو گوهری که زموجش زبان شکسته بکام

اسیر حلقهٔ حیرانیند ناموران — بآن صفت که ز خاتم بود نگین دردام

درین زمانه ترحم کجا مروت کو — درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام

نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز — بغیر خون شفق آفتاب را در جام

بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه — در انقلاب غم یکدگر رم و آرام

ز گرد وحشت شب صبح را گریبان چاک — بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام

زمانه کار ترا پخته میکند بفریب — تو مبتلای خیال کج و تصور خام

چو صبح نشوونمای تو در نقاب اولی است — که تا نفس زده‌ئی کار زندگیست تمام

طلب مدان طپش یاس میکند جولان — قدم مگو نفس سرد میشمارد گام

عنان بگیر که نفس بهیمیت تند است — حذر که بختی حرصت گسیخته است زمام

تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب
غرور ساخته اجزای باطنت ابتر

دلیل شوق طلب گر جهان بود رهزن — بکوی عشق گریز ار فلک شود دشمن

بتاب رشتهٔ آهی به پیچ و تاب جنون — دگر کمند توجه ببام ناز افگن

بسیل جرعه‌ئی از التفات ساقی عشق — بنای تقوی سالوس را بهم بر زن

ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع — ز شعله چشمهٔ دیدار میشود آهن

مراد مزرع هستی حصول تخم دلی است   تو یکجهان خس و خاشاک کرده‌ئی خرمن
مخواه طینت آزاد پای بند امل   هجوم شعلهٔ شوقی بود وهم متن
بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا   بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن
چو جمع گشت دلت حسرت طپش تاکی   گهر بدست تو آمد دگر بسنگ مزن
چو محو جلوه شدی ساز گریه پر بیجاست   چراغ حیرت و آنگه تهیهٔ روغن
وگر بدل چو صدف یافتی سراغ گهر   به پیچ پای بدامن به بند لب ز سخن
بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند   ببانگ زاغ مکن تیره روزگار چمن
زخط جادهٔ تسلیم سر مکش زنهار   بگمرهی مرواز گام اختیار زدن
بفکر پنبه متن داغ عشق اگر داری   مبند بر رخ خورشید دیدهٔ روزن
وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق   درین لباس دهد نور زندگی بکفن
زبان شعلهٔ خاموش این نوا دارد   که نیست جز کف خاکستر خودت مامن
اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد   بزن عسا کر وهم و خیال را گردن
نوای محفل کثرت زساز وحدت دان   بخواب جهل مرو از فسانهٔ تو و من
بوضع مستی و آشفتگی نمایان شو   ولی چو سلسلهٔ زلف فارغ از شیون
بود که بر تو گشایند روزی از رهٔ فضل   زسعی دست مدار و در طلب میزن
اگر مشاهدهٔ نور عشق میخواهی   بنه کلیم صفت سر بوادی ایمن

بنای کعبهٔ دل در شکست حرص و هواست
خلیل سان بشکن کار خانهٔ آذر

خوش آنکه کوچهٔ عشقیست آشیانهٔ او   چو نی ترانهٔ دردی بود فسانهٔ او
خنک دلی که درین کارگاه مینائی   بطاق ابروی نازیست نقش خانهٔ او
خوشا سری که کشیدش بوصل پابوسی   چو اشک کوشش بیدست و پا روانهٔ او
کجاست مطرب دمساز پردهٔ عشاق   که گوش رقص کند چون دف از ترانهٔ او
کجاست عجز نوا بلبلی که چون پر رنگ   شکستگی است در این باغ آشیانهٔ او
توانگر است بملک وفا کسی که چو چشم   ز نقد اشک مهیا بود خزانهٔ او
نشاط کن اگرت ذوق نیستی ساقیست   که برده اند خمار از می شبانهٔ او
ز جهل منکر فیض طبیب عشق مباش   که رفع سرهٔ وهم است رازیانهٔ او
دلی که صید هوای محبتی است بس است   ز اشک و آبله چون گوهر آب و دانهٔ او

دگر ز موج محیط وفا چه میپرسی | که نیست جز دم تیغ فنا کرانهٔ او
چه جای غیر که از نسبت قرابت عشق | ز خویش رفته به بیگانگی یگانهٔ او
جهان اسیر خم زلف عنبرین موئی است | که ره نبرده جدائی بچاک شانهٔ او
برخش نازسوار است چشم جادویش | مژه عنان و سر زلف تازیانهٔ او
اگر ز شوق دهد شست غمزه ئی بگشاد | غبار عالم دل خیزد از نشانهٔ او
زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز | بجلوه است همان حسن جاودانهٔ او
بدور نرگس او عالمی است سرخوش شوق | تو نیز جام طرب گیر در زمانهٔ او
غبار سایهٔ موهوم اگر دهی بر باد | چو آفتاب نهان نیست راه خانهٔ او
شکستگی نسب آئینهٔ دلی داری | سزد که رنگ امل بشکند بهانهٔ او
چو پیکر تو ز بار نفس دو تا شد نی است | مخواه کوه هوس رنج پشت وشانهٔ او
کلید ناله گشاید در تجلای فیض | که برق خرمن حاصل بود زبانهٔ او

بشمع تو به برافروز ز گلبهٔ امید
بهار دل شگفاند نسیم آه سحر

مفید خویش شمر پند (بیدل) واله | که نیست در خور گوش تو گوهری زین به
بکوش در رهٔ احسان و کسب نیکی کن | که آفرین رسدت از حق و ز مردم زه
بنقش بوقلمون جهان مشو مفتون | ز قبح ظاهر اشیا بخود مبند گره
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش | چو روی آینه با وضع خلق شو مشبه
بخبث و غیبت کس زینهار لب مگشا | چو کرم مزبله طبع جهان مکن مکره
پی قراضه چو گل غنچه بودنت حیف است | چو مهر و ماه زر و سیم خود بخلق بده
ز کوی فقر کفی خاک تاج فخر انگار | هوای افسر شاهی ز سر بر آر و بنه
مباش ذایقه پرداز امتیاز هوس | چو باغ نیست درا ملاک تو چه نارو چه به
باعتماد نفس آنقدر بخویش مبال | حباب بی سر و پاتا کجا شود فربه
بفرصت دو نفس زندگی چه کرو چه فر | خوش آنکه دست بر افشانی از بگیر و بده
چو طوطی آینه چند دهد فریب خیال | پری فشان و ز دام تعلقات بجه
جراحتی است نگه را ز رغبت دنیا | که تا ابد نشود جز بچشم بستن به
ز سعد و نحس میندیش اگر ترا خردی است | چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه
نمي توان بخرد کار نفس فرمودن | بشهریان مدهی زحمت ترد ده ده

مخواه جوهر همت ز طبع خاک سرشت — که نیست غیر دنائت قبول طینت که

حباب پوچ خوشست ار بباد موج رود — سری که مغز ندارد بزیر تیغ بنه

ز تیر آه ضعیفان حذر که چرخ برین — ز سهم آن سپر افگنده و کشیده زره

جهان بناوک کینت اگر نشانه کند — ز انتقام نخواهی کمان جهد بزه

چو سایه شیوهٔ تسلیم مفت راحتها — خوشا سری که بود وقف سجدهٔ که و مه

فلک برشتهٔ کارت فگند اگر صد تاب — تو بر جبین تفکر روا مدار گره

ترش مگرد ز تشنیع و طعن اهل هوس
که سرکه گل نکند از مگس مزاج شکر

چوباد دست بر افشان ز صحبت جهلا — چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا

دمی که دست دهد پای بوس اهل دلی — چو نقش پا ز غبارش بدیده ریز جلا

مثال عالم اسرار و نقش پردهٔ غیب — برون آینهٔ حال خود مدان اصلا

گواه رغبت و انگار تو یقین و گمان — حضور و غیبت اندیشهٔ تو بعد و ولا

بدرسگاه تحقق دلیل بیخبریست — ثبوت معنی الا ز بعد مبحث لا

چرا نه محو کنی یاد نفی در اثبات — که لا برون نبود از احاطهٔ الا

نخوانده معنی تحقیقی از صحیفهٔ دل — بگفتگوی کسان خویش را مدان ملا

ز درس علم اشارات نیم نقطه بس است — عبث مکن بعبارات دفتری املا

ترا بانجمن قدس میدهند آواز — ترا بمایدهٔ انس میزنند صلا

مخور فریب ز اسباب عیش این محفل — که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا

برفع درد سر این بهار شبنم را — دل گداخته بر جبهه کرده اند طلا

کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس — ندامت است درین گلبهٔ زیان کالا

ز محرمی بحز اندوه نیست حاصل مرد — همان بلی است سر و برگ صد هزار بلا

بروی آینهٔ دل غبار جسم مپاش — بخاک چند توان داشت لوء لوء لالا

مبند بار خبایث ازین جهان خبیث — حدث بدوش کجا میبری ز جای خلا

بسعی غفلت تو حکم جسم دارد جان — خشن فروش شد از چشم پوشیت والا

چو نی ز ناله مکش تهمت غرور نفس — نگاه تا مژه کم نیست گر کشد بالا

خطاب هوش به تست آنقدر که هشیاری — کسی بمردم بیخود نگفته است الا

اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین — چو شیشه چند ز قلقل زنی صد ابملا



که روزگار غیور و سپهر کینه‌ور است — از ین دو فتنه نباشند بیخبر کملا

زمانه سنگ اجل میزند بشیشهٔ عمر .

سپهر می شکند دور عیش را ساغر

بفکر حرص و هوا سخت ناتوان شده ئی — زگرد ذلت غفلت عجب گران شده ئی

شکنج غنچه درین باغ تنگ بوی گلست — برون خرام زخود گر سبک عنان شده ئی

چرا ز کشمکش حرص بر نمی آئی — مگر تو زشتی اعمال را ضمان شده ئی

زبسکه نفس تو برعقل غالب افتاده ست — بیاد جوع و عطش جمله آب و نان شده ئی

غذای روح نفهمیده ئی چه میباشد — چومشک جمله شکم از پی دهان شده ئی

یکی بخویشتن نظر کن که از چه بی‌بصری — تمام چشمی و از چشم خود نهان شده ئی

چو ماه سود زنور تو می برد آفاق — زجهل تست اگر تابع زیان شده ئی

ز صافی دل بیمدعا بکن شرمی — چه بهر مشق هوس لوح امتحان شده ئی

جمال حق بیقین ظاهر است در اشیا — تو محو حیرت غیر از ره گمان شده ئی

محیط و گوهر و آب و حباب و موج یکست — تو از عمی بی‌تشخیص این و آن شده ئی

تو موج آب حیاتی ولی بحکم غرور — زنفس سرکش خود در دم سنان شده ئی

تو شاه ملک دلی کز طبیعت ناقص — بدشت غم رمهٔ وهم را شبان شده ئی

بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری — که تا پری بفشانی برآسمان شده ئی

بدشت زاغ و زغن هرزه میکنی پرواز — تاملی که جدا از چه آشیان شده ئی

فلک بگوش تو زه کرده میکشد هر سو — بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده ئی

گهی خیال حسد گاه حرص می بردت — متاع دست فروشان این دکان شده ئی

زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد — تو غره ئی که از ین سفله کامران شده ئی

بخود مناز که تا چشم می نهی بر هم — برنگ عکس در این آینه نهان شده ئی

در ین هوسکده جمعیت نشاط کراست — بهار رتبت امل رسد خزان شده ئی

ز خوان سبز فلک زهر مار میجوشد — چرا ازجهل در این خانه مهمان شده ئی

فریب بادهٔ دیگر مخور ز ساغر مهر
تمام شربت درد است و جمله خون جگر

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری — علم شدند بفرزانگی و هشیاری

بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل — که عقل کل بود از کنه فهمشان عاری

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر | که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری
بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب | ز جبهه ریخته آئینهٔ جهانداری
بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه | غرور چرخ بدیو انشان کشد خواری
بسا دبیر فلک دانشی که دودهٔ خواب | کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری
بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل | بصفر چشم تامل فزوده بسیاری
بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ | بلند و پست جهان را دلیل همواری
بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر | کشد کبادهٔ پس خیز یش بدشواری
بسا سوار تقدس رکاب عرصهٔ جهد | که داده نفس حرون را عنان رهواری
بسا نگار که یاد تبسمش ریزد | بسینه ها چمنی از جراحت کاری
بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ | که زهره را نه پسند د بنغمه اشعاری
بسا نسیم فسونی که هر نفس زدنش | بریده غنچه‌صفت کیسه ها زطراری
بسافریب کلیمی که چونشب ازسرچرخ | ربایدا فسر خورشید رابعیاری
بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار | که سامعه کند از حنظلش شکرخواری
بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ | که کلکش از رگ گل کرده گلشن اظهاری
بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب | گشوده دست بر آفاق در گهر باری
بسا حکیم که در سطح نقطهٔ موهوم | دقیقه اش زده صد چرخ دور پرکاری
بسا طبیب که همچون مسیح درعهدش | بگرد گوش نگردیده نام بیماری
بوقت مرگ همه (بیدل) اند و بیچاره | که نیست فرصتشان یکنفس بسرخاری

تو دل ببند بشاهی که از کمال کرم
نخواهدت بچنین روزعاجز و مضطر

ترجیع بند

ما حریفان بزم اسراریم | مست جام شهود دیداریم
جوش بحر محیط لاهو یم | فیض صبح جهان انواریم
اثر و فعل حق ز ما پیداست | بی گمان عرض سر اظهاریم
جلوه فرماست حق بکسوت ما | لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه بادهٔ ناب | گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش
گاه مستیم و گاه هشیاریم

گاه ممنون کارهای خودیم
گاه از فعل خویش بیزاریم

گاه از خویش رفته چون سیلاب
گاه تمکین بنا چو کهساریم

گاه معمورهٔ وجودی را
بغذا و شراب معماریم

گاه در عالم تغافل شوق
بی‌نیاز از خیال تیماریم

گاه در دل ز خال لاله رخان
تخم سودای عشق میکاریم

گاه از زلف عنبرین مویان
بشکنج هوس گرفتاریم

حاصل کار و بار عشق هوس
همه از ماست تا چه برداریم

در چمن زار عالم امکان
از رهٔ جسم و جان گل و خاریم

گاه لطفیم موج آب حیات
دم سرگرمی غضب ناریم

برق عشقیم شعله میخندیم
ابر شوقیم ناله می‌باریم

گرچه بالذات واحدیم بحق،
لیک با اسم و فعل بسیاریم

شوق ما با وجود بیرنگی
تا برنگ آشناست گلزاریم

کفر و دین است گفت‌وگو ورنه
عین تسبیح و عین زناریم

بفضولان ز درسگاه یقین
این دو مصرع گواه می‌آریم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

روزگاریست از محیط بقا
همچو موج اوفتاده‌ایم جدا

یعنی از درس معنی اطلاق
حرف تقیید کرده‌ایم انشا

در تماشا گهٔ قدم بودیم
فارغ از عرض چند و چون و چرا

جوش زد ناگهان محیط وجود
موج تمییز علم شد پیدا

موج چون بر کنار بحر رسید
کرد ظاهر مقاطر اسما

اسم صورت پذیرشی گردید
گشت حادث حقیقت اشیا

آسمانها پدید شد زان موج
چون حباب از تلاطم دریا

دور افلاک شد کثافت ریز
تا عناصر پدید شد زینها

نور و ظلمت مقابل هم شد
داد آرایش صباح و مسا

گشت اضداد ظاهر از اعداد
ضد نار آب و ضد خاک هوا

از عناصر جماد صورت بست　　شوق ننشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد　　از جمادی نبات یافت نما
با زحیوان شد و از و انسان　　شد مسمی بآدم و حوا
کرد پیدا ز نوع انسانی　　کافر و گبر و مومن و ترسا
وحدت صرف جوش کثرت زد　　خامشی شد بدل بر نگ صدا
جلوه برجلوه رنگ و بو جوشید　　حسن بی پرده شد ز جیب خفا
ممکن آمد برون زساز وجوب　　از چه از نغمهٔ تامل ما
جز زحادث قدیم رخ ننمود　　کرد از بس خرد معاینه ها
عقل هرگز نداشت آگاهی　　کز چه محبوس لفظ شد معنی
چون بدریای حیرت افتادیم　　باطن ما ز عشق یافت ندا

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ماهمان اضافت اوست

عشق تا مایل بیان گردید　　دو جهان شوخی زبان گردید
آرزو بر در شنیدن زد　　خامشی رفت و داستان گردید
آفتاب از نقاب گشود　　ذره ناچار پرفشان گردید
ظاهر و باطنی بحرف آمد　　اعتبارات جسم و جان گردید
مژهٔ شوق باز کرد آغوش　　وسعت آئینهٔ جهان گردید
سر سودائی بگردش رفت　　عرض دوران آسمان گردید
حرص درطبع آب وخاک افسرد　　گوهر و لعل بحر و کان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد　　محمل موج کف روان گردید
تخم بشکست و ریشه صورت بست　　ریشه بالید گلستان گردید
دشت امکان نداشت دیاری　　گرد اوهام کاروان گردید
ریشه بر عکس مید و د اینجا　　نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فنا عیان گردد　　زندگی ساز امتحان گردید
عمر گل کرد و داغ فرصت برد　　شرری پر زدو نهان گردید
بیقراران شوق را چون صبح　　بال پرواز آشیان گردید
خون شوقی بر آستان نیاز　　خاک گشت چمن عیان گردید

شوق دیدار شد دلیل طلب	اشک پیش از نگه روان گردید
ناله بالید درهوای قدی	سرو گلزار بی نشان گردید
اشک هم در قفای بینا یی	رفت جائی که دل توان گردید
نه خزان جلوه گرشد ونه بهار	اینقدر رنگ بلبلان گردید
غیر این معنی آشکار نشد	تا یقین فارغ از گمان گردید

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وماهمان اضافت اوست

موج پوشیده روی دریارا	پرده از اسم شد مسمارا
نیست جز اسم بال پروازش	فهم کن آشیان عنقارا
جلوه های جمال بیرنگی	تک و پو داد جان اشیارا
عصمت حسن یوسفی زده چاك	جیب ناموس صد زلیخا را
ذات فارغ ز اعتبار ظهور	معتبر جلوه ساخت اسمارا
ذره اینجا بهر زمینگیری	چشمکی میزند ثریا را
میکند دودی از نفس ظاهر	تا دهد عرضه داغ دلها را
میکشد طرفی از نقاب سحر	تا کند سینه چاک دنیا را
از نسیم بهار کرد عیان	نفس معجز مسیحا را
می نماید ز شاخ هر گلبن	شمع اسرار دست موسی را
شوق حیران که باچنین اظهار	چه نهانی است آشکارا را
در دل لالهٔ چمن آخر	که نهاده است داغ سودارا
سر حیرت بگوش کوه که گفت	کز جگر خون چکید خارا را
جاده هر سوگشوده است آغوش	که دریده است جیب صحرارا
زین همه جلوهٔ جنون پیما	سوخت حیرت نگاه بینا را
شعلهٔ دل ز چشم تر ننشست	ابر ننشاند جوش دریا را
قلقل بادهٔ قیامت جوش	همه تن ناله کرد مینا را
آگهی میزند چو آئینه	مهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج دل است خاموشی	از صدف پرس این معمارا
(بیدل) اروا قفی ز رمز یقین	ترک کن قصهٔ من و ما را

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

مگذر از سیر عالم اسرار / تا شوی محرم حقیقت کار

چند اندیشهٔ زن و فرزند / مایه هیچست و راهزن بسیار

گر نداری ز دهر پای گریز / دستی از دامن جهان بردار

ای حباب اینقدر چه می‌بالی / شرمی از گیرودار خویش بدار

که بیک دم زدن حریف اجل / از سرت بر کشیده است دمار

گر همه برفلک روی چو سحاب / قطره اشکی شو و بخاک ببار

منع جولان عجز نتوان کرد / سایه بر کوه میرود هموار

تا نگردی خجل ز روی عدم / زندگی را بجز فنا مشمار

میرود صبح و میدهد آواز / که براه تو زندگیست غبار

تا بکی مستعار باید زیست / هرچه داری برو بحق بسپار

جهد کن تا بخود زنی آتش / نیست شمعی دگر درین شب تار

مدعا زین فسون یاس آنست / که تو از خویش بگذری ناچار

چیست از خویشتن گذشتن تو / یعنی از وهم هستی و پندار

رفع ظلمت حضور خورشید است / نور باقیست چون نماند نار

نفی باطل ثبوت حق دارد / همه عیش است چون رود آزار

تا نه ئی واصل بهار یقین / عیش رنجست گلشنت همه خار

چون رسیدی به نشئهٔ توحید / خواه مستی گزین و خواه خمار

عجز شو تا رسی بعلم غرور / باش مجبور تا شوی مختار

ای خوش آندم که بی‌نیاز شود / درس آگاهی تو از تکرار

تا بچشم شهود دریابی / بیغبار تکلف اظهار

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

هوش اگر نشه ئی بسر دارد / با فلک دست در کمر دارد

آنکه چاکی بدل رساند از عشق / چمن فیض صد سحر دارد

هر کرا داغ حیرتی دریافت / بهر دفع بلا سپر دارد

نیست جز درد سر نتیجهٔ عقل / بیخودی راحت دگر دارد

ای خوش آنکس که سرمهٔ بینش — از خط یار در نظر دارد
همچو گرداب بی‌تند رخویش — هر که از قعر دل گهر دارد
گر عمل نیست علم بار دل است — کی پرد ماهی ار چه پر دارد
نفس انسان درین چمن نخلی است — کز نفس ارها بسر دارد
خرمن اعتبار هستی ما — دانه گرد ارد از شرر دارد
چه تماشا کند کسی که حباب — حاصل عمر یک نظر دارد
حرف خونین دلان مگوی و مپرس — لاله صد داغ و یک جگر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن — سایه جمعیت د گرد ارد
بتر د د محیط نتوان شد — موج بیهوده درد سر دارد
آبروی محیط عافیت است — هر که آئینه ء گهر دارد
اهل معنی تواضع محض اند — سر کشی شاخ بی ثمر دارد
قید هستی دلیل خونبها ست — چوب تر ثقل بیشتر دارد
چرخ بر نقش عیب بینا نیست — حلقه چشمی برون در دارد
رازداران خموشی آهنگ اند — خاک مشکل که ناله بردارد
مایهٔ راحت است لب بستن — که نی از خامشی شکر دارد
سخن و خامشی است یکسا نش — هر که زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان ضافت اوست

دیده عمر یست اغ حیرانی است — دل همان نسخهٔ جنون خوانی است
که بهر سو نظر کنی چمن است — در طرف پرزنی گل افشانی است
بی نیازی بها رها دارد — گفتگو محو باقی و فانی است
خلوت آرائی انجمن سازی — اعتبار وجوب و امکانی است
آن یکی عالم تغافل شوق — این دگر باغ رنگ گردانی است
از بد و نیک آنچه دید نظر — جلوه گر شد که غیر بهتانی است
همه را سرنوشت فکر خود است — زانو آئینه دار پیشانی است
خاک آسوده پا بدامن ناز — که همین جا بهار رحمانی است
آب خندان که بحر را زاینجا — عرق آلود گرم جولانی است

باد مطلق عنان که عنقا را / در همین آشیان پرافشانی است
شعله بی پرده کای نظربازان / کسوتی نیست جلوه عریانی ست
چرخ گردان که چاره نتوان یافت / زورق کاینات طوفانی است
صبح اجزای خویش داد بباد / که نفس مایهٔ پریشانی است
ابر دامن کشان که حاصل دهر / خرمن آرای اشک سامانی است
گلستان جامه درز شوخی رنگ / که دو عالم شکست پیمانی است
شهر و غوغا که جلوه آبادیست / دشت و تسکین که جمله ویرانی ست
بحر سرخوش که مدعا گهر است / کوه نازان که لعل رمانی است
هر یک از نسخهٔ حقیقت خویش / سرخط اظهار راز پنهانی است
اینقدر واشگافتن عبث است / گر نه فکر یقین گریبانی است
با همه هوش معنی این راز / تا نفهمیده اند نادانی است

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هیچکس رمز این گره نگشود / که چه رنگ است گلشن مقصود
گل نکرد از بهار آگاهی / جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
لیک تا چشم برهم آمده است / چون خیال اند از نظر مفقود
گرمی از مجمر سپهر مخواه / شعله ها رفته اند پیش از دود
اعتبارات محو یکدگر اند / آنچه کم شد زشب بروز افزود
در ظهور است مختفی مظهر / با وجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیک در پرده / جمله پیدا ولی برون ز نمود
اینقدر عالم تهی از خویش / مطلقی را نمود پر ز قیود
یکطرف شور مسلم و مؤمن / طرفی گفتگوی گبر و یهود
این یکی دیری آن دگر حرمی / هر یکی را تسلی معبود
آخر کار ازین همه سودا / نه زیان آشکار گشت نه سود
لازم مایه ایست سود و زیان / خلق بی مایه را چه هست و چه بود
همه چیدند رخت و ماند همان / چار سوی ظهور نامسدود
گردشی بود و رفتنی از خویش / همه آفاق رنگ می پیمود

عشق باقی و ما بقی فانی — این زمان کو ایاز و کو محمود

آفتاب قدم همان قدم است — نه هبوطی است درمیان نه صعود

همچو موج و حباب ازین دریا — عالمی جلوه کرد و هیچ نبود

ساز دیو انگیست هوش اینجا — خامشی و کر بست گفت و شنود

چیست دیدن غبار دیده فریب — چه شنیدن خیال و هم آلود

زین همه پر فشانی اوهام — بهمین حیله می توان آسود

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما اضافت اوست

بیخودی باز گرم جولان شد — آه افسرده شعله سامان شد

کاینجهان حود نداشت عیب حدوث — قابل تهمت از چه عنوان شد

گفتم از ساز بی نقابی ما — آنچه پوشیده بود عریان شد

گشت محدود بیکرانی دل — دستگاه جهات و ارکان شد

گرد مار نفس پریشان کرد — گیر و دار بساط امکان شد

خاک از عجز ما بجلوه رسید — آتش از آه ما نمایان شد

سخت بی آب بود دشت ظهور — اشک ما ریختند عمان شد

رنگ ما دید خاک گلشن گشت — بوی ما یافت نیستی جان شد

قطره ئی ریخت چشم حیرانی — هفت سیاره سبحه گردان شد

یادی از پیچ و تاب ما کردند — زلف پیدا شد و پریشان شد

نقش رنگ بنای ما بستند — نقض عهد و شکست پیمان شد

دهر کسب کمال ما میکرد — تا بجائی رسید انسان شد

از جناب سجود غیرت ما — آنکه مردود گشت شیطان شد

از یقین و گمان فطرت ماست — گر کسی گبر یا مسلمان شد

ای بسا دعوی ئی که آخر کار — آب گشت و بخاک پنهان شد

این دم از گفتگو پشیمانی است — که نگه محرم گریبان شد

لاف ما شور نا امیدی ماست — بسکه هیچیم هیچ نتوان شد

شرم آبی بروی جرأت ریخت — مشکلی از حجالت آسان شد

سحر میجوشد از فسانهٔ ما — گوش بشنید و چشم حیران شد

آخر کار مژده اش دادند — تا دل از فعل خود پشیمان شد

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست
گرچه کونین مست جانانست | می عرفان بجام انسانست
نبود همتر از وی یاقوت | سنگ و آهن اگرچه از کانست
موج و کف جلوه میکند اما | از گهر آبروی عمانست
خار و خس مصلحت فروشیهاست | ورنه گل رونق گلستانست
از عقیق است اعتبار یمن | لعل سرمایهء بدخشانست
بهر این شمع چرخ فانوسست | بهر این گنج دهر ویرانست
در شبستان غفلت آفاق | آدمی آفتاب تابانست
شان زنبور چرخ را است عسل | جسم معذ ورود هررا جانست
مخزن عدل و معدن انصاف | منبع فیض و بحر احسانست
بجلال است معنی قهار | در صفات جمال رحمانست
از لبی خنده صبح عالم فیض | وز نمی اشک ابر نیسانست
دل صافش چه نقشها که نبست | بسکه آئینه است حیرانست
در لباس تجدد امثال | همچو حق جلوه گر بهر شانست
صد چمن جلوه میکند بخیال | جوش بیرنگیش گل افشانست
گاه از قهر چشمهٔ المست | گاه از لطف عین درمانست
گاه کهل است و گاه پیر زمان | گه جوان گاه طفل نادانست
گرچه معمورهٔ خرد کاریست | تا جنون میکند بیابانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون | صاحب خانه است و مهمانست
گر بصورت ز رود گدا صفت است | ور بمعنی رسید سلطانست
تا از این رمز گشته ایم آگاه | نزد ما خوب و زشت یکسانست

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همانا ضافت اوست

اعتبار حقیقت ازلیم | آب و رنگ بهار لم یزلیم
عشق هر جا بخون طپد با لیم | حسن هر جا چمن شود حللیم
شوق ما داشت جلوه ها در کار | علم بودیم این زمان عملیم
بهر ترتیب نظم امکانی | چون ردیف و قوافی غزلیم

عمر سر رشته ء توجه ماست | گر تغافل زخود کنیم اجلیم

چشم یکچند دام جلوه‌گری است | شیشه گر بشکند پری مثلیم

مستی از پهلوی دل است اینجا | صد خرابات شیشه در بغلیم

چون سحر از غبار وهم نفس | بسکه بر خویشتن چیده ایم تلیم

تا دماغ هوس رسا گردد | گوهر آرای رشته ء املیم

کار ما زین بساط مفت بریست | بازی رنگ وهم را شتلیم

صلح درس کتاب وحدت بود | تا طرف آشکار شد جدلیم

زهر می پرورد تمیز صفات | ورنه بالذات چشمهٔ عسلیم

مدعا هیچ و اینهمه نیرنگ | عرض اوهام و اینقدر حیلیم

وهم کثرت نمای یکتا نیست | معنی واحدیم و مبتذلیم

ساز ما قابل اقامت نیست | ناله‌ئی در توهم جبلیم

هستی اکنون بجای نیستی‌است | عدمی رفته است و ما بدلیم

خجلت اعتبار اگر این‌است | هر قدر ظاهریم بی محلیم

خواه افسانه گیر و خواه‌خیال | هر چه هستیم از همین قبلیم

گر کنی فهم گیر ودار ظهور | چون نفس جهد هیچ ما حصلیم

با همه اعتبار ساز شکست | بهمن نکته ایمن از خللیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و همان اضافت اوست

ای خطت آیهٔ وفاداری | نرگست نسخهٔ ستمگاری

طرهٔ کافر تو از کف دل | نقد ایمان برد بطراری

علم حاصل نما زجهل گریز | جهل خوابست‌وعلم بیداری

غافل از حال خود مشو کز دل | لوح محفوظ در بغل داری

چون صدف جا کنی بسینهٔ بحر | گوهر دل اگر بدست آری

رشتهٔ سبحهٔ دل است نفس | مکش از بیدلی بزنّاری

غنچه سان عقدهٔ تو حل گردد | گر شبی وارسی بخونخواری

تا طبیب تو نیست درد طلب | گر مسیحا شوی که بیماری

درخرابی‌بودعمارت دل | سر کن از سیل اشک معماری

نقطهٔ صفر گر دو پیشی کن ‌‌ ‌‌ در کمی خفته است بسیاری
هر که سر در ره طلب دارد ‌‌ ‌‌ بودش فکر غیر سرباری
التفاتت بما سوا ازان وست ‌‌ ‌‌ که درا ندیشهٔ خودی عاری
هیچکس مانع خرام تو نیست ‌‌ ‌‌ هم تو در پای خویشتن خاری
رنگ و بو جمله ساز پرواز است ‌‌ ‌‌ اینت آزادی و گرفتاری
خواه جنت گزین وخواه سقر ‌‌ ‌‌ که تو را ختیار مختاری
گر بعرفان رسی همان نوری ‌‌ ‌‌ ور بغفلت روی همان ناری
پر تو آفتاب هستی ذات ‌‌ ‌‌ هست در جملهٔ جهان ساری
یک محیط است آب رحمت او ‌‌ ‌‌ گشته در جوی کن فکان جاری
گر صداقت دلیل دانش تست ‌‌ ‌‌ لفظ را عین معنی انگاری
چون قدح جمله چشم حیران باش ‌‌ ‌‌ گر ازین باده نشئه ئی داری

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

چون صفای تو رنگ میگیرد ‌‌ ‌‌ عالمی را برنگ میگیرد
امتیاز از تو بسکه می بالد ‌‌ ‌‌ صورت فخر و ننگ میگیرد
فطرتت از تخیل اضداد ‌‌ ‌‌ طرف صلح و جنگ میگیرد
شش جهت از تو هم نظرت ‌‌ ‌‌ کرد اوهام بنگ میگیرد
نه فلک را بیک تامل تو ‌‌ ‌‌ مژه بسته تنگ میگیرد
نفس صبح بی توجه تو ‌‌ ‌‌ چون دم تیغ زنگ میگیرد
عطسهٔ غنچه گر همه طرب است ‌‌ ‌‌ احتراز ت تفنگ میگیرد
فرصتی کز شتاب دارد بال ‌‌ ‌‌ التفاتت درنگ میگیرد
چون ترا میل آرمید نهاست ‌‌ ‌‌ ناله تمکین سنگ میگیرد
هر کجا وحشتت قدم ساید ‌‌ ‌‌ برق را عذر لنگ میگیرد
چشمت آنجا که از هوس ترسد ‌‌ ‌‌ هر نگه صد خدنگ میگیرد
گاه پرداز کلک نیرنگت ‌‌ ‌‌ حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی ‌‌ ‌‌ بوی گل را بسنگ میگیرد
گاه شوقت بعالم الفت ‌‌ ‌‌ شعله را گل بچنگ میگیرد

گاه از افسون شوخی و حشت — چمنی را پلنگ میگیرد
گرچه گردد خیال جولانت — سر صد کوچه تنگ میگیرد
لیک زنهار مگذر از ره عجز — پشه اینجا کلنگ میگیرد
آخر این شمع از گریبانش — راه کام نهنگ میگیرد
عکس چون سوی شخص برگردد — ملک آئینه زنگ میگیرد
خواه من گوی و خواه ما میخوان — از همین نغمه رنگ میگیرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای بخود غرهٔ کمال قصور — باهمه قرب وا ز حقیقت دور
غیر جوشیده ئی ز عالم عین — نار گل کرده ئی ز گلشن نور
دل در آغوش و اینهمه بیدل — شیشه در دست و اینقدر مخمور
پیر گشتی بفکر آب و علف — ای دلت مرغزار عیش و سرور
زندگی برسرت چه بار گذاشت — که خمیدی چو پیکر مزدور
آسمانی بذره گی مغلوب — آفتابی بسایگی مجبور
جمله عیشی و میکشی کلفت — همه وصلی و می طپی مهجور
خلق تو ضبح و بینشت اغماض — دهر تحقیق و غفلت منظور
چند پوشی لباس رنگ فریب — چند باشی ز چشم خود مستور
ای بهشت حقیقت ازلی — خوش فسردی بفکر حور و قصور
میکند شوق معنئی انشاء — تا شود فطرتت مصون ز فتور
با حقیقت شبی دچار شدم — در فضای طرب سرای حضور
حیرت دل درسوالی زد — که مجازت چه فتنه است و چه شور
کفت ما را بحکم یکتائی — خودنمائی فتاده است ضرور
لیک از بس بخود نظر کردیم — شرم شد پرده دار عرض ظهور
گفتمش شرمت اینقدر از کیست — گفت از چشم اعتبار شعور
معنی این است اگر توان فهمید — عشرت این ست اگر شوی مسرور
زین مجازی که در نظر داری — جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
برگ برگ بهار امکان را — تو ام افتاده بالب منصور

بهمین نغمه الفت آهنگ است   طپش کاینات تا دل مور

که جهان نیست جز تجلی دوست

این و من و ما همان اضافت اوست

ملک دل را عمارتی دگر است   لفظ جان را عبارتی دگر است

عاشقان را بخون خویش چو زخم   بی تکلف طهارتی دگر است

همچو آینهٔ چشم عارف را   ساز حیرت بصارتی دگر است

در فضای نما ز ظاهر ما   فکر باطن کفارتی دگر است

گر خداوندی است سلطانی   بندگی هم وزارتی دگر است

طور را نیست تاب آتش عشق   این شرر را حرارتی دگر است

در مقامی که نیستیست ادب   عاجزی هم جسارتی دگر است

از سپاه عدم به کشور ما   این نفس گرد غارتی دگر است

بوالهوس لاف دردوغم تا چند   این متاع از تجارتی دگر است

رو بتفهیم انفس و آفاق   جهد کن کاین مهارتی دگر است

یکنفس بی جهاد نفس مباش   صلح با خود شرارتی دگر است

چه اداها که گل نکرد اینجا   زندگی استعارتی دگر است

آنکه پاس نفس نمیدارد   چون حبابش خسارتی دگر است

هرزه گو را گشودن لبها   التذاذ بکارتی دگر است

کی بری لذت از شهود یقین   این نگه را نظارتی دگر است

عارفان را ز جلوهای مجاز   بحقیقت اشارتی دگر است

چون نفس در حریم کعبهٔ دل   هر طپیدن زیارتی دگر است

زحمت پا اگر نمیخواهیم   رفتن از خود سفارتی دگر است

ذره ها را بچشم کم منگر   کاین حقارت حقارتی دگر است

در نوای مخالف من و تو   این ترنم بشارتی دگر است

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

نی این بزم میکند فریاد   که صدا ایم ورفته ایم بباد

شمع میگوید ای هوس رقمان   روشن از سوختن کنید سواد

قلقل اینجا چکیدن خونست | اینقدر شیشه میکند ارشاد

نسخهٔ دل تأملی دارد | ورنه یک سر چو ناله ایم آزاد

از عروج و نزول وهم مپرس | کز نفس ناله کرده اند ایجاد

دیدهٔ ما بخویش باز نشد | این گره ماند بیخبر زگشاد

هستی از غفلت حقیقت خویش | داد افسون بی نیازی داد

چه فراموش خانه است اینجا | که کسی از کسی ندارد یاد

شیشه در شغل میکشی کامل | شمع در کار سوختن استاد

نه دل آگاه دیدهٔ پرخون | نه نگه محرم دل ناشاد

محو اندیشه است و فرش نظر | دیده تا دل حقیقت اضداد

عالم از ما پر است و ما همه هیچ | آینه خانه ایست عکس آباد

بهوس شغل جان کنی داریم | بیستونست دهر و ما فرهاد

دشت خالی و هر طرف نگری | دانه اشکست و آرزو صیاد

احول افتاده است چشم شعور | که از و اینقدر دوبینی زاد

دیده صفراست و کار صفر این است | که یکی ده کند صلاح و فساد

از عدم میرو هم سوی عدم | پس کدام آرزو کجاست مراد

کاروان وهم بود ناقه گمان | بار ما هم بدوش ما افتاد

غیر گل کرده ایم و می سوزیم | هیچکس داغ امتیاز مباد

خلقی از وهم می طپد اما | عشق بیرنگ میکند فریاد

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

عالم از وهم فهم راز نکرد | مرد در خواب و چشم باز نکرد

سرکشی ماند در طبیعت خلق | سجده آرایش نیاز نکرد

طبع از هر شی انفعال گزید | لیک از وهم احتراز نکرد

کرد هر کس وداع خویش اما | ترک اسباب حرص و آز نکرد

بکشاکش گسیخت ربط نفس | امل این رشته را دراز نکرد

نقد ما را خجالت قلبی | گرد آبی که صد گداز نکرد

نوحه دارد جهان بر آن کف خاک | که هوائیش سر فراز نکرد

بسکه در خون نشست دل گردید — عقده‌ئی را که عشق باز نکرد

در محیط تجدد امثال — موج تکرار جلوه ساز نکرد

گر طپش بود و گر شکیبائی — هر کسی هرچه کرد باز نکرد

سجدهٔ ماست بی قیام و قعود — خاک هم اینچنین نماز نکرد

از تعلق نمیتوان رستن — قطع الفت کسی بگاز نکرد

حسن بیرنگ و شوخی اینهمه رنگ — آنچه دل کرد حقه باز نکرد

هیچ رنگی نداد عرض ظهور — که نگه را جنون طراز نکرد

بی تکلف همین حقیقت بود — غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد

معنی ما بلفظ کم پرداخت — نغمه‌ئی بود یاد ساز نکرد

داغم از وضع بی نیازی دل — که بخود وارسید و ناز نکرد

رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش — آینه دید و اهتزاز نکرد

در آیینه خانهٔ ما را — جز تحیر کسی فراز نکرد

بسکه از ما و من بحیرت ساخت — اینقدر نیز امتیاز نکرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای کمال تو خاک زر کردن — یعنی از حق بخود نظر کردن

هرچه آید ز دست غیر از عشق — صرفه‌ات نیست جز حذر کردن

کم جهد اختیار مبند — نیست کاری ازین بتر کردن

اعتباری دلیل خجلت تست — دخل در کار معتبر کردن

شرم باید ز جزر و مد محیط — موج را فکر خیر و شر کردن

چند باید ز خجلت هستی — بجبین کار چشم تر کردن

بگذر ای ناله از رسائی خویش — تا کی اندیشهٔ اثر کردن

راه عشق است کوچهٔ نی نیست — بی نفس بایدت گذر کردن

عالمی راز خویش غافل کرد — فکر تقلید یکدگر کردن

خجلت آراست شیوهٔ تقلید — نتوان ژاله را گهر کردن

زین همه کار و بار نومیدی — ناله بایست بیشتر کردن

آسمان را بحالت شب ما — خنده می آید از سحر کردن

فهم اسرار هستی موهوم — راه نارفته ایست سر کردن

هر دو عالم غبار خانهٔ تست — مشکل است از خودت سفر کردن

جذبهٔ شوق اگر شود پر و بال — سنگ را میتوان شرر کردن

ره بگلزار معنئی دارد — سیر هنگامهٔ صور کردن

بسکه جوشید چشمه دریا شد — گریه می باید انقدر کردن

لذت خون شدن اگر این است — عالمی را توان جگر کردن

ساز آفاق نغمهٔ دارد — چند سامان گوش کر کردن

ای همه هوش سخت بیخبری — بعد ازین بایدت خبر کردن

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وهمان اضافت اوست

هر که زاد ره فنا برداشت — پی مقصد ز گرد ما برداشت

نتوان گفت با همه تنزیه — حرف دیرنگ خط چرا برداشت

بسکه اظهار کسوت آرائیست — دوش ما هم همین ردا برداشت

آن یکی درس خاکساری خواند — نسخه واری ز نقش پا برداشت

دیگری بر در رعونت زد — منت از سایهٔ هما برداشت

در مقامی که ره بر آتش بود — زاهد کور دل عصا برداشت

کثرت از خلق دید وحدت برد — عکس از آئینه‌ها صفا برداشت

با وجود غبار کلفت دهر — که دل آنرا بصد جفا برداشت

سر گرانی علاوهٔ دگر است — باید این بار را جدا برداشت

خنک آنچشم پیش بین کامروز — خاک ناگشته توتیا برداشت

دل ز هستی بداغ کلفت سوخت — آینه از نفس چها برداشت

چه توان کرد خفت هستی — آرمیدن ز طبع ما برداشت

یعنی از بسکه سست بنیادیم — خاک ما را نفس زجا برداشت

کیست زین سجده گاه امکانی — که تواند سر از رضا برداشت

همه کس بار نسبت تسلیم — از فگندن گذاشت تا برداشت

بار دنیا کشیدن آسان نیست — آسمان هم قد دوتا برداشت

خط پرکار ما تمام خم است — کانتها بار ابتدا برداشت

بگذر از لاف ما و من که‌سپند سرمه گردیدتا صدا برداشت
عمرها شوق معرفت آهنگ پی آواز آشنا برداشت
مدتی محو ما و من بودم ناگهان ساز دل نوا برداشت

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

بیقرار است کلک شوق صریر تا کند سطر معنی تحریر
قسمت دیده زین چمن بستان بهرهٔ گوش از ین نوا برگیر
طالبی کرد طوف استادی کای دلت دشت معرفت نخجیر
چه کنم تا درین تماشاگاه دیده از آگهی برد توفیر
تا چه سازم کزین تحیر ساز گوش باید سعادت بم و زیر
نفس چنگ شوق رشته کسیخت پی آهنگ مدعا تعبیر
که درین محفل جنون آهنگ حیرت آینه میکند زنجیر
خلقی اینجا زنارسائی فهم غوطه در دوغ خورده است ز شیر
آن یک از بیدماغی تمیز خاک می پرورد بجیب عبیر
دیگری همچنان زکاوش وهم نقب کافور برده است بقیر
درمقامی که رمز بیعد دیست می‌شمارد هوس قلیل و کثیر
از شعور بهار آگاهی نه غنی صرفه میبرد نه فقیر
تو زدید و شنید غیب و شهود نکنی کوری و کری تعمیر
از تماشای حسن اگر خواهی بی نگه نیست دیدهٔ تصویر
و گر از درس عشق میپرسی شمع هم نیست خامشی تقریر
پس درین عشرت انجمن دور است پنبه درگوش مردن از تدبیر
حیف باشد درین طرب محفل چشم بینا بود در مد تاثیر
لیک تا امتیاز بر داری فرصت شوق میکند شبگیر
از عیان تا غبار هفت نگاه و زبیان تا نفس بهشت صفیر
آنچه در جلوه است پوچ مبین هرچه در گفتگوست سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ماهمان اضافت اوست

فقر بگزین که عز شان بینی
خاک شو تا بهار جان بینی

غنچه سان چاک زن گریبانی
خویش را چند سر گران بینی

از فنا معنی بقا دریاب
نو بهاری اگر خزان بینی

کف چه داند حقیقت دریا
پرده بردار تا عیان بینی

چون حباب ارز خود برون آیی
بحر در قطره ات نهان بینی

غره منشین بوعدهٔ فردا
زین چه فهمیده ئی که آن بینی

در طلب دست و پا زن چون موج
شاید این بحر را کران بینی

آینه شو که صفحهٔ خود را
پر ز نقش پری رخان بینی

گر نگاه تو با یقین جوشد
هر چه خواهد دلت همان بینی

چند محبوس الفت جسمی
سر برون آر تا جهان بینی

بال اوهام اگر بهم شکنی
از قفس فیض آشیان بینی

جهد آن کن که در ظهور صفات
جلوهٔ ذات بی نشان بینی

سرمهٔ بینش ار کنی حاصل
نقش آن سوی آسمان بینی

سوی اقلیم قدس از انفاس
کاروانهای دل روان بینی

قوت شوکت سلیمانی
در دل مور ناتوان بینی

وارسی بر نزاکت اسرار
یعنی از ریشه گلستان بینی

خاک را مغز را ز پنداری
چرخ را مشت استخوان بینی

صفت التفات رحمانی
در ملاقات دوستان بینی

پرتو حسن دوست جلوه کند
گر همه روی دشمنان بینی

سخت در خواب غفلتی (بیدل)
دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان نیست جبر تجلی دوست
این من و ما همان اضافات اوست

آه از دام عشق رم کردیم
خویش را غافل از عدم کردیم

دل که شمع حریم وحدت بود
داغ بتخانه و حرم کردیم

خط زخمی نشد نصیب جگر
نسخه های هوس رقم کردیم

داغ عشقی بسینه می بایست
بیخبر کیسه پر درم کردیم

زینت ما باشک گلگون بود
سرخی طلعت از بقم کردیم

ننوشتیم نقطهٔ اشکی / مژه ها را عبث قلم کردیم

طلب از خویش رفتنی میخواست / تکیه بر طاقت قدم کردیم

خامشی داشت نغمهٔ تحقیق / تا نفس وقف زیر و بم کردیم

مدعا بود آه درد آلود / خواهش پرچم وعلم کردیم

مدت وصل در فراق گذشت / شهد در کام خویش سم کردیم

نغمه بی پرده بود و جلوه عیان / چشم بستیم وگوش اصم کردیم

مطلق از جهل ما مقید شد / بر صمد تهمت صنم کردیم

عمر گردید صرف بیدردی / غم فزودیم و ناله کم کردیم

پیر گشتیم و طاقت از کف رفت / پیکری بی سجود خم کردیم

نکته‌ئی گفت دوش دانائی / که شنیدن بناله ضم کردیم

یعنی آئینه شد یقین کز جهل / هر چه کردیم ماستم کردیم

فرصت گریه رفته بود از دست / دیده دریا و اشک نم کردیم

داغ عمر گذشته در غفلت / تازه از شعله های غم کردیم

باری از درد یاس وشوق امید / شاد گشتیم و گریه هم کردیم

آخر آن لفظ معنی حیرت / تاتو باور کنی رقم کردیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وماهمان ضافت اوست

بر وای شمع با گداز بساز / که درین بزم چشم کردی باز

آخر کار جز درودن نیست / تخم را گر دمیدنست آغاز

گر همه چشم حیرتست اینجا / هر چه شد باز کردنست فراز

خانه آخر برفت و روب رود / همچو مرآت کهنه از پرداز

تو هم ای شوق تاروی از خویش / یک دو میدان چو اشک و آه بتاز

تا بر آئی نیاز یعنی خاک / ای غرورت دلیل عجز نیاز

بد و نیک جهان عجز وغرور / شد ز پهلوی یکدگر ممتاز

قدرت این ز عجز آن ظاهر / خس بود شعله را پر پرواز

غالب افتاد باد بر کف خاک / سرکشیهاش شد غبار طراز

خیره گردند غالب از مغلوب / از کبوتر دمید جرأت باز

لیک پیش حقیقت غالب — یک شکست ست جمله رنگ مجاز
این زمان کیست تا دهد تفریق — گل محمود را ز خاک ایاز
سیل را تا ببحر پیوندد — چاره ئی نیست از نشیب و فراز
منزل انشا کن است جاده ما — عمر کوشش چه کوته و چه دراز
نیستی سخت غالبست اینجا — نمک از آب میرود بگداز
چه غرور و چه عجز هموار یست — در حقیقت کجاست ناز و نیاز
گر بتحقیق موج پرد ازی — شوق دریاست پیچ و تاب انداز
بسکه دارد حباب شرم ظهور — آب میگردد از نهفتن راز
چون شرر تا عبث خجل نشوی — به که چشمت بخود نگردد باز
بی ظهور رخ زان گل این باغ — میدهد از شکست رنگ آواز

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

چون خم می دلی که در جوشست — مهر بر لب نهاده خاموشست
سینه اش مخزن گهر باشد — چون صدف هر که سر بسر گوش است
دیر و ناقوس و کعبه و لبیک — ساز عالم بنال و بخروشست
چرخ از آه نا امیدی ما — همه شب تا سحر سیه پوشست
بی غمی نیست هر که دل دارد — جرس اینجا بناله همدوشست
پیش روباه بازی ایام — فکر ما جمله خواب خرگوشست
زین طلسم خیال عجز و غرور — نه امیر آگه و نه چاووشست
مقصد هیچکس نشد معلوم — نقش این صفحه سخت مغشوشست
لیک در پختن خیال و هوس — خلق چون دیگ لاله در جوشست
شبنم از چشم بی نگه همه شب — باعروسان گل هم آغوشست
در بساط چمن ز مخمل وهم — سبزه را فرش خواب بردوشست
شاخ گل در هوای عالم رنگ — از می رقص و هم مدهوشست
غنچه جام هوس چرا نکشد — شیشه واری دلش در آغوشست
آن یکی در خروش چون کهسار — دیگری همچو دشت خاموشست
وان دگر همچو بوی پرده گل — با همه بال و پر ادب کوشست

تشنگان می شهادت را | در دم تیغ چشمهٔ نوشست
دهر خمخانه‌ایست کاندروی | هر کس‌ازنشهٔ قدح نوشست
غم و شادی گذشتنی دارد | امشب هرکه‌بنگری‌دوشست
عاشقان را ببزم محویت | جلوهٔ نیک و بد فراموشست
جز برا ین نکته گوش‌نگذارد | هر که امروز صاحب‌هوشست

که‌جهان نیست جز تجلی دوست
این من وما همانا ضافت اوست

بیدلانی که محرم او یند | شش جهت ناظرند و یکسویند
گر بهارند در همان چمن اند | ور غبارند هم در آن کویند
بی غم وشادی وجود و عدم | از جنون زار شوق میرویند
کرم از ذات شان بخود بالد | بسکه در یاد لان حق خویند
عدل نازد بساز طینت شان | بسکه سنجیدگی تر ازویند
بی نفس‌چون خیال می‌بالند | بی‌قدم چون غبار می پویند
در زمینگری طریق سجود | همچو تسلیم سخت‌بازویند
دوست‌دارندچشم گریان را | بیشتر سرو این لب جویند
عجز شان بسکه توام نازاست | عرش خوانان‌لوح زانویند
هر چه هر جا بجلوه می‌آید | عرض سامان شوخی اویند
یعنی آثار آفرینش را | یکقلم پشت وروی و پهلویند
زین تماشاگهٔ ظهور فریب | چون تغافل کنند ابرویند
دلبری تا بیادشان گذرد | هرسر مو کمند گیسویند
کرد شرنگشان جهان‌آراست | در کف صنع خامهٔ مویند
زین بقا جز فنا نمیخواهند | زین چمن حزخزان نمیجویند
از عرق ریزی حیای ظهور | روزکی چند رنگ میشویند
چشم تا بازکرده ئی رنگ‌اند | مژه تا برهم آوری بویند
بادائی رمیده اند ازخویش | که برون از خیال آهویند
ازکجایند این پری صفتان | از جهان حقیقت هویند
همه را دیده اند و می بینند | همه جا گفته اند و میگویند

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

گر حدوث است ور قدم مائیم — بی کم و کیف کیف و کم مائیم

فرصت عشرتیم و نعمت وصل — آنچه گویند مغتنم مائیم

محفل اعتبار امکان را — نه نشاط است و نی الم مائیم

گر دل آسوده راحت از ما داشت — ور طبیعت رمید رم مائیم

خاک پهن است لیک ما فرشیم — چرخ دارد خمی و خم مائیم

ساز آفاق جمله خاموش است — اینقدر شور زیر و بم مائیم

غیب عرض شهادت است اینجا — هستی ظاهر از عدم مائیم

گردش رنگ پر بسامانست — هر که از خود رود قدم مائیم

گر نفس پر زند طپش از ماست — ور دلی خون شود ستم مائیم

بحر امکان ز انفعال ظهور — عرقی کرده است و نم مائیم

سر نوشت رموز هر دو جهان — گر کسی میکند رقم مائیم

لوح دل را که ما و من رقم است — ای ز ما بیخبر قلم مائیم

بخمار خیال دور مرو — جام معنی دلست و جم مائیم

مدعا عیش و عیش غیری نیست — احتراز از غم است و غم مائیم

صلح کرده است زندگی بفنا — تا بحکم یقین حکم مائیم

ابر تحقیق فیض می بارد — عالمی سایل و کرم مائیم

عشق اگر پائی و سری دارد — بسر پای خود قسم مائیم

عقل و حس چشم و گوش جان و جسد — همه عشق است متهم مائیم

جمع ما فرد و فرد ما جمع است — هر کجا بشنوی منم مائیم

گرچه وهم و گمان بیانی ماست — صاحب این کلام هم مائیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

کس چه گوید درین طلسم خیال — که تحیر گرفته راه مقال

راز بی پرده و بیان معذور — حسن شوخ و زبان آینه لال

ای تراشیده نسبت مظهر — دور عینیت نماند بنال

آینه گر همه حضور شود — ننماید ز شخص جز تمثال

اعتبارات سخت راه زنست / نخل را دانه گشتن است محال

محو پروازی و نمیدانی / کاشیانه نیست جز شکستن بال

در طریقی که خضر تسلیم است / فکر کوشش خطاست جهد وبال

تا خیال تو دام صیادیست / هم در اندیشه جسته است غزال

تا تو بر علم خود گمان داری / خامشی نیز هرزه است چو فال

گفتگو نیست شرح خجلت تست / خواه تفصیل گیر وخواه اجمال

گر بگوئی زخود چه خواهی گفت / ور زحق فهم حق کراست مجال

پس سخن غیر هرزه نالی نیست / لب فرو بند از ین جواب و سوال

شعله سان کاروان دعوی را / آتش افتاده است در دنبال

اول اثبات هستی خود کن / بعد از آن بر خیال خویش ببال

آنکه نفیش دلیل اثبات است / چه نماید تو هم افعال

ابلهی در تصور آتش / میز داز بیخودی پفی بز کال

عاقلی گفت اگر شعور این است / میتوان سوخت عالمی بخیال

مقصد آست کز ارادهٔ پوچ / نبری زحمت حصول کمال

معرفت جاهلیست عبرت گیر / آگهی غفلت است چشم بمال

با همه خامشی و گویائی / به از این فکر نیست در همه حال

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همه اضافت اوست

شب ز ما و من خواص و عوام / گرمئی داشت مجلس اوهام

شمع یکسر دماغ سوزیها / بادها یک قلم تصور خام

زاهد از گفتگوی باغ بهشت / داغ گل چینی خلود و دوام

واعظ از ذکر تو به کاربها / ببد و نیک انفعال پیام

قاضی و مبحث طلاق و نکاح / مفتی و دقت حلال و حرام

حرف شاهان کلاه و تخت و حشم / ذکر درویش دلق و آب وطعام

شغل عالم بروی هم جستن / درس فاضل بیکدگر الزام

آن یکی قایل عقول و نفوس / واندگر محو عنصر و اجرام

کافر و غلغل بت و ناقوس / مومن وشهرت صلوت وصیام

شیخ و عمامه و محاسن و بس — که زرگیست در همین اندام
هوشیار و خروش صد تدبیر — مست خمیازه‌ئی و حسرت جام
طفل و عشرت نوائی آغاز — پیر و کلفت بیانی انجام
شیشهٔ حسن و قلقل می ناز — جام عشق و شکست دل پیغام
هر یک القصه در جهان خیال — رفته بود از خود و نبودش کام
همه مغرور خویش و غافل ازین — که ندارند از بن و آن جز نام
مشت خاکی است پر فشان بهوا — خواه پرواز گوی و خواه خرام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس — که جهان را کشیده است بدام
چون نفس قطع شد غبار نشست — رقص و هم و خیال گشت تمام
همه اشک اند بر سر مژگان — جمله طشت اندلیک برلب بام
زین همه گفتگوی هوش گذار — حیرت آخر نمود ختم کلام

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای همه جسم اندکی جان باش — سخت افسرده ئی پر افشان باش
حرف درد آشیان موزونیست — ناله شو ذکر عندلیبان باش
کو بفریاد کس کسی نرسد — زندگی بیکسی است نالان باش
دعوی عشق کردهٔ خون شو — گنج بی رنج نیست ویران باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد — در خود آتش زن و چراغان باش
نیستی خندهٔ نشه‌ئی هستیست — هر چه باشی بخاک یکسان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست — گر توان چشم گشت حیران باش
شهرتت باد آفتی دارد — گر چراغی بزیر دامان باش
هردو عالم توئی چو نیست شوی — ای همه آشکار پنهان باش
نوبهار تحضور بیرنگست — رنگ ها بشکن و گلستان باش
معنی مشرب فنا دریاب — حیرت کفر و مسلمان باش
رشتهٔ ساز شوق بی گره است — ناله ئی فارغ از نیستان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست — در دل مور خود سلیمان باش
تو دلی جمع کن بضبط نفس — گو غبار جهان پریشان باش

غنچه ها جامه میدرند امروز — گای ز دل بیخبر گریبان باش

کسوت شرم غیر هستی نیست — چشمی از خود بپوش عریان باش

همه تحصیل حاصلست اینجا — طالب آنچه یافت نتوان باش

شرم دار از گرانبهائی خویش — هر قدر میخرند ارزان باش

ذاتی ای بیخبر صمات کجاست — موج و کف گفتگوست عمان باش

تا بهارت غم خزان نکشد — اینقدر یاد گیر و نازان باش

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

غیب چشم تاملی وا کرد — اعتبار شهود انشا کرد

یعنی از بهر عرصهٔ اسرار — جنبشی در خیال پیدا کرد

بسکه بیتاب شد طپیدن شوق — قطره خونی بدل مهیا کرد

خون ز بیطاقتی بجوش آمد — تا بحدی که ساز اعضا کرد

دست و پا و زبان و دیده و گوش — دستگاه ظهور اسما کرد

آب و رنگ مراتب قدرت — آنچه در کار داشت یکجا کرد

تا کمال قدم عیان گردد — اینقدر جلوه هم در اخفا کرد

صورتی بست در مشیمهٔ راز — تا گهانش بظاهر ایما کرد

لفظ گل کرد معنی نیرنگ — شوخی جلوه این تقاضا کرد

گلی آمد برون به نیرنگی — که جهانش چمن تماشا کرد

آن گل ز رعندلیب آهنگ — طرفه منقار حیرتی وا کرد

کز نزاکت بعاجزی پرداخت — آدمی نام این معما کرد

شخص خاموش بی من و ما را — بزبانی که خواست گویا کرد

روزگاری بناتوانی ساخت — مدتی با غرور سودا کرد

طفلی و پیری و شباب نمود — شخص موهوم را مسما کرد

هر کجا از مجاز خواند سبق — نام احساس جلوه اشیا کرد

از حقیقت اگر بیان فرمود — حرف سیمرغ و ذکر عنقا کرد

گاه از ناز یعنی از خود گفت — گاه با عجز نسبت ما کرد

عجز کیفیت صفات آمد — ناز اسرار ذات املا کرد

ما و من خواند و رنگها گرداند — رفت و اینمعنی آشکارا کرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای غبارت گذشته از پروین — چند باشی غبار روی زمین
آفتابی برفع ظلمت کوش — آسمانی بزیر پا منشین
نقد عشقی مرو به بیع هوس — نور هوشی بساط وهم مچین
پای بند طلسم خاک مباش — که نفس نیست آنقدر سنگین
دشت امکان ز پرتوت ایمن — باغ دهر از گل تو خلد برین
چشم عشق از تجلیت روشن — کام حسن از تبسمت شکرین
تابع عشرت تو شام و سحر — مدت جلوه ات شهور و سنین
روز و شب آسمان عالیقدر — بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب — سوده در پای سایهٔ تو جبین
زندگی با تو جهت توام — نیستی از تغافلت گلچین
شرح انکار تو نقوش کمال — متن اقرار تو علوم یقین
لصف تو مایهٔ بهار کرم — خلقت آئینهٔ حقیقت دین
بهر تحقیق مصحف قدرت — هم وجود تو آیتیست مبین
هرچه دارد زمانه از کج وراست — هست از بازیت رخ و فرزین
حاصل مدعای راز توئی — ای دعاهای خلق را آمین
حرفی از درس عشق میگویم — نتوان یافت معنئی به ازین
تنگ و پوداشت کاف و نون که هنوز — نگرفته ترنگ او تسگین
چون شدی محرم این حقیقت را — پس چه ما و چه من چه آن چه این
بی سخن هرچه هست مکشوفست — نکشد هوش منت تلقین
گوش اگر ساز کرده ئی بشنو — چشم اگر باز گشته است ببین

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن این است — غنچه بامد شدن چمن این ست
حیرت آئینه دار جلوهٔ تست — شمع تحقیقی و لگن این ست

جسم شد جان پاک در نظرت　　اثر سحر وهم وظن این است

نیست یکمو یت از تمیز تهی　　جان کدام است اگر بدن این است

میخلد شوخیت بدیدهٔ خویش　　رنگ تحقیق را شکن این است

در لطافت حریر کار بهاست　　بکثافت متن خشن این است

ای نفس مایه بیحساب متاز　　ریسمان بازی ورسن این است

بایدت رفت چون سحر برباد　　ختم کار نفس زدن این است

زندگانی و ذوق آسودن　　باعث کلفت ومحن این است

کاروان ناله دارد از منزل　　که براهیم و راه زن این است

غنچه دارد زبان اسراری　　گر سخن وا کشی دهن این است

خاک میگوید ای غریب خیال　　یکجا میرو ی وطن این است

خط پرکار جاده است اینجا　　رفته میگوید آمدن این است

انجمن سخت غافل است از خویش　　شمع را داغ سوختن این است

خاک گردو بهار جان دریاب　　سیر نسرین و نسترن این است

چشمی از خوش بایدت پوشید　　کشتهٔ وهمی و کفن این است

باده شد تاک و نشه هادر یافت　　رنگ مینای خون شدن این است

سایه را فکر آفتاب خطاست　　گم شو از خویش یافتن این است

عالمی داغ خامشی گردید　　گل نیرنگ ماومن این است

بی نفس بایدت نفس پرداخت　　ای خموشی سخن سخن این است

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه　　دیده ات مرکز عروج نگاه

ذره ئی مهر معنیت خورشید　　پرتوی از جبین راز تو ماه

در تماشای جلوه ات شب و روز　　چرخ یک چشم از ین سفید و سیاه

باطنت عشق راهجوم آباد　　ظاهرت حسن را تماشاگاه

از تو جوشید معنی کونین　　همچو تحقیق از دل آگاه

اهتزاز دلت کند اقرار　　که کشد خنده از لبت دو گواه

درد در پرده میکند انشا　　ذوق گل گردنت بکسوت آه

عرقی کز جبینت آرد شرم | هم تو داری در انفعال شناه
گه خطایت غبار کلفت دل | گه صوابت دلیل شکر الله
جرم آن معنئی که نپسندی | نیکیت آن حقیقت دلخواه
ای معمای هر دو عالم نام | همه رازی ولی باین افواه
کثرتی را که در نظر داری | نیست جز شوخی غبار نگاه
قدما ز خویش نانهاده برون | هست در خانه عالمی گمراه
عجز مشمر شکست کار جهان | بی نیازی شکسته است کلاه
غیر موجود نیست غفلت تست | گر تو غافل شوی کر است گناه
ای همه جست و جو بمنزل خویش | نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفتگوی امکانی | مدتی چون تو داشتم اکراه
ناله یک عقده خامشی میخواست | تا شود رشتهء طپش کوتاه
از دبستان غلغل آفاق | برده بودم بجیب عجز پناه
آخر از صفحهء یقین خواندم | معنیء لا اله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وما همان اضافت اوست

(بیدلا، گر تو صاحب رائی | فهم کن تا چه رنگ پیدائی
از عناصر بنای ظاهر تست | گرچه تو پاک تر ازینهائی
لیک هست اختلاط راا ثری | که محال است ازان شکیبائی
گاه چون خاک تیره‌ئی مجهول | گاه چون شعله فطرت آرائی
گاه چون آب در کمند خودی | گاه چون باد بی سرو پائی
گاه مکروهی وگهی مطبوع | مصدر کار زشت و زیبائی
گاه محکوم طبع خویشتنی | گاه برعکس کار فرمائی
گاه مظروف وگاه ظرف خیال | گاه صهبا و گاه مینائی
گاه از امروز نیز بیخبری | گاه حیران فکر فردائی
بی نیازیست این نه صورت عجز | که بصد رنگ جلوه پیرائی
گر سمیع است و گر بصیر توئی | هم تو دانا و هم تو بینائی
از تو سر زد صنایع آفاق | فی الحقیقت اگرچه تنهائی

صنعتت بی نهایت افتاده است / تا چه عالم ز خود بیارائی
چشمی از خود بپوش همچو حباب / تا شود جلوه گر که دریائی
یعنی از وهم این و آن بگذر / ای سزاوار آنچه می شائی
(من عرف نفسه) دلیلت بس / تا بدانی که ذات یکتائی
خویش را گر شناختی یکچند / سر بر آور ز جیب شیدائی
که محال است جز بسعی جنون / رفع وهم صفات و اسمائی
پس خموشی گزین و فارغ باش / که همین است حد دانائی
شوخی ما و من ز غفلت تست / تا که می سنجی این من و مائی

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

قصاید

بهاریه در نعت سرور کائنات علیه افضل التحیة و الصلوات

دی که زباد سحر طرهٔ شب خورد تاب / شعشه پرداز داد آینهٔ آفتاب
قافلهٔ زنگ برد گرد هزیمت بشام / لشکر اتراک ریخت بر سر هند انقلاب
لمعهٔ انوار کرد چنگل شهباز باز / محمل پرواز بست سایه ببال غراب
شست ضمیر جهات سرمه ز چشم سفید / رفت ز موی عجوز رنگ فریب خضاب
رفع حجاب مژه گشت بیاض نظر / شوخی قاقم درید ز دل قندز نقاب
هاون کحلی چرخ کرد سفیدآب حل / سوخت شررهای سرب کوره سیم التهاب
زنگ رخ آینه گشت صافی بدل / عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب
موج دریا حین گرفت دامن سطح هوا / جوش زمرد نهفت روی بساط تراب
طره بخم داد موج شانه بنم زد نسیم / چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
سبزه بزرداب ریخت نیل بنا گوش شب / کرد هوا صندلی رنگرز ماهتاب
از قفس نامیه جست پرن رنگ بو / بیضه شکست آرزو بال کشید آب و تاب
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر / چون پر طاوس ریخت روغن گل در شراب
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه / سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب
شمع طرب گشت خار برسر دیوار باغ / زد علم سبز سرو برطرف جوی آب

بسکه زهر سو دمید برگ گل آتش بچنگ | طرف خیابان گرفت چو ز رگ یاقوت تاب
دشت و در از سبزه گشت طوطی اخضر جناح | سنگ و گل از لاله شد شاهد احمر سلاب
طرف کلاه بهار برخم گردون شکست | خیمهٔ اقبال ابر بست بمحور طناب
گرد کدورت شکست گل بسر کهکشان | کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب
بلبل ز آغوش گل بست برنگ آشیان | شبنم از افسون بو کرد بمینا گلاب
سنبل از آشفتگی دامن نازی شکست | زد بدماغ جهات رایحهٔ مشکناب
خواست زخون گرمی ساز هوا دم زند | آینهٔ لاله شد از نفس خود کباب
جوش طراوت زبس موج زد از طبع خاک | فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب
تخم گل و قطره را رنگ تفاوت گداخت | سنبل گرداب گشت غنچه بر آمد حباب
گشت هجوم شفق محو بتاج خروس | بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب
بال تذرو از نقوش موج رگ گل عنان | نالهٔ قمری ز طوق حلقهٔ سنبل رکاب
شد ز پر طوطیان چتر سفیدار سبز | بر سر شاخ آرمید دود چنار از غراب
بر لب جو همچونی سبز شد آهنگ سرو | کرد برون از کنار شاخ صنوبر رباب
زد بخروش اثر زیر و بم رنگ و بو | بست بر ابریشم بچنگ پیچ و خم موج آب
در گرهٔ غنچه‌ئی برگ تغافل نماند | بسکه دم صبح زد گوش شگفتن خطاب
از گل و شبنم دمید ششجهت روزگار | چشم هوائی غبار حسن طرب بی نقاب
در بر دوش نفس ریخت ریاحین ختن | بر در و بام نگه کاشت سمن ماهتاب
شوق باجمال راز چشم تامل گشود | از دل هر برگ ریخت معنی چندین کتاب
نسخهٔ سیر بهار بسکه نفس سوز بود | کرد شقایق زخون نقطه‌ئی چند انتخاب

داشت ز اسرار رنگ نالهٔ بلبل سوال
سوسنش از خامشی داد تحیر جواب

مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب | ذوق تماشا کراست تا دهد آئینه آب
چشم گشا و ببین برگ گل آئینه است | آتش جوش بهار نعل جهان داده تاب
بسکه سحاب طرب بروی زمین آب زد | سبزه چو نرگس نماند یک مژه مرهون خواب
صبح شگفتن ز بس عقدهٔ دلها گشود | غنچه چو شبنم نیافت نیم گره پیچ و تاب
دیده و دل یکقلم فال تماشا زدند | کرد هوا مرتفع غنچه و گل را حجاب
شوق بمهمیز داد گرد بنای نفس | کای هوس از خود برا نیست براهت خلاب

کم زهوا نیستی ریشه‌ات افسرده چند
فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب

ساز طلب پرفشان چون طپش از طبع موج
خون طرب جوش زد چون عرق از آفتاب

رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد
صرفه ز دامن ندید آبله پای حباب

نشئهٔ شور جنون زد بدماغ جهان
ریخت چو گل بر چمن بیخودی شیخ و شاب

هر که دلی داشت بر دندر تماشای گل
هر گه نگه ساز کرد شد بچمن با رباب

عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب
حسن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب

شوخ چمن جلوه‌ئی دامن شوخی شکست
تا بنگاهی کند خانهٔ گلشن خراب

لعل تبسم نگین آینه پرداز چین
رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب

ابروی مشکین ادا موج تغافل عنان
نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب

جلوهٔ طرف عذار لمعهٔ چندین سحر
حلقهٔ گیسوی ناز دام هزار آفتاب

نسخهٔ کافوری‌ئی کرده بخط عنبرین
سوده بذیل ورق برگ گلی مشکناب

از گهرش پر فشان خندهٔ گل بسته رنگ
وز صدفش موج زن حرف گهر داده آب

جلوه تحیر گداز غمزه قیامت طراز
حسن ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب

جنبش دامان ناز همنفس بوی گل
سایه،مژگان شوخ همسر چنگ عقاب

شوخی رنگ حنا جوش چمن در قدم
صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب

عرض غبار از رهش طبله گشای عبیر
جوش عرق زرخش شیشه فروش گلاب

تا بطراوت فشاند سایهٔ دامان ناز
قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب

تا بلب جو گذشت حرف ادای خرام
شیشهٔ خجلت شکست بر سر موج اضطراب

لاله زتاب رخش تا بگلو گشت داغ
سرو ز شرم قدش تا بکمر گشت آب

نگهت گل ناله شد بسکه ببویش طپید
رنگ چمن شعله زد بسکه از و دید تاب

رخش خرامش دمی کز چمن انگیخت گرد
سبزه بپایش فتاد گل بگرفتش رکاب

کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم
همچو نسیم از چمن بهر خدا رو متاب

سایه مفرما دریغ از سر ما بیدلان
تا دمی از سایه‌ات ناز کنیم انتخاب

از دل هر غنچه‌ئی آرزوئی کرد گل
وز لب هر برگ شد ملتمسی بی نقاب

بر رخ هر غنچه زد عشوه بطرزی نفس
در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب

زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان
مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب

مشت پری ناگهان ناله بخون داد رنگ
بلبلی آمد برون زان همه بروی آب

بسته ببال ادب نامهٔ چندین طپش / کرده زمنقار شوق یکدل چاک انتخاب
کای ز بهارت چمن آئینهٔ ناز حسن / وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب
ناشده تخمیر من آینه دار نمود / آتش سودای گل داده غبارم بآب
طایر این گلشنم ریخته بال هوس / بسمل این عرصه‌ام در خم صد پیچ و تاب
مشت خسم آشیان مشت پری در میان / ما حصل این و آن نالهٔ برق اضطراب
باز درین صورتم حیرتی آئینه است / صورت کارم ببین حیرت حالم بیاب
کز چمن اعتبار هرچه عیان میشود / یکدو نفس بیش نیست با اثرش انتساب
چیست که این بزم رنگ جام ثباتی نزد / از چه نشد این گل از بوی وفا نشه یاب
گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود / بازبدشت عدم از چه نماید شتاب
گر نه شرر باده است ساقی بزم هوا / ورنه خسک بستر است روی بساط تراب
لاله چرا داغ شد یک لب نگرفته جام / سبزه چرا کرد رم یک مژه ناکرده خواب
قافلهٔ بو چرا است دشمن آسودگی / ساغر رنگ از چه روست گردشی انقلاب
آینهٔ عرض صبح صیقل نازش نفس / خیمهٔ اقبال ابر بسته ببادش طناب
منکشف از هر غبار جوهر تابان روز / تیره سپهر سایه‌ئی آینهٔ ماهتاب
مرگ سیه کرده است اوج خواص و عوام / زنگ فرو برده است آینهٔ شیخ و شاب
هیچ نشاطی نبرد ره بحصول ثبات / هیچ درستی نداشت غیر شکست اکتساب
هیچ شرابی نبست طرف بآغوش جام / یکسره چون اشک بود از مژه پا در رکاب
سوز بساط ظهور توام صد ماتم است / نغمهٔ این ساز وهم عبرت صد گوش تاب
نخل دل افروز شمع گل بشمار بگاز / قلقل مینا باشک خنده نماید حساب
رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل / برق نخندیده است بی نم چشم سحاب
از لب دندان نماست ساز شکست صدف / در گره خنده است نقد فنای حباب
بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک / بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب
حاصل هر خنده‌ئی گریهٔ بیحاصلی است / کز گل خندان کشند بر سر آتش گلاب
عاقبت هر طرب تاخته شور تعب / آخر هر مستی‌ئی گشته خمارش عذاب
کس بچنین ورطه‌ئی فال چه راحت زند / مسلخ و امید امن محشر و سامان خواب
درالم آباد یاس چشم گشودن بلا است / عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب
هرکه رود از نظر نیست جو اشکم روان / هرچه شود گرم رم نیست جز آهم کباب

محرم کوی دگر نیستم از هیچ راه — راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب
دیگ جنون می پزم از نفس سوخته — چشم هوس میدهم از نگهء رفته آب
آینهٔ غیرتم لیک بحکم وفا — دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب
بسکه نفس سوخت یاس درجگر عندلیب — غنچه بگل طرح داد لعل تبسم جواب
کای اثر نالهات داغ دل عاشقان — زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب
آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف — آنچه نه بندد ثبات نیست بجز انقلاب
نقش فنای ظهور یک قلمست در نظر — اینهمه با منفعل اینهمه بی اجتناب
عالم آثار رنگ لوح مثال هواست — زین ورق شسته نقش روی توجه بتاب
شمع اگر روشنست نیست نهان انجمن — زآینهٔ بی غبار جلوه ندارد حجاب
الفت گل کلفت است درد سر ناله چند — ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب
رغبت اسباب حسن صنعت هوشست و بس — بیخودی ئی ساز کن سوی تنزه شتاب
چیست تنزه همان یاد جمال نبی — کاینهمه آثار رنگ دارد از انجلوه تاب
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم — صورت بحر کرم معنی گنج صواب
رابط علم و عیان واسطهٔ انس و جان — خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی کتاب
حاکم حکم نبی هادی راه هدی — سرور دین مصطفی حامی روز حساب
آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات — از تتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
وانکه در آئینهٔ همت مازاغ او — علم و عیان میزند نقش خیالی بر آب
شمع ولایت ازو مقتبس نور قرب — شخص نبوت باو مفتخر انتساب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن — سایهٔ او در عدم صبح هزار آفتاب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او — ماندی تار و ز حشر دیدهٔ حق بین بخواب
ور نزدی صبح او ازدم هستی نفس — لمعهٔ مهر قدم رفع نکردی حجاب
بحر ازل تا ابد گر زند جز ابهم — نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب
کرده ظهور رو خفا صید کمند ضمیر — صافی آئینه ئی نیست باین اجتناب
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض — معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اهاب
بر در تعظیم او شیر کنام سپهر — پنجه ببوس افگند درکف پای کلاب
گر نکند آبرو صرف غبار رهش — آبلهٔ دل شود قطره بطبع سحاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش — چرخ چرا پرورد کرمک ز رین لعاب

در هوس خدمتش تازش پست و بلند — خاک ز نطع جبین چرخ ز وضع رقاب
ابر ز هر قطره‌اش بسمل بوس قدم — مهر ز هر ذره‌اش کشتهٔ طوف رکاب
گر ادب حکم او مانع شوخی شود — سبزه نجوشد ز خاک موج نبالد ز آب
موج گهر پرورد ناله بطبع سپند — چون رگ یاقوت دود محو شود در کباب
خسرو وحدت کلاه شاه قدم بارگاه — بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن — رشحهٔ موج محیط ذرهٔ او آفتاب
بر فلک نیلگون بهر سگان درش — مهر نیر زد بقرص ماه نزیبد قطاب
پیش محیط کفش گاه صلای کرم — رعد بخست درد سینهٔ ابر از قجاب
گر رود از علم او بر لب ناطق سؤال — ناله به پستی کشد کوه ز بار جواب
ور بنویسی بر آب نسخهٔ پیمان او — سد سکندر خورد لطمه ز نقش حباب
از اثر نهی او غفلت خمار را — هم بصداع خمار باده کند احتساب
وز شرف امر او بهر زوال دنس — گاه تیمم همان خاک کند کار آب
تا نشد آثار صلح محرم انسانیش — بود بساط جهان تنگ ز جوش دواب
اینقدر از معنیش صورت آدم شدند — ورنه پس و پیش خلق داشت قرون و ذناب
تابع اخلاق او در نفس اهل کین — چون دم لاحول سوخت آفت برق و شهاب
تا نشود پایمال جوهر تمکین خلق — شرم وقارش نمود امر خفای ذهاب
حیف بگردون دمد رافت ستاریش — رشتهٔ ساز کتان گر گسلد ماهتاب
در کنف رحمتش یاد حمایت نجات — در حرم فضل او نام دعا مستجاب
شمع بساط وفا صبح بهار صفا — ساز ظهور و خفا رمز شهود و حجاب
رخش خیال عقول در صف قدرش حرون — تیغ زبان نفوس در کف وصفش کم آب
فاقهٔ سیر علوم در ره کنهش بگل — جوش محیط بیان در دم نعتش سراب
همت مستان او گر کند ایجاد ظرف — هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب
وقف گدایان او گنج حصول غنا — ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب
سینه بمهرش گمار از کف خالی چه غم — گوهر و زر نیست کم در بغل آفتاب
غنچه ببوی بهار از چمن میکند — دل بخیالش خوش است کوزه پیچد بواب
خامشی محرمان عرض تمنا بس است — ناله نفس میشود از ادب آنجناب
یا نبی الابطحی من که و مدحت کجا — رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب

غیر تحیر دگر ره بکجا بردن است — پشهٔ بی بال را دعوی اوج عقاب

درحق توصیف بحر جز عرق شرم نیست — گرچه زهر چشمه‌ئی هست برنگی ذهاب

کیست نماید ادا حق ثنای ترا — برد جهانی بدوش خجلت این پیچ و تاب

حادث بی‌اعتبار نزد قدیمش چه بار — خاک نگون بخت و باز بافلکش اقتراب

در خور هر معنئی حوصله‌خواه است لفظ — هست سوال از محیط قطره چه گوید جواب

قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز — خجلت عذر قصور پیشترم کرده آب

اینکه نفس میزنم مقتضی بیخودیست — یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب

تا نفس آینه‌است زین طپشم چاره نیست — ذره عدم میشود از عدم اضطراب

حیرت نومیدیم معذرت ناکسیست — خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب

دهر بساط عمل من بمعاصی مثل — بار امیدم خلل رنگ بنایم خراب

کوشش غفلت رسا جرأت توفیق محو — بیدلیم کرده داغ بیجگریها کباب

شوق سبکرو حم و بال طلب بسته‌چشم — دیدهٔ بینایم و نقد نگه برده خواب

عمر ز شغل فجور رفت بباد تلف — پیش که نالد امید از من جرم ارتکاب

نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه — روی امید از گنه ماند چو مو در خضاب

چیست درین انجمن طینت بی معنیم — ننگ ظهور اعتبار خجلت مشتی خطاب

تا مژه واکرده‌ام سعی خطا کرده‌ام — سوختنم خوشتر است زین سر و برگ عذاب

(بیدل) ازین سازیاس سوی مناجات رو — تا بحصول مراد گل کندت فتح باب

ای صمد بی نیاز ای احد بیعدد — ای ز توجانهای پاک حاصل مشتی تراب

فضل تو سرمایهٔ کسب طریق هدی — لطف تو آئینه‌ء حسن قبول صواب

در پی جهلم مران از در فیاض شرع
رد مکن این ذره را از نظر آفتاب

بهاریه در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

ای بهار جلوه‌ات را شش جهت در بار گل — بیرخت در دیدهٔ من میخلد چون خار گل

یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد میخانه می — یک تبسم خنده‌ات آغوش صد گلزار گل

گر بیاد جلوه‌ات جامی بگردش آورند — صد ید بیضا کند در مجلس خمار گل

در گلستانی که بوی وعدهٔ دیدارتست — میکند آئینه‌جای برگ از اشجار گل

از خرامت کیست گلچین بهار نازنیست — خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

این قدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست / میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل
غیر حسن ساده ات کز تهمت خط فارغ است / زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیخار گل
تا بکی باشد تغافل بر سراپایت نقاب / در دل یک غنچه نتوان ریخت اینمقدار گل
پرده از رخ بر فگن تا بینی از جوش بهار / همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل
دشت دشت امروز در تعمیر بنیاد طرب / از طناب ابر دارد رشتهٔ معمار گل
بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده اند / تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل
پیش ازین نرگس ز چشم جادوت بیمار بود / این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل
غنچه سان امروز لب بستن ندارد صرفه ئی / تا نفس برخویش جنبد کرده است اسرار گل
وقت آن شد کز تماشای بهاران در چمن / افگند حیرت بچشم رخنهٔ دیوار گل
در نظرها از هجوم رنگ و بو پیموده است / از زمین تا آسمان یک ساغر سرشار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز / لاله رویانرا عرق بی رنگ از رخسار گل
میزند در بزم احباب از تقاضای بهار / سایهٔ دست ادب بر گوشهٔ دستار گل
همچنان کز روی گل شبنم عرق میکند / از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلست / آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل
ریشه ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا / موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل
رنگ و بو ها بسکه سامان بهار مستی اند / جام می بالد اگر چشمی کند بیدار گل
جای آن دارد که از هر قطره طوفان بردمد / وز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل
سبز گردد خار نیش عقرب از فیض بهار / مهره همچون غنچه ریزد از دهان مار گل
بالد آغوش بهار از شاخ بی برگ کمان / غنچهٔ پیکان زند بر فرق چون سوفار گل
نوبهار است و طراوت شوخیئی دارد بچنگ / کز طرب چون شمع میجوشد ز نوک خار گل
هر سحر در کسوت شبنم برو می افگند / بخیه های آب و رنگ از پردهٔ اسرار گل
میکند بهر صلای دور گردان چمن / بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار گل
دشت از هر گردبادش دسته بند رنگ و بوست / وز شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل
غنچه سامانند اینجا ریشه ها هشیار باش / سبحه خواهد کرد از پیچیدن زنار گل
از تقاضای نمو گر سایه می افتد بخاک / میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل
تا نی کلکی بپردازد صریر افسون دمد / میکند صد نغمه از مسطر چو موسیقار گل
طبع عاشق گر بناموس وفا دزدد نفس / همچو بوی گل کند راز دل افگار گل

ماتمی گر خاک خواهد بر سر محو د ریختن | شوق گوید کو زمین ای بیخبر بردار گل
جوش گل زین رنگ یارب از کجا سر میزند | وزچه گلشن لاله دارد عرض اینمقدار گل
باغ امکان شاخسارش برگ این طوفان نداشت | خون منصور که کرد از چوب خشک دار گل
اینقدر دیوانهٔ بوی بهار شوق کیست | میکند صد چاک طرح از یک گریبان وار گل
با چنین سامان یقینم شد که در صبح الست | رنگ گردانده است گرد احمد مختار گل
آن بهار گلشن رحمت که بر هر گلبنی | ذکر خلقش میکند چون بلبلان تکرار گل
یاد وصلش نور جان چون رونق آئینه آب | داغ عشقش زیب دل چون زینت دستار گل
بسکه این گلشن زمشتاقان دیدارش پرست | چاک دل میخواند از واکردن طومار گل
حسرت وصلش ز دلها کم نسازد یاد مرگ | نور شمع از سر بریدن میکند بسیار گل
هر کجا رنگ بهار یاد او گل میکند | میزند صیقل خیال آئینهٔ دیدار گل
در هوای خدمتش از برگ برگ این چمن | میکند یکسر جبینهای سجود آثار گل
درادبگاه خیالش میدمد هر نوبهار | غنچه محو نقطه و سر بر خط پرکار گل
مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم | پرفشان جوشد چو طاءوس از در و دیوار گل
در رهش خاشاک اگر افگند حاسد باک نیست | خار اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل
کیست از انکار دینش هیزم دوزخ شود | از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل
سجده واری تا ازین گلشن برد رنگ قبول | غیر پرداز جبین دیگر ندارد کار گل
تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن | بر زبان هر که نام او کند یکبار گل
بیدلانش تا نم اشکی بمژگان برده اند | کرده است از شش جهت آئینهٔ دیدار گل
در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده اند | نقش پا دارد بسر از دیدهٔ بیدار گل
در بهار فضلش از باغ امید عاصیان | بوی رحمت میکنند کرده استغفار گل
آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض | یافتم برهم ز دل تا دیدهٔ خونبار گل
از چمنزار خیالش حسرتی کردم رقم | شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل
اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه اش | در هوای آنچمن میرویدم از خار گل
رنگها فرش بهار فضل بیپایان اوست | هرطرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل
از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند | آفتاب از باغ امکان گر کند صدبار گل
خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند | همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل
پرهمین گلدسته ختم آب و رنگ فطرتست | باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل

شش جهته چید ا ست در آ ئینهٔ ر نگ ظهور | و حد ت ا سر ار شان بی کثر ت ا غیا ر گل
سا ز امکا ن گوی و از آهنگشان سر کن مقام | بر ج گرد ون بین وا زا عد اد شان بشمار گل
چا ر یار ش ا نتخا ب گلشن را ز ند و بس | گر چه زین عنصرمها جر کرده تاانصار گل
گشته ا ز صد یق گلبر گ هدا یت جلو ه گر | بسته ر نگ ا ز عدل فا روق چمن کردار گل
شرم ذوا لنورین سا مان طر اوت د اده عرض | کر ده بو ی مد عا ا ز حید ر کرا ر گل
د ر بها ر د ین حق کا نجا خزا ن را با ر نیست | نقش بست ا ز هیأ ت مجموعی ا ین چار گل
گر یکی ز ین جمله نپسند ی بحکم ا عتقا د | ا ز گل د ین تو نقصان میکند نا چا ر گل
فیض ا ین گلزا ر رحمت سخت عام افتا ده است | هر قد ر سا ما ن د ا من میکنی بر دار گل
(بید ل) ا ز ا ند یشهٔ نعتش بعجز م معتر ف | میکنم د ر عرض جر أ ت رنگ استغفار گل
ن بضاعت کو کها ز وصف بهارش د م ز نم | ر نگ و بوی ا نفعا لم د ا ر د اینمقدار گل
تا کسی بر منفعل ا فتا د ه د ر عر ض نیا ز | تا ز با ن آ ید بجنبش میکند ز نها ر گل
با همه ا جناس محروم می بسو دا ی قبو ل | ا ز د ل صد پا ر ه می آ ر م د ر ین بازار گل
ذ کر و صل آ غو ش ا مید یست مفت آ رزو | بلبل ا ینجا د ا ر د ا زوا کردن منقا ر گل
د ا غ دل عمر یست طاءو س بها ر یا داو ست | گلشنی د ا ر م کز ین گل میکند بسیا ر گل

هر چه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست
غیر و صفش یا رب ا ز با غم مکن ا ظها ر گل

بها ر یه د ر نعت ختم ا لمر سلین صلوا ت ا لله و سلا مه علیهم اجمعین

بآ ن رسید طر ا و ت ز فیض با د بها ر | که ا ز شر ر بد ل سنگ بشگفد گل نا ر
ز با ن شوخی سو سن کشد خمو شی شمع | نسیم غنچه ء نر گس شو د د م بیما ر
ز پیچ و تا ب هو س ر یشه وا کند سنبل | زخا رخا ر د ل آ ید جنو ن ر نگ ببا ر
عجب نبا شد ا گر ا ز بسا ط آ ینه ها | بنا ز سبز ه زند جو ش جو هرو زنگا ر
خیا ل سبزه ا گر د ر د ل هو س گذرد | مژ ه بدیده کشد پر د ه ء ز مرد کا ر
زشاخ خو بش درین موسم نشا ط ا نگیز | بزیر سا یه ء گل غلطد آ هوی تا تا ر
نهنگ د ر د ل د ر یا پلنگ بر سر کو ه | خیا ل لا له کند د ا غ و سبز ه یا بد خا ر
چه با د ه د ر قد ح گل کشید شبنم صبح | که شدد ما غ تحیر زرنگ و بو سر شا ر
بها ر لا له بعر ض نمو چه شمع افر و خت | که گشت بر د ه فا نو س د ا من کهسا ر
سحا ب هر چه فشاند از گهر بدامن د شت | ز شو ق و سفت مغیلا ن هما ن بمثقب خا ر

شکفتگی بکمالی رسیده است امروز — که غنچه گر همه پیکان دمد شود سوفار

وگر زچاشنی زه صدا بخود جنبد — ز شاخهای کمان رنگ و بو شود بیدار

باین نمو اگر اندیشه فکر ریشه کند — نفس بچرخ کمند افگند سحر کردار

بنا ن کاتب اگر جنبشی کند انشا — دود زنال قلم ریشه یک نیستان وار

باین نشاط اگر آرزو گشاید بال — ز ریشهٔ مژه نظاره وا کند طومار

ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه — بجنبش سر مو باز میشود دستار

جنون شوق تلاش شگفتگی دارد — نگاه کن بگریبان و دامنش انگار

کنون بدشت و در از اقتضای شوخی رنگ — تدرومی پرد از قطره‌های خون شکار

غبار اگر بزمین خیال بال افشاند — هوا بذوق وصال شفق گشود کنار

ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم — بهار بر ورق گل شکسته است انار

فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست — باین فسون که نمود است لمعهٔ دیدار

بذوق جلوه اگر باز کرده مژه ئی — گشودن پر طاءوس گیر و رنگ شمار

هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد — اگر تو چشم نبندی فسانه نیست بهار

جنون به تنگی آغوش بر نمی آید — نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوا نوید طرب اقتضای این چمنست
که همچو شمع در آتش نشین و گل بردار

کنون زمجمل رنگ ظهور این گلزار — بر آن سرم که مفصل نمایمت اسرار

چمن طراز بیان عالم دگر دارد — نفس نسیم بهار است و شوق گل دربار

دمی که گرد فسردن بباد نامیه رفت — هوا نفس زد و رنگ پریده کرد شکار

زبرف داشت جهان خواب چشم قربانی — مژه زسبزه گشود این زمان و شد بیدار

طراوت از نمک برف برد نقش ثبات — زجوش رنگ شرر یافت پنبه در انبار

زپیه گشت تهی دود مان محفل دی — شگوفه صبح فرو ریخت بر در و دیوار

رسید داغ شقایق، بمرهم شبنم — زاشک برف فرو شست دیدهٔ خونبار

هجوم سبزهٔ تر بسکه کرد مژگانی — غبارها همه یکخواب گشت مخمل‌وار

خزان که غرهٔ تسخیر این گلستان بود — ز رنگ باخته بید ست و پا نمود فرار

زهر کلفت خمیازه رفت و ساغر شد — به نشه گشت بدل دستگاه یاس خمار

گشود جلوه بهرشش جهت پر طاءوس — بتختگاه چمن چتر زد شکوه بهار

جهان تهیهٔ اقبال عیش‌سامان کرد / زمانه چید بساط شگفتگی آثار
سحر بعرض بهار شکوه پیش آورد / ز جامه‌خانهٔ گردون کلاه زرین کار
شفق بکارگهٔ عبرت آزمائی رنگ / بحکم خون‌خزان یافت خلعت قهار
بچرخ برد ز فراشی شمال و صبا / طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
دمید رعد نفیر نشاط فیروزی / بگوش شوق پرستان ز رمز مژده‌بار
کشید چتر سفید ابر بال رعنائی / گشود بیرق شاهی هیاکل اشجار
نشست شاه چمن جاوه تاج گل برسر / ز رشحه کری فیض سحاب سیم‌نثار
بالتزام سرو برگ خدمت آسودند / سمنبران همه درسایهٔ لوای چنار
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن / هجوم لاله‌قبایان برگ گل دستار
سپاه گلبن نورسته جابجا زد صف / کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز غنچه‌شاخ عمود آزما بهر چپ وراست / ز داغ لاله سپر در بر از یمین ویسار
ز موج هر طرف آب‌روان تفنگ بدوش / ز شاخ بید بهرسو سپاه خنجردار
ز طوق فاخته درهر کنار کرد علم / سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
بروی جوشن موج آبشار زد صیقل / میان بترکش فواره چست کرد انهار
سبک عنان گرو تازی بساط نمود / گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار
طرب خرام هواهای برق جولانی / کتل کشان نسیم و صبا هزار هزار
بزیر بار طراوت زده شکم بر زمین / ز بختیان تل رنگ و بو قطار قطار
بانقیاد هوداری طراوت رنگ / نشاط چون پر طاءوس برخط پرکار
دماغ پروری محرمان گلشن را / گشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
باعتدال رطوبات طبع سرو و سمن / بنفشه پیشکش آورد نسخهٔ جدوار
فگند شاخ حمایل ز غنچه در گردن / دمید صبح عزایم به نرگس بیمار
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند / که جعفری بکند خوان اشرفی طیار
کشد هجوم شقایق ببارگاه نیاز / همان بکاسهٔ یاقوت نافه‌های تتار
رسید حکم طراوت که زرگر خیری / دگر ببوته نند زد زر نشاط عیار
بسیم نسترن و زر جعفری سازد / برای نرگس انگشترین حاشیه‌دار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو / بنم کشند صدفهای لعلی و زنگار
کنند تازگی ایثار رنگ سبزه و گل / که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار

ز بس هوای بصلای شگفتن آمد پیش
چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار

ز پیشگاه طرب یافت مایهٔ تشریف
درخت حله وگل جامه شاخ گل دستار

عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست
طراوت آب زد از موج گوهرش رخسار

ز آب و رنگ طرب عندلیب وقمری را
بهار برگ و نوا گشت بال تا منقار

چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهرو زر
بیکدگر همه را گرم جوشی ایثار

بخور نکهت نسرین و نسترن در جوش
سپند شعلهٔ آواز بلبلان در کار

درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت
درین هوا که چمن بود عافیت دربار

بحکم شوق نسیمی دراهتزاز آمد
فشاند دست بدامان سبزه و اشجار

ز طرز منقلب آهنگ وضع بیباکش
بانقلاب زد آرامش صغار و کبار

چو بلبل از شکن برگ گل فغان جوشید
چو ابر از جگر لاله دود کرد بخار

ز خط جادهٔ عنانهای رنگ برگردید
مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار

منادی ادب انگیخت گرد این تهدید
که خود سران هوا پیشه را دهند فشار

ز موج لاله زنند آتشی بباد سحر
که پر نفس ندمد بر تلاطم گل و خار

کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر
ز سرو و قمری گستاخ را کشند بدار

بر آورند زبان از قفای نافرمان
که سرشه نکند پیش خار وخس اظهار

ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است
مباد شور جنونی شود فساد غبار

بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند
که غافلند ادب دشمنان ناهنجار

چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید
که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار

بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد
ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار

ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال
ز برگ موج زد از گل زبان عجز نثار

نشان سیلی تهدید زد سر از سوسن
زبان بلب شدش انگشت معنی زنهار

بنفشه سر بسجود نیاز پیش افگند
که هر چه شاه پسندد بر آن کنیم اقرار

دماغ سرو سمن یکقلم بهوش آمد
ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار

نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا
بغیر دست دعا تحفهٔ ندید چنار

شگوفه در شجر و رنگ بر عذار چمن
بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار

فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت
شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار

هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر
که سینهٔ هوس توبه را کند افگار

ز چین کمند بپرداخت تا کند تسخیر
دل رمیده خم سنبل نشاط شکار

بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت
هزار جام بیکدست ساقی طرار

دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ
که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار

چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا
هزار انجمن آهنگ و یک نیء منقار

باتفاق جنون سازی دماغ طرب
عنان گسیخت زهم رنگ وبوی نشه سوار

برنگ ناله نی جست سرو از لب جو
ز موج آب جنون کرد شور موسیقار

ز بس بر آتش رنگ نشاط کردا ندند
ز پشت و روی دف لاله داغ کرد بهار

بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل
ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار

ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا
گل شگفته بدستک زدن دهان طیار

کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن
ز برگها همه مضراب خرمی درکار

نوا و ساز بهم همچو رنگ و بو لبریز
شراب و شیشه چو شبنم زیکدگر سرشار

بآن طراوت ازین باغ موج زد عشرت
که خلد ازعرق کوثر آب داد انهار

بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل
جهان شغل باین جوش و من همان بیکار

دلی بگرد کدورت شرار خلوت سنگ
سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار

بهر نفس زدنی بیقراری انفاس
بهانه جوی علاج طبیعت بیمار

کلید ناله بکف آرزوی بی پروبال
درین طپش که چه باشد گشاد عقدهء کار

کنون ترانهٔ دیگر بساز می آید
که گوش مست سماع است وگفتگوبسیار

شبی بهزم تماشای این خیال بهار
تحیر آینهٔ دیده یافت بی زنگار

غنودنی که نگه را بدیده می افشرد
فروغ صبح شدوتافت بردر و دیوار

دل شکسته سر و برگ عبرتم گردید
چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار

مژه گشودم و احرام رنگ و بو بستم
قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار

چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر
نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار

ندامت و جگر تفته آتش و مجمر
طپیدن و دل خون گشته فارس و مضمار

خیال یک فلک آوارهٔ هوای طلب
دماغ صد سحر آشفتهٔ هجوم خمار

هزار کوچه زچاک جگر نمودم طرح
که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار

رسالد بیخودیم در فضای گلزاری
که داشت شبنم آن بوتهٔ گداز شرار

گلش دمیده بسامان عبرت آرائی
ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون بکنار

بهار لاله بآن دستگاه رنگینی ... زیاس سوخته صد جا چو رخت آتشکار

برنگ لاله و گل هر قدر گشودم چشم ... نکرده جلوه بغیر از هجوم دود و غبار

ز لاله آینه‌ئی با نگه مقابل شد ... که خون چکاند ز تمثال خفته در زنگار

دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم ... ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار

دمی چو تاب شکستم بطره‌ء سنبل ... دمی چو سبزه نشستم بسایه‌ء دیوار

نه تاب طرهٔ مقصود دیدم از سنبل ... نه از طراوت گل آبروی صورت کار

ز موج سبزه زدم سینه بردم شمیر ... ز تاب سنبل پیچیده پای بردم مار

دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد ... ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار

گل از مشاهده‌ام جام وحشتی پیمود ... که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار

زگرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق ... گلوی فاخته هارا بسرمه داد فشار

دمید حیرتی از پرفشانی رنگم ... که شوخی پرطاوس گشت آیینه زار

درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم ... که سطری از ورق ناله میکند تکرار

چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش ... که چشم راحت ازین باغ بیمدار مدار

جنون دیگرم از ناله اش غبار انگیخت ... هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار

با متحان نفسی گرم مدعا کردم ... که ای گدازتو گلرا طراوت بازار

ترنمت جرس کاروان رفتن هوش ... گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار

بدرد تو ام بیتابی خودم بشناس ... بناله همدمم نومیدی خودم انگار

مقرر است که بی‌زخم نیست ریزش‌خون ... مبرهن است که بی شعله نیست دود وشرار

مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس ... حضور عالم اقبال واینقدر ادبار

نوای پردهٔ یاس تو بی بلائی نیست ... درین چمن زچه‌رنگت گرفته استغبار

شکست دامن اشکی زدیده تا مژگان ... گیسخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار

که ای ز صورت‌آثار رنگ‌و بو غافل ... ربوده آب وگلت با دهستی پندار

بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ ... هزار آئینه پرداز داد حسن بهار

بعرض ناز هزاران گل وسمن جوشید ... ولی نگشت یکی زانهمه بدامن دچار

هزار نرگس شهلا زیک گشودن چشم ... برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار

هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت ... کزان نمانده کنون در خیال نیز غبار

چه لاله ها که نبالید جام می در دست ... چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار

شکست شیشه و می ریخت یکقلم در خاک
قدح تهی شد و خمیازه گشت آخر کار

چو غنچه لاله رخان دست بر دل اند اینجا
چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل بکنار

کدام صبح در اینجا در تبسم زد
که با غبار ندامت نرفت سینه فگار

کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت
که سنگسار نکردش زمانهٔ غدار

بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست
که دهر سر نسپردش به تیشهٔ نجار

درین طاسم ندامت نمو چه شاخ وچه برگ
قلمرو ستم آتش است یا منشار

دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید
که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار

ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر
که گریه میچکد اینجا ز خندهٔ سرشار

بکار سرو ز بیحاصلی فتاده گره
چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار

ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم
بدست برگ گل از خون عبرتست نگار

کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد
نشسته است در آئینهٔ شفق شب تار

کجاست غنچه اگر غیرتت گشاید چشم
سریست آمده از بیدلی بصد دیوار

بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند
که آخرش ننمودند طعمهٔ زنگار

برنگ لاله وگل هرچه سر کشید از خاک
چو گردباد همان در عدم شکست غبار

درین حدیقه طرب چون سحر همان سفریست
چو رنگ بی‌پر و بالیست یکقلم سهار

ز هر گلی بنظرگاه امتحان پیوست
دمیدنی و همان خنده ئی و بستن بار

هزار بلبل ازین درد خاک خورد و گذشت
که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار

هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر
نه بال ماند از آنها نه ناله نی منقار

ز یک نگاه که گل کرده ام درین گلشن
هزار رنگ قیامت کشیده ام بکنار

بعالمی که مآل امید محرومی است
ندامت است تماشا و عبرتست بهار

نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست
ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار

خدنگ درد که در دل شکسته اند پرش
گشوده است ز منقار من لب سوفار

جرس که بر طپش یاس محملش بستند
دگر چه چاره کند جز فغان و نالهٔ زار

در آتشم چکنم ضبط خویش ممکن نیست
که من سپندم و یکسر بناله دارم کار

گرت هواست کزین مزرعت دمد خرمن
بخاک را ادب تخم سجده ئی میکار

نهال آه شو و در هوای درد ببال
سرشکی ابر کن و بر زمین عجز ببار

مزد که ریشه دواند خط جبین نیاز
بباغ طاعت و رنگ قبولی آرد بار

بآب دیده بشو نقش نامهٔ غفلت / بسوز خرمن عصیان ببرق استغفار
بباد ده هوس هرزه تازیت زان پیش / کزین بساط کشد محملت بدوش غبار
زحاصل چمن رنگ و بو فریب مخور / ز دامن هوسش دست آرزو بردار
امید تاره فردوس عافیت سپرد / قدم ز سر کن وجز دره نبی مسپار
بهار جان چمنزار احمد مرسل / که رنگ وبوی گلش شش جهت گشوده کنار
بقا ببوی وصالش گلی ابد پیوند / فنا بذکر خیالش ز نام خود بیزار
ز شمع خلوت او پرتوی برون تابید / که آفتاب تنید است بر درودیوار
سپاه جلوه او تا نگشت گرم عنان / ز صبح عرصهٔ امکان نفس نکرد غبار
بچارسوی جهان کرده صیرفی قدم / پی تصرف اونقد (کنت کنز) اظهار
ز نام نامی او زیب محفل اسما / ز پرتو اثرش نور عالم آثار
جهان ببحر کمالش چو قطره ناپیدا / فلک بعالم قدرش چو ذره بمیقدار
برفعتیست جنابش که وهم انس وملک / به پیشگاه درعزتش ندارد بار
در آن دیار که سیر جلال عزت اوست / بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار
اگر نه آینهٔ او مجاز می پرد لخت / نداشت حسن حقیقت تجلیی در کار
عیان مجاز وخرد امتیاز واو تحقیق / ظهور آینه و حق شهود داو دیدار
سپهر گوهر انجم بخوان مینائی / نشسته بردر حکمش در انتظار نثار
ببحر وکان اثری ازسحاب بخشش اوست / که سنگ لعل فروشست وقطره گوهردار
همان زخاک دراوست آب ورنگ اندوز / گهر بطبع صدف لعل در دل کهسار
ز وشمع بندگیش آسمان رکوع آموز / سجود مرکز او خلقه ساز نه پرکار
گر از کمال عبودیتش اثر گیرد / دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
کدام عرش وچه دل هر کجا بنائی هست / نداشته است بجز گرد مقدمش معمار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس / نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار
بیارگاه ثنا گستریش ناطقه را / زبان چو خامه نگنجد بکام شکرگذار
هوای سجدهٔ او سرخط جبین کرام / حضور خاک درش سرمهٔ اولوالابصار
بگلشنی که طپد بسمل تمنائیش / برنگ غوطه زند همچو برگ گل دیوار
در آن مقام که دردش دلیل غمخواریست / بعید نیست مسیحائی از دم بیمار
بفضل گر نخرد مومیائی کرمش / دل شکسته قیامت کند درین بازار

نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود — دمد لطافت خوی گل از درشتی خار

بصفحه‌ئی که نویسند حرفی از ادبش — ز نقطه پا نگذارد برون خط پرگار

زبان خامه‌گر از قامتش کشد الفی — قط محرف ازو جلوه‌گر شود دشوار

وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر — نفس کشد بقیامت گشودن طومار

بعالم از اثر لمعهٔ بدایت او — کدام ذره که خورشید نیستش بکنار

تو هم بمحفل قرب سعادت آینه‌اش — جبین بخاک نه و سر زجیب خلد برآر

درآنجناب بدریوزه افتخار کنیم — که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار

اگرچه جرأت عرض نیاز بی‌ادبیست — شکست ساز نفس ناله میکند ناچار

نشسته‌ایم بیاد تو یا رسول الله — بکنج نیستی از عجز روی بردیوار

کف امید ز سرمایهٔ نثار تهی — جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار

بحسرت نگهی عمرهاست می تازیم — چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار

ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد — سر فگنده ببالد هزار گردون وار

شفاعتت نگهی گر بدور لطف آرد — چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمار

بیک اشارهٔ ابروی تو ان معاینه کرد — هزار حسن قبول از ذمایم کردار

نعوذ بالله اگر روی مهر برتابی — چو آفتاب ازین ذره های بیمقدار

ز بیکسی همه را خاک نیستی است بسر — زبیدلی همه را داغ یاس آینه‌دار

هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد — کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار

بغیر درس تو علم جهانیان باطل — بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار

تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله — بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار

عطا همان که پسندد توجه کرمت — خطا همان که تواش رد کنی زهی مختار

اگر یهود و نصاری خدا پرستانند — بداغ کفر اسیرند چون توئی بیزار

سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت — ز شعلهٔ رگ گردن بسوزدش دستار

دمد ز باغ امیدش بجای رنگ آتش — چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار

بجرأتی که ز سنگ احد نمایانشد — قدامت ابدی ناله بست بر کهسار

هزار رنگ قبا میدرد بهار هنوز — به پیش پای تو از درد سبز گشتن خار

ببالد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس — بهیاتی که ز سوراخ سر برآرد مار

حسود گمره تو هرکجا قدم ساید — ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهردار

چمن‌پرست خیال تو گر رود از خویش
شکست رنگ دماندهزار صبح بهار

بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد
دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار

اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد
نفس شود بگلوی سخنوران مسمار

نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا
بصیقل کف پایت برآمد از زنگار

بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست
غبار راه تو غلطیده بر رخش هموار

اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جماد
بت آید و زرگ سنگ بگسلد زنار

ور ارمغان طلبد معجزت علامت دین
برآید آتش دیر از شرار سبحه شمار

توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنگ
توئی که ساز الوهیت از تو بندد تار

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار
ز سیر آینه‌ات نقد وعده دیدار

اطاعت تو همان برگ طاعت معبود
شفاعت تو همان ساز رحمت غفار

بطون جدا ز خیالت کدورت تنزیه
ظهور غیر حضورت ندامت اظهار

ز لطف و قهر تو آئینه گر چه خوب و چه زشت
ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چه نار

بلند و پست رکوع و سجود معبد تو
سپهر و قامت خم خاک و جبههٔ هموار

ز پیکر تو ظهور آفتاب عالم کون
ز سایهٔ تو عدم صبح گلشن اسرار

اگر نه دید تو روشنگر یقین می‌بود
تجلی آینه میسوخت در دل زنگار

وگر نه دین تو باشد دلیل مقصد ما
کجاست شمع امیدی دگر درین شب تار

بعالمی که وقار تو نقش می‌بندد
بسایهٔ پر کاه آرمیده صد کهسار

محیط قدر تو آنجا که جزر و مد آرد
گذشته است ز هفت آسمان شکوه بخار

بهار رنگ ازل جامها به گردش داشت
ثبوت نشه ز گل کردنت گرفت قرار

فلک بدور تو دور کمال کرد تمام
بهم رسید کنون خط سعی این پرکار

ز نور ت آینه‌ئی داشت طینت آدم
که کرد صورت اسماش با کمال دچار

بمعرضی که رسد لمعهٔ جمال بعرض
حضور شوخی ناز است منت آینه‌دار

خلیل بوئی ازین باغ در طبیعت داشت
که گشت آتش نمرود بر رخش گلزار

چه ممکنست که ابر از قبول رشحهٔ بحر
چو رنگ گل نکند موج شعله را هموار

جمال یوسف از آن جلوه میگشود نقاب
که گرم دید ز خود مصر حسن را بازار

ز پرتوت دل هر ذره یوسفستانست
درین بساط هزار آینه است و یک دیدار

خیال عدل تو سرمایهٔ سلیمان بود — برآب و آتش ازین راه گشت حکم گذار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است — بهم نشاندن یاقوت آب و آتش حار

کلیم آئینه بیعت تو داشت بدست — که لمعهٔ ید بیضاش شد جهات شکار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام — کند چو مهر جهان را مسخر انوار

مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود — که میگشود ز جیب نفس نقاب بهار

بعالمی که موء ثر نمود میل ظهور — هزار رنگ اثر نقشبند داز آثار

شیون ذات همان جوهر حقیقت تست — بکارخانهٔ تنزیه تا ابد در کار

بکنه فهم کمال تو عقل اول را — همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار

چه قدسیان وچه کروبیان چه وحدتیان — ببارگاه کمال تو جمله عجز بیار

توئی که گرهمه ذرات کون در وصفت — زبان جهد گشایند تا بروز شمار

بعجز معترف آیند عاقبت اما — زمدحت تو نگردد ادا یکی ز هزار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست — محیط در جگر قطره کرده است بخار

زعندلیب بیان مدحتت چه امکانست — مگر زشرم ثناها عرق شود منقار

بوصف بحر چه کوشد حباب بی‌سر و پا — که تانفس زند از خویش کرده است کنار

جبین خاک همین سجده می‌نگارد و بس — بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار

زگفتگوی پریشان نوای خود خجلم — ترحمی بمن زار منفعل گفتار

طاسم سایه‌ام ای نور آفتاب ضیا — غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار

بهنیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان — بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار

جهات دهر سرابست و تشنه کامی حرص — نموده در نظرم جوش قلزم زخار

غرور بتکده‌ها کرده در دماغ احداث — امل فگنده بگردن هزار چین رفتار

گهی بورطهٔ خون میطپم ز رنگ خزان — گهی ز خویش برون میروم ببوی بهار

درین قلمرو بیحاصلی نشد روشن — بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار

سواد شام و بیاض سحر ز هر طرفم — گشوده نسخهٔ عبرت بچشم حیرت کار

چه صبح پنبهٔ گوش دو عالم آگاهی — کدم شام حجاب هزار دود و غبار

بهرچه وارسم اندیشه است و نومیدی — بهرطرف که کشم سر همان سر و دیوار

شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل — هوای گلشن امکان سموم و من بیمار

دل از فسون زمان ساده و جهان همه ریو — من از کمین بلا غافل و فلک مکار

بآن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه / بخاک ریزدم از سنگ حادثات دمار

بنا امیدی من نوحه میکند ابد / چراغ درگرو باد دشت درشب تار

کجا روم زدرت ای درت پناه همه / که شیشه بارم و افتاده ام درین کهسار

ز لطف سایهٔ دست گرم مدار دریغ / در آفتاب قیامت برهنه ام مگذار

بعرصه ئی که یقین میکند سپرداری / ز تیغ غفلت اوهام در پناهم دار

هدایتی که درین کارگاه دیده فریب / بجلوهای موثر برم ره از آثار

توجهی که بتحریک خامهٔ مژه ئی / برین نقوش توهم کشم خط انکار

کرامتی که بچشم تامل تحقیق / دکان شبهه نچینند تخیل اغیار

روایح صلوات است مایهٔ نفسم / دگر چه تحفه گشاید کف هوادار بار

همان ادای تحیات هدیه ام کافیست
بر آل محترم و بر صحابهٔ احرار

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

کیست گردون آنکه یکسر سفله رامی پرورد / سخت دشوارست مرد از سفله پروربرخورد

نی بنایش مستقیم و نی مزاجش مستقل / نی تولایش موثر نی امیدش معتمد

آفتی از گردشش آماده هر سرزمین / فتنه ئی از حرکتش غارت کمین هر بلد

باطپیدنها هم آغوش از فسونش خوب وزشت / با ندامتها هم آهنگ از نوایش نیک و بد

در تماشاگاه عبرت خانهٔ نیرنگ او / آب از آئینه چون اشک از نظرها میچکد

ریشهٔ آرام دونان از گهر گیرد در آب / مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند

از هما دارد دریغ انعام مشتی استخوان / پیش کرگس طینتان الوان نعمتها کشد

جاه را سازد نقاب چهرهٔ عیب خسان / وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد

سایه طبعانرا برد چون ابر بر اورنگ قدر / روشنانرا چون فروغ مهر برخاک افگند

کوه و دشتش چیست زین سرسبزی ابله فریب / جز چراگاه و خریا عیشگاه دام و دد

زخم عریانست اگر صبحش درد طرف نقاب / آبرو ریزیست گر ابرش بیفشارد نمد

مد احسانی اگر از کهکشانش دیده ئی / بر سرت افتاده مایل لمعهٔ تیغ حسد

غره منشین بر اشارتهای ابروی هلال / عقده نگشوده است هرگز ناخن چنگال دد

زاخترانش چشم راحت داشتن بیدانشی است / موج اخگر میزند گلهای این نیلی سبد

آشنا در راحت از بیگانه اش ممتاز نیست / طینتش را جمله صرف انقلاب افتاده کد

هر کجا می درقدح بیند فرو ریزد بخاک — هر کرا بر چهره گرد رنگ یابد بشکند
همچو آتش هرطرف رو آورد سوزنده است — همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند
شان زنبور است اما نیست جز نیشش عسل — حلقهٔ مار است اما عضو عضوش میگزد
همچنان کز صبح ریزد برق در بنیاد شب — از شفق بر روز طوفان شبیخون آورد
گر شفق از برق نیرنگش همان در آتش است — ور سحر از باد افسونش پریشان میدهد
گر همه دریاست طوفان بردهٔ آشوب اوست — ور همه صحراست خاک یاس بر سر میکند
هم چراغ لاله میسوزد بداغ خامشی — هم دماغ گل بخون رنگ و بو می پرورد
چون خیال اهل سودا یکسر از سعی امل — بر سر آفاق دام یاس مطلب می تند
هر کرا دیدم ندارد از دم تیغش امان — پس چسان زین فتنهٔ غالب کسی ایمن زید
جز پناه سایهٔ عرش آشیان بو الحسن — کز غبار درگهش دست حمایت میدهد
شاه اقلیم هدایت ماه اوج آگهی — لمعهٔ اسرار معنی نور مرآت خرد
دستگاه آبروی اولین و آخرین — صبح انوار ازل شمع شبستان ابد
پردهٔ ساز جمال آهنگ قانون جلال — زینت علم و عیان آرایش جان و جسد
بای بسم الله قرآن حقیقت را نقط — بی شماری های اسرار حقایق را عدد
چشم معنی بین او مکحول سر (لو کشف) — نطق حق تعلیم او مشحون (الله الصمد)
نزد اهل معنی از انشای اسم بوتراب — رمز (نحن الآخرون السابقون) گل میکند
از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او — ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت جد جد
از جلال قدرت اقبال او غافل مباش — کهف دین راحید راست و بیشهٔ حق را اسد
سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر — دست همت را توان و شخص قدرت را عضد
میرسد بر آستان معدلت پیرای او — سر کشان را گوشمال و ناتوانان را مدد
در طواف درگه او چرخ با آن دستگاه — چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد
پیش حکم غالبش بلباد این سرکش مزاج — فرش گردد چون زمین پی سپر زیر لگد
گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان — زیرا این سقف نگون نتوان نمودن راست قد
دل بیادش چون شود جمع از حوادث ایمن نیست — برگهر امواج را دست تعدی کم رسد
در رهوای خدمت درگاه عرفان جاه او — میزند پهلو بگردون هر که دوشش می خمد
خلوتی کائینه دار معنی اسرار اوست — دیدهٔ اهل یقینش حلقهٔ در می سزد
سربراهش گر بسائی سجدهٔ حق حاصلست — خاک کویش گر ببوئی بوی ایمان میدهد

یاس را برحال محروم درش باید گریست — درعدم هم جاند اردهر که آنجا گشت رد
پیروش مشکل که بیند ابتلای شام جهل — آفتاب آگهی کز نقش پایش میدمد
از صورگر معنی رازش نبودی آشکار — شخص بینش را شناسائی نگردیدی بلد
نیست کس از جن وانس آینهٔ تحقیق ذات — دیدا ین معنی بچشم حق شهودش میرسد
فکر او بیباکیها روت غفلت راست چاه — یادا وتشویش یاجوج حوادث راست سد
گر ز پیمان وفایش مایه برگیرد نفس — نیست ممکن انقلاب مرگ تارش بگسلد
سیر خلقش گر نباشد آرزی نو بهار — بوی گل درغنچه هاچون داغ گردد منجمد
گرزسامان وقار وجود او آیم بحرف — کوه پنهان درصدا گردد محیط اندر زبد
بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام — هرکه دردیوان هستی دارد از ایمان سند
منکرا وغیر خاکستر نمی یابد بفرق — همچو آتش گردم از صاحب کلاهی میزند
چون شرار کینهٔ اودوزخی موجود نیست — خارجی در زندگی هم دارد آتش درلحد
گر زانکارش زند دم حاسدکافر سرشت — از درشتی زبان درحلق خود کوبد وتد
هرکرا درسینه خار کینهٔ اوجا گرفت — هم گریبان برگلویش گشت (حبل من مسد)
بر مآل دین پرستان نوحه دارد اعتقاد — هرکجا ذکر کمال او نباشد معتقد
ریشهٔ ایمان نه بیند سبز درکشت یقین — از سحاب فضل او هرکس نمیخواهد مدد
یاد عونش قوتی داردکه تا آید بفعل — چون درخیبر بنای کفر ایمان می کند
گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز — کی نشستن داشت شورفتنهٔ این چار حد
حبذا رخش فلک تازی که از چشم خیال — تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد
با خرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم — باتگ او برق از خمیازه میدان می کشد
فکر تا هرجاتو اند راه برد او رفته است — و هم خود را هر کجا خواهد رساند او میرسد
در دم جولان که آشوب قیامت گرد اوست — شش جهت از تنگی ره در رکابش میخزد
گوی نه گردون بسعی چار چوگان قدم — تا بخود جنبیده‌ئی زین عرصه بیرون میبرد
حلقهٔ پرکار دورش هر کجا شد گرم تک — شعلهٔ جواله چون مرکز بر آمد منجمد
گردجولانش بجیب بوی گل پرورده اند — این غزال شوخ پنداری ریاحین میچرد
بسکه لبریز است آفاق از غبار پویه اش — همچو گردون در نظر ایستاده است و میدود
بحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند — یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افگند
شور طوفان قیامت از لبام آرد برون — تا کند قطع دو عالم بی فسان جزر و مد

ور صدای صولتش افتد بگوش کوهسار — همچو خون شور هزیمت از رگ خارا چکد
ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ — طاقت اجزای خارائی چو رنگ از هم رمد
سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه اش — قلب دریا از صدف تا مغز گوهر شق زند
تا عدم ساحل شود یک کوچه زخم از هیبتش — تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد
بر سر دشمن گر افتد سایهٔ اندیشه اش — مغفرش را تا بدامان قیامت بردرد
از زمین تا آسمان فرمانروا حکام اوست — قدرت کامل بمعنی هر چه خواهد می کند
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل — شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
شکر لله طینتم را خاک راهش آبروست — موج گوهر از غبارم دارد امید مدد
عمرها شد چون نفس در یاد او پر میزنم — سالها بگذشت نبضم در خیالش میطپد
تا مژه وا کرده ام بر نعمت احسان او — بر حصول هر دو عالم می فشانم دست رد
(بیدل) آن آستانم خاکسار آن درم — چرخ دون را نیست ممکن با من انداز حسد
مدح او میگویم و از ساز عجزم منفعل — حرف معدودیست برگ لفظ و وصفش لایعد
سعی جولان مقال آنگه خیال مدحتش — مرغ این بام آنسوی پرواز عنقا می پرد
نیست اسرار عجایب درخور فهم بشر — کنه این معنی که داند جز خداوند احد
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح — مانده ام مانند نرگس سرنگون وزرد خد

آبرو بر خاک میریزم بامید قبول
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

مغرل الحوت همان ملتسب نصب حمل — یافت طبع سمکی را بسمندر مبدل
محور آمد پی تعدیل ترازو در دست — دهر گردید باحکام تساوی اعدل
روز هر گام که در روشنی عقل سپرد — شب بتاریکی اوهام همان کرد عمل
دور اقبال ز بس صیقلی مهر نمود — زنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل
بزم آفاق بسر گرمی رونق بالید — اخگری کرد زگالش بکمین منقل
تیرگی پای تسلط ز تعدی دزدید — بی توقف قدم جهد صفا گشت بطل
لمعهٔ مهر بسامان جنون پیش آمد — سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل
نارسائی بتگ جرأت ادهم پیچید — گام چندی بقفا زد ز رکاب ارجل
شوخی غازهٔ ترکان خطا کرد هجوم — چشم بند صنمان شست خجالت ز کچل
نور باریده بمقدار سیاهی خوردن — گشت سامان نگاه آنچه تهی شد مکحل

صفر شد نقطهٔ شب بسکه ز خود گشت تهی — تا برآمد عدد روز ز تقسیم اقل

نقد سرمایهٔ حربا بتضاعف جوشید — طبع خفاش زیان کرد در اجناس امل

عالمی چشم گشود از قفس خواب عدم — گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقبل

ممتلی بود بصد رنگ عروق امکان — شوخی نامیه ناگاه گشودش اکحل

ریشهٔ تازگی آمد باثرگاه نمو — گشت بنیاد فسردن بنظر مستاصل

تنگ شد دایرهٔ غم چو گذرگاه بخیل — تیره شد آینهٔ غصه چو بنگاه فسل

کرد آئینهٔ آفاق ز زنگار خزان — بصد آئین طرب باد بهاری صیقل

شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور — چون سموم از سر تحصیل خریفی معزل

غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع — بجبین بست ز همواری شبنم صندل

گشت از سبزه مخطط ورق روی زمین — یافت از سنبل تر صفحهٔ گلشن جدول

کاروانهای طراوت بچمن بار گشود — رنگ بگسیخت مهار طرب از رقص جمل

بلبلان را ز هجوم طپش دل افگند — شوخی ناله بجمعیت منقار خلل

وقت آن شد که کنون دست تصرف یازد — شاخ افسرده بیاقوت و زر از پنجهٔ شل

نازنینان صفا باخته را بار دگر — نخل قامت خم ابرو شود از بار حلل

محهمهٔ ابر برآمد بهوا از نگاری — سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون گدائی که بگنجی رسدش نقب هوس — نخل عریان زند از ناز بهر عضو کلل

هر غباری که درین عرصه هواگیر شود — علم نشو و نما رنگ کند از قسطل

عام گردید ز بس نشئهٔ خونگرمی عیش — لاله یکسر بدم باد فروزد مشعل

دشت و در آنهمه رنگینی عشرت دارد — که چمن بر سر دستار ببندد قسلل

گرد بادی که برآرد سر از آغوش هوا — نامهٔ خرمی سرو گشاید ز بغل

رنگها بسکه ببالد بطربگاه نظر — از زمین تا بفلک موج شفق گردد تل

فصل امنی است که در انجمن کون و فساد — گرد تشویش نیابد بطبایع مدخل

صلح کل در سر فلک گردد و از موج صفا — شسته بینند ورقش معنی تلبیس و جهل

غیر همواری اخلاق نزیبد این زال — جز بسر رشتهٔ مهرش نگراید مغزل

نوحه یکسر بمسامع فگند طرح نغم — کار حنظل بذوایق نکشد جز بعسل

بوی دود جگر سوخته ریحان بالد — آه اگر گل کند از سینهٔ عاشق بمثل

از صماروق همان چتر گل آید بیرون — نرگس آرد بنموگر همه کارند بصل

رغبت آهنگی ریحان و گل آورده بهار
شامه‌ها مشترک چشم تماشا احول

لاله بر طرف چمن تاخته ساغر در دست
سروها از لب جو سر زده مینا ببغل

بمزاج همه گردیده گوارا عشرت
تلخی حادثه حصر است بکام حنظل

بسکه هر دانه بسامان دمیدن زده جوش
میتوان چید گل از عقدهٔ ما لاینحل

همه چشم‌اند تماشائی نیرنگ بهار
لاله و گل چه بگلشن چه بصحرا و جبل

شوق در موج تماشای نمو طوفانی است
بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پامال است
رنگها جوش شهیدند و جهتها مقتل

نتوان یافت درین مشهد گلرنگ غبار
کف خاکی که ندارد دل خونین ببغل

ای ز خود رفته‌و وامانده کجائی امروز
تا کیت فکر کند بیهده پامال کسل

راه فهمی نگشودی بتماشای محیط
آب تا چند دهی چشم توهم عسقل

جادهٔ منزل مقصود ز سعیت قدمی
توز فکر خر و باری چو ستوران بوحل

نفسی بیش نداری سر و برگ فرصت
حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف خلل

عرق شرم نزد رشتهٔ این ساز گره
وهم را سخت رسا کرده‌ئی از سعی امل

مرغ در بیضه زند بال چو دردیده نگاه
شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال از مغتنمات است زمانی دریاب
غصه ماضی شمر و عیش و طرب مستقبل

دامن دولت سرمد بتغافل مگذار
تا ندامت نفروشی چو زکف رفت محل

ظلم در حق نفس کرد ز اوضاع خموش
عندلیبی که بفرصت نسرائید غزل

چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی
یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا
مخزن جود و عطا انجمن علم و عمل

شیر حق جفت بتول ابن عم ختم رسل
آنکه آئینهٔ دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین
خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل

اوج عرش از نسبش پایهٔ اقبال علو
پشت کوه از حسبش سایهٔ آثار عمل

شاهمردان حقیقت مه گردون کمال
سرعظام یقین افسر روسای کمل

مرتضی آنکه ز پیرایهٔ حسن ادبش
شاهد انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم
فضل قدرش بادبگاه تقدم افضل

اوست در انجمن علم و عیان شمع طرب
اوست در دایرهٔ کون و مکان ساز زعل

غنچه‌ئی کز چمن قدس نخستین گل کرد
نقطه‌ئی کز قلم صنع عیان شد اول

عامل فتوی او مفتی دیوان قضا
راقم قدرت او منشی فرمان اجل

اثر رافت او گر نه عصا کش می بود
تا قیامت ز من چرخ بجا ماندی شل

سرمه ئی را که ز خاک در او گرد کند
ندهد زیب مگر چشم ملایک مکحل

از همان سرمه اگر بر سر گردون پاشی
چشم سیاره شود دامن ازآشوب سبل

در ازل جلوهٔ او نرد تجلی می باخت
یافت گردون ز مه و مهر دو درهم بشتل

ربط اجزای تعین خط پرکار نداشت
اینقدر بست ز سیر نقط او جدول

گر نبودی اثر معنی یکتائی او
علم آوارهٔ شک بود و بصیرت احول

ور بدامان ولایش نزدی دست امید
سعی تنزیه یقین پا نکشیدی ز وحل

حسرت آنجا که بتمثال خیالش پرداخت
یکجهان آینه باحیرت دل یافت بدل

در بساط اثر دولت بیدارانش
خواب ریزد مژه و طرح نماید مخمل

شخص اقبالش اگر جانب گردون نگرد
مشتری گل کند از جیب و گریبان زحل

برج نامنقلب طالع مسعود شود
بنگاه کرمش طینت منحوس ازل

باز وقتست کزین مطلع انوار حلل
وا کند لمعهٔ خورشید بر آفاق بغل

وصف شاهیست درین معرکه اقبال بیان
که سخن را بخموشی نپسندد معطل

نه همین در دل خاک از اثر معدلتش
آتش و آب بهم خفته بطبع جندل

بر فلک نیز ز خاصیت مهر کرمش
اسد افتاده چرامشترک جدی و حمل

حکمش آنجا که کشد آئینهٔ همواری
در خم پشت فلک نیز نماند دنبل

بسکه پامالی زوار کشد بر در او
سر افلاک برنگ کف پا گردد کل

حفظ او گر نبود حامی احوال جهان
عافیت شور قیامت شود وامن خلل

آفتاب ار نکند کسب فروغ از رایش
نزند آئینه جز زنگ کسوفش صیقل

قیمت بحر ببازار سخایش شبنم
سنگ کهسار بمیزان وقارش خردل

بالد از گرد قدومش بصد افلاک زمین
نازد از فیض سجودش بصد اعلی اسفل

آن جهان تازکه در عرصهٔ آهنگ وغا
نبرد صرفه ز تنهائی ذاتش هیضل

صورت جرأت رستم بخیال غضبش
نیم رخ یابی اگر نقش کنی مستقبل

رامح چرخ بصولتگه نیروش اجم
رامی دهر بمیدان نبردش اعزل

تیغش آنجا که ز فرق سر اعدا گذرد
موج در جوهر آئینه کند گم سلسل

آن جنون شعله نهنگی که بخون دو جهان
عقدهٔ تشنگیش را نتوان کردن حل

ذو الفقاریکه زخمها زهٔ وضع فقرات
گردد آغوش فنا باز بر اصحاب تبل

خصم در سایهٔ او همچو زره پوش در آب
گر همه موج شود چاره ندارد ز ثلل

همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس
در نیام است همان پیکر برقش ضبکل

موج عریانی او تا بزمین برق زند
بر فلک زهرهٔ مریخ شود مستعمل

طالع خصم اگر جمله نویسند اسد
میکند هیبت آن لمعه بجوزاش بدل

دشمن ار کو ثباتست در اندیشهٔ او
گردش رنگ بهر قطرهٔ خون یابد تل

رگ خارا بفغان کو چه دهد چون دل نی
گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل

هر که با لمعه اش از کبر فرازد گردن
سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل

سینهٔ کینه پرستان ز نهیبش مسلخ
دل انکار فروشان بخیالش مقتل

تا ز برق دم او حرز امان ساز کند
خصم غیر از سر افگنده نیابد هیکل

نتوان گردن تسلیم ز حکمش پیچید
کس بفرمان قضا نیست سزاوار جدل

دلدل او که بتحریک سرانگشت خیال
از فلک در گذرد همچو صدا از مندل

شعله خوئیست که تا جستنی آغاز کند
برق را چون رگ یاقوت نماید منبل

گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد
تا دم از گوش زند آنسوی فکرست کفل

هر کجا گرم تگ افتاد جنون تازی او
نتوان نام عنان نیز گرفتن بمثل

سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش
همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل

گرمی پویه و نرمی روش هیات شکل
معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل

برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه
گوئی از شش جهت آئینه گشوده است بغل

کلکک پایش مگر از نیزهٔ خورشید کنند
تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان جدول

ورنه زین عرصهٔ موهوم چه امکان دارد
که بقدر تگ آن برق توان یافت محل

همچو گردون دو جهان در تهٔ یک سم گیرد
تا بجولانگهٔ او غیر نیابد مدخل

گر بشبگیر زند کون مکان شبرنگست
ورسحر پویه کند دهر بخنگیست مثل

سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر
جمله رخش است ز سرحد ابد تا بازل

همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد
گر شود ابلق ایام ز جولان معطل

سوی او تا زورها کن بقفا مقصد وهم
دامنش گیرو برا از هوس علم و عمل

سعی امید جهان جز بولایش ضایع
جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل

در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان — منکر انرا دم تقریر خناق است صحل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک — قدر عنبر نکشد نقص با نکار جعل
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ — حاسد و ترش اولی است که بفروشد خل
منکر معنی او منکر اسرار حق است — فهم تفصیل کن اینجا با دای مجمل
هر که سر تافت از او کر همه قطب فلکست — سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
فطرت خاق شود آینهٔ معنی او — حق اگر جلوه نماید ز نقوش مطبل
در بساط صفتش عجز مگر پیش آید — ورنه برشوخی افهام محالست محل
من بیدانش واحصای ثنا پیش هیهات — سعی محورهٔ با م فلک و پای کچل
با همه عجز ز مدحش نشکیبی بیدل — که بااین مشق قریب است برائی اکمل
جهد آن کن که بسامان نیاز آهنگی — مصرعت ساز قصده کند و لفظ غزل
حاصل معنی اگر زمزمهٔ حلاصی است — لغزش تار زبان نیز سخن راست حلل
ایندم ازجرأت اطناب خموشی اولی است — تا مبرهن شود ت معنی ماقل و دل

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجه

بااین شوری که درسر دارم از سودای پنهانش — سر موئی اگر بالم جهان در د گریبانش
وگر درعرصه شوق جنون رنگی بگردانم — محرف می خورد یکسر جهات دهر وار کانش
ولی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد — که برخوان تو هم چینم استغنای مهمانش
نمی بینم مرادی زین طپید نگاه بیحاصل — که دل بروصل نازد یا جگر کاهد بحرمانش
با فسون خیال هرزه دوتاکی نفس سوزم — نه دنیا ساغر تسکین نه من مجنون عطشانش
جنون بیدماغیهای فقرم نیست زان عالم — که بندد نقش از بن ارژنگ نقش طاق نسیانش
بساطی کز خم مژگان کشد ادبار پامالی — تلاش چیدنوو چیدن از هم نیست چند نشن
نگاه بی نیازی پاس همت گر نیندیشد — رسانیدن چه مقدار است مژگان تا بمژگانش
بهر تقدیر از اجزا سرد کن عبرت اندوزی — خریدار حیا غیر ازتغافل نیست شایانش
توقع برگ و ساز بی نیازیها نمی باشد — غنا انگاره ئی دارد که نومید است سوهانش

بدل گر حسرتی دارم بس است از چشم فتانش — که خونم بسمل افتاده است ودرخواب است ترکانش
مپرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد — قیامت غنچه گردد تا دمد صبح نمکدانش
ز طرز بیدماغیهای مژگانش نظر دارم — سر نیشی که برگردند از سختی رگ جانش
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید — شکست شیشهٔ دل تاکجا گردد پری خوانش

کباب دل بحسرت سوخت چندانی که من داغم   نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش
بر آن در کیست تا از خود برد مشت غبار م را   که بینم همچو مژگان گرد چشم افتاد و خیزانش
برنگ سبحه از زرد جدائی محشری دارم   بهر بندم دلی می نالد از بیداد هجرانش
ببینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم   زیاد ش جسته ام اما بتکلیف غزالانش
بگرد آن رم مطلق عنان تاکی برد رنگم   بطوفان رفته ام یارب ژه واری بگردانش
باین رنگین قبائی هیچ فردوسی نمی باشد   چه عید است اینکه دار در زش خون شهیدانش
نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد   زخونم عالمی رنگین شد و نشگفت پیکانش
تظلم باستم آواره ناز ش نمی سازد   زگرد سرمه بر من دامن افشانده است مژگانش
دلی گم کرده ام اما نمیگریم زنومیدی   که میترسم ترحم افگند بر خنده تاوانش
وگر نالم ز زخم تیغ محرومی بخود لرزم   که ساید دست و بر بیجاده ریز در نگ مرجانش
محبت گلشنی دارد نزاکت پرور حیرت   که می بالد شکست رنگ هوش از بوی ریحانش
نظر تا گرم گردد نکهت گل با عرق جوشد   هوا تا در خیال آری خرو شد شبنمستانش
تماشا گر درین گلشن زباد غنچه ئی دارد   نفس می پرورد در سایه های بید لرزانش
چراغی زیر دامان ادب از دیده میسوزم   متاع دل همین از سوختن گرم است دکانش
اگر ابر است و گردر بابکار دل نمی آید   ببارای اشک بر تخمی که رفت از یاد دهقانش
بهر کس وارسی چون من بداغ یاس مینالد   فلک بزم سپندی گرم دارد از سپندانش
نه صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی   نه طاقت تا بتد بیری شود دشواری آسانش
زبرق آغوش وا کرده است خط ساغر فرصت   نصیب یاس گیر از شعله جواله دورانش
تسلی از که خواهی تا نبندی برطپش سازش   غم دل باکه گوئی تا نگردانی پریشانش
جهانرا کوهساری دان که در حاجت روائیها   برد هر سوالی صد جواب از بزرگانش
بامید وفاق اینجا چه امکان دارد آسودن   که چون عنقا رمیدانس از پلنگیهای اعیانش
کباب کردد و د عبرت این مجمر غفلت   که کس گردن ندارد تا بر دسر در گریبانش
بافسون من و ما حلق بیحس سخت می نازد   کسی از خواب مخمل اینقدر شنید هذیانش

چه مژگان کرده در پیش نظر ها سنبل آرائی
که دارد از چندین نرگسستان شهر کورانش

سپهر بی سروپا بسکه مجهول است دورانش   زهم دشوار گردیده است فرق گوی و چوگانش
بخود چید است اقبالی که اد بارش نمیفهمد   گمان برده است سودی کز نظر رفته است خسرانش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بگشائی   بپستی واخزی از خجلت واژونی شانش
پرند صبح رسوائیست محجوب نازش را   لحاف شب همان عریان تنی های ستیرانش
سر تعظیم و پامال سیه روزی چه حرفست این   نشسته سایه بر فرق بلند پهای کیوانش
تنور فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت   کسوف مهرتابان دود برمی‌آرد از نانش
فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا   همان شکل هلال است این که بالیداست نقصانش
ندارد ثابت و سیار بوی نقطهٔ صحت   زحک پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش
هوائی برده است از کف عنان اختیارش را   بکشتی باد بانها دارد اما نیست سکانش
حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد   عدم هم نیست گر زین پیرهن سازند عریانش
گهر زین قلزم افسوس نم خون کرده میجوشد   بخاک افگن سر آبی که بیموجی است سامانش
غریق نا امیدی نیست غیر از عافیت اینجا   کز آب روی ساحلها تمیم کرد طوفانش
دل ناکام چند آوارهٔ اشغال بیتابی   فراهم کن نظر زین بسمل و خون پریشانش

امید اینجا بغارت نگاه حسرت رفته سامانش   بهر دستی که دیدم پاره ئی دارد زدامانش
کشاکشهای حرص از مس جنون انگیخت در سرها   بدر زد عافیت از کوچهٔ چاک گریبانش
درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی   وداع سلک دندانهاست ذوق ریگ بریانش
وگر شیرینی خوابت ز تلخی میکشد دامن   برو واکش دمی در سایهٔ خار مغیلانش
طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما   کسی چون آبله تاکی زمنگیرد بدامانش
زیارتگاه اندوه است عبرتگر ازین گلشن   سر و زانو بهم چون غنچه می بالد ز بستانش
کجا دزدد سر از طوفان عبرت آدم مسکین   بجنت ذوق کنجی داشت نپسندید شیطانش
چه جنت عالم نزهت سواد بی تمیزیها   که غیر از راحت جاوید نتوان یافت شایانش
چه شیطان خارخار طبع کز تشویش آن بالد   فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش
درین وادی نسیم انس خیزان ریاحین کو   بدل کرد آفت گردون بگند مزبلستانش
شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد   مپرس از رنج آگاهی مخوان زین علم و عنوانش
فلک را زین هواهائی که میجوشاند از سرها   نه سودائیست با طاعات و نی یادی ز عصیانش
تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم   تخیل حیرت افسونست کو خلد و چه رضوانش
خیالی چند بر اوهام می پیچد طبایع را   که چون گردون از ان چنبر رهائی نیست امکانش
هوس افسانهٔ بی پا و سرسر کرده است اما   نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش
ورق گرداند چندین کرور دین در مکتب عبرت   نه موسی ماند و نی قارون نه فرعون و نه هامانش

زبانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان
کنون باید شنید از موی چینی وصف خاقانش

مآل شوکت اسکندر را ز آئینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش

چراغ روشنی سر بر نمی آرد ازین محفل
ز نومیدی بغربت در وطن مردند سکانش

تو با این شیشهٔ خالی چه فرصت در نظر داری
که اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آبحیوانش

بهر بزم از سلف هنگامهٔ افسانه می بالد
قیامت رفته و می تازد از پی گرد جولانش

شنیدن جمله دیدن دارد اما کیست تا فهمد
که هستی داشت بیماری و مردن بود درمانش

زبان شمع تا مردن ز هذیان لب نمی بندد
تو هم جوش تبی داری که گفتگوست بحرانش

خیال افسانها دارد جنون اوهام میکارد
تامل کن مقام مور تا ملک سلیمانش

حباب انشاست این منظر چه آبادی چه ویرانی
خیالی داشت آبادش نگاهی کرد ویرانش

نگه سیر ندامتخانه‌ئی دارد که صبح آنجا
ز ترک رخت ماتم چاک می بیند گریبانش

سفیدی رفته از آثار این مصر کهن چندان
که محتاج سیاهی ماند چشم پیر کنعانش

چراغ کشته بسیار ست بر لوح مزار آنجا
قناعت کن بداغی چند ازین کوه و پهنگانش

بخشکی گیر نم تا گوهری خندد ازین دریا
شرر ره کن گره تا واکشی یاقوتی از کانش

بنام محض نتوان مصدر آثار گردیدن
لب با می نگرت وسع طرب باشد بخندانش

عیوب عالم بیمغز پر بی پردگی دارد
اگر مردی رها کن درهم ماهی به همیانش

کمال اینجاست عریانی مآل اینجا تهی دستی
فتد آتش در آن دیری که رسوا نیست رهبانش

ز روسیمی که کردی حاصل از کر و فر دنیا
مدان جز خونبها هر چند فهمد حرص مجانش

نباید عشوه خورد از التفات سرخ و زرد اینجا
سپهر است این هزار آئینه دارد وضع فتانش

کبابت میکند زین ساز دلسوزی تبرا کن
بداغت غوطه خواهد داد آخر مهر جوشانش

کمین ظلم اظهار ندامت اختراعست این
گزند آماده است امازپشت دست دندانش

چه مانع آسیا را سودن دست از شکست دل
بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمانش

چو تیغ از کینه خون میریزد و خم میکند گردن
ز هم می برد و چون اره می بینند فالانش

هنوزت قابل زور آزمائیها نمیدانند
که دریا بی چه دارد در نظر چنگال و دندانش

نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا
تو صیدی درمیان نه تا برد شاهین میزانش

ز چشمک های انجم باتغافل زیستن تا کی
حذر کن از دهان غار و دندانهای ثعبانش

تو دندان طمع بر رزق داری تیز و زین غافل
که میریزد هلاهل زین شکرفی چند انبانش

فریب اعتبار دهر خوردی حیفت ای همت
نگونی داشت معراجش فسردن بود جولانش

فتادی در کوذ لت بذوق سر بلندیها / سر ز انو شکستی در رکاب حرص تا زانش

درین مطبخ خسپیدن ترش کردی خمیرت را / بجز خامی چه بردی از تنور سرد بی نانش

زمین این بیابان سبز می بینی نمیدانی / که در قیر غضب خفته است خاک گرد غولانش

غبار فتنه ئی از شور نیرنگ خردکاران / قیامت میکند هر چند برداست آب یونانش

صراط المستقیمی هست در پیش نظر اما / اگر مژگان نپوشد زحمت گمکرده راهانش

درین مرتع شکار مکر روباهان شد آن غافل / که آگاهی ندادند از کنام شیر یزدانش

کدامین شیر یزدان مرتضی آن صفدر غالب / که میخوانند مردان حقیقت شاه مردانش

شهنشاه یقین تخت جهان عزت و قدرت / کماعجاز کلام الله دارد کوس برهانش

نگه در بوزه کن تا بینی آن آیات قدرت را / بدلها گوش نه تا بشنوی آواز قرآنش

قضا ترتیبی از خوان نوالش داشت در فطرت / دم صبح ازل جوشید از گرد نمکدانش

زاعلام (سلونی) برخط امکان صلا گستر / ز حکم او کشف برعالم تحقیق فرمانش

تامل تا عیار دستگاه قدر او گیرد / دهد دوش نبی الله نشان از پایهٔ شانش

بیاض حسن (شق الصدر) زیب مطلع صبحش / سواد ملک (تم الفقر) تزئین شبستانش

دو طاق منظر رحمت خم محراب ابرویش / دو مصراع درعالم نبی لبهای خندانش

ترحم آفرین ذاتش شفاعت پرور اخلاقش / کرم تصویر الطافش نجات ایجاد احسانش

اگر عفو گران سنگش بیاراید ترازوئی / جهان بر عرش یابد پلهٔ اقبال عصیانش

زبان گبرا گر ورد بر نام شرم او گیرد / کند آتش عرق چندان که گرداند مسلمانش

لب بت گر بتصدیق کمالش یا علی گوید / بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش

ادب هرجا عیار حرمت تنزیه او گیرد / نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش

قضا زان آستان تا دور دارد شرک قبطی را / بثعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش

بکعبه پیش از ان کین ذات اقدس در وجود آید / عقیقه جز ذبیح الله نپسندید قربانش

سرا و راست اما صد رهمت گر شود مایل / ز گردون قمر تا چرخ ثامن پای ماچانش

بطبع آرزو مهتابی ئی کسب صفا دارد / سحر باف سپهر اطلس از فرش ایوانش

درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد / عرق پیمائی دریا ز شرم جرعه نوشانش

سحاب از بادجودش بسکه خلعت میکند خرمن / ندامت آب میسازد گهر در چشم گریانش

دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد / قطار بختیان چرخ زیر بار یکنانش

کمالی سر بعرش افراخت زاد نخل کرم گستر / که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت ز اغصانش

محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور — که شست ادبار ظلمت از جبین دهر وارکانش
مثبت منحصر فهمید در ابداع امکانش — فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش
چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش — گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش
حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسابش — بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش
سیه روزی که از خاک در او دامن افشاند — لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش
همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل — سحر خندد بر ادبارش فلک گرید بحرمانش
ز حلم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت — مبادا غفلت اندیشد از اصناف شیرانش
نگاه حملهٔ این شیر اگر خواهد سپرداری — جگر در خاک جوید رستم از سام نریمانش
زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد — ید الله پنجه ها یازید از شکل نیستانش
بآن سرپنجه چون خورشید هرجا زکمین جوشد — فلکها یکقلم از پوست بیرونند فیلانش
چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد — زمین و آسمان بر پشت گاو جسته کوهانش
شکوه رعد غیرت صور خیز از نعرهٔ شیرش — جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش
دم اندازهیبت زهره کاه گردن افرازان — خم مژگان رافت سایهٔ فرق ضعیفانش
حمایت چون گرفت اندیشه با صولت اورا — همه گر ثور گردون شاخ رد آرد بدرانش
بدریائی که آن دست حمایت سایه اندازد — صدای کشتی نوح آید از هوی نهنگانش
ندامت زورقی کز ساز تائیدش عنان تابد — رسانند تر صدائیهای ملاحان بطوفانش
حبابی کز محیط قدرت او آبرو یابد — ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش
تکلم هرکجا حرف وقارش بر زبان راند — کند موج گهر طوف نفسهای پریشانش
خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری — که میریزند رنگ عالم ارواح از ابدانش
نهال فطرت اورا نمو از گلشن رزی — که می بالد شیونات حق از تعداد الوانش
اگر از عالم رنگ حدوث آئینه برداری — نه بینی چون قدم تغییر در تمثال پیمانش
وگر در عرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد — شگافد سینه بر لاهوت تنگیهای میدانش
چه ناسوت انفعال گرد بال افشانی قدرش — چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریبانش
چو ذات حق بچندین دستگاه عالم اسما — بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش
درآنحضرت گردی یای امکان نیک گهر بندد — نمی ارزد بتشویش نگاه باربانانش
بضاعت کوکه باشد تحفهٔ نزم قبول آنجا — جهان گرشرم دارد زبره نقر وشد بکرمانش
طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم — بتوصیف خداوندی که دانشهاست حیرانش

ره عزم سجودی بود کز حیرت من (بیدل) قلم کردم خیال ابروی جانان رفتم بمژگانش

سواد اعظم

درحریم خاک ما را موی پیری رهبر است جامهٔ احرام مرگ شعلها خاکستر است

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست این چمن یکسر بخون عندلیبان محضر است

دل ز نابینائی خود میکشد بار جسد تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است

برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گردل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود چارهٔ کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است

چون نگه در گرد ناپیدائی خود میطپم رشتهٔ ساز تحیر از صدا فا ز کر راست

عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن موج این دریا شکست شیشهٔ یکدیگر است

کسوتی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست آنکه از موجش بود جوشن حبابش مغفر است

عافیت از عالم امکان نباید خواستن خانهٔ زنجیر سامانش همین شوروشر است

گردل جمعیت هوس باشد خموشی پیشه کن غنچه را پاس نفس شیرازه بند دفتر است

طوف خود کن تا حقیقت نشهٔ ئی حاصل کنی گرد دل گشتن درین میخانه خط ساغر است

ازضلالت تا هدایت نیم گامی بیش نیست هر که در لا ماند و در الا نیامد کافر است

جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی بیضهٔ سر بسته مهر دفتر بال و پر است

سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج وجد طفلان دیگر است رقص بسمل دیگر است

گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات همچو اعداد اقل کز صفر حکمش اکثر است

قصر عرفانست دل گر ساز جوعت گم شود چون دکان نانوا خالی شد از نان منبر است

نیست جز گرد مذلت حاصل تعمیر جسم خاک بر سر میفشاند فیل چون تن پرور است

حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش ابروی بیمو بود تیغی که او بیجوهر است

غافلی ای بیخبر از رمز خلوتگاه دل از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است

از تعین بر لباس فقر رسوائی مچین چین ابرو جامهٔ زربفت را اتو گر است

از حیا مگذر که در ناموسگاه اعتبار شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است

آنقدر جرأت مکن کز سعی گردی منفعل چون شرر در تیزی پرواز ها قطع پر است

گر رضای حق طمع داری بنفع خلق کوش هر غذا کافتد موافق با بدن جان پرور است

صاف دل با هرچه آمیزد کدورت میکشد تیره باشد آب اگرچه مختلط با شکر است

بر دل آزاده از عزلت مبند افسردگی هرکجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است

بر تواضع زینها رافسانهٔ نخوت مخوان
طاق را گرچین ابروگشت ظاهر ابتر است

چون درشتی از طبیعت رفت راحت فرش بست
خواب مخمل را همان وضع ملایم بستر است

دوزخت درپیش و دل زنهاری وهم عذاب
ای جنون بنیادا زان آتش که میترسی زراست

هرچه بر لوح نمود دهر میخوانی رقم
جوهر تیغ بلا یا نقش پشت اژدر است

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن
نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است

کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست
از طراوتها مگو دامان برگ گل تر است

عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود
ابتدای هرچه دود است انتها خاکستر است

گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب
آب حیوان موجی از آئینهٔ اسکندر است

نشئهٔ مردی خدا داد است کز جهد نیست
زادهٔ رزبا همه جوش تهور دختر است

ضبط کار از مردمی آید نه از دست زنان
پنجه را گیرائی از پهلوی انگشت نر است

مستی گردنکشان می بالد از سودای وهم
گردباد از گردش سر شیشه دار ساغر است

آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
عالم سود است پای سعی هر کس درسر است

جوع و شهوت هر طرف تنگ مه ساز آرزو است
نغمهٔ قانون عالم یکقلم بانگ خر است

بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده اند
کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است

ناتوانان فارغ اند از گرم و سرد روزگار
آتش و گل سایه را آرایش یک بستر است

عالم آزادیت رفع غبار جستجو است
معنی پرواز در افشاندن بال و پر است

کشتهٔ جاه اند یکسر اعتبار اندیشگان
شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است

حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال
مرکز پرکار این گرداب فکر گوهر است

داغ سودائیم بر ما حسرت دیگر مبند
از هجوم وی سردستار مجنون ابتر است

تا نگه برخویش جنبیداست از خود رفته ایم
شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است

چینی دل در شکست خویش میازد صدا
سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است

ناامیدی آبیار مدعای کس مباد
نخل آهیم و بجائی نارسیدن نوبر است

ساز دل داریم فارغبال نتوان زیستن
مهره تا باقیست یک آزادی و صد ششدر است

تا توانند دوخت بر خود کسوت آزادگی
برگ برگ سرو این باغ جنون سوزنگر است

دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو
آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است

فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان
ورنه در لاف وغا هر حیز چندین لشکر است

ای توانگر گر بود منظور بینش عبرتی
استخوان پهلوی ما ناتوانا ن منبر است

صد تجلی مطـــلع اسرار انشا میکنم طبع‌ما برجاحضور طور فیض دیگر است

رنج دنیا درپشیمانی علاجش مضمر است
دست برهم سوده اینجاصندل دردسر است

هر چه می بینی طپش فرسودهٔ سعی فنا ست از جهان رنگ تاعنقا همین مشت پر است
برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو آشیان شبنم اینجاگوشهٔ چشم تر است
زین بهاروهم یک گل رنگ عبرت برنداشت آنکه بر روی خزان آئینه دار دعنبر است
محوتسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما گرهمه خورشید گردد سایه بی بال وپر است
در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم جادهٔ این دشت از تار نظر پنهان تر است
نردبان عجز است چندانی که میخواهی برا آسمان نه گیروخواهی ده همین یک منظر است
غیر حیرانی بسعی عجز نگشاید دری از نگه مژگان گشودن فتحباب خیبر است
در خرابانی کز ومخمور می باید گذشت جام همت از خیال تر دماغیها تر است
غافلیم از وضع راحت ور نه خواب آلوده را سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است
اهل بنیش راحت از ترک تماشا میخرند چشم را مژگان برهم بسته‌ئی بال و پر است
عافیت خواهی ز دامن پا نمی باید کشید شعله تادر سنگ باشد ایمن از خاکستر است
پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک ساز تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است
نخل عرفان بر نتابد شاخ و برگ ما و من شمع را اینجا زچشم خود چکیدن نوبر است
ازمخالف بایدت آهنگ عبرت واکشید وعظ اگر مقصود باشد ارغنون هم منبر است
هست درهر غنچه جوش آب ورنگ نوبهار نقطه‌ئی را گرتامل واشگافد دفتر است
میدهد هرجزو انسان عرض استعداد کل خامهٔ نقاش را هر مو جهان دیگر است
دستگاه عشق خواهی درشکست رنگ کوش موج این سرچشمه چون خورشید برآب زر است
دود دل باید ز انداز نظر گردد بلند خوش نگاهی سرمه داریهای چشم مجمر است
نیست همت آشنای جوهر افسردگی بیشتر دردیدهٔ ما اشک غلطان گوهر است
زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران تیرگی دارد بدل تا شمع راگل برسر است
حفظ آبرو میسر نیست بی کسب کمال نسخهٔ آئینه گرشیرازه دارد جوهر است
گفتگو را چرب ونرمی آب دیگر میدهد شعله‌ئی کز موم و شمع میشود روشنتر است
صا ز کم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است
سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد سنگ در معنی ترنگ شیشه را بال وپر است

بوی راحت نیست در آشوبگاه زندگی
تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است

هر قدر سازد تعلق بیش کلفت بیشتر
موی هر چند آنکه میگردد فزون درد سر است

موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی
گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است

ما عبث رنج سرانجام عمارت میکشیم
خانه معمور شد هم عمر بست محتاج در است

ساز هستی بی فنا صورت پذیر امن نیست
پنبهٔ داغ دل اخگر همان خاکستر است

هیچکس در دشت امکان گرد از راحت ندید
جاده اینجا از در و منزل دهان اژدر است

هر مقامی معنی تغییر ماهی پرورد
آب اگر در برگ باشد سبز در گل احمر است

منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست
منزل این کاروانها از تصور برتر است

دل کدورت خانهٔ وهم از غرور آگه نیست
زنگ این آئینه تمثال خیال جوهر است

هر قدر دل می تند بر ناله مستی میکنیم
در رگ این کاسهٔ طنبور خط ساغر است

تا غباری از نفس باقیست شور دل بجاست
الفت هر سطر ما شیرازه بند دفتر است

ناله دارد رونق دل ورنه در بازار عشق
گوهر بی رشته یکسر رشتهٔ بی گوهر است

دل چو روشن گشت جاموشی کنی در کار نیست
مهر تسخیر جهان خورشید تنها لشکر است

بی تامل نیست دور اعتبارات جهان
آنکه دختر دیدهٔ امروز فردا مادر است

اشک مظلومان کبودی بست بر اجزای چرخ
موج این سرچشمه یکسر سیلی نیلوفر است

شیشهٔ دل در شکست خویش دارد برگ عیش
زخم شمشیر حوادث غنچه را گل بر سر است

صافی طینت ندارد جلوه از بخت نگون
آب را روشن دلی ها سوی پستی رهبر است

بر نمی آید ز خجلت هر که زد لاف سخن
چون زبان کز انفعال گفتگو دائم تر است

دارد اسباب حلاوت سرگران بیمغز را
استخوان نی اگر سنگین شود از شکر است

طبع ظالم جز بمرگ آسودگی را باب نیست
شعله را جمعیت از گنجایش خاکستر است

از حدیث بدگهر گل میکند چندین فساد
خون فاسد را تنگ حرفی از زبان نشتر است

کی ز باطن رو نماید غفلت سواد آگهیست
ز نگ شام آینه خفاش را روشنگر است

بر نمگیرد مزاج ظالم از ترک حسد
شعله هر گه پا بدامن جمع سازد اخگر است

نیست جز نار راستی ظالم سرشتان را کمال
مار را چون تیغ عرض کجخرامی جوهر است

بی حلاوت میفزاید الفت صاحبدلان
میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرین تر است

لفظ بی معنی نباشد آن قدر ره دلنشین
حرف موزونی که بی پهلوست تیر بی پر است

راحت از فرزند کم جو گرچه دارد صد کمال
تخم چندانی که قابل تر بود بار آور است

انحراف از وضع اصلی هیچ جا مقبول نیست / چون بنای کج که هر چند بلند گردد نگونتر است

کمتر است از نقص چون منسوب ناقص شد کمال / بر سر مرد از شوخی دستار ننگ معجر است

گر بنادانی میکنی احسان ز حرفش لب ببند / هرزه گوییهای ناخوش قفل درج لغز است

میشود ظاهر کمال عقل اندر تسخیر نفس / رقص میمون گر نمی خنگانه بلا زیرگر است

بزم و رزم آینه‌دار معنی یکدیگراند / هر کجا طبلی برون از پرده آمد ساغر است

اعتبارات بزرگان جهان هیچست و پوچ / چون حباب اینجا سر بی‌مغز صاحب افسر است

چیله بر نام بزرگی خواه و خواهی زیستن / بیشتر کناس هندسه از خط نیشن مهتر است

نیست و که صاحب نفس کز وی دلی روشن شود / این زمان تاثیرا گرد از دم آهنگر است

تابع همچون خودی بودن ز نابینایی است / در حقیقت کهنه کور است آنکه گفتی نوکر است

نیست جز چین جبین نقاش عیب منفعلان / گر شکستنی هست چینی را همان موی سر است

مفلسی آیینه صد عیب پیدا کرد در بغل / استخوان پهلوی شمار دهر که جیبش لاغر است

کیست انسان تا نتازد حلقه سرگردانیش / شعله با آن سرکشی جواله چون شد چنبر است

هر کجا کلفت هجوم آورد بر سر گردید محال / طایفه رنگی که میگویند مرغ شب پر است

درد و داغ رفتگان پر فربهی دل بسته اند / در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است

محو جمعی بر زمین رو خواه برگردون برا
مهره لاف تو آزاد است تا در ششدر است

موج گوهر را عروج آبروی دیگر است / پای جولان هوس چون محو دامن شد سر است

آبروی پایه از پیدا ستگاهی پاک نیست / روسفیدی تیره روز از افراط بهار عنبر است

منفعل طعنه از خراش طعن را آماده اند / نیست بیز خم زبان خامه تا کاغذ تر است

شوخی حسن مخطط تشنه مشاطه نیست / دفتر اوراق گل را دو رنگ خود مسطر است

ماتم فیض حلاوت میشود چین جبین / نیشکر در هر کجا دارد گره کم شکر است

مرد را وضع تواضع نیست نقصان کمال / تیغ اگر در پشت خم دارد ز بار جوهر است

شیشه لغزا دهد کهسار میگردد طرف / آب را در جوی پیدار تیغ آتش و جوهر است

میشود پیدا ستگاهی ما نمنشو و رفنا / در نیستان نهالی بی برگ و نوایی پیرا است

هم قوامی ضعیفان بودن آن قتل نیست / مور را سد سکندر همتی از خاکستر است

از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم / خانه آیینه ما را فراغ از بام و در است

الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه / داغ زر هر جا که می بینی نشان اخگر است

سوخت‌چون صفرا بطبع شخص سودا میشود
تیره‌روز آنکس که‌شمع خانه‌اش‌نگر زر است

زینهار ازفیض‌سامان قناعت نگذری
هر که پاس آبروی خویش‌دارد گوهر است

نوردل خواهی نگردی غافل از صدق مقال
در هوای مختلف فیض‌چراغان کمتر است

از نصیحت بردل دیوانگان افسون مخوان
حلقهٔ زنجیرگوشش‌ازخروش خود کر است

دامن دشتی و پای گلبنی درکار نیست
راحت مجنون همان در سایهٔ موی سر است

عرصهٔ امکان قیامت دارد از دود و غبار
هر که اینجا قلب‌مژگان میشکافد صفدر است

آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد
بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است

گرد دل بالید ساز بزم امکان جوش زد
نه فلک یکحلقه دود از شعلهٔ این اختر است

گرد دل گردیدن مانیست ایمن از نفس
بر گلو گرداب راه موج دریا خنجر است

نیستی پروانهٔ نشو و نمای زندگیست
شعله‌تا سرواست بال قمریش خاکستر است

فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا عدم
امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است

عافیت درمحفل ما نیست بی سعی فنا
خواب‌راحت شمع‌را دررهگذار صرصر است

بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت
شعله احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است

گوش اگرباتست بشنوهوش اگر داری بفهم
لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است

طالب عنقائی از نام و نشان ما مپرس
هستی ما از عدم هم صدعدم آنسوتر است

اینقدرچون‌صبح در اندیشه‌طوفان کرده ایم
درخیال‌آباد موهومی نفس افسونگر است

(بیدل) از معنی‌طرازی بر کمال خود ملاف
گرد ساحل‌باش این موج‌ازمحیط دیگر است

ترجمان اسرار بیچونی‌است ورنه نزدعقل
نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است

مشت‌خاک‌ودستگاه‌حرف‌وصوت‌اعجاز کیست
در مزاج سحرسازت‌سرمه‌آهنگ‌آور است

بر نفس از معنی نازکت‌جهانی بسته‌ئی
یعنی‌اینجا سایهٔ مو دام صید لاغر است

خط‌بیک صورت برات قدرت انشا میکند
نقطه‌ها یکدست مهر گنجهای گوهر است

از سوادش میتوان آئینه ها پرداختن
چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است

بی‌تکلف کسب هوشی کن که دردیوان راز
اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است

شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند
ای‌قیامت‌در نفس‌شورت چه‌طوفان‌پرور است

گرشود آئینه‌دار نسخهٔ گردون بجاست
کز شرف هر نقطه اش همچشم چندین اختر است

ورسواد اعظمش‌نامی‌بانصاف آشناست
کز جهات‌طرف‌لطفش‌عقل کل‌درششدر است

نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخ او
سال‌تحریرش‌همانا حرف‌نامش‌مضمر است

از ره عشق آنکه مشتی خاک برسر یافته
درمحیط آبرو خود را شناور یافته

هر که استغناش مست نشهٔ تحقیق کرد
نه فلک در سرنگونیهای ساغر یافته

هوش تا پی برد بر بازیچهٔ نیرنگ دهر
لعبت اوهام چندی نقش چادر یافته

نیک و بد آئینهٔ تمثال اوضاع خوداست
هم زخود داند کسی گر خیروگر شر یافته

سی غروری نیست اینجا دستگاه زندگی
گردنی باخویش دارد هر که او سر یافته

هر چه از خود وانمائی مفت موهومی شمار
عالمی چون رنگ وبو پرواز بی پر یافته

هر کرا زین بحرآتش جوش رنگ آگهیست
در پر ماهی طپشهای سمندر یافته

آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب خویش از رنگ گلها بیجگرتر یافته

وحشت عشاق بی ایجاد دام شوق نیست
موج در هرپر زدن آغوش دیگر یافته

بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند
آنچه در آئینهٔ روشن سکندر یافته

خون شدن در گلشن امکان بهشت انشا کن است
شبنم اینجا در گداز خویش کوثر یافته

از سبکروحان بمعنی کیست جز شخص نگاه
آنکه ره بی نردبان بر قصر اخضر یافته

بر زمین وآسمان از ریشهء گل تا هلال
هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته

موجها از هرزه تازی باد در کف میروند
ز استقامت باطن گرداب گوهر یافته

از ادب مگذر که هر کس این مراتب ساز اوست
آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته

دشت امکان هرچه دارد گوی چوگان قضاست
یکدگر را ذره وخورشید مضطر یافته

عالمی افتان وخیزان میرود در زیر خاک
شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته

زین نیستان تحیر خیز چندین نی دمید
ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته

آن یکی از هرزه نالیها به بیمغزی رسید
و آن دگر از خامشی سامان شکر یافته

رنج مخموری ندارد آرزوی خامشان
غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته

گر نگه دزدید دزدی جلوه صید دامتست
عالمی را حیرت آئینه دربر یافته

عاجزان سامان راحت دربغل خوابیده اند
نقش پا در هر کجا افتاده بستر یافته

سایهٔ بید بست وپا از کسوت افتادگی
پرتو خورشید را در زیر چادر یافته

چون مه نو هر که آئین تواضع برد پیش
طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته

مردمک تا ترک وضع خویشتن بینی گرفت
در فضای دیدهای خلق منظر یافته

بسکه سعی ناتوانیهای اشک افتادگیست
همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته

رحمت حق آرزو داری متاب از فقر سر　　غره جاه و حشم این نشه کمتر یافته
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن　　نرگس از فیض ضعیفی افسر زر یافته
شیوهٔ تسلیم ما از سر بلندیهای تست　　از سجود اینجا جبین معراج دیگر یافته
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بیمزد نیست　　در شکست خود هیولی نیز پیکر یافته
دیده از عیب کسان بربند کاینجا آینه　　از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
سرو اگر زین باغ عبرت سر برعنائی کشید　　تا لب جو دامن از موج عرق تر یافته
لاله این گلستان کز رنگ داره عوض ناز　　از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
بر فلکها خسروان تا خود نمائی کرده نام　　در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته
گر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب　　کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج　　آبرو آئینه را سد سکندر یافته
خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم نیست　　زین ادا هر گام پا بر مشک و عنبر یافته
حاصل اسباب دنیا خورده سر است　　غنچه عمری خون دخورد تا مشتی از زر یافته
قابلیت مرد را آسان بکف ناید که تیغ　　جاده و آتش کرده تا رنگی زگوهر یافته
لاف دانش جز بسعی جاه نتوان پیش برد　　بوعلی هم شهرت علم از کروفر یافته
عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون چنار　　پای در گل باده رکف دست بر سر یافته
عقل حیرت کیش از وضع سپهر و اخترش　　اخگر چندی بحیرت داغ مجمر یافته
هر کجا دامی بذوق صید مطلب گشته فرش　　یاس پشت آرزو لی چند چنبر یافته
ساز هستی یاد و عالم جلوه محو نیستی است　　رنگ ما نشکسته عنقا را ته پر یافته
تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست　　هم ز مسطر تیرگی این صفحه را دور یافته
ماچو اعضا سایه و خورشید اگر فهمیده‌ئی　　هست رحمانی دگر گم گشته را بر یافته
ای خوشا آن شیرین اداطبعی که در بزم مقال　　طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
گر نیابد معنی عشق انتخاب مدعا　　سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته
داغ عشقی در سنگاه آبروی خویش کن　　نازد آن حسنی کزین آئینه جوهر یافته
پروفا کیشان گوارا نیست غیر از سوختن　　طفل مجنون استخوان در شهر ما در یافته
خاک شو از خود تا یابی که در صحرای عشق　　خویش را هم شخص گم نا گشته کمتر یافته
شمع سر تا پا درین محفل ز نومیدی گداخت　　تا سراغ گوشه داغی مقرر یافته
ساز ما و من حریف نشه تحقیق نیست　　خاکشی زین رمز حیرت اندکی دریافته

مداح فطرت

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری — کز وهم گاه روشن و گاهی مکدری

ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری — کز نقطه نا دمیده برون تازه مسطری

نگشوده شخص تو بیقین یکمژه نقاب — در صد هزار آینه تمثال پروری

گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی — گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری

صد جلوه سر بخلوت راز تو میکشد — از بسکه همچو خانهٔ آئینه بی دری

بحری بجوش قطره زنیهای سعی خویش — طوفان تست اینهمه ساز شناوری

در ملک بی تعینی افزونتری ز چرخ — اما بعالم هوس از ذره کمتری

زیبی ساز جسم گرچه با سفل معینی — از نور دل برونق اعلی مقرری

در لفظ تست معنی کونین مندرج — بهر چه بر حقیقت خود پی نمی بری

ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب — خورشید خفته در حجاب شبستان خاوری

تا چند وهم زهر حسد بزدت بکام — ای آنکه قلزم عسل و کان شکری

با هر که کینه ساز کنی کلفتش ز تست — آخر تاملی که بز خسم که نشتری

آب حیات از نفست موج میزند — اما چه سود کز عرق ما و من تری

حق نظر بحق نمکت هم ادا تر است — ای صاحب نظر انگهت نیست سرسری

کم نیست در عقوبت دلها تغافلت — بر هر که با بدیت سعی کرد ننگری

طینت دمی که مایل عیب کسان شود — آئینه گیر کز سر انصاف ننگری

زینگونه گردشی که آئینه رنگ حالتست — هرگز بفکر خود نفتادی چه ساغری

غافل ز خود مباش که چون شمع آفتاب — اقبال هفت محفل نه قصر اخضری

دریاب رکن دهر توئی حیرت ظهور — در هفت بحر چرخ تو نایاب گوهری

از هر شئی که عقل تو فهمیده افضلی — وز هر مکان که فهم تو پی برده برتری

هر سو نگاه میرود آنجا تو رفته ئی — هر سو خیال می پرد آنجا تو می پری

رنگ گلت مباد بآشفتگی کشد — جمعیتی طلب که عجب تازه دفتری

هوبت هنوز در قفس رنگ می طپد — زان پیش جلوه ئی که شود شیشه ات پری

چون کهربات میل خس جسم تا بکی — بشناس قدر خویش که با قرت احمری

هر موبت از هزار هوس بال میزند — گرباد زین هوسکده دام کبوتری

تا چند در سفر بزمین خط کشیدنت   آخر نه بهر صفحهٔ این خاک مسطری

چون موج چند هرزه دویدن بهر کنار   گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری

کون و مکان گلیست بدامان همتت   خود را اگر احاطه کنی چرخ دیگری

در خود نگر بدایع نیرنگ کاینات   غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری

بی پردگی ز خلوت راز تو روشنست   چون دستگاه خانهٔ آئینه بردری

ای دور واپسین خمستان اعتبار   دردی ولی ز نشهٔ هر صاف برتری

زانروست خلقت تو پس از ماه و آفتاب   کاول نمیکشد رقم خاص جوهری

تخمیست عشق و کون و مکان شاخ و برگ او   تو میوهٔ ئی از ان بمراتب موخری

از قطرات حقیقت طوفان نهفته نیست   گرد رمحیط عشق نمائی شناوری

محکوم نفسی اینهمه دون همتی چرا   کاندر بساط قدس توئی صدر سروری

عالم همه مسخر امر ضمیر تست   ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری

هر فکر فاسد آینهٔ صورت بتی است   ای حق پرست شرمی از آئین بتگری

با ساز زندگی املت بار خجلتست   دوش نفس نمیکشد اینها که می بری

واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ   برخویش چیدنت چو براید بمنبری

قیصر بتازیانهٔ اوهام میجهد   غافل کسا ز توسنی اینجاست قیصری

فغفور تا بچینی خود ناز میکند   مو میخورد شکوه غرورش ز لاغری

خلقی درین زیانکدهٔ یاس مدعا   نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری

بازار دهر سود و زیانش تحیر است   تمثال میفروشی و آئینه میخری

ای خود شمار چند کشی تهمت اقل   یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری

شور جهان ز پردهٔ بیرنگی دل است   نشنید نی تو نیست مگر علت کری

سرچشمهٔ حیات ابد در کنار تست   گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری

گو بهره کم برد سگ نفس ازجهان خشک   گر استخوان حرص شکستی غضنفری

بی فتنه نیست عزلت نفس ستمگرت   از شعله سوختن نبرد وضع اخگری

قید خود است دوری سرمنزل خودت   یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری

یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان   زنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری

از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود   جوشید از امتیاز تو کیوان و مشتری

چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز   از خود بلند تاخت بآهنگ اختری

مختار صد عروج و نزولست همتت | تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری
ناری اگر بغمکده نفس سرکشی | نوری اگر با نجمن عشق ره بری
از صورت ار فریب خوری جز عرض نه ئی | بر معنی ار نظر فگنی عین جوهری
با لذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی | با لطبع اگر نه بدری محض نشتری
عجز از تو جلوه گر شد و کبر از تو سر کشید | زین شیوه شد یقین که بهر وضع درخوری
اما دمی که دیدهٔ انصاف وا شود | با این همه کمالها ان عجز خوشتری
هرچند آفتاب برارد بزرگیت | بی رنگ زی و ذرهٔ موهوم از احقری
وضع تواضع تو همان اوج عزتست | گر دون توان شد از خم تسلیم پیکری
تا کی در بن حیا کده مغرور زیستن | ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری
دود دماغ کبر نگردی که بیدلی | با کسوت غرور نجوشی که لاغری
ای ذو فنون بعالم معنی گشای چشم | چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری
از ره مرو که بهر فریبت عجوز دهر | دارد هزار رنگ فسونهای دلبری
روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان | شبها سواد کاکل وگیسوی عنبری
گاهی ز زخم صبح کشد شانهٔ هوس | گاهی کند بخون شفق غازه پروری
بر نقش دل مبند که طاؤس جنتی | از لای سر بر آر که ماهی کوثری
غمگین مباش اگر المی سر کشد ز طبع | یعنی بآب چشمهٔ احزان مخمری
کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی | آشفته است نغمهٔ قانون عنصری
از خوان فقر تا رسدت لقمهٔ جگر | دست طمع بشوی ز افسون زعفری
با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم | با روی زر نشان مطلب زر جعفری
جائی که سوختن بود آهنگ مدعا | جز بی تاملی نفس سعی نشمری
مست فنا خجالت فرصت نمیکشد | پروانه را کجاست دماغ سمندری
زادی بهم رسان و رها کن سرا و قصر | مغرور آن مشو که مقیمی مسافری
آن زاد چیست وحشت اقبال ماومن | کافگنده در دماغ تو سودای سروری
چون شعله ات غرور دلیل طپیدنست | شوخی دمی که بال نفس سوخت ستری
تا جیب نو بهار دری سر بخاک دزد | این ست بوتهٔ عمل کیمیاگری
کشتی بچار موج فنا رقص میکند | تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
از سعی علم و حیلهٔ عقل وفسون نفس | کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری

تا ممکنست با همه تدبیر ساز کن   بید ستو پائی که ازین ورطه جان بری

گردون دغل حریف و تو غافل زبرد و مات   نقد تو رفته است بیاد مقامری

تو سادگی گزین اگر ایام فتنه جوست   تو صالح و رزگر بود آفاق مفتری

مگذر زکوی عجز که صدر تنگ افتخار   دارد غبار فقر بخون توانگری

غافل مباش از حشم جاه بیکسی   تنهائیت دمی که شود جمع لشکری

آزاد وضع باش ز وهم تعلقات   تا غصه کم خوری چو ازین کوچه بگذری

عریانی از لباس جهان مغتنم شمار   حیب آنقدر خوشست که بی پنجه بردری

گفتم هزار رنگ حدیث هوس گداز   شاید تاملی کند ت عبرت آوری

از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد   از من نصیحتی و ز توفیق یاوری

(بیدل من) آن نیم که شوم تاجر کمال   جائی که خاص و عام صخن راست مشتری

در عرصهٔ بیان نفسی گرد میکنم   بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری

محکوم بی نیازی شوقم نه محو فکر   آزادم از تخیل اوهام گستری

از هیچکس نیم صله اندیش بیش و کم   مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری

شعری که در دل آرزوی کد به پرورد   بر معنیش بشاش و بر الفاظ او بری

حیف است فطرت و صله مشاق عمر وزید   دارد قصور همت ازین رنگ شاعری

کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است

ورنه سخن حقیقت بادیست سرسری

«طلب حق»

وقت آنست که از گردش گردون فلک   نقش مهرا ز ورق روی زمین گردد حک

تنگ چشمی زجهان جوش زند چون قلماق   کوره خشم شود دهر چو طبع ازبک

تلخی ظلم حلاوت بذوایق سوزد   از سرخوان وفا محو شود حق نمک

حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل   مژده مرهم با زخم کند حرف گزک

لاله زار طرب از شعلهٔ غم گردد داغ   ار غنون رنگی امید برآید سبزک

از ره جهل ادانی با قاصی خندد   وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک

وهم ابله علم ناز فرازد بسماک   سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک

شیر را پوست چو روباه شود آفت جان   روبه از مکر دود سوی پلنگان شیرک

پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب
لاف سرپنجه برد پیش ز شاهین شارک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر
چشم عفریت زند چشمک تزویر ملک

کشت ایام کند فیل حوادث پامال
کز کف راستی افتاد درین عرصه کججک

روزگاریست کز افسانهٔ دیبی چند
بر غلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک

مرد باید که تعرض کند از طور جهان
چون معین شودش حالت اشیا یکیک

هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی
سر قلب و سره را باصره کافیست محک

هر خیالی که بظلمتگهٔ وهم است نهان
همچو خورشید عیان است بچشم زیرک

نیست پوشیده که در کارگهٔ کون وفساد
نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک

هرچه محسوس حس بینش و معلوم دلست
همه در معرض خوفست و هلاکت بیشک

باچنین وضع جهان کوشش باطل دارد
مقصدش وهم وطلب جهل وضلالت مسلک

غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد ونیک
طالب وهم و گمان پیروجوان و کودک

نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق
شامه‌ئی کو که شود مدرک مسک از مشک

غره تا زی و وقت است که شاهین قضا
ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک

در کمینگاه گلوی تو فشار اجل است
تا نفس میکشی این کر و فرت گشته هلک

هرزه برخویش مچین اصل حقیقت دریاب
مستدام است فنا و من و ما مستهلک

سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن وانگاه
چشم بگشا و ببین صورت حال هر یک

زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد
که ازان کسوت نازش ننمودند تهک

لاله وگل همه داغ جگر و زخم دلند
بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک

دیدهٔ شبنم وگل لیک بجز عبرت نیست
صیر زخمی که بر ویش زده باشند کلک

بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر
میزند مشت شرارش بفنایت چشمک

کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان
باغبان داده چنندر همه آب زردک

شمع در بزم هوس شعله‌اش اظهار کلاه
غنچه در خواب طرب سینه چاکش توشک

گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور
نوحه و سینه خراشی سر و سامان غجک

جمله زین رنگ تماشا کن و نادم مباش
مشو آبستن غفلت چو زنان از هوسک

نقد فرصت مده از دست بافسون امل
وهم وهم است چو عقلش منشان بر تارک

رفته ما را صلوات است توهم خواهی رفت
میخوری بیهده امروز غم باغ فدک

حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال
گر نه‌ئی طفل بافسانه متن ای مردک

میرود عمر تو در چقچق و وقوق پامال
شو را بن قافله بر ریش تو دارد تیزک

بفساد حمقا چند شوی ماده کین
سرطان گشت ز شومی علاجت بغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل
بهر صید مگسی چند مشو تار تنک

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد
قابل صحبت آن شاه نشاید دلقک

خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
مبرزت سجده گه و آب وضویت میزک

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال
آدمی گه خورد و باز به بندد شکرک

شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق
عالمی را بفریبی بزبان چون توتک

بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
وعظ ختم است اگر تنگ شود تحت حنک

عمرها شد نفست بغض و حسد می بافد
یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
نور آئینهٔ ایمان تو از رنگ افک

گربه چنگالی مرگت اگر آئینه زداست
موش فکر حسد آن به که کشی در چنگک

ژاژ خائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک

کام طبلیست زبان چوبکن وابن جرأت نطق
طبل کوبی که بواژونیش افتد چوبک

باخبر باش که این طبل بود عکس طبال
در سکون نعره زن و گاه سفر خاموشک

چشم بینا شو و در قلعهٔ عبرت بگریز
که فندارد صف برهمزدهٔ عمر کمک

گر سوادر قم آگهیت روشن نیست
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

حاصل الامر جهان دام فریبست و حیل
قرب یزدان طلب و از همه رو دورترک

که بصد رنج شدن در ره خواری پامال
بمژه روفتن از رهگذری خار و خسک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک

مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن
همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک

سنگسار دو جهان آفت و سختی بودن
تا ابد پا و سر و دست شکستن بکنک

در خور یکدم غفلت ز خداوند کریم
نزد (بیدل) صد ازین قارعه باشد اندک

طلب حق اگرت رهبر تحقیق شود
برو آنجا که خیالت کشد الله معک

جز تهی دستی ندارد نی سر و برگ فغان
درد پیدا میکند چون گشت بی‌مغز استخوان

حیرت سرشار گویا میکند آئینه را
چون خموشی گشت کامل چشم میگردد زبان

عشرت سربسته در رهن دل جمعست و بس
طایران رنگ و بو در غنچه دارند آشیان

طینت وارستگان از کدورت پاک نیست
زنگ نتوانند گرفتن دامن آب روان

لب نمی‌آید بهم چاک دل گرداب را
زخمی خمیازهٔ شوقند یکسر واصلان

دستگاه قدر بوی گل همان آشفتگی است
بی عروجی نیست گرد وحشت خونین دلان

مرکز پرکار گردون گفتگوی ما و تست
ورنه جز حیرت ندارد صفر چیزی در میان

صبح و شامی دیده‌ئی چشم یقین وا کن که نیست
جز همین رنگ و صفا پشت و رخ کار جهان

اختیار کار دنیا گر باین کم فرصتیست
میهمان بودن در اینجا خوشتر است از میزبان

با طرب کم جوش تا ماتم نباید داشتن
خنده نیلی میکند کسوت بکشت زعفران

نا توانی یاس می بندد بدوش عجز ما
پشه را از ادرهٔ پرواز می باشد فغان

ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند
نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان

سختی دوران بوضع کاملان نزدیکتر
سنگ از آن بر سینه بستی خاتم پیغمبران

وسعت روزی نصیب هیچ روشندل نشد
آینه از مفلسی تر میکند در آب نان

گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب
هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد گمان

طبع ناقص را ز وضع خود ترقی مشکلست
طفل اشک آن نیست در صد سال هم گردد جوان

نشئهٔ وارستگی از درد میگردد بلند
زخم دل بهر عروج ناله دارد نردبان

غفلت دل نفس سرکش را حصول مدعاست
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان

نگذرد عشق غیور از فکر تاراج هوس
آتش سوزنده برخاشاک نبود مهربان

راستی از طینت کج طبع نتوان خواستن
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان

احتیاط آگهی دام کمین غفلت است
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان

ناتوانی هیبت از نفس ستمگر می برد
دارد از افسردگیها مار حکم ریسمان

در لباس فقر نتوان ننگ آلایش کشید
این نمد چون تر شود بسیار میگردد گران

دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
جز مژه مشکل که بردارد نگاه ناتوان

نیست درد نرم خویان را بدرمان احتیاج
از لعاب خویش مرهم میکشد زخم زبان

طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر
سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فسان

عشق بی‌پرواست دامان ادب از کف مده   شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان
در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است   کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
ناتوان تختهٔ مشق غرور افتاده اند   نی سواری شعله را سوده است سر بر آسمان
دور ساغر پختگان را گردش حالست و بس   با شکست رنگ از خود میرود برگ خزان
گر همه یک گام هم از خود برآئی چون نگاه   سیر گردونت ندارد احتیاج نردبان
چون طلب ساکن شود باید طواف خویش کرد   میشود گرداب موج از بحر اگر پیچد عنان
چشم حیران شاهد دلهای گم گردیده است   می‌توان از نقش پا کردن سراغ رفتگان
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش   می فشاند تیر را در خاک وخون آه کمان
عمرها شد بخیهٔ رسوائیت دندان نماست   چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان
میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی   نیزه با زان حلقه بردارند بر نوک سنان
پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم   ایمن از آفت بود بامی که دارد ناودان
در سیه بختی متاع خودنمائی کاسد است   زنگ چون شام آورد آئینه می‌بندد دکان
سرد مهر بهای گردون صلح را کین میکند   در زمستان از نفسها دود میگردد عیان
غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر   در فسون مهر شان خفته است باد مهرگان
تا هما از سختی دوران کسی آزاد نیست   میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان
غیر خواری عزت دنیا ندارد در نظر   صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم   میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان
بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست   لاف عزت چون نگین تا کی ز نام دیگران
رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خود است   نیست جز گمراهی آهنگ کجی با راستان
بی‌هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک   خواب پای رهنوردان میشود سنگ نشان
چند خواهی نوحه کردن بر درشتیهای طبع   عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان
دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنی است   چشم واکردن چو صبح از عالمی دارد نشان

آنقدرها نیست قطع التفات این و آن   گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان
دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن   از نسیمی آب این آئینه میگردد روان
جوهر بیباکی تیغ از نیامش روشنست   از زبان نست اینقدرها شوری زخم دهان
بی‌تکلف صحبت دون مرگ عالی همت است   اختلاط آب با آتش ندارد امتحان
از ضعفا کیشان چه امکان دارد اظهار کمال   جوهر از آئینهٔ روشن نمیگردد عیان

گرد همت فیضها از وحشت انشا میکند
صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان

رنگ دود از اخگر تا بند نتوان یافتن
دل چو روشن شد خیال غیر میگردد نهان

درو داغ ناله دل را از طپیدن چاره نیست
تیر چون از خود رود بر خویش میلرزد کمان

شکوه میجوشد ز زخم دل بقدر موج خون
این دهن آن به که چون سوفار باشد بی زبان

گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست
خانهٔ آئینه خواهد از نفس شد سرمه دان

شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکست و بس
سایهٔ بید ست و پا بر هیچکس نبود گران

کینهٔ ظالم چه سازد با بنای رنگ عجز
از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان

صاحب حلق و شکم را مخرج و مدخل یکیست
هرچه انبان میخورد میریزد آخر از دهان

نالهٔ عشق از اهل هوس جستن خطاست
بر نمی آید صدای بلبل از کون خران

بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان

زنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مریز
شمع را بال و پر پروانه می باشد زیان

رنج جسمانی همان تشویش روح پاک تست
مغز اینجا ناله میگردد ز درد استخوان

چون هوا از پر زدن واماند شبنم میشود
آه از بید ست و پائی اشک میگردد عیان

باده می آرد بجوی عیش آب رفته را
میدهد ساغر بمرغ رنگ یاد آشیان

حسن سرکش راز با نخلق در جوش خطاست
آتش گل را بغیر از بو نمی باشد دخان

از دل آلوده زنگ معصیت نتوان زدود
سخت دشوار است گرد افشاندن از تر دامنان

تقوی از تشویش دام و دانه فارغ نیست
سبحه و زاهد همان طفل است و ذوق گردکان

یک ورق را هر نفس گرداندن از بیدانشی است
در سخن تاچند باید داد تصدیع زبان

نیست تنها عندلیب این چمن طوفان خروش
دارد از بوی برگ گل هم زیر لب چندین فغان

قید گردون باعث پرواز چندین شکوه است
نیست بال تیر غیر از حلقهٔ دام کمان

در محیط زندگانی آنقدرها آب نیست
بر هوا چون کاغذ باد است کشتیها روان

محو دیداریم ازما جنبش مژگان مخواه
کار لنگر میکند بر کشتی اینجا بادبان

جسم تا شد جلوه گر در ماسبکروحی نماند
خط مسطر گشت معنی را رگ خواب گران

غیر آبی خشک زین دریا بکام خلق نیست
چون صدف هرچند بر پشت شکم بند دندان

برگ عیش سینه چاکان بی تلاش آماده است
زخمها از خون خود دارند برلب رنگ نان

بی فسادی نیست طبع ظالم از اظهار عجز
شعله ها دارد گر آتش کاه گیرد در دهان

چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن
معنی باریک دارد نشهٔ موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق — طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان

بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست — دشت هم در سبحه گردانی است از ریگ روان

زهره دریاست آب و باطن کوه است خون — از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان

گر نفس دزدیده ئی دل در نگاه ذکر اوست — ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه خوان

کوزه هم گر میخورد آبی همان حق حق اوست — نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان

جز فتادن در دشت امکان هرچه بینی جاده است — چون بنقش پا رسیدی میشود منزل همان

از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند — بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان

در غبار ما سراغ بی نشان مفتست مفت — چون شکست این گرد هم از ما نمی یابی نشان

(بیدل) این بحر یست لبریز گهر های کمال — کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی نکته دان

معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست — شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان

موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است
دور منگر گر کنم تا مشق محیط بیکران

در مدح محمد اعظم شاه

حبذا خورشید قدرت منظر اوج یقین — حکم فرمای سلاطین متکای عالمین

صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر — والی دولت پناه ملت و اقبال دین

وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن — کز گل مدحش زبان دارد چمن در آستین

آنکه مالد آفتاب بچرخ با آن اوج قدر — صندل ناز از غبار خاک راهش بر جبین

آنکه در آئینهٔ مقصد نمای باطنش — معنی راز جهان پیداست چون نقش از نگین

پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک — با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین

گر ز جودش مایهٔ نسبت برد دریا و کان — قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین

ور نسیم خلق او باشد سر و برگ بهار — بوی گل خرمن کند خار از درشتیهای کین

بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند — از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین

ور کند منع کدورت از بساط سینها — تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین

آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است — کز طوافش سجده دارد بار منت بر جبین

تا کند دریوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش — کاسه میگرداند ز چشم طمع فغفور چین

هر کجا آوازهٔ قدرش جهانگیری کند — کوس اقبال سکندر چون نگین دارد طنین

شوکت جمشید ازجاهش مثالی بیش نیست / گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و ببین

آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را / رشتهٔ عمر ابد گردد نگاه واپسین

برد را و از نشان سجدهٔ گل طینتان / خنده بر فردوس دارد جیب و دامان زمین

تا حباب از قلزم آداب او آئینه وار / دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین

تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان / دستگاه خانهٔ خورشید پیدا کرده زین

پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه اش / میشود محور ز نام عدل او نقش نگین

خسروا تر اتوام افتاده است درمیدان فخر / با خیال نقش سم توسنش خط جبین

گردنان یکسر به پیش لمعهٔ تیغش خم اند / کز رگ گردن هر کمندقدرتی کرده است چین

هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش / نیست آنجا جز آتشاهان مگر خدمت کمین

دشمن جاهش لمی یابد برنگ دود شمع / آنقدر سامان که افغان گرددش آه حزین

میکند (بیدل) دعای دولت پاینده اش / موج آمین میتراود از لب روح الامین

تا جهان باشد هوا خواهش بگلزار طرب / بادبی تشویش غم با شاهد مقصد قرین

حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیدگان / تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین

در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او

همچو سوزن کور گردد دیدهٔ کوتاه بین

(چراغان دهلی)

این چراغانست یارب بر بساط روزگار / یا دل پروانهٔ داغ جنون کرد آشکار

در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع / حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار

جوش عشرت برد رو بام آنقدر گل چیده است / کز زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتردار

در کنار هر چراغ از خرمیهای طرب / دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشمه سار

تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود / خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشید کار

در سواد پرده این شب تماشا کردنی است / چشمک برق جمال از حلقه های زلف یار

شش جهته جوش بهارستان نخل ایمنست / دهر دارد از تجلی طور دیگر در کنار

یک شرر بی دستگاه شوخی انداز نیست / چشمکی دارد بمجمر سنگ هم در کوهسار

هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند / چون سمندر میزنند بال طرب درشعله زار

این دم از رشک زمین چون کاغذ آتش زده / آسمان وقتست اگر از داغ دل گیرد شمار

بسکه از پروانهٔ این بزم داود داغ رشک / از پر طاؤس میگردد چراغان آشکار
کرده است امشب بذوق امتحان سوختن / شعله آواز بلبل با چراغ گل دچار
شام این طوفان نور اندیشه در حیرت گم است / گردش چشم که وا کرده است مژگان از خمار
عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند / حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه دار
دود نتوان گفت میجوشد ازین شمع و چراغ / میکند پرواز از آئینهٔ دلها غبار
ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح / چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار
صبح هفت اقلیم امکان شمع نه قصر سپهر / افسر فرق دو عالم سایهٔ پروردگار
آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش / آبرو بازد محیط و کوه بگذارد وقار
با شکوهش اوج گردون خاکسار نقش پا / پیش جودش آب گوهر تشنهٔ قدر غبار
از بساط خاکبوس سیر چشمان درش / چون پر طاؤس نقش پا برد زر در کنار
گر بعزم صید بیرون آورد تیغ از نیام / چون شفق بالد بخود تا آسمان خون شکار
هر کجا جولان نماید اشهب اقبال او / آسمان از کهکشان طفلی است بر نی سوار
از سیاهان بساط خدمتش شام برات / وز هواداران باغ عشرتش صبح بهار
نور اجرام کرامت جوهر اعراض فیض / پیکر آثار رحمت شخص فضل کردگار
خسروا معنی پناها کو سرو برگ قبول / تا بعرض حال دل جویم درین درگاه بار
صورت احوالم از طرز تخلص روشن است / بیدلیها چیده ام بر خود ز وضع روزگار
در قمار آرزو نقش مرادم گل نکرد / داشتم نقد دل اما باختم بی اختیار
بسکه با فکر دمیدن با گریبان ساختم / دانه ام را سوخت ناکامی بکشت انتظار
من سراپا احتیاج و چرخ دون پرور خسیس / من طراوت انتظار و ابر احسان شعله بار
نخل گل جوشم چه سازم ریشه ام را آب نیست / گلبن اقبالم اما رفته از یاد بهار
گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم / خوشه سان از پای تا سر جمله دل آرم ببار
بی تکلف خانخانان جهان معینم / تا بتشریف خطابم کرده اند امیدوار
محو بودم گرچه خدمت قابل این منصبم / شد یقینم کاینقدر ها بیدلی کرد است کار
یعنی این اسمم دلیل لطف شاهنشاهی است / همچنان کز عجز خواند بنده را پروردگار
من همینم بلکه کمتر تا بخود وا میرسم / لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار
چون نگین سرتا قدم عرض جبین سجده ام / تا کند شاهم بانعام تخلص نامدار
آفتاب لطف اگر یکذره ام خواند بفضل / صد فلک بر خویش بالم در جهان اعتبار

شهپر پرواز جز اتها نسیم رحمتست ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد غبار
وعدهٔ احسان گدایانرا بهشت دیگراست مقترن آمد اجابتهای دعا دستی برار
تا ز روی روز باشد رونق بازار دهر باد پیشت آفتاب از بندگان گرم کار

تا بود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب
باشد از مدحت زبان خلق روشن شمع وار

خیمهٔ بیدل

مرا مفلوک تنبو نیست کز عبرت ثمر دارد بدنیا دل نبندد هر که بر حالش نظر دارد
بغیر از نام گردی نیست در بنیاد موهومش طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد
ندانم سایهٔ افلاک یا تمثال صبحست این که در آئینهٔ اندیشه وهمی جلوه گر دارد
تواند عقل از کیفیت شانش نشان دادن اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بر دارد
قضا از چرخ اطلس پیشتر رشته است تارش را که از سر رشتهٔ ایجاد نه گردون خبر دارد
تحیر خیمهٔ چشمی که در صحرای موهومی طناب ناتوانی چند از تار نظر دارد
ز فرسوده هزاران رقعه برهم چیده اجزایش نفس چندانکه از دل میکشم او نامه بر دارد
چراغ بیفروغ تیره بختی راست فانوسی که در هر پنبه صد پروانهٔ بی بال و پر دارد
ز بس وحشت ندارد احتیاج بار برداری چو گردون هم بدوش اضطرب خود سفر دارد
حباب شوق گویم گرد باد حیرتش خوانم کز اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد
پریشانست چندانکه تار و پود دود پرورد ش که پنداری مقام او چو مجنون موی سر دارد
همایون طالعی گز سایه او عافیت خواهد بفرق ناامیدی از پر زاغان سپر دارد
و گر در سایهٔ او باده پیما گشت مخموری بجای نشه سودای سیه روزی بسر دارد
مقیم خانهٔ او را سر و برگ اقامت کو که دیوار و درش چون صبح دامن بر کمر دارد
ندانم پر ز آه تشویشش کدامین رخنه پر بندم مرا در خانه این افسون عبرت در بدر دارد
نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ میلرزم که این بنیاد وحشت یکقلم گرد سحر دارد
بساط او هم لبریز است از پرواز اجزایش سحر گر صد فلک بالد کجا این کز و فر دارد
بهم مژگان زدن رنگ دگر پرواز میگیرد هنوزم نیست آگاهی که این طاوس پر دارد
مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را گسستن از کمین تار و پود ش ناله بر دارد
کدامین روایتست امروز با این شوکت خواری که بر سر خاک می افشاند و گرد ظفر دارد

قماش پشت و رویش گرتامل نیک دریابد   ز شوخی ابرو و از بیحیائی آستر دارد

نگردد کثرت‌پیوند و همی مانع سیر ش   چو عریانی همان یک‌خرقهٔ وحدت‌ببر دارد

باین شهر بندائی شان ز نبوری نمیباشد   که جز ساز حلاوت هرچه گوئی بیشتر دارد

چو اهل قبر باید بی نفس درزیر او بودن   که ازباد دم هستی حباب آسا خطر دارد

ز آب دیده‌ئی گرنم کشد چون‌دل گران‌گردد   بهر بی آبروئیها نزاکت اینقدر دارد

و گر زنگه زمینگیری کند چون اشک مظلومان   بغیر از آه نومیدی زخاکش کیست‌برد ارد

بزیر سایه‌اش روزانه باید شب‌نشین‌گردون   که انجم میشمارد هرکه برسقفش‌نظر دارد

بگرمیهای صحبت‌روز روشن‌مجمر است اما   شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد

بهرکنجش پلنگ آتشین داغی است‌خوابیده   قدم در سایهٔ او هرکه‌بگذارد جگر دارد

چو من دیگر سپند آهنین جائی نمی باشد   درین مجمر بخاموشی بسربردن هنر دارد

نسیمی گرو زد ناچار باید گشت عریانم   کف‌خاکستری چون اخگرم درزیرپردارد

درون پرده‌اش باید کشیدن ننگ‌رسوائی   که چون آئینه رخت‌خانه‌دربیرون در دارد

بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشائی   زهر روزن بگلزار عدم چشمی دگر دارد

مقیم پردهٔ او باش و عالم را تماشا کن   درین غربال هرخاکی که‌میخواهی‌گذرد ارد

زدست‌چاک‌حرمان نیست‌فارغ جیب‌یکتارش   چو (بیدل) مو بموا ز زخم نومیدی‌خبردارد

• (شعلهٔ یاقوت بار) •

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار   جوش زد از خاک گلشن خون عیش روزگار

در نفس افسون نیشی داشت فصاد سحر   کز رگ هر شاخ گل شد خون برنگی آشکار

تا لهٔ رنگین ز منقار خموش بلبلان   هرطرف سرزد برنگ خون ز دلهای فگار

در رگ اندیشه می پیچید خون تیره‌ئی   حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش‌خار

ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون   همچو نشتر غوطه درخون‌خورد تیغ کوهسار

در عروق جاده‌هم افسردن نماند   طشت خونی موج زد صحرا بعرض لاله‌زار

ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد   سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ‌شمار

از چمن تا انجمن اصلاح حوی امتلا   از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار

قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد   نغمه یک سرخون بجوش آورد از رگهای تار

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از سرشک   چشم خوبان ساغرمستی زد از رنگ خمار

درچنین فصلی که از رنگینی طبع هوا   پنجهٔ اندیشه را نظاره بربستی نگار

قصد فصدی کرد گل خوی بهار آئینه‌ئی   کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد   نبض ناز از جوش شوخی برد بیتابی بکار
آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی   تابهار ناز را از اکحلش گیرد عیار
از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال   گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار
شد کف سیمین او با گوی زرین آشنا   صبح صادق مهرهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز   گشت از آئینه‌گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آنجلوه بالیدن گرفت   عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند   خواب صبح از پنجهٔ بید اریش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را   خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
نشتر از شرم آب گشت و بر رگ دستش چکید   کرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شعله مضمون مصرعی جست از زبان سبزه‌اش   صدشکست رنگ تکلیف ز خود رفتن ببار
طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون   زین تماشا چشم حیرت دیدگان بیقرار
رنگ آن گلبرگ ترسا ز شکست آغاز کرد   ز غفران زاری دمید از ارغوانزار عذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته   شد لگن یکلخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز بر کرد سرش گردید و قربان گشت لیک   پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید   بست چشم از خویش و گشت آنموج خون را پرده‌دار
تا بمیزان بر کشند آنخون ناز اندوده را   کفه‌های برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقان را صبح عشرت سرزد از چاک جگر   داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله‌کار
تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق   چون صدف افشاند دریا موج گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسخیت
شد برنگ چشم (بیدل) چرخ هم گوهر نثار

در صفت چشم

داغم از چشم جنون پیمانهٔ مستی شکار   خود سر مغرور نازی عشوه سازی فتنه‌کار
وحشی رم جلوه‌ئی چون او ندارد دشت صنع   نرگس شوخی چو او ننموده باغ روزگار
مستی نازش ز صهبا صد قدح بیباکتر   نشهٔ جامش ز گردون هم دوبالا اعتبار
حیرتی دارم که در ایجاد نیرنگ جنون   او ز گردون مقتبس یا چرخ ازو شد مستعار

از بلند و پست امکان آنچه می‌آید بچشم
آنسوی این حلقهٔ دامش نمی‌باشد گذار

این قیامت جلوه همچون گردش چرخ دورنگ
برده است از کف جهانی را عنان اختیار

چرخ اگر هر شام گردد چهره پرداز شفق
دامنش خون شفق هر صبح دارد از خمار

شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه‌گر
همچنان از بام نازش طاق ابرو آشکار

در بیاض عرض روز و در سوادش گرد شام
بستن مژگان شب و واکردنش صبح بهار

بی‌نیاز بهاش دشت و بیقرار بهاش سیل
شرم دریای محیط و در گرانی کوهسار

سایهٔ مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
خوش نگاهی مه محور مردمک قطب مدار

طرز اندازش برنگ مکر گردون بیقیاس
عشوه‌های جرئت افروزش چو انجم بیشمار

قوس گردون از شهاب و برق اگر ازد خدنگ
غمزهٔ او راست در زه تیر ایما صد هزار

گوشهٔ ابرو نمود و خواند افسون هلال
دامن مژگان شکست و صبح جوشاند از کنار

گر بدرد آسمان شور قیامت در نفس
از خموشی سرمهٔ او راست صد طوفان غبار

رفعت از افلاک و زان بیباک انداز بلند
کهکشان از چرخ وا زوی مستی دنباله دار

با وجود مهر گردون عالمی را رهزنست
میزند او هم بالفت راه مست و هوشیار

ابله از دور ملک مسرور و دانا تلخکام
زان ستمگر غیرشاد و (بیدل) دلخسته زار

در مدح شاه و تاریخ تولد شهزاده

حمد خدا که از چمن شاه کامران
گل کرد نشئهٔ طرب و عیش جاودان

شاهنشهی که در چمنستان معدلت
شاخ گلست در کف او تیغ خون‌فشان

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان

از بهر دفع حادثه در بحر روزگار
حکمش ز رنگ موج ازل تا ابد روان

از فیض پاس معدلتش صعوهٔ ضعیف
در چشم باز همچو نگه بندد آشیان

دست گهر فشان سخایش بعرض جود
از بحر چون سحاب برون آورد دخان

در معدلت [illegible] گهش
گردد ز موج لعل رگ سنگ ناودان

چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
در خود ز جنبش مژها بشکند سنان

گر ماه سجدهٔ در او آرزو کند
گرد کلف بشویدش آن خاک آستان

تا نسبتی بپایهٔ جاهش رسانده است
افگنده بر هوا کلهٔ ناز آسمان

در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم — گل را ز شبنم آب روان گردد از دهان
بی بوده است معنی شاهی ز جبهه اش — از آفتاب نسخهٔ مه میدهد نشان
دریوزه میکند چمن امروز بر دوش — کز نوبهار پیست باغ دلش عشرت آشیان
آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه — کز فیض نام او رگ گل میشود زبان
چون دایها در آرزوی زیب مهد او — گردون ز جرم مهر دهد عرض ارغوان
مهوش آدمی که سر زد از اندیشهٔ سپهر — خورشید شیر نور ز پستان اختران
از شوق آن خلاصهٔ آبا و امهات — آغوش دایه موج زد از طبع انس و جان
مأمور شد خیال طرب تا کند رقم — سال ولادتش که بود افضل زمان

در گوش شوق ملهم راز م بمژده گفت
صبح مراد ملت و دین قبلهٔ جهان

در خیر مقدم شکر الله خان

بهار مژدهٔ دیدار میخواهد گل افشانی — خداوندا ز مشت خاک من آئینه رویانی
چراغ دل برین محفل بغل وا کرده می‌آید — بیا ای نور آگاهی بگاه ای دود ظلمانی
بهار آمد سراغ لاله و گل از که می‌پرسی — بساز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی
شگفتن یک گل افگنده است در جیب جهان اینجا — ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
نواهای نی مژگان نفس دزدیده می‌بالد — تو ای غافل زبان انتظار را نشا چه میدانی
نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم — بچشم پیر کنعانم بنازد یوسف ثانی
بساط عالم دل رفته ام تا سر کنم وجدی — جهانرا غنچه می‌یابم بعذر تنگ میدانی
سجودی در خیال آورده ام گم کرده ام خود را — نمیدانم ز بالیدن کجا یم برد پیشانی
هلاک حیرت تصویر آن حسن جهانتابم — که جز مژگان خورشیدش نزیبد خامهٔ مانی
کمال خوانده ام در درسگاه نسخهٔ فضلی — که ماه آنجا نچیند از ملال اعراب نقصانی
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم — به بند در بروی خانه خورشید حیرانی
از آن طرز نگه دریوزه کردم گرد سرچشمی — جهان یک نرگستان شد بذوق کاسه گردانی
گر از شیرینی طرز کلامش نکته پردازم — چو بند نیشکر لبها برون نابد ز چسپانی
گشاد دست و دل هرجا بعرض امتحان آمد — ز حرف نام او گر لب بهم آری که نتوانی
در آن محفل که اقبالش بساط عشرت آراید — هما در سایه گیرد بال طاووس از مگس رانی

ضمیرش را اگر کشف غوامض مدعا باشد | شود اسرار طومار جهان محصور عنوانی
بهر جا لمعهٔ مهتاب را پیش پرده بر گیرد | صور مشکل که بیند از هیولا غیر کتانی
نثارش تا نبیند وز دغبار فرصت آرائی | صدف گردد هوا بر قطرهای برنیسانی
مرادی را که عالم حسرت اقبال آن دارد | نیابی مجمعی دیگر مگر دامانش افشانی
درآن معرض که لغزش منحرف سازد طبایع را | چوموج گوهر از هر سو کند عدلش نگهبانی
بحکم معدلت گر آفتابش در قفا باشد | ز شخص او چه امکانست افتد سایه طولانی
ز شرم اوج اقبالی که دارد پایهٔ قدرش | بفهمش گر رسد ز نارمی بندد سلیمانی
در آن کشور که باشد سکهٔ تمکین نام او | ز نقش خاتم جم خندد ابرام گرانجانی
ز دعوی گر زند باغیرت اولاف بیباکی | کند چون ارهٔ جوهر بر زبان تیغ دندانی
حصار دشمن اوگر بصد کنگر کشد گردن | چومژگانست یکسر خاربست چشم قربانی
تامل هرکجا افتد بفکر وسعت خلقش | بصد دامن برون آید گریبان از گریبانی
گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن | کند شرمش عرق راپنبهٔ ناموس عریانی
نگاهش تامبادا مضطرب بیند یتیمی را | زگوهر نیز پسندد بحکم شرم غلطانی
بهار گسوتش طراح تجدید حق اندیشی | گل آئینه اش نقاش تصویر خدادانی
نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش | دعای بیدلانش بلبل باغ ثنا خوانی

دل احباب باجمعیت موج گهر توام
سر خصمش چو موی طرهٔ گرد پریشانی

در مدح خان دوران

فلک عمریست می نازد بدور شوکت شانش | نیا تاو انسایم اقتدار خان دورانش
تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد | که چون خورشید غیر ز نور نتوان یافت رهانش
چو آگاهی فضای وسعت دل خلدجاویدش | چو فیض حق گشاده دست همت باغ خندانش
جمال آینهٔ معجز بهار گلشن رحمت | جبین لوح سعادت سرخط آیات قرآنش
تبسم صبح عرفان مطلع اسرار گلبازی | تکلم بوی گل پرورده گوهرهای غلطانش
بیا نرا در خموشی ز بور حسن ادب سنجی | حیا را درعرق آرایش آیینه دارانش
لطافت برتنش هرگه لباس برگ گل پوشید | عرق شوید چمن راتا کند از رنگ عریانش
بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید | جهان برنقش خود نازد مگر در طاق نسیانش

بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیشانی
بفر یاد آید از شبنم چراغ نرگستانش

دمی کز چشمهٔ لعلش سخن بر زندگی نازد
عرق غواصی خضر است یاد آبحیوانش

بصد خورشیدی از جیب یقین بی پردگی دارد
رموز نخل ایمن از چراغ نور ایمانش

ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد
گل رعنا همان یکروست در گلزار عرفانش

صفا پیمانهٔ بی درد مخموران تحقیقش
یقین خمخانهٔ جوش شهود جام مستانش

بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند
ز محور نگذرد اندر خلق را شاهین میزانش

گر از رای فلاطون جوهرش دانش نبیند وزد
همه گر ملک یونانست مجنونند سکانش

زار شادش ضمایر انکشاف راز میخواند
عدم نقش است مضمونی که او ننوشت عنوانش

بگستاخی گرش آئینهٔ خورشید پیش آید
بپوشد چشم چون جوهر بلند بهای مژگانش

بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل حاسد
کف دست آبله فرسوده پشت دست دندانش

ز چاه فکر دلتنگی حسودش تا برون آید
دمد چون بندهای نی گریبان از گریبانش

وفور نعمتش چندانکه پیش از مژدهٔ دعوت
فضولی چون مگس از خوان برون راندست مهمانش

که میگوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی
نگاهی آبده از سیر کشکول گدایانش

مه تابان بخوان ذله چینانش رهی دارد
که بر توعمرها شد میفشارد روغن از نانش

سر خوانی که خوان سالار جاهش احضر چیند
بچینی خانهٔ فغفور میریزد نمکدانش

بها را زعهدهٔ ترتیب بزمش بر نمی آید
بهشتی را مگر پیچی بروی بیرهٔ پانش

ز رشک جود او چندان بسودند از کفها را
که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش

اگر در خورد استعداد بخشش آستین مالد
گهر از شرم گردد آب و خواهد عذر عمانش

بصد دامن درین گلزار بی برگان نومیدی
ثمرها چیده اند از سایهٔ نخل خرامانش

گدائی کز ادب گاهش گل تسلیم می چیند
چو شاخ گل خمیدن میکند از کجکلاهانش

اگر این دلگشائیهاست طوف آستانش را
در فردوس باید ساختن از چوب دربانش

بآهنگ صلای جود او امید مایوسان
گر آنسوی قیامت رفته باشد باز گردانش

بگلزاری که ابر همت او سایه اندازد
نجوشد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش

زجولانگاه الطافش بجرأت مگذر ای صرصر
درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش

باستقلال جاویدت بناز ای فرصت عشرت
که برد از عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش

ببازار کمالش رو فسون چرخ دون مشنو
باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش

نگاه التفاتش را بهر جا مشتری یابی
دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد ارزانش

چو فرمان قضا کس نیست بی‌تسلیم حکم او
بهر پیکر سرو گردن همان گوی است و چوگانش

سحر پر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید
غباری را که او ننشاند اگر مردی تو بنشانش

سرت از خاک بیزم گر اگر گردن نمی‌دزدد
بگیر ای خصم بسم الله نام گرد میدانش

حریف برق بی‌زینهار شوخی را نمی‌شاید
نظر پوشیده است از خود مساس تیغ رخشانش

شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش
مروت مجلس آرایش فتوت میرسامانش

متانت کان الماس از قوی بنیادی همت
دلیریها جگر سامانی کوه بدخشانش

نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد
چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش

که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را
مگر عمر خضر لغزد به اندازه خیابانش

باین آثار انواری که می تابد از آن سیما
نگه میل است در چشمی که نتوان یافت حیرانش

ز اکرامی که من دیدم از آن ذات کرم جوهر
زبان گر بی سپاس افتد دل و داغست تاوانش

همه گر خاک گردم از غبارم شکر می بالد
خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش

حدیثی در خور وصفش نگفتم آبم از خجلت
محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش

سپهرش گر بگویم فطرتم می نالد از پستی
و گر خورشید خوانم ذره‌واری نیست شایانش

سپهر است آفتاب است ابر رأفت قلزم همت
سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

خدایا در حق جمعیت این نشئه اقدس .
من (بیدل) چه اندیشم تو بخش انوار خاصانش

در خیر مقدم شاکرخان

الانوید ای دل که عمر رفته را دریافتم
رنگ بر رو آب در جوی بساغر یافتم

در هوای آستانی میگشودم بال عجز
چون هما گنج سعادت در ته پر یافتم

دی سرشکی چند در خاک مذلت میطپید
این زمان اقبالم آمد پیش گوهر یافتم

گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار
آنچه در دل داشتم در دیده تر یافتم

دست و پائی میزدم در گرد راه حیرتی
در محیط آبرو خود را شناور یافتم

سر بزانو داشتم گفتند شاکرخان رسید
چشم وا کردم بهشتی را مصور یافتم

زان عرقهائی که میزد موج نور از جبهه اش
جام آثار حیا لبریز کوثر یافتم

با عروج آن نگاه ما ز مستی آفرین
نشئه را در می زدردی فزونتر یافتم

در تبسم زار لعل شکرستان پرورش
حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتم

بسکه بالیدآرزو در معبد تسلیم شوق　　سجده راسرکوب این نه قصر اخضر یافتم
لمعهٔ مهر جمالش داد عرض پرتوی　　خانه فانوس چراغ هفت کشور یافتم
نشهٔ اقبال میجستم بذوق افتخار　　گردی از راهش بلندی کرد افسر یافتم
دامنم چینی کز استقبال او آماده داشت　　از تبسمهای ناز صبح بر تر یافتم
درسراپایم خیال سجده ئی خوابیده بود　　هر قدر چون شمع بر خود پا زدم سر یافتم
مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید　　صبح دولت زین دو بادام مقشر یافتم
دل به پیشش بود و من در سینه میکردم سراغ　　عاقبت آئینه در دست سکندر یافتم

این چه احسانست (بیدل) کز حضور مقدمش
زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یافتم

قطعات

دی غنچه ئی گشود ز گلزار اتفاق　　منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان
مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل　　شمع خموش لیک هزار انجمن زبان
نخل هجوم ریشه بهار لطافتش　　هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان
زان ریشه ها بپردهٔ نشو و نمای خلق　　معجز ترانه بوی گل سنبل آشیان
صبح هزار رنگ تبسم بزیر لب　　مانند آستین کریمان بچین نهان
شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش　　وز هر خمی کمر با دب بسته گلستان
درسیر گاه پیچ وخمش کز عروج قدر　　غلطیده سبزه ها همه پهلو بر آسمان
طراح صنع بسته خیابان سایه ئی　　کانجا گشوده چشم رگ خواب کهکشان
نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش　　در سرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان
مشکین نفس نیی که بمعراج بیخودی　　صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان
از پرده دم نزن بطپش میرود نفس　　وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان
یک غنچه اصل واینهمه برگ شگفتگی　　یک گل بهار و این همه رنگینی بیان
گفتم بدل گداخت معمای حیریم　　سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان
این جوش سبزه ازچه گلستاند میده است　　کز سیر پرتوش مژه شد بال طوطیان
این حیرت نگاه سواد چه نرگس است　　کز دیده موج میزندم رنگ سرمه دان

صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت　　مکتوب آفتاب کرم چنقلیچ خان

یارب بآن تجلی رحمت که فضل تست
لبریز نور کن ز رخش چشم بیدلان

(بیدل) ایامی که کرداز پیشگاه باغ انس　　حکم ماموری بسیر این بهارم رهبری
نخلها کردم تماشا سر فراز اقتدار　　رنگها دیدم چمن ساز طراوت پروری
یکقلم گلهای معنی کجکلاه رنگ ناز　　سبزهٔ حسن ادا مست متانت زیوری
لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال　　صاحب ما بی نیازی داشت از صنعتگری
راقم دابون شوقم کرد تعلیم ادب　　چون سرورز انو بهم درحلقهٔ گرد آوری
ربط ساز معنوی را از تامل چاره نیست　　رشته دارد سلک گوهر د رنگاه جوهری
درخم گیسوی خوبان خجلت مشاطه است　　گر سر موئی ز رعنائی کند بی مسطری
لله الحمد آنچه دل میخواست آخر نقش بست　　گر بلفظی رفت نقصان نیست بر مطلب تری
عالم اسما ندارد صورت تغییر ذات　　لفظ نام معنی است و شیشه تردیف پری
رنگ را گل وانمودن دوری تحقیق نیست　　خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری
نزد انصاف آنقدرها فرق نتوان یافتن　　لعل او گفتا لبم گفتم مگو لب شکری

معنی اخلاص اکنون عذر خواه جرأتست
دور نبود گر شود مقبول شفقت گستری

زین صیب وزین انار که اعطای غیب بود　　دل محو حمد گشت و جبین سجده آشیان
لاهور تا بدهلی از این نو برکرم　　طوبی بصد جهان طربم کرد امتحان
امروز کیست یاد فقیران کند ز دور　　امروز کیست مهر گمارد به بیدلان
غیر از جواد عالم اقبال و احترام　　غیر از کریم انجمنستان عزو شان
صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز　　گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان
مقبول حق قبول نبی مقبل ولی　　ممتاز دود مان کرم فخر انس و جان
چون ابر بر سر که و مه چتر التفات　　چو آفتاب بر همه آفاق مهربان
معراج جاه واوج غنا آسمان قدر　　نصرت بهار باغ ظفر ذوالفقار خان

یارب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش
از نو بهار فضل بکام دلش رسان

تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید　　مغفر رستم کدو گم کرد در بحر مصاف

سر برنگ نقطهٔ قاف از تن دشمن جداست پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف
موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشان رزم رمحش از هر حلقه چون گرداب پیدا کرد ناف
صولت خونریز عزمش از هجوم زخم دوخت بر تن اعدا ز جوشن جامهٔ شمشیر باف
کرد شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم کاین ید بیضاست چون موسی دل دریا شگاف
برد زنگ از سینه ها این لمعهٔ کلفت زدا گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب سینه صاف

یا رب از دریای نصرت چون نهنگش هو کشد
باد چون ماهی زبان لاف حاسد بیگزاف

آنکه در استطاعت قدرت کند امداد حال درویشان
فضل یزدان کمالش افزاید بدوام دعای درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز آمد آن شیر لحن دشمن کاه
نور دولت سرای ماه کمال رونق کنز علم و کشور جاه
شیوه ایجاد شوکت ازلی جهد نور الهدای خلق الله
دوستان سنجری مبارکباد اینک آئین شاهی دلخواه

دیدهٔ خصم دین و دنیا کور
روی بدخواه بیوقوف سیاه

سیادت آینه منظور فضل شاکرخان که از حلاوت نامش زبان دمد ز شکر
چراغ محفل قدر افتخار عالم جاه سپهر کشور فتح آفتاب ملک ظفر
تکلمش طرب آهنگ صد بهار حضور تبسمش چمن اقبال صد هزار سحر
از ین شگوفه که فضل حقش طراوت داد رسید نخل دلارای دولتش بثمر
باین لطیفه که گل کرد از جهان و فاق دماند افسر اقبالش افتدار گهر
بذوق تهنیت آهنگی مبارکباد چمن دوید طبقهای گل گرفته بسر
در آرزوی نثار حضور مقدم او چو آفتاب جهانی گشود کیسهٔ زر
ز کلک (بیدل) ما هم بتحفهٔ تاریخ چهار شمع بیک بیت داد نور اثر

طلوع فیض علی، نشاءهٔ خواص نبی
ضیای نیر دل، روشنی چشم پدر ــــــ ۱۱۱۵ نه ق

شکر کن بیدل که شاکرخان قدرت شان ما بست بر دریای جون از فضل حق سدی متین

زانفعال گرمی جهدی که دید از همتش   خصم منکر را عرق شاشید بر روی جبین

بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم   شاخ ثور چرخ می بوسد سم گاو زمین

سیل غیرت هر کجا پرواز همواری دهد   دامن صحرای امکان‌شوید از کهسار چین

استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد   می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین

داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر   تا تامل گوهری آرد برون از آستین

گوش‌حاسدسال‌این تاریخ مالش‌دادو گفت
سد اسکندرشنید ی حد سعی اکنون ببین
سنه ۱۱۰۸ ق

ببال ای دل که شکرالله خان را   مدد کرد از جهان کبریا فتح

در آن شور قیامت منتظر بود   که با عزمش نماید اقتدا فتح

چو خورشید از بلند یهای اقبال   نمودش صاحب کوس و لوا فتح

عیار سال تاریخش گرفتم   دو مصرع همعنان گل کرد با فتح

بر آمد آفتاب از سر قبع حود
مبارک جهد طالع مرحبا فتح
سنه ۱۱۲٤ ق

وقت آنست کزین مژدهٔ عشرت توام   کلفت دهر شود محو بطبع بیغم

یعنی ازمقدم شهزادهٔ خورشید لقا   گل کند نور سعادت ز جبین عالم

داد این مژده زبس باغ جهانرا زیور   گوش گل گشت مکلل بگهر از شبنم

دور نبود که زتاثیر صلاح دوران   آب وآتش‌چومی ونشه بجوشد باهم

راست شدبسکه درین‌دورکج آهنگی‌دهر   چه عجب گر زقد چنگ برون آید خم

تافت این اختر روشن زسپهر عظمت   آمد این گوهر یکتا ز محیط اعظم

آن گهر طینت‌گل خوی‌مسیحاانفاس   آن هماسایهٔ خورشید پی نور قدم

کز فروغ گهر اوچو نمائی تحریر   رشتهٔ نورشود شمع صفت نال قلم

علم لشکر اقبال همایون اثرش   ازطراوت‌شده گل شقه وسنبل پرچم

چرخ تاپر کند از صیت نوالش امروز   روزگاریست که‌چون‌گوش تهی کرده شکم

وصف او چندتوان گفت‌که ازعجرقصور   شدزبانها چوسر انگشت تحیرابکم

آن گل فیض که هست‌آیت‌لطف ازلی   چون نمودار شد از گلشن اسرار قدم

سال تاریخ ظهورش زخرد می‌جستم   هاتفی گفت که‌ای (بیدل) الهام رقم

بادو تاریخ مزین‌شده این یک مصرع   آیت رحمت ایزد ، گل فیض عالم

سنه ۱۰۸۱

خرد هر کجا فضل یزدان نویسد بربط دو گل عیش امکان نویسد
ز سطری نگه نرگستان نگارد بخطی تبسم گلستان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا بهر دل صد آئینه فرمان نویسد
سز دگر نی کلک معنی ترنم صریری کند ساز و الحان نویسد
عروسیست امشب ببزم سیادت تجلی برات چراغان نویسد
عطارد بترتیب الوان نعمت کند فلک پهن ویک خوان نویسد
بانداز جمعیت اهل مجلس هجوم کواکب نمکدان نویسد
ز جوش بخوری کزین بزم بالد هوا تا ابد خط ریحان نویسد
اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش نگه شش جهت چشم حیران نویسد
درین دور تا نگسلد ربط مستی خط جام سرمشق مستان نویسد
تماشاست ممنون حیرت نگاری قلم گر نباشد بمژگان نویسد
نگه جلوه میخواند ودل تحیر کسی از تجلی چه برهان نویسد
دبیر تأمل بخود داشت فکری کزین سال عشرت چه عنوان نویسد

دل از پرده ماءمور شد تا حسابش ۱۱۰۱ سنه ق
(قران مه و مهر تابان) نویسد

تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را باوج مدحت تو بال و پرفروریزد
عروج قدر تو کوان اگر خیال کند هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد
فلک طرف نشود با شکوه اقبالت که ترسد آب رخ کر و فر فرو ریزد
توئی که ناوک کبر و غرور برق و شهاب زسهم تیر تو پیکان و پر فرو ریزد
بنعره ئی که زند برق قدرت آهنگت گداز زهرهٔ سنگ از شرر فرو ریزد
ز بس حمایت عدل تو در رهٔ نخچیر بخاک سبلت خود شیر نر فرو ریزد
نهال رمح تو در گلشن ظفر یکسر سر حسود بجای ثمر فرو ریزد
حسود گل کند آنروز صبح اقبالش که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد
ز هیبت تو بگلزار خصم رنگ نماند مگر غبار زدیوار و در فرو ریزد
بهار فیض ز بس سربد امنت دارد غبار اگر بفشانی سحر فرو ریزد
بروز معرکه گر تیغ بر کشی ز نیام بعزم آنکه براعدا شرر فرو ریزد
ز بسکه دست تو خو کرده گوهر افشانی بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد

در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست — سحاب فیض تو یک رشحه گر فرو ریزد
زمین چو سبزه زمرد کشد ز جیب نمو — هوا بکسوت شبنم گهر فرو ریزد
ز نیش عقرب و ز نبور نوش موج زند — ز کام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بگلشنی که نسیم اعانتت نوزد — شکست رنگ نگلهای تر فرو ریزد
سحاب پیش کف دست گوهرافشانت — بذوق سجده ز هر قطره سر فرو ریزد
محیط را ز خیال تموج کرمت — سر غرور بحبیب گهر فرو ریزد
اگر بدست تو گاه سخا نظر فگند — بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد
به نیم جنبش فیض از کف جهان بخشت — حصول مخزن صد بحر و بر فرو ریزد
تو (بیدلی) و ز شرم تلاش قدرت تو — عرق ز جوهر سعی بشر فرو ریزد
اگر بتوسن فکرت کند گر و تازی — ز مانه را سم شمس قمر فرو ریزد
علاج تشنه لبان سخن چه امکانست — نمی ز رشحهٔ کلک مگر فرو ریزد
چو آفتاب بشکوهت علم برافرازد — دماغ نازشهان چون سحر فرو ریزد
کمان قدر تو چون زه شود برعنائی — قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
توئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو — بلرزد آنهمه کز یکدگر فرو ریزد
بکوه اگر فگنی سایهٔ عدو گران — ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
صدای صدمهٔ آن گر کند هوا گیری — سپهر قبهٔ مهر از سپر فرو ریزد
کفت که موج گهرها بیاد دادهٔ اوست — چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
چو ابر ساز عطای تو در گهر باری — صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد
بعزم پرورش کینه باغبان حسد — گر آب حضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو نخل موم که در آفتاب بنشانند — بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم — چو شیشه اش ز شگاف نظر فرو ریزد
ز گریه خصم ترا نم نمانده در مژها — بجای اشک کنون چم تر فرو ریزد
عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری — عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد
بیاد تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب — بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد
مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان — دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
دل از بلندی دست دعا طمع دارد — که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت — خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد

گلی که نیست هوا خراه باغ اقبالت ر سایه پیکر او و پیشتر فروریزد
شکوفه ئی که نخواهد تبسم لطفت سموم حادثه اش باشرر فروریزد
دوام دورنشاط توهر که نپسند د بشیشه خانهٔ عمرش حجر فروریزد
ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت
چوابر آب رخش درسفر فروریزد
اگرشاهد ان خراسان و فارس بگلگونی ی چهره آئینه اند
بر نگینی حسن سبز ان هند سرین حنا بند بوزینه اند

(بیدل) شخص تعین ما اندیشهٔ ناتمام دارد
از عکس گلی نمیتوان چید آئینه خیال خام دارد
کم ظرفی لازم ظهور است دریا ز حباب جام دارد
خاموش که نسخهٔ حقیقت آشفتگی از کلام دارد
تا دم زده ئی ز صدق کذب است تا صبح دمید شام دارد
یکتائی مست غیر جوئیست وصل آرزوی پیام دارد
زین بیش فسانهٔ دوئی نیست
کان جلوه نقاب نام دارد
ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر سروآنجا درچه رعنائیست گل مست چه رنگ
شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند گلبن آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ
عندلیب (بیدل) ما را درین کلفت سرا همچو بوی غنچه جای پرفشا نیهاست تنگ
تا مثالی وانماید ازنوای سازدرد دوددل آئینه ومنقار میگردد برنگ
طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ
سوخت دل از داغ محرومی که درعرض نیاز نامه د امانی ته سنگست وقاصد پای لنگ
با همه نومیدی از شغل دعاغافل نیم
یارب آن گلشن مبیناد از خزان تغییر رنگ
یارب ایجاد قدر دانان کن به نیاز کرامت افسونان
که درین روزگار شامت خیز ننگ بوزینه اند میمونان
ورق اعتبار برگردان پشت کن روی این سیه کونان

سکته تا کی ردیف طبع روان　　تیره تا چند رخت موزونان
تارسد طرز عشرتی بنوی　　کهنه گشتند تازه مضمونان
یا عدم ساز ملک دانش را　　تا اثر محو گردد از یونان

ورنه این زندگی نمی ازرد
بقبول تحکم دونان

ای جوانمردی که هرکس برد پیشت احتیاج　　همتت پیشتر از طلب کارش بسامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه برد ست تو داد　　یا زبان ساپلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم　　لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت　　یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت　　مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمعی از دست توشد روشن که چون مد شهاب　　سربسر یک شعلهٔ بیدود سامان کرده بود

گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی　　که چون مژگان نبویش یکقلم آغوش گردیدم
تحیر مژده حسن بهاری داد کز شوقش　　چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه ها چیدم
دل و چشمی زجوش لفظ و معنی داشت پیچشها　　بدآن شوخی که من هم چون نفس برخویش پیچیدم
کدامین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل　　شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم
طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم　　سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم

ز درس دیده و دل از من (بیدل) چه میپرسی
سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم

کجا رفته‌ئی ای زخود بیخبر　　که در خانه تخم سفر کاشتی
شعور اینقدر جهل هم داشته‌است　　که آرامی و وحشت انگاشتی
اگر ذوق تحقیق بینی نبود　　تو مژگان برای چه افراشتی
بحرفی که از ظاهر و مظهر است　　ز بحث دوئی دفتر انباشتی
جهان را اگر غیر کردند نام　　تو هم ماسوی الله پنداشتی
توئی شخص و تمثال جزوهم نیست　　چه دیدی که آئینه نگذاشتی
دگر از که خواهد کسی داد هوش　　جنون کردی و فطرتی داشتی

ای سزاوار یقین دارم حدیثی درمیان ... بی‌گمان دریاب وفارغ شوز وهم قیل وقال

نیست تخم ازمیوه بیرون میوه بیرون از درخت ... گرچه از تخمست اینجا هرنهالی را کمال

هست عالم آن درخت و میوه انسان تخم حق

چند شاخ و برگ بینی میوه‌ئی چشمی بمال

دی نبردم نم اشکی بسر راه وداع ... خجلت امروز بساط عرق آراسته است

خشکی دیده بمعراج رسانده است تری ... جبهه افزوده بخود آنچه مژه کاسته است

خجلت دیگرم این است که از کوردلی

من خطا کرده ام او عذر گنه خواسته است

یاد ایامی که دل درسیرگاه اتفاق ... با رفیقان موافق گام الفت می سپرد

نشئهٔ جمعیت جاوید درسر داشتم ... بی خیال وصل وهجران بی‌تمیز صاف ودرد

این زمان در یاد بوئی کز تسلی واکشم

نامه می باید نوشت و داغ می باید شمرد

مقلدان سخا گر در وفا بستند ... غمین مباش که درهای باز بسیار است

ز ساز اوج وحضیض غنا و فقر منج ... درین بساط نشیب و فراز بسیار است

تا جوانی بر قوایت آفت تغییر نیست ... پیر چون گشتی سفیدی سرزداز موبید رنگ

سبزمی باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است ... ریشهٔ دل‌بستگی چون سست شد گرداند رنگ

بردو روزی بخیال از هوس طبع فضول ... قطره‌ئی تحفه بدریا نم چشمی که نداشت

غالبا باد حبابیش بسر می پیچید ... کلهی بافت بآرایش پشمی که نداشت

وهم بر وهم است ساز هستی وما ومنش ... همچنان کافتاده باشد سایه‌ئی برسایه ئی

بگذر از اندیشهٔ سود و زیان این دکان ... جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایه ئی

همه رنگ شولیک در خویش بشکن ... مشو غره قدرت پرفشانی

گرفتم ز دست تو کاری برآید ... اگر مرد کاری مکن تا توانی

جهان کرم خان معنی نواز ... که نامش زبان را کند زیوری

سرا فرا زجاهش عروج کمال | فلک سایه قدرش شکوه سری
محیط ازحجاب حضور کفش | ببینی نهاند ر نقاب تری
سحاب ازنم رشک احسان او | زهر قطره عرض گریان دری
گرا زحلم او نکته راند نفس | کند بر طپشهای دل لنگری
ورا زجود او مایه گیرد عدد | اقلش برون ناید ازاکثری
بتعریس پور بهار آب ورنگ | دماند از نظرها چمن منظری
زآغوش عقدو گوهر گرفت | جهانرا بدکانچة جوهری
گل وغنچه‌ئی را بهم ربط داد | بهارا ست واین صنعت نه گری
کنون میخرد آسمان در رنگ | بیاقوتی از رنگ عاشق زری
طرب برطرب فرش‌نازاست وبس | چمن در چمن برگ گل بستری
زهی فیض عامی که دروصف او | نفس راست عرض سحر پیکری
زبس شش جهت نشه گل کرده است | گشاد مژه میکند ساغری
بتحقیق این سال عشرت بهار | دو تاریخ شد فال نیک اختری

یکی (زینت دور سرو و سمن) ـــ ۱۰۹۹ ـــ نه ق
دوم (زیب عهد مه و مشتری)

حمد ایزدکه رسانید زگنجینه ء فیض | مژده گوهر دیگر بخدا وندزمان
گوهری بر شرف معنی روشن گهری | میرسد بر مه‌وخورشید وسپهرش‌رجحان
وقت‌آنست که چون مهربرآید زنقاب | دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
گردد از لمعهٔ اقبال و شکوه عظمت | چون فلک سایهٔ او برد وجهان نورفشان
هر کجا بر کفش دست کرم بگشاید | بحرگردد ز گهر در عرق شرم نهان
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد | همچو صحرا نتوا ندکه بچینند دامان
مهر درآر زوی حلهٔ فیض کرمش | میشود هرسحرا ز اطلس گردون عریان
برگ گل را نبود طاقت توصیف بهار | مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

سال تاریخ سعادت اثرش کرد رقم ـــ ۱۰۸۲ ـــ نه ق
کلک نقد یر بز یبائی(ظل السبحان)

آنشیخ فی‌الحقیقت آن‌هادی طریقت | آن نور قرب مولی آن شمع دین‌خاتم
کز حق‌خطاب وبودعبد العزیز عزت | یعنی کمال عزت بر طینتت مسلم

درگلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش — بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم

بیتاب ذره او انوار مهر عظمت — امواج قطره او جوش محیط اعظم

دردیده تمنا لطفش فروغ بینش — بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم

دست نوال او را در پله کرامت — امواج صفحه بحر نقشی بروی درهم

روشن سواد علمش چون نقطه چشم اعمی — معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم

چون آفتاب وحدت گردید جاذب او — پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم

بحث تغافلی بود در درسگاه هستی — آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد برهم

لب بست و درس تحقیق از صفحه فنا خواند — کاین معنی مگو را خاموشی است محرم

چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او — آئینه است و حیرت تمثال چون کند رم

بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمدند اکه بردند نور از چراغ عالم (۱) — سـنه ق ۱۰۸۹

سپهسالار دین میرزا قلندر — محیط لطف و کان مهربانی

شجاعت را به نیرویش مباهات — سخاوت را ز دستش درفشانی

بجنب صولت او رستم و سام — سجود اعتراف ناتوانی

درین حرمان سرای کلفت انجام — بعشرت کرد عمری زندگانی

بحکم آنکه در هر جا بهاریست — بطبع رنگ و بو دارد خزانی

ورق گرداند آخر نسخهٔ عمر — فنا شد بحث پیری و جوانی

ز عبرتگاه امکان چشم پوشید — چو مژگان منقطع شد پرفشانی

پی تحقیق تاریخ وصالش — نفس زد غوطه در بحر معانی

بگوشش هوشم آخر هاتفی گفت:
قلندر یافت وصل جاودانی — سـنه ق ۱۰۷۶

زهی صبح اقبال گلزار دولت — که انوار فیض از قدومش دمیده

طرب جلوه صبحی که خورشید عزت — ز پایش چو نقش قدم سر کشیده

جهانتاب ماهی که مرآت گردون — بصد چشم انجم نظیرش ندیده

بهاری که در سجدهٔ احترامش — ز شاخ چمن تا رگ گل خمیده

---

(۱) عدد (چراغ عالم) ۱۳۴۵ — وعدد (نور) ۲۵۶ — چون عدد نور را ز عدد چراغ منفی شود (۱۰۸۹) حاصل می شود که مطلوبست.

فلک رتبه شاهی جهانتاز مهری — که خورشید و مه در رکابش دویده
چو طالع شد از اوج برج سعادت — جمالش که از نور قدس آفریده

دبیر طرب کلک سال ولادت
رقم زد شهنشاه عالم رسیده
سنه ۱۰۸۱ ق

حمد ایزد که دگر چهرهٔ امید گشود — پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب — افگند سایهٔ خورشید ز مه تا ماهی
از خط جبههٔ آئینه‌نظیرش پیداست — نزدارباب نظر جوهر دشمن کاهی
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد — با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی
تا شهوراست و سنین مدت آرایش دهر — نخورد رشتهٔ عمرش گره کوتاهی
مدتی گوش بر آواز درد ل بودم — تا از ین سال سعادت دهدم آگاهی

شوق میخواست ز اسرار ازل زمزمهٔ
آمد از پرده برون (سایهٔ ظل اللهی)
سنه ۱۰۸۲ ق

ای دولت آئینهٔ گلزار شوق — برخور از ین منزل عشرت نگین
گل طلبی شش جهت آئینه است — آینه خواهی همه جا گل بچین
برگ گل آئینه چه کیفیت است — آینه‌گل جوش چه سود است این
صافی از آئینه سحر در بغل — رنگ ز گل تا ز شفق آفرین
برده بهمدستی جام طرب — صبح و شفق دست بیک آستین
نیم تبسم اگر انشا کنی — صد سحر اینجاست تجلی کمین
تا شودت عیش یکی صد هزار — طرف نقاب مژه واکن ببین

سال بنایش شنو و رقص کن
آینه گلها ز بهشتی برین
سنه ۱۱۰۴ ق

صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال — فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات
بذوق ساز طرب منزلی بنا فرمود — که خلد از چمن اوست مستحق زکات
فضای عالم امکان اسیر وسعت اوست — زبسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات
عیان فروغ بنایش بدیده‌ها عیان — چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات
بهر طرف نگه شوقی از خط بینش — به آرزوی تماشای او گرفته برات
اگر ز رفعت آن خانه بر کشد الفی — شود ز نشهٔ تعظیم کهکشان درجات

وگر نویسی از آئینه خانه‌اش حرفی — خط از صحیفه بیالد چو جوهر از مرآت

همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس — بنای او که ندارد شکستی از آفات

زبان معجزه تقریر خامه‌ام واکرد
نقاب صورت تاریخ او: مقام ثبات
سنه ق ۱۰۸۴

آه از عالم خراب گذشت — قبله‌ٔ صدق و کعبه‌ٔ امید

آنکه در سایهٔ حمایت او — داشتم فخر افسر جمشید

چهره بنهفت در ادیم زمین — نیست جز خاک مغرب خورشید

گشت از گریه در مهاجرتش — چشم خون‌بسته‌ام چو دجله سفید

چه توان کرد از سموم فنا — نیست ایمن چه گل چه نخل چه بید

دیده انتظار شد گوشم — تا بیابم ز بزم قدس نوید

هاتف غیب سال رحلت او
گفت: آمد بروضهٔ جاوید
سنه ق ۱۰۸۷

قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف — که چو او سالگی یگانه نبود

نفسی جز حدیث درد نداشت — قدمی جز براه فقر نسود

هر قدر فضل و علم بیشی کرد — درس تسلیم و مسکنت افزود

آخر از آشیان بیرنگی — طایرش بانگ ارجعی بشنود

چشم پوشید و از جهات گذشت — مژه بربست و بال ناز گشود

یعنی از دامگاه وحشت رنگ — جست و در ملک عافیت آسود

وقف این مصرعست تاریخش
نیک فرجام عاقبت محمود
سنه ق ۱۰۷۵

آن مفسد مفتن دوران که از جهان — چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد

باد تکبری بسرش بود کز غرور — عظام را همیشه بتحقیر می شمرد

در احترام معنی فضل صحابه هم — روزی زجهل دعوی انکار پیش برد

لختی برین نرفت که آن کافر لعین — جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد

شکر خدا که عاقبت از ابتلای جهل — آمد برون زبینی او هر کهی که خورد

موی زهار شخص بقا بود هستیش — آخر همانز یاده سر یها ش وا سترد

تاریخ مردنش خرد عبرت آفرین — تیزی بداد و گفت که گه خورد و زود مرد

سنه ۱۱۰۲

حمد خدا را که باغ ظهور   غنچه امید خلایق دمید
یعنی از آئینهٔ اقبال شاه   نشئه سرور ازل سر کشید
نشئه فیضی که ز تاثیر آن   جوش سحر تا بفلک شیشه چید
خواهد ازین نشئه بکیوان رساند   پایهٔ دولت شهٔ عشرت نوید
آنکه چو گردون ز پی سجده اش   شاخ گل از غنچه سر آرد پدید
زخم صفت حاسد بد خواه او   بی اثر چاک جگر گل نچید
طبع جهان از اثر مقدمش   ساغر اقبال سعادت چشید
دیده وران را ز غبار رهش   چشم بسر مایهٔ بینش رسید

چون رقم سال ظهورش زدند   ۱۰۸۱ سنه ق
گفت خرد: ظل عزیز مجید

خلف داد ایزد بشاهی که قدرش   بصد پایه بالد ز افلاک برتر
تقدس جنابی که خورشید گردون   بدرگاهش از سعی مژگان نهد سر
بلند آستانی که بر اوج عزت   هلال سپهرش سزد حلقهٔ در
بود در دل بحر بهر نثارش   ز گرد ابها حلقه در گوش گوهر
به پیمودن نشئهٔ بیخمارش   می آرزو مرکز خط ساغر
خرد بهر تاریخ سال ولادت   ببحر طلب بود چون موج مضطر

بگوش دل این مژده فال طرب زد   ۱۰۸۱ سنه ق
(گل گلبن گلشن شاه اکبر)

عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم   بشاه ما که جوانبخت ازوست عالم پیر
محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم   بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
شهنشی که کشد زور بازوی حکمش   ز کوهسار رگ سنگ همچو موز خمیر
توان شگافت بامداد رای روشن او   ز رنگ خامهٔ نقاش معنی تصویر
بذوق ناوک اوقطره قطره خون نیاز   پرد چو چشم تمنا به پیکر نخچیر
بعهد اوست چنان رسم امن در عالم   که زخم یافته بالین راحت از پرتیر
بگلشن ادب آرائی شربت او   همیشه از رگ تاکست نشئه درز نخیر
سروش شوق باین مژده تا بشارت داد   ز جای خویش بجستم چو معنی از تقریر
صریر کلک گهرسنج سال این تاریخ   فروغ داد ز (شمع منیر عالمگیر)
سنه ۱۷۰۱

شکر که صبح مراد باز بسامان رسید — نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم

نوگلی آمد ببار از چمنستان صنع — نشئهٔ شوقی دماند ساغر بی کیف و کم

کز گل کیفیتش کرد جهان را چمن — خان تقدس جناب صاحب معنی خدم

دیده وران حیرتی نذر تماشا کنید — آینه برکف گرفت شاهد راز قدم

موسم شادابی است کز نم تحریر آن — در رگ گل میدود ریشهٔ نال قلم

ضبط نگاه این زمان مانع نظاره نیست — عینک صدرنگ وبوست گرمژه‌آری بهم

سال بهارش دمیدزین دو قدح گل بکف
(عشرت«با»عز«و»ناز، سرخوشی) بی«الم»(۱)
سـ۱۱۰۵ـنه ق

آن محمد لقب امین وفا — آب ورنگ حدیقهٔ اخلاق

که چو اوکس درین زمانه نبود — بلقای رسول حق مشتاق

عمر بی اختیار برد بسر — در خم و پیچ این خمیده رواق

در حجاب غبار رنگ دوئی — بسکه طبعش نداشت تاب فراق

ناگهان در خمار جام الست — یادش آمد ز نشئهٔ میثاق

غوطه زد در محیط بیرنگی — نیست جز وصل مقصد عشاق

هاتفی گفت سال تاریخش
رفت قطب زمانه از آفاق
سـ۱۰۸۴ـنه ق

سرشاهان عالم شاه عالمگیر کز عدلش — برنگ نور وظلمت شدجدا ازهم حق و باطل

جهانداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان — خداداں وخداگوی وخداجوی وخدا حاصل

پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهانگیرش — باقبال و ظفر چون لمعهٔ خورشید شد مایل

سکندر والی آن مملکت چندی حصاری شد — چومیش از صولت شیرو چوصید ازهیبت قاتل

دلیران عرصهٔ تدبیر کردند آنقدر تنگش — که ازبیدست وپائی چون شرردرسنگ شدبسمل

بناچار آمدو بوسید پای تخت دولت را — که بودش بید لیل سجده کارزندگی مشکل

بمعنی سجده تسلیم درگاه شهنشاهی — زرحمت آیتی بود ازجبینش برزمین نازل

شهنشاه از سرتقصیر بگذشت وامانش داد — که عذرقطره مقبول‌ست چون بابحر شد واصل

ز تقویم تأمل سال تاریخش طلب کردم — خرد گفتا سکندر را امان داد آن شهٔ عادل

سنه ۱۰۹۷

(۱) بدون کلمه «با» که بمعنی معیت است و حرف (و) که عطف است از کلمات (عشرت، عز، ناز) ۱۱۰۵ حاصل میشود که مادهٔ تاریخ است همچنین از (سرخوشی) بصورت تخرجه (الم) دور شود (۱۱۰۵) پدید می‌آید.

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ‌زیب — آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح وظفر

عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج — تا کند بنیاد شاهان دکن زیر وزبر

اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد — در غل وزنجیر رفت اسکندرا زتاج وکمر

تاخت بر گلکنده‌رایات ظفر سال دوم — همچنان بر قلب قطب‌الملک طوفان دادسر

گشت از روی جمل‌د ردیده اهل حساب — سال‌فتح(۱) اولین(جمشید نصرت)جاوه گر

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم — داد شوخیهای ادراکم دربن‌مصرع خبر

هست یکمعنی که تعبیر دو تاریخش کنند
(اعظم مطلوب،فتح پادشاه نامور) — ۱۰۹۸ سنه ق

شاه عالمگیر خورشیدظهور فضل حق — آنکه‌ذاتش رانشاید جزهمان ذاتش‌نظیر

تا بتسخیر دکن پرداخت عزم همتش — کرد از تاج شهان آرایش پای سریر

بربساط اقتدارش از سلاطین دکن — مانند نقش جبهه‌ئی آنهم پناه‌سجده گیر

زان میان برگشته بختی سرنگون طالعی — خجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر

چندروزی خارراه لشکر اسلام بود — عاقبت گردیدبا اعیان و اقران دستگیر

هم ز گردن بر سنان آمد سر بیمغز اوهم — هم‌زمژگان‌بست چشمش‌راقضا برنوک‌تیر

سال این تاریخ تاروشن شود برعالمین
گفت هاتف: بازن وفرزند سنبها شداسر — ۱۱۰۰ سنه ق

سرخیل نروکه هابجی رام — از بادوبروت پشم در دست

با هفت پسر که هر کدامش — چون کوه سری به‌تیغ می بست

عمری در کوهسار میوات — می‌تاخت چو خرس از خری مست

با لشکر خان آسمان جاه — گردید طرف ز فطرت پست

یعنی به پناه قلعه و کوه — بر جنگ مبارزان کمر بست

آتش زنهٔ بهسا دران خورد — چند انکه زسنگ چون شرر جست

بگریخت بصد هزار تشویش — تا از دم تیغ بی امان رست

در تاریخش مهندس فکر
فرمود: دل نروکه بشکست — ۱۰۹۷ سنه ق

عطای حق بسلیمان عصرما بخشید — نتیجهٔ چمن آب ورنگ دین ودول

---

(۱) فتح اولین فتح بیجاپور راست و(جمشید نصرت) ماده تاریخ که (۱۰۹۷) قمری است

غبار طبع محبان ازین نوید طرب
چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل

سزد که شخص امید ازپی علاج صداع
ز خاک مقدم او بر جبین کشد صندل

امید هاست که این گوهر شریف نژاد
بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل

اگر حسود بد خواهیش نظر دوزد
فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل

دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن
با وحواله نماید حساب طول امل

ولادتش ز دو تاریخ جلوه گر دیدم — ۱۰۸۸ سنه ق
(بلند بخت) و (نوید عطای فیض ازل)

مرزا عمرزگنج ازل یافت گوهری
کز نور قدر آینهء فیض اقدس است

صد شام را بنور کشد ماه طلعتش
صد صبح را زمهر رخش لمعهٔ بس است

آنجا که گوهرش ببها مقترن شود
خورشید را ز بی گهری قیمت خس است

ای آرزو بنا ز دماغ تو تازه شد
ای باغبان بیال نهال تو نورس است

زین اختری که گشته بلند از جبین او
مهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است

جسم لطیف او که زجا نهاست پاکتر
با پرنیان صبح سعادت ملبس است

تاروشنت شود رقم سال مولدش — ۱۰۷۵ سنه ق
تاریخ آن (ستارهٔ برج مقدس) است

میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش
بود نور آگهی هر خاطر آگاه را

چند گاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را

بسکه از حق بود غافل طبع باطل مشربش
عالم معراج میدانست قعر چاه را

در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل
کهربا بیوجه نتواند گرفتن کاه را

کرد ظاهر رنگ صدق آئینهء شرع مبین
زانکه غبرا زرفع ظلمت شیوه نبود ماه را

آخر از حکم شریعت حق بمرکز جاگرفت
سر نگونی ماند برجا فکرت کوتاه را

سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت — ۱۰۸۲ سنه ق
از (محل غصب) بیرون کن (حبیب الله) (۱) را

آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق
مردم چشم مروت مرکز خط و فا

یافت فرزندی که می تابد ز نور طلعتش
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا

---

(۱) عدد محل غصب (۱۱۷۰) و عدد حبیب الله (۸۸) است. هرگاه (۸۸) از «۱۱۷۰» منفی شود «۱۰۸۲» پدید می آید که مادهٔ تاریخست.

گوهر بحر اقتداری کز کنار شد دایه را / خانه آغوش مانند صدف گیرد جلا

مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعاست / همچو طفل غنچه کش گهواره جنبانند صبا

یارب این نخل طراوت بار گلزار امید / تا ابد بادا یمن از آسیب تیر تنگ فنا

بهره ور گردد هلالش از می جام کمال / خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا

زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش
گلبن بستان حکمت، میوهٔ باغ حیا
سنه ۱۰۸۳ ق

زهی پرتو نیز فیض اعظم / که خورشید با نور او نیست درخور

وجودش طرب افتخار دو عالم / مزاجش چمن زینت چار عنصر

بدور تماشای مهر جلالش / فلک چون نگه محو چشم تحیر

سزد کز قدوم سعادت رکابش / کند خاک دهلی بگردون تفاخر

در اندیشهٔ مدحت نور ذاتش / ببالد تخیل بنازد تصور

بتحقیق یمن زمان ولادت / خرد برد تا سر بجیب تفکر

با این مصرع افتاد فال سعادت
(همایون گل از گلشن شاه بابر)
سنه ۱۰۸۱ ق

آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی / کرد تسلیم شهٔ فرمان روای ملک و دین

یافت نور از مقدم شهزاده بزم دولتش / همچنان کآئینهٔ دلها ز آثار یقین

آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب / کز زمین بوسش ببالد جبههٔ روح الامین

چرخ از گرد خرامش جسته بر اوج هوا / آفتاب از نقش پایش خفته برروی زمین

خاتم از شوق سرانگشتش نمی بندد نظر / لب نمی آرد بهم از حرف نام او نگین

چون تجلی کرد خورشید هدایت مطلعش / عالمی را رفت ننگ داغ ظلمت از جبین

کلک گوهربار (بیدل) از زبان میمنت
سال تاریخ ظهورش گفت: فخر عالمین
سنه ۱۰۸۱ ق

فروغ انجمن لطف میر لطف الله / همان مهین خلف خان آفتاب لقب

خداش کرد عطا ارجمند فرزندی / که بشگفد ز گل مقدمش بهار طرب

امیدهاست کز این مطلع کتاب ظهور / بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب

سخا و فضل و شجاعت وقار و دانش و عدل / شهود و فطرت و اخلاص و وجد و شوق و طلب

ولادتش طرب ایجاد این دو تاریخست
(ندای عالم فیض) و (نهال باغ ادب)
سنه ۱۰۹۶ ق

میر لطف الله نور چشم شکر الله خان   آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر

بی نیازی وابهٔ اتش نسبت موج و محیط   شرم را با طینت او الفت آب و گهر

شاه عالمگیر شکرالله خان کردش خطاب   نور چون بالد همان خورشید میگردد ثمر

معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم   سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر

(زنده آن رودی که موجش وصف دریا آب داد)
(شاد دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر)   ۱۱۱۴ سنه ق

خان خانان جهان فیض شکر الله خان   آنکه بالد اقتدار از نام او بیصوت و حرف

حزم اقبالش ز تنبیه بجی رام لعین   خاک بنیادنرو که ریخت در دریای ژرف

بعد ازان از کشتن اسلام کافر دستگاه   بر بنای میو طوفان قیامت کرد صرف

از شکوهش مفسد انراز هرهٔ هستی گداخت   تافت گوئی لمعهٔ خورشید بر تلهای برف

برق تیغی آشکارا شد که اهل فتنه را   تا قیامت جز بخاک تیره نتوان بست طرف

زین دو تاریخ آن دو فتح غیب روشن میشود
اولین (غزو عجیب) و آخرین (فتحی شگرف)   ۱۰۸۸ سنه ق

شهٔ سریر یقین قاسم هو اللهی   که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت

دماغ همت عنقائیش رسائی کرد   پری فشاند بر آشوبگاه دام صفت

حضور ذات می شوق وحدتش پیمود   تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت

بعافیتکدهٔ غیب برد شمع شهود   رساند تا احدیت پی خرام صفت

ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
ز (بی تعینی ذات) (رفت نام صفت)(۱)   ۱۰۹۳ سنه ق

شیخ زمانه عمدهٔ دین عزت جهان   کز باغ دهر رفتن او رنگ عیش برد

عمری دلیل فطرت ارباب فضل بود   یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد

آخر درین زیانکده نیستی متاع   نقد نفس بکیسهٔ آسودگی شمرد

شد خاک پیکر و بفلک رفت جان پاک   صافش عروج کرد و به پستی نشست درد

عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
شد سال رحلتش (چهل و هشت ساله مرد)   ۱۰۸۹ سنه ق

---

(۱) عدد بی تعینی ذات (۱۶۶۳) است و عدد صفت (۵۷۰)، بصورت تخرجه (۵۷۰) از (۱۶۶۳) منفی شود (۱۰۹۳) حاصل میگردد که مطلوب است.

یافت احمد بیگ فرزندی زفضل ایزدی　　کز شمیم خلق اوشرمنده باشد بوی گل
ازنویدش بایدم گل رنخت برفرق چمن　　وز بهارش می توان پیغام بر دن سوی گل
برگ گل رنگی که نو عرض بها رطینتش　　میکشد شرم طراوتها عرق از روی گل
تا نسیم مقدمش درگلشن شوقم وزید　　برد ماغ عشرت آبی میزنم از جوی گل

فکر در راه خیالش جستجوها کرد صرف　　۱۰۷۹
یافت آخر سال ایجادش(ریاض بوی گل)　　سنه ق

شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد　　آینهٔ امید را رنگ بها رصیقلی
ریخته در بساط ناز خرمن گل بروی هم　　کرده فضای عیش را وسعت شوق جدولی
بسکه درین چمنکده نشو ونمای آگهیست　　اطلس چرخ مد مد سبزه زخواب مخملی
یارب ازین چراغ دین درنظرهم آفرین　　پرتو ظاهر نبی لمعهٔ باطن ولی

سال سعادت انتظام نوردوجلوه عرضه داد　　۱۱۰۲
شمع طرب سرای صنع ، آیت رحمت جلی　　سنه ق

زهی گوهر بحر شاهنشهی　　فروزندهٔ اختر تاج و تخت
که از پرتو مهر اقبال او　　غم ازدهر چون سایه بربست رخت
ز سر سبزی مقدمش دور نیست　　زمرددمدجای برگ ازدرخت
درین موسم عیش عشاق را　　گل آید بطوف دل لخت لخت
بگلزار طبعم ز شوق نوید　　ز بس ریشهٔ فکر گردید سخت

باین مژده ناگه چمن ساز شد　　۱۰۸۲
که گل کرده تاریخ او : نیک بخت　　سنه ق

خان خورشید نشان مطلع صبح احسان　　آنکه در سایه اش آسوده سپهر عزت
عرش تعظیم لوا داد من اقبال بلند　　اوج افلاک بنا پایهٔ قدرت عظمت
ذاتش ازفضل و کرم انجمن حسن صفات　　نامش از فیض ازل حاصل ناز ونعمت
رایت حکم ز میوات بدهلی افراخت　　با دو عالم طرب وعیش ونشاط وعشرت

زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش　　۱۰۹۹
(حاصل عشرت)و(عیش وطرب بی منت)　　سنه ق

آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان　　آنکه از ذاتش شرف دارد سپهر معدلت
این طرب بنیاد از اقبال او ترتیب یافت　　این شرف منزل زجاهش داد عرض میمنت

از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند نور شش تاریخ در یک بیت معنی منزلت

شان رفعت، خانه‌همت، مقام پایه بحشش
خان‌نشیمن، مأمن عشرت، جهان‌مرتبت
۱۱۰۱ سـنه ق

زهی ساز عیشی که نه آسمان بر قص آمد ازشور کوس و دهل
ز کیفیت این عروسی بساط جهان گشت یک جام وصد رنگ مل
طلب کردم اسرا تاریخ آن بقسم نوا در ز فیاض کل

بفرمود بهر شگون جمع کن
دوگوهر دو کوکب دو برگ و دو گل
۱۱۰۲ سـنه ق

ازجهان درگذشت آتشخان خیمه زد در فضای اوج بقا
یعنی از تنگنای این کهسار پر فشان شد برون برنگ صدا

ها تف غیب سال تاریخش
گفت: افسرد آتش دلها
۱۰۸٦ سـنه ق

آنکامگار عصر که در پیش تیغ او خورشید چون سپرسر خود میکشد بجیب
بیلوت رابه یکنفس از خصم پاک کرد برداشت همچو مهرزآفاق زنگ عیب

اقبال رو نمود بگلزار انبساط
گل کردسال فتح زحرف (نوید غیب)
۱۰۷۲ سـنه ق

حق کرد عطا بصاحب ما معنی گهری خلف عبارت
از سال ظهورا ین فلک قدر جستم زد بیر دل بشارت

وا کرد کتاب لوح محفوظ
فرمود: نتیجهٔ امارت
۱۱۱۰ سـنه ق

شوق را از عزیمت لاهور تا زگیهای مژده شادیست
یعنی ازدامگاه افسردن چند گام نوید آزادیست

سال تاریخ این عزیمت شوق
بی تکلف شنو: خدا هادیست
۱۰۸۵ سـنه ق

از ملک بهار سوی دهلی چون اشک روان شدیم بیکس
همدوش شهود فضل بیچون همراه حضور فیض اقدس

سال تاریخ این عزیمت
دریاب که: راهبر خدا بس
۱۰۷۵ سـنه ق

بیدل) د ا ر د تا هـل خلق بر قو ل نبی سلبقة یمن
من نیز بحکم ر ا قم شرع خو ا ندم ر قـم نمیقة یمن

تا ر یخ طر ب چنین نو شتند ۱۰۷۹
(بشگفت گل حد یقه یمن) سـنه ق

خا ن عا لیجا ه والاقد ر شکرﷲخان آنکه با لد نعمت ا ز نا مهما یون فا ل او
ا ین بنا کا ئینه د ا رفیض عا مد و امتست سر بگرد و نسوده است از سایه اقبال او

خوا ست (بیدل) ازخر د تا ریخ این رفعت بنا ۱۰۹٤
از (د رفیض) آشکا را شد حساب سال او سـنه ق

بسا لی که (بید ل) بملک ظهو ر ز فیض ا ز ل تا فت چون آفتا ب
بز ر گی خبر د ا د ا ز مو لدش که هم (فیض قدس) ا ست و هم (انتخاب)
سنه ۱۰۵٤

حساب د ا نا اگر دلت را ست آرزوی ز ما ن شما ری
ز سا ل ا ین فتحهای رو شن که ر یخت آتش بفرق اعد ا

سرعد و دا ر برده باشد تو باقیش را بسوزو بشمر
مبا ر کیها مبا ر کیها مبا ر کیها مبا ر کیها
سنه ۱۱۰٦

شکر خدا که صا حب ما را ز فضل حق جمعیت ا ضا فه ا قبا ل سر مدی است
تا شکر این عطیه برون آ یدا ز حساب تاریخ او (مرا تب تائید ا یزدی) است
سنه ۱۰۹۰

تا ریخ تعمیر مسجد

کرد بنیاد این بنای معرفت سید نواز تاشوداز سجده اش روشن نجات هرفریق
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کرد م سو ا ل ها تفی نا گاه گفت: آ ئینه بیت العتیق
سنه ۱۰۸۸

د ر ین عا لی مقا م را حت آ با د دل عشرت پر ستا ن شا د و محظو ظ
که ا ین الفت بنا دار د دو تا ر یخ (حلاوت خانه) و (بنـیا د محفـو ظ)

خیر مقدم

ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
هردو عالم در رکابت میرسد تنها بیا

خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم و بس ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ و بو جمعست در هر جا چمن دارد بهار
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

جاه و اقبالی که ساز دستگاه های و هوست
نزد مردم جمع مال و پیش مردان آبروست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست

کوه از ایثار سیم و زر چه نقصان میکند
سر بلند همت و استقامت گنج اوست

شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
با دم تیغش سر بیمغز مغروران کدوست

هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
گردنافراپیش تیغت گردنی گر هست موست

گاه گوهر میفشاند گاه طوفان میکند
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست

ای خدا بی آفت دوران رسان کام دلش
بیدلا نرا اینقدر از حضرت فضل آرزوست

رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
برنگ خط همه تن سجدهٔ دوامم کرد

فسون گردش چشم که داشت تقریرش
گشود لب بادائی که می بجامم کرد

گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت
که همچو صبح خرابات فیض عامم کرد

چنان زشوق دویدم بعزم استقبال
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد

چه مژده داشت که باید بقد راظهارش
زموج بحر زبانهای شکر وامم کرد

بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او
دل رمیده بامید وصل رامم کرد

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است
شعلهٔ ایمن دیدار گل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
آسمانی دگر از آب نمایان شده است

دردل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
که رگ کوچهٔ هرموج خیابان شده است

صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است

صلح کل نذر حریفان کهد رین عشرتگاه
آتش و آب بهم دست وگریبان شده است

صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب در پردهٔ یاقوت چه عریان شده است

قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش
یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است

گر نه این بزم تماشا کدهٔ جلوهٔ اوست
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

رسید عید و طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ برفسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
که را هم از عرق انفعال گل گردید

بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامهٔ احرام منفعل گردید

بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنی است
کسی که گرد تو یعنی بگرد دل گردید

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشئهٔ د رسرمی بساغر گل بدامان بینمت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه در چشم و مژگان بینمت

گرد دامانت بمژگان نیازافشانده ایم
بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشئهٔ رنج دو عالم احتیاج
بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام
تا بر نگ موج صهبا مست جولان بینمت

عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

حق ذاتت سعی دستگیریهای خلق
تا ابد یارب عصای نا توانان بینمت

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست — آنچه دل ممنون دید نها شود آن بینمت

غنچه گیهایت نصیب دیدهٔ (بیدل) مباد
چشم آن دارم که بینم تا گلستان بینمت

جنس مو هوم دکان آبروئی چیده است — هیچ هم در عالم امیدمی ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه — ناتوان موری خیالی عرضی اندیشیده است
زین سطوری چند کز تسلیم دارد افتخار — معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم — سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
دستگاه نقطه کو پیشانیم بسته است نقش — خط چه معنی دارد اینجا سجده ام لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل — جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش — همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست — گر همه رنگیست با من کرد او گردیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

باز نخل اقبالت مست گل فشانیهاست — جام باده در دستت نو گل جوانیهاست
ای نهال آگاهی خرمی مبارکباد — این زمان بهارت را جوش بیخزانیهاست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل — صد چمن ببال ای دل دور شادمانیهاست
جز کرم درین موسم هر چه هست بیکاریست — چون وفا شود ساقی نشه مهربانیهاست

دام اختیاری هست صرف صید دلها کن
گر دلی بدست افتد مفت کامرانیهاست

زهی نوید خرامت بها را کسیرم — بیا که در قدمت زندگی ز سر گیرم
کشیده است تمنا بخاك راه نیاز — بخامهٔ مژهٔ انتظار تصویرم
خرابیم بفسون دگر ز سر نرود — مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس — چه دولتست که در پای جلوه ات میرم

به نیم جلوه ز خاك مذلتم بردار
که آفتابی و من شبنم زمینگیرم

بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد — برقص ای نبض عیش اکنون که آنعشرت نواز آمد
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن — که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

حسودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن — که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد
دل گمگشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن — چمن نذر تماشا کن بهار رفته باز آمد

حضور مهر شبنم را جبین برخاک نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و ناز آمد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید — کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین — یارب بر آستان که افتاده راه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نوا زماست — این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله ئی که جانب محراب ابروش — خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش — دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هر چند از هلال رقم کرد روزگار — در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش زخجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

ای آرزو تهیهٔ رفع حجاب کن — عالم بهار شد چمنی انتخاب کن
رنگ طرب گر این همه آغوش وا کند — یک برگ گل بروی دو عالم نقاب کن
هرسو نسیم را بحهٔ شوق میسوزد — گلهای شمع همسر برگ گلاب کن
همسلک الفتیست دو گوهر زیک محیط — آفاق را بموج سعادت خطاب کن

در حق جاودانی این پاک طینتان
یارب دعا زهر که بود مستجاب کن

بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق ساز حیا ازجبههات نازدگرد ارد — بشبنم داده خورشیدی گهر پرداز پروینت
خجالت درمزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترازو بتو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پردازد ز تمکینت
نمی جنبد بیک دریا عرق از شرم همواری — تبسمهای موج گوهر از ابروی بی چینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی درنظر دارد — بزیر بال طاءوس است دل درچنگ شاهینت
وفا سربرخط عهدت کرم فرمانبر جهدت — ترحم بندهٔ کیشت مروت امت دینت
زیارتگاه یکتائی است الفت خانهٔ دلها — نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت
بمنع حسرت (بیدل) که دارد ناز خود کامی — شکرهم میخورد آب زتبسمهای شیرینت

صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم   یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم

حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست   آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم

سازطرب دلگشاست نشه ترنم نواست   مطرب ما ترصد است شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان اینهمه بی نور چند   منتظر جلوه ایم سازچراغان کنیم

خان بهار انجمن مایل این گلشن است   صدچمن اثبات ناز برگل وریحان کنیم

ازلب جانبخش او یکدونفس دم زنیم   مصر حلاوت شویم قندوگل ارزان کنیم

هرزه درای هوس چند توان زیستن   لب به ثنایش دهیم برنفس احسان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست   به که درآن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دوعالم نشاط محو تماشای ماست   دیده بدید ارا گریکمژه حیران کنیم

قابل آن آستان جبهه نداریم حیف   سبزهٔ خاک رهیم سجده بمژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست   قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه زفیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید   حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید

چشم قربانی بیاض بیسوادی بیش نیست   کعبه را تا چند درزیر بغل پنهان کنید

ازطواف خانه گرمقصودصاحب خانه نیست   سربدبواری زنید وکعبه ها ویران کنید

مدعا این است کای بی دانشان جهل کیش   دیده بگشائید وطوف حضرت انسان کنید

فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری   سجده ئی نذرجناب فیض عاقل خان کنید

تابرد جهد یقین رنگ قبول معنوی   جهل را درحضرتش قربانی عرفان کنید

درطواف استطاعت مایهٔ عجزاست وبس   گر نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید

خاک آن درگاه اکسیر بهار دیگر است   جسم اگر افسرده است آنجابرید وجان کنید

دم زدن در عرض مدحش مفت سامان نفس   سود خورشید است اگر جنس سحر نقصان کنید

همتم صرف دعای دولت جاوید اوست
ای ملایک برمن از آمین کنون احسان کنید

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش   برخوری یارب زعمر وبخت برخوردار خویش

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش   ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش

فیضها صید کمند خلق بیپایان تست   صد سحر آغوش بردار از تبسم وار خویش

نیست آسان بار ناموس وفا بر داشتن زینهارا زخار پای کس مخواه آزار خویش

غنچه ها دارند یک سر خشت بنیاد بهار بیشتر تعمیر دلها میکند معمار خویش

دل طپشهای خیالت در نفس می پرورد سبحهٔ ما برنمی آرد سر از زنار خویش

همچو آن کشتی که دارد تکیه براحسان ابر التفاتت کرد ما را فارغ از تیمار خویش

سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش

این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش

پر فشانی بیتو آخر دستگاه ناله شد کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش

خامهٔ حسرت صریرم سخت درد آلوده ام بیجمالت گریه ام می آید از گفتار خویش

آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همت است
(بیدل) خود رامدان جز تشنهٔ دیدار خویش

مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست

آن رنگ که میداشت دریغا ز ورق گل از دور رکف دست توبوسید و بپا بست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است رنگ سر ناخن چه قدر عقده گشا بست

گر وانگری صنعت مشاطگی ئی نیست سحر است که بر پنجه خورشید سها بست

زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست

آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست

ارباب نظر را بتماشای نگارش دست مژه ئی بود تحیر بقفا بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار طرح چمن معنی یک غنچه جدا بست

کیفیت گل کردن این غنچه بر نگ است کز حیرت سرشار تو ان آینه ها بست

(بیدل) توهم از شوق چمن شو که باین رنگ
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

بآهنگ دعایت نازمعنی بر سخن دارم بامید ثنایت یکجهان جان در بدن دارم

اگر دورم و گر نزدیک فضل از تست عجز از من تومیدانی چها داری من این دانم که من دارم

سراپایم ز نقش جبهه جوش برگ گل دارد سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم

نه گلشن دانم و نی کوه و صحرا اینقدر دانم که هر جا رفته ام در سایهٔ یادت وطن دارم

غریبم (بیدلم) بیخانمانم بی پر و بالم ترحم دارد استقبال احوالی که من دارم

اگر خورشید گردونم وگر گرد سر راهم — گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم
قبولی داشتم در بارگاه عرش تعظیمش — کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم
ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده ام حاصل — کز انعام فلک جز عذر استغنا نمیخواهم
زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من — بخاک افتاده ام اما همان چون سایه همراهم
سجودی میبرم از نور خاک آستانش را — بآن قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم
بزیر سایهٔ یادش وقاری چیده ام بر خود — که خفت میکشد کوه از تماشای پر کاهم
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد — فدائی بودم اکنون از دعا گویان درگاهم
بحکم نا کسی دامان نازی داده ام از کف — که میجوشد چو مژگان چاکها از دست کوتاهم

جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم (بیدل)
غمم دردم دلم داغم سرشکم ناله ام آهم

خانصاحب من قبلهٔ معنی نظر من — دریای کرم جوش معارف گهر من
صد شکر که دل کرد بسامان کمالات — در باغ وفا نخل سعادت ثمر من
خوشباش که انوار ازل گرم ظهور است — از روی تو ای مهر تجلی شجر من
عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم — تا پرتو دیدار زند گل بسر من

یارب که بصد نشئهٔ اقبال ببالی
ای بال و پر (بیدل) بی بال و پر من

ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری — مستی اثری یا پی تاراج خماری
ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم — یا از سر بی دوش عدو سبحه شماری
می در قدحی گل بسری جام بدستی — رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری
ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت — جهدی که بجز حفظ ضعیفان ننگاری
هر ذره درین دشت کمینگاه امیدیست — تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری
عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند — هر جا مژه ئی باز کنی جلوه شکاری
بر خویش میندیش ز انبوهی اعدا — خوش باش که بر خرمن این پنبه شراری
جائی که رسد صدمهٔ اندازِ نهیبت — تا مغز نماید بسر خصم حصاری
هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد — چون شمع ز پایش رگ گردن بدر آری

هر چند جهان کلفت اوهام فرو شد
یارب نشود طینت پاک تو غباری

صبح شو ای‌شب که خورشیدمن اکنون میرسد
عید بر دم گو بر و عید من اکنون میرسد

بعد از ینم بید ماغ یاس نتوان یافتن
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم
نونهال باغ امید من اکنون میرسد

آرزو خواهد کلاه از بر گردون فگند
جام می‌درد ست‌جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهدگشت(بیدل شبههء وهم دوئی
صاحب توحید اسرار من اکنون میرسد

ای حضور مقدمت برزندگی برهان من
مرده بودم زنده‌ام کردی بیاای جان‌من

دیده با دیدار چون‌آئینه عهدی بسته بود
کرده‌ام ضبط نفس تا نگسلد پیمان من

با همه دوری حضور قرب نازی داشتم
با کمال بیخودی غفلت نبود امکان من

هر قدم رنگی دگر پرمیگشود آگاه باش
در رطر بگاه خرامت گرد بال افشان من

پیش می آید بهر جا درر هت بر گک گلی
برده بود آئینه ئی از دیده حیران من

بهر پابوس تو هر جا سبزه ئی‌سر میکشید
داشت باخود نسخ ئی‌ازحسرت‌مژگان‌من

هر کجا میخورد آواز ی بگوش‌ناز کت
با طپش سر میکشید آنجا دل نالان من

از منازل معنی ابیات‌میداد م نشان
جاده هم پیش تو سطری بود ازدیوان‌من

در ادای‌شکرحق کز هرچه‌گوئی بر تر است
تا کجا بالد زبان عاجزی عنوان من

انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانه ئی
یوسفستان کرد فضلش کلبهٔ احزان من

تحفه‌ئی‌میخواستم نذ رخرامت آورم
بینوائی عذر طاقت ریخت در دامان من

گوهرچندی‌عرق کردم خجالت مایگی‌ست
بر جبین افتاد از دست تهی تاوان من

(بیدل)از ساز دلو دست تهی شرمنده‌ام
جز دعا دیگر چه آید از من وسامان من

باد تا محشر بحق بید لا ست ای صمد
دین ودولت فتح‌و نصرت وقف شاکرخان‌من

تو شمشیر حقی هر کس‌ز غفلت با توبستیزد
همان در کاسه‌سرخون‌او را گردنش‌ریزد

دعای بید لان از حق امید این اثر دارد
که یارب آتش از بنیاد اعد ای تو برخیزد

بهر جا در رسد آواز کوس ظفر جنگت
همه گر شیر باشد زهره اش باآب‌آمیزد

غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی
حسو از بی برو بالی بدوش رنگ‌بگریزد

بیا لد آفتاب اقتدار از چتر اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما / کارهای مشکل آفاق آسان شما

هر سری را کز رعونت گردن افراز بچرخ / موکشان آرد قضا در راه جولان شما

سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش / جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

غیرت حق بر نتابد جز شکست گردنش / هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما

ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر / پر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما

چون سحر وا کرده بر آفاق بال اقتدار / شور عالمگیری از فتح نمایان شما

هر گلی کز نوبهار کام دل آید بعرض / باغبانش خرمن آراید بدامان شما

خاطر از هرگونه مطالب جمع باید داشتن / نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
(بیدل) است آخر دعا گوی وثنا خوان شما

صبح کشور میوات یاسمین بهار است این / بوی ناز می‌آید جلوه گاه یار است این

نشه او جها دارد عیش فوجها دارد / عشق موجها دارد بحر بیکنار است این

ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد / سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این

گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید / دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این

خرمی چمن پیرا است جوش گل قدح پیما است / رنگ و بو همان برجاست بیخزان بهار است این

نقش جوهر کامل کیست تا کند باطل / این چراغ و این محفل فضل کردگار است این

کام دل گل دامن آرزو طرب خرمن
چشم بیدلان روشن مژده انتظار است این

بیار باده که بوی بهار جان آمد / فروغ مهر ازل چنقلیچ خان آمد

بسیر کشور ما از نوید اقبالش / سعادت آمد و امن آمد و امان آمد

بچرخ برد هوا خواه او پیام مسیح / ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد

بخاک خفت حسودش فروتر از قارون / شکوه او چه قدر بر خسان گران آمد

زمین ز گرد خرامش چه ناز خرمن کرد / که هر قدم ته پای من آسمان آمد

جبین بسجدهٔ شوقش بلندیئی میخواست / دمید ن عرق شرم نردبان آمد

مقیم گوشهٔ زانوی انتظار رم داشت / حقیقتی که بچشم من این زمان آمد

چو سایه بر در الفت سجودش آخر کار / سر من از خط تسلیم موکشان آمد

چو آن گلی که ز خاکش کشد هوای بهار / بحسرتش ز عدم نیز میتوان آمد

ئد ا شت (بید ل) ما طا قت ز یا رت ا و گر م نمود و بد ر ما ن خستگا ن آ مد

خیا ل غیر گم شد یارم ا ز د ر بیحجاب آ مد بر وای سا یه ا کنون برسر من آ فتا ب آمد

سحر خیز چه گلشن بود یار ب اشک گلر نگم برا ه حیرت آ بی میز د م بو ی گلاب آمد

پر ا فشا نم بصدطاء وسی فر د و س ا ستغنا که صبح عا لم اقبا ل من گل در ر کاب آمد

دو مصر ع دا شت دیوا ن جهان مربوط یکتائی که شا کر خان و شکر الله خانش ا نتخاب آمد

عر و ج معنی این بیت با دل د ا شت ایما ئی بحمد الله تا مل ا ین ز مانم سر حسا ب آ مد

در ان محشر که مستی سنگ میز د برخم امکان ز اشک شیشه ا م اینجا مهابی ا نقلا ب آ مد

بهر سو قطره میز د ز ورق دست د عای من کز آن طو فان آتش این دو گل برر و ی آب آمد

تکلف بر طر ف حر ف جهان نیک میگو یم با ستقبا ل نیکان هر چه پیش آمد صواب آمد

بهار هر گلی مو قوف و قت خویش میبا شد بکام دل ببا لید ا ی چمن طبعا ن سحا ب آمد

نگنجد در جهان فضل دخل هیچکس (بیدل)
برای خا طر ت گفتم د عایت مستجاب آمد

ا ی ظفر شیفتهٔ همت نصر ت فا لت چمن فتح تبسمکدهٔ ا قبا لت

آیت فضل و سخا شا ن تر ا آ ینه دا ر نص تحقیق و فا تر جمهٔ آ قو ا لت

د ر مقا می که شکو هت فشر د پا ی ثبا ت کو ه با ز د کمر از سا یهٔ ا ستقلا لت

ر و ح ا عدا همه گر همسر سیمر غ شو د نیست جز صعو هٔ شا هین قضا چنگا لت

سر گر د ن شکنان د و ختهٔ نقش قد م تا ج شا ها ن غیو ر آ بلهٔ پا ما لت

صو ر ت هیچکس آ نجا بمقا بل نر سد بر هر آ ئینه که غیر ت فگند تمثا لت

عمر ها شد که بتقو یم شر ف می نا ز د سا ل و ما ه همه د ر سا یهٔ ما ه و سا لت

گر همه عقد هٔ د ل بو د نگا ه تو گشو د حق نیفگند سر و کا ر به هیچ ا شکا لت

نو ر ذا تی دلت ا ند و ه ا کد و رت نکند ا مر حقی بتغیر نگر ا ید حا لت

یا ر ب ا ز ملک ا جا بت بد عا ی (بید ل)
کند ا قبا ل ا ز ل تا ا بد ا ستقبا لت

ا ی بهر بز م ا ز شکو ه نصر تت هنگا مه ئی با غ فتح ا ز صبح ا قبا لت تبسم نا مه ئی

می شما ر د کا تب حکم تو د ر مشق جلا ل گر د نا نر ا دست و پا و سرتراش خامه ئی *

تا خن تیغ تو هر جا دست یا ز د بر گشا د گر د ن شا ها ن نمیگیر د ببند جا مه ئی

کو س صد قد رت ز ند بر تا جدا ران زمن فی ا لمثل گر بر سر چو بی نهی عما مه ئی

غیر ذاتت کس نمی‌آیدبچشم امتیاز تا بود منظور خاصی یا قبول عامه ئی
شش جهت‌آرایش یک‌گل مبارکبادتست رنگ‌تو در هر نظر بوی تو در هرشامه ئی

شاد باش ای بی‌نیاز فکر ابنای زمان
غیر(بیدل) نیست مدحت کارهر علامه ئی

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی برگ برگش راست باصد عمر طوبی‌توامی
یارب این‌صبحی که ازباغ سیادت کردگل روز مهرش بیزوالی شام ماهش بیغمی
تا ابدمپسند در ناموسگاه این وفاق جز بغفلت باریابی جز بعصمت محرمی
در طربگاه دعای جاودان جمعیتش سبز میخواهم زبانها ازپری تا آدمی

از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین ۱۱۱۴
میمنت میخو است گفتم: نوبهاخرمی سـ‍ـــــنه

ای مه خرمی بهار همدم عشرت‌آمدی مهر سپهر انتفاع مطلق شفقت آمدی
عشق ارادت ازل باتو موافقت محل پنجهٔ همتت زبر جنبش قدرت آمدی

کشت امید محرمان دامن توست این زمان
خلق کن آبیاریمن آیت رحمت آمدی

صبح ازاقبال‌جدیدابواب‌دل‌بگشاد فتح مژدهٔ آوازه‌ئی‌دیدم بنامت داد فتح
شاد باش ایمقصدعالم که بااوج کمال بادلت بود ازازل‌زیبنده و همزاد فتح
یارب از جاه کمال و عزواقبال وشرف تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح
صبحدم نام تو آمد برزبان اهل عملم کوس چندین نازند در عالم ایجاد فتح

حملهٔ فوج الهی شامل عزم توباد
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح

صفای آب بیاد غبار راه کسیست حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسیست
بآن سفیدی چشم گهر یقینم شد کز انتظار کف بحر دستگاه کسیست
بهار نازز جیب نیازمی بالد شکست موج همان سایهٔ کلاه کسیست
باین نشاط که جوشیده موج و آب بهم ز فیض مقدم خان طرب پناه کسیست
زهی‌محیط‌ترحم که موج گفتارش گهی نوید عطا گاه عذر خواه کسیست
بروی آب نوشتست کلک رافت او درین قلمرو اگرنامهٔ سیاه‌کسیست
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن کرا توهم مهر کسی و ماه کسیست

ای رونق انوار تقدس ز چراغت | یارب نشود دود دل آشوب دماغت
شسته است قضا سر خط پرو از غرورش | هر نامه سیاهی که نما ید پر زاغت
نقشی که خیالش بتصور نتوان بست | تمثال کند فطرت آئینه سراغت
ای دیدهٔ حق بین چه تماشا چه تغافل | خوش باش که لبریز نگاهست ایاغت

تحقیق تماشائی کیفیت خویش است
امید که آئینه شود شبنم باغت

شکر فضل ایزدی راکیست گردد تر جمان | هر چه می بینی همین است آنچه میگوئی همان
شش جهت آرایش حمد تجلی زارا وست | چشم وا کردن بمژگان میدهد چندین زبان
این زمان کلک سجود انشا بگردون می برد | در مبار کباد عشرت غلغل ساز بیان
کز شکوه عدل و دادا مروز روشن میکند | آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان
دست جباران بیاد آستین خواهد شکست | شد ز شاکر خان قوی بازوی شکرالله خان
از فروغ این دو نور پاك می بالد شرف | ز اقتدار این مه و خورشید می نازد قران
دور اقبالیست کز شوق عروج سرخوشی | قلقل مینا بدوش نشه بندد نردبان
از زمین تا نقش پاجوشد هجوم برگ گل | وز فلك تا کهکشان خندد بهارز عفران
ای خدا در سایهٔ جمعیت این نوبهار | باغ دل گلدسته ها بندد ز ربط دوستان

دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش
چون خر طنبور فرساید ته بار فغان

شنیدم خاطرت از کرد کلفت داشت آزاری | مقابل بود با آئینه عکس زشت کرداری
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابا نرا | جز این آئینهٔ عارف ندارد بوی زنگاری
گل طبع مسیحا راست تهمت غنچه گردیدن | بخود پیچیده باشد فطرتت درحل اسراری
چه امکانست طبعت را گرانی اینقدر دانم | که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری
ببرق آهی آتش میزنم صحرای امکانرا | اگر پای هوا خواه تو بیند زحمت خاری
مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را | در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری

بجز شوقت چه اندوزم بجز یادت چه اندیشم
جهانو ساز حسرتها من و امید دیداری

ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن | ای غنچه چمن کرد گلت شکر خدا کن
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد | از خویش برون آ طرب نشوو نما کن

ای حسرت دیدار کنون صبح تماشاست / تا دیده تجلی کده سازی مژه وا کن
کیفیت دیدار می هوش گداز است / آئینه شو و در جگر حوصله جا کن
ای جبهۀ حیرت زده محو چه خیالی / با کعبه مقابل شده ئی سجده ادا کن
تا بر رخ خورشید توان چشم گشودن / چون شبنم اگر آئینه ئی هست جلا کن
گرم است هوای طرب از جوش سعادت / گر مروحه سامان کنی از بال هما کن
هردم زدن اندیشه چمن ساز بهاریست / کو خلد که گوئیم طواف دل ما کن
ای شوق تو شکرانۀ این دولت جاوید / در کف همه گر جان گرامی است فدا کن
افسوس که دل نیز ندارم من (بیدل) / تا گویمش این جنس نثار کف پا کن
با این همه بیمایگی و عجز رسائی / ای دست تهی کار تو بالاست دعا کن

یارب تو بفضل و کرم و رحمت و احسان
کامی که تمنای دل اوست روا کن

بیا ای جام مینای طرب نقش کف پایت / خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نکهت آشیان خلد توصیفت / نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد / جهان پرگرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پر آسان نست اگر توفیق بخشد نور بینائی / تماشای بهشت از گوشهء چشم تمنایت
توان درموج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی / بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تو اند رنگ گرداندن / در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت / ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظیر اندیشی وهمم بداغ غیر میسوزد / دلی آئینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد / نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعا هایت
تهی از سجدۀ شوقت سر موئی نمی یابم / سراپا در جبین میغلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) است امید آن دارم
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

تا ز از دل بسوی دیدۀ ما می آئی / ای دل و دیده فدایت ز کجا می آئی
خشک سال طرب اقبال طراوت دارد / نعمت ارزانی ما قحط زدا می آئی
از گداز دل حسرت زدگان خبریست / کاینقدر ها عرق آلود حیا می آئی
ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند / فصل نیسانی و سیراب سخا می آئی

میخرامی تو و من ناز تحیر دارم   گوئی از بهر من سر و پا می آئی
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان   هرقدم بر سر صد دست دعا می آئی
رفتن و آمدنت آمد و رفت دگراست   موج گل میروی و آب بقا می آئی
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست   چه قدر آینه بین نام خدا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست   چشم بد دور عجب عقده گشا می آئی
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت تهی   همه دم با همه کس در همه جا می آئی

شب (بیدل) نشود روز چه امکان دارد
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند   ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند
یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت   عقد دو گهر بر خط یک تار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید   صد رنگ برات گل بیخار نوشتند
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد   کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
از بسکه تجلی رقم لوح شهود است   خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
ز تقدیر به آرایش صد شمع نفس سوخت   تا دودهٔ شب حل شد و انوار نوشتند
سر تا سر این انجمنستان تجلی   یک آئینهٔ دولت بیدار نوشتند
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا   حیرت نگهی بود که هموار نوشتند
صدعمرا بدسطری از این نسخهٔ عیش است   کز نقطهٔ او معنی طومار نوشتند
تا سلسلهٔ دور و فا قطع نگردد   خطیست محبت که بپرکار نوشتند

الفت رقمان سر خط تاریخ بهارش
(یکرنگی تالیف دو گلزار) نوشتند   سنه ۱۰۹۹ ق

جوش بهار نازست آئینه دار عالم   کز نشهٔ شگفتن دل با گل است توام
می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل   آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا   گل چهره می فروزد از قطره های شبنم
مینای سرو دارد طوفان هستی ناز   غرق است طوق قمری درخط ساغر جم
مستانه میخرامد امروز نکهت گل   تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
یعنی نسیم اقبال از نو بهار دیگر   دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
فرخنده نو بهاری کز شوق خدمت او   قد کشیدهٔ سرو چون شاخ گل شود خم

تا غنچه وارد اردد ر مهد احتر امش — چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم
در هر چمن که بالد رنگی ز میل طبعش — شیر شگوفه جوشد از نخلهای خرم
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد — زین نشهء مقدس زین جوهر مکرم

فیض آگهان معنی بر برگ گل نوشتند
سال ولادت او : فیاض کل عالم — سنه ق ۱۰۸۲

«تاریخ وفات شاه جهان»

یاد آنموسم که بی وهم بهار و فصل دی — داشت مینای فلک جام طرب لبریز می
انجمن نازان چمن خندان طراوت گلفشان — شاخ گل رقاص و بلبل بسته درمنقار نی
دور سعدی بود و عهدی امن وایا می شریف — خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی
شاه شاهان جهان شاه جهان کزشوکتش — تاج بر خاك اوفگندی کسری و کاوس و کی
از زمین تا آسمان شهبا زحکمش کرده صید — رخش فرمانش زمشرق تابه مغرب کرده طی
دست جودی داشت چون موسی دل دریاشگاف — تیغ عدلی پای ظلمت کرده چون خورشید پی
کوه در فکر وقارش بسته خون در دل زلعل — بحر از شرم عطاهایش زگوهر کرده خوی
کامران شاهی چو او نگذشته دراقلیم دهر — کمترین چاکرانش پادشاه مصر و ری
عاقبت رفت آن شه قدسی نشان بر قصر عرش — سوی اصل خویش میباشد رجوع کل شی

بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سوال
گفت (بیدل) : بر سر یر قرب یزدان جای وی — سنه ۱۰۷۶

داغ شو ایدل که آن شمع تجلی پی نماند — سر نگون گردید مینای نشاط و می نماند
نو بهاری داشت باغ آرزو اما چه سود — فصل گرمیهای دل افسرد غیر از می نماند
تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود — چون دم نائی نفس دزدید شور نی نماند
هر دل از داغ دگراکنون سراغی میدهد — معنیش باقیست اما صورت آن شی نماند

درغم و اندوه این تاریخ دل خون گشت و گفت — ۱۱۰۰
آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند — سنه

وای پیوند سخن سنجان نماند — تکیه گاه صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد — بر کت دین قد و انسان نماند
قطب اقطاب حقایق بار بست — سالکی در کشور امکان نماند
مجمع استاد بی شیر ازه شد — رابط اقلیم هندستان نماند

هادی انوار لطف ازدیده رفت — مهدی جمجاه عاقل خان نماند

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها — گرد موکبت لبریز از نوید عشرتها

آفتاب ایامت گرم پرتو اقبال — ماهتاب شبهایت رو سفید عشرتها

دل غبار دامانت دیده فرش جولانت — عالمی ز احسانت مستفید عشرتها

عیش بیحداست امروز فیض سرمداست امروز — آمد آمداست امروز یا کلید عشرتها

مژدهٔ جهان امسال عرض این دوتار بخست — فصل خوری آمد، طبل عید عشرتها

سنه ۱۱۰۱ ق

کاشانه صلای عیش درداد — ای دهر طرب مبارکت باد

رشد اقبال دارد امروز — همراهی خان معنی ایجاد

وقتست که از نوای دلها — ساز دوران رسد بارشاد

عقد گهریست زیور جاه — حاسد ملعون ودوستان شاد

از مژده ادعای این فیض — عالم چمنی است عرش بنیاد

جوشیده ز دور الفت هم — مطلوب وفای سرو و شمشاد

یارب ز تنزل فسردن — این گل گره خزان مبیناد

هر مصرع ازین طریق موزون (۱) — دارد ز شهود سال تعداد

اکنون بمکان معنی خاص — شعری ز دو مصرعم ندا داد

اوقات سعادت دو کوکب — شیرازهٔ الفت دو همزاد

سنه ۱۱۰۱ ق

وزید بوی محبت دماغ شوق معطر — دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور

بهار باغ سیادت صفای آینه دارد — بعرض معنی یکرنگی دو سروصنوبر

سزد که دشت ودراز شوق این بساط عروسی — چو نور شمع بخود بالد از لباس مزعفر

به طبع نیشکر اکنون محال رنگ نبندد — بحسرت نی این بزم نغمه رستن شکر

زبسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس — عرق چو شمع قدح میزند ز جبههٔ ساغر

نفس ز جوش بخورش ببوی خلد پر افشان — نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور

هجوم نور برنگی که گاه چشم گشودن — ز تار شمع بمژگان نگشت فرق میسر

---

(۱) هر مصرع این قطعه ماده تاریخ است که (۱۱۰۱) قمری بحساب ابجد از آن بر می آید.

بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم — سواد مردمک امشب نسب رساند باختر
فلک بساط مزین جهات فیض مبرهن — زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
ز سال عشرت وحال زمان حساب گرفتم — بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر
درینمقام دو تاریخ جلوه کرد ز بیتی — که‌نازهاست زهرمصرعش بمصرع دیگر

بهار زای تعلق ز یک حدیقه دوگلبن
انیس سلک توصل ز یک محیط دوگوهر

سنه ۱۰۹۲ ق

فریاد کان جمال کرم در جهان نماند — طاوس جلوه‌ریز درین آشیان نماند
با آنهمه صفات زکا صد هزار حیف — کان نور آفتاب وفاجاودان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم نگون — جز نام زان محیط مصور نشان نماند
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد — جنسی ز دستگاه زیان‌ دردوکان نماند
طوفان گریه بسکه ز هر جمع جوش زد — جز دجله در ممالک هندوستان نماند
بلبل جهاد ناله بس است آب‌یار درد — از گلبن وفا بنمو جز خزان نماند
ای بیکسی بخاک فگن جعد و نوحه کن — امروز بر مزار زمین آسمان نماند
از شرم حزن وآب بایمای احتیاج — ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
هر مصرعم (۱) بسال وزمان نصب میکند — «آهی» که‌که؟مسیح سپهر آستان نماند

(بیدل) جفا کشان قدح یاس میکشند
چندی بجیب‌چاک زن اکنون که خان نماند

نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار — میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ آشکار
صبح آگاهی عشرت، دور جام بیخمار — طالع کیفیت عزت، نشان اقتدار

سنه ۱۱۰۷

ظفر خان نشهٔ فیض الهی — همان صاحب لوای فتح و نصرت
خلف بخشید فیض بی نیاز ش — بسامان دو عالم ناز و نعمت
بهار کامرانیهای اقبال — بنا زد زین دو تاریخ سعادت

---

(۱) درین قطعه هرمصرع مادهٔ تاریخ است که (۱۱۰۸) قمری بحساب ابجد ازان برمی آید اگر (آهی) فزوده شود (۱۱۲٤) پدید می آید مگر مصرع اخیرکه (۵) عدد زیاد است اگر: (چاکی‌بجیب می بزنا کنون که‌خان‌نماند) گفته‌شود‌عدد(۱۱۰۸)برمی‌آید. درین‌قطعه صنعتی حیرت افزاست که از اصل هر مصرع تاریخ و فات شکرالله خان بر می آید و اگر کلمهٔ (آهی) بر هر مصرع افزوده شود (۱۱۲٤) تاریخ وفات عاقلخان پدید می آید.

مبارکباد فال شوکت و جاه ... طلوع آفتاب عز و دولت

سنه ۱۱۲۲

غازی‌الدین‌خان بهادر صفدر فیروزجنگ ... آنکه می‌نازید بر خویش آسمان‌جاه ازو

داشت از تائید ربانی تمنای حصول ... مقصد درویش ناکام و امید شاه ازو

کاروان رنگ زین گلزار عبرت می‌گذشت ... الرحیلی داد بوی بیخودی ناگاه ازو

آرزومندان حیرتخانهٔ امید را ... رشتهٔ اندیشهٔ دید ارشد کوتاه ازو

بی‌نیازی داشت ذاتش از جهان اعتبار ... رفت در ملکی که فهم کس نشد آگاه ازو

زین نشیمن تا عروج بارگاه کبریا ... بود در معنی همین یک پرفشاندن راه ازو

خواستم از درد دل تحقیق سال رحلتش
گفت بیدل : شاهباز عرش پرواز آه ازو

سنه ۱۱۲۲

آفتاب از نقاب گشود ... از جمال شهٔ سپهر جناب

عالم از خرمی بجا آورد ... شکر ایزد بسجدهٔ آداب

یارب این باد شاه نورسرشت ... باد تا حشر زیب عدل و صواب

آرزو مژدهٔ طرب میداد ... تا رسد سال میمنت بحساب

قدسیان شش جهت ندا دادند
سکه زد آفتاب عالمتاب

سنه ق ۱۱۲٤

شهٔ فرخ سیر خورشید تحقیق ... جهان معدلت معراج آداب

فلک قدری بساقبالش مسلم ... شهنشاهی بذات او شرفیاب

ز نور عدل او در محفل دهر ... طرب گلجوش چون گوهر بمهتاب

جهان برامن میدنازد بعهدش ... چو در چشم بتان کیفیت خواب

بعقد آورد مکنون گوهری را ... که شد از رشک آن مه بر فلک آب

پی سال مبارک خامهٔ فکر ... بسا ز تهنیت میخواست مضراب

ز هاتف آن ندا آمد که بنویس
قران ماهی بسا مهری جهانتاب

سنه ۱۱۲۷

حمد لله که صاحب ما را ... فضل حق دولت همایون داد

سکهٔ عزم او مسلم شد ... بر سواد جهات شهر و بلاد

داد آئین رنگ بود ادند ... گل فروشان نوبهار مراد

ای امید این زمان تماشا کن ... صبح اقبال عالم ایجاد

نقش بنیاد دشمنان ویران — خانهٔ عیش دوستان آباد
آرزو گوش بر در دل داشت — تا بیابد ز میمنت ارشاد

خرمی طبل زد باین تاریخ
ملک خاص دکن مبارکباد
سنه ۱۱۲۵ ق

هزار شکر که امروخان نصرت جنگ — شکست قلعهٔ سنگا ربر سر میوان
ازین نوید که تائید فضل شامل اوست — کراست فهم که نازد بقدرت یزدان
دل از ترانهٔ این فتح قلعهٔ سنگار — سرور داشت باقبال سعی شاکر خان
کنون ز ساغر این مژده مست اسرارم — حضور نشئه و با لاو شوق صد چندان

رسانداز دوتر نم به پردهٔ تاریخ
فتوح عید طرب گوش، هدیه رمضان
سنه ۱۱۱۵ ق

بر صاحب بندگان مبارک — جمعیت این عطیهٔ رب
از سال سعادت انتظامش — تا خامه کند ادای مطلب

گفتند مهندسان تیقد بر
گردون قدر، آفتاب کوکب
سنه ۱۱۱۶ ق

این نوگلی که داد ز گلزار فضل حق — آرایش حدیقهٔ خان کرم بهار
سال ظهور او بصد اقبال آب و رنگ — کردند از ین مربع تحقیق آشکار

گنجینهٔ شرافت ـ نوروز خرمی
مهر سپهر قبه ـ شرف پیکر وقار
سنه ۱۱۱۹

مطاع جهان قبله گاه زمان — که نور از جبینش کند اقتباس
به ترتیب این منزل خلد زیب — سپهر از ضمیرش نمود اقباس
مرتب شد آخر بتائید فضل — چو لفظ از معانی چو جسم از حواس
حسابی اگر خواهی از سال او — ز تاریخ دیگر نگیری قیاس

برین منظرت چون نظر اوفتد
بگو: خانهٔ دوران کیوان اساس
سنه ۱۱۲۱ ق

شکر که فضل خدا در چمن خان ما — این خلف ایجاد کرد گلبن پایندگی
خامهٔ عشرت صریر هم بزبان دعا — سال ظهورش نوشت: برخورد از زندگی
سنه ۱۱۱۱

خری ز کشتن اکرام پیش من نالید
که آن هزبر وغاد اشت آفرین صله ئی

بگفتمش صله گرخواهی این دوتاریخست
(اسدسرشت سگی، کشته شد بمز بله) ئی

سنه ۱۱۱۵

تاریخ جلوس فرخ سیر

تیغ جهاندار زمن روزی که شد برق آفرین
اقبال قیصر دست شست از زهره تاخاقان چین

آرایش کون ومکان فرمانروای انس وجان
نور زمین و آسمان یعنی معز ملک ودین

شاهی که پیش شوکتش پست است لاف سرکشان
گر پشهٔ او دم زند برکوه بربندد طنین

عزمش اگر دوراملی برچرخ گیرد مختصر
در هفته گم گردد قرون آید بشهر اندر سنین

عدلش سپهر معدلت جودش محیط مکرمت
ذاتش بقای مملکت نامش جهان بخش نگین

هر جا کلامش بشنوی حرف شهان برطاق نه
آیات قرآن دیدهٔ منقوش زند، استا(۱) مبین

زاخلاق این شاه جهان یکسر بهشت انشا کراست
حرفی زخلقش یاد کن درزیر چتر گل نشین

چون شمع یکبار آنکه بست احرام طوف درگهش
تا خاک گشتن سجده اش بردوش می بندد جبین

ازهمتش گرد م زنی دامن نگرد ون بشکنی
در کشور تعظیم او هرگز نمی باشد زمین

غیر از خضوع بندگی باظل حق کفر است وبس
آه ازنگون بختی کز ودرسینه دزدد بوی کین

تخت سلیمان گرهمه برچرخ زد پهلوی قدر
واشد طناب دعویش چون کاغذ باد از کمین

شد توام نقش قدم برد آب از جوی عدم
تاج سکندرهمچنان دیهیم خاقان همچنین

از هیبت اقبال او گردن کشان تا مور
خفتند درخاک سیه رفتند در زیر زمین

جز لمعهٔ شمشیر او کافاق شد تسخیر او
بر شمع ایوان شهان زینسان که افشاند آستین

یعنی به یکدم تیغ او بگرفت ملک خسروان
چون آفتاب از پرتوش شد فام انجم از نگین

درعرصه گاه کاف و نون از دور آدم تا کنون
روشن نشد زین امتداد آئینهٔ فتح مبین

باقی است تاحشر این اثر درعالم فتح و ظفر
ای ذوالجلال دادگر برقدرتت صد آفرین

انجام کار غافلان این بود کامد درمیان
نادم شوید ای بیخودان تهدید بر باقی است این

زین مملکت درهیچ سو مژگان نمی آید فرو
شد زیرپای تخت او هندوستان عرش برین

امروز با چندین رجا بر آستان کبریا
شد کامیاب مدعا هر کس بنقشی از جبین

بودم من بی پا و سر وا ماندهٔ عرض هنر
از انفعال ناکسی در کنج دل حیرت کمین

آمد به تسلیم ادب بهر نثار حضرتش
این بیتم از علم ازل با چار تاریخ گزین

نص شرف شاه زمان، نجم الهدی فیاض ملک
کشور گشا موسی عصا، گیتی ستان جم نگین

سنه ۱۱۲۴

---

(۱) زند: کتاب دین زردشت - استا بضم و فتح الف تفسیر زند.

رباعیات

قید واقعه

ای آمدنت بهار تمهید بیا	ای در قدم تو عیش جاوید بیا
بیتو رمضان نمیرود از نظرم	ای نعمت آشکار با عید بیا

ای انجمن عشرت جاوید بیا	ای حاصل صد هزار امید بیا
ظلمتکده است بیرخت کشور ما	با طبل و علم چو نور خورشید بیا

ای خلد ز جام کرمت مست دعا	انفاس جهانی ز تو پابست دعا
آنجا که حرارت عوارض تابد	چتر تو بس است سایهٔ دست دعا

ای مهدی نصرت علم فتح رکاب	مهر ازلی بکام احباب بتاب
بدخواهان ترا نشانده است قضا	چون سایه در آفتاب و چون شعله در آب

توفیق میی است از ایاغت سیراب	تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
یاد کرمت بهار جمعیت ماست	ای گلبن معنی گل باغت سیراب

ما را که ادای شکر حق ایمانی است	تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق توایم	این دست دعاها مژهٔ قربانی است

ای آنکه ترا چو فضل حق دادرسی است	آشوب عوارضت مپندار بسی است
با صافی طینتت نپاید کلفت	بر آینه گر نفس بپیچد نفسی است

هر چند فلک بحال من عجز گماشت	احسان تو واماندهٔ یاسم نگذاشت
امروز که لطف تو عصایم بخشید	گردید یقینم که ز خاکم برداشت

از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست	چون فیض ازل شامل هرزشت و نکوست

گردی که بطرف دامنت دست زند
هر جا نفسی است صرف افشاندن او ست

آنی تو که حزم تو حصار سپه است
با اقبالت کار مخالف تبه است
گر خصم سپر کشد به پیش تیغت
پیدا ست که در پناه بخت سیه است

تب سود بپای تو رخ زرد و گذشت
صد شکر که شد آتش او سرد و گذشت
آن کیست که شرم تو نسازد آبش
تب هم اگر آمد عرقی کرد و گذشت

ما را که طریق عجز تعلیم دل است
در بزم ادب نظر به تعظیم دل است
یعنی بحضور و غیبتت مژگان وار
هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم دل است

ای هستی ما طفیل نور قدمت
سرمایهٔ عیش ما ظهور قدمت
چون سایه بخاک تیره داریم وطن
بی جلوه خور ز شبد حضور قدمت

خوش باش که عیش بی ودنیا اینجا ست
سر جوش هزار جام و مینا اینجا ست
این بزم عروسی است بنا زای عشرت
یعنی سبب الفت دلها اینجا ست

در محفل رنگ هر کجا دیده وریست
پروانه ندانداز نگاهش اثریست
یارب چشمت نه بیند آشوب غبار
کاین آئینه را بحال (بیدل) نظر بست

تسبیح ملک حرف ثنا پرور تست
حج عرفا زیارت منظر تست
آن عالم احترام یعنی رمضان
دارد شهری که عید گاهش در تست

آنی که ظهور توجهان افروز است
کیفیت جلوه ات کدورت سوز است
تو دیر بمان که چون سحر هر نفست
شبهای امید عالمی را روز است

یارب این رشته کز طرب زیور بست
وز عیش کتاب عمر را مسطر بست

چندان گرد درساکه چون موج محیط / باید تا صبح محشرش گوهر بست

پیری که به حرف پوچ خود مسرور است / میداند که بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر / گر زاغ سفید گه خورد معذور است

ای مشرف وطن و حلق احمد دت کیست / کالبنه مخل مرد مست باید زیست
هر چند کرام کاتبینت خوانند / شرمی که چه می نویسی و مزد توچیست

ای قوم که درس خبثتان آئین است / این نکته هم از طور شما رنگین است
یعنی چو بمسواک دهن باز کنید / گوئید بکون عالم انگشت این است

گر ملک شعور دینی و ایمانی است / باهوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن / بر مادر بیچاره غریب احسانی است

غیبت حبی فعل زبونت این است / مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست و شو رنج مکش / از خبث دهن بشوی کونت این است

از مهر ضیا اگر بعالم برسد / وز جام سحر رشحه بشبنم برسد
بر صحت ذات خان بیفزا یارب / چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

آنی تو که ذات تو زبی رفع گزند / دارد ز دعای بیدلان دود سپند
خوش باش که طینتت ز کلفت پاکست / دریا کفی آورد و بساحل افگند

عید آمد و جام آرزوها گردید / خلقی بهوس خیال پیما گردید
ما سجده رساندیم بجائی کانجا / صد عید بگرد جبهه ما گردید

طاقت هر چند گرم جرأت گردید / محمل بوداعی نتوانست کشید

شر مند ؛ ضعفم که بیمن مد د ش پیشا نی من بنقش پا یت نر سید

هر چند د ل ا سبا ب د عا ت د ا رد یا د ید ه بیا د تو گهر میبا ر د
هر گاه که آستانت آ ید بخیا ل آ هنگ سجو د جبهه‌ا م میخا ر د

آ ن نو ر که محفل ظهو ر ا فر وزد یا ر ب بد لت ذ وق حضو ر ا فروزد
د ر ا نجمن تجلی معر فتت هر شمع بصد چر ا غ طور ا فروزد

سا ما ن تو آ نقد ر مهیا گر د د گر قطر ه ر سد بمو ج ود ر یا گرد د
ا ز تخم نها ل و ا ز نهال آرد نخل و ا ن نخل بخو د با لد و طوبی گرد د

عید ا ست بیا که عیش مو جو د شود هر جا غم و کلفتیست نا بو د شو د
بد خوا ه تر ا چو د ید ؛ قر با نی رو ها ی سیا ه آ هک ا ندود شو د

نخل کر م تو تا ثمر می بند د حیر ت همه سو ر ا ه نظر می بند د
شکر نعما ی تو که د ل مرکزاوست تا آ ید بر ز با ن شکر می بند د

شا م ر مضا ن ر فت غبا ر ا زره عید چندا نکه ز مقد م تو شد آ گه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کر د ا ز شر م بچین نهفت د ا من مه عید

ا ین عید که برخلق گل ا فشانی کرد ما ر ا ممنو ن فضل ر با نی کرد
د یدیم که عا لمی د ر ا ین رو ز سعید شکر انهٔ صحت تو قر با نی کر د

عید آ مد ه تا د ر طر ب بگشا ید د ر سا غر ما ه با د ه ها پیما ید
یا ر ب بد عا ی بید لا ن تا د م صور چو ن جر م هلا ل صحتت ا فز ا ید

(بید ل) که د کان وضع تمکین وا کرد کفر است ا گر گوئی اش ا ستغنا کرد

از خجلت رشحهٔ سحاب کرمت گردش نتوانست سری بالا کرد

آن سیل که بنیاد جهان ابتر کرد موجی آور دو نام اوخنجر کرد
ز آنموج بکف قطرهٔ آبی دارم تا خصم ترا گلو توانم تر کرد

(بیدل) که دعای جان نثاری دارد با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت زان رنگ نسیمی که غباری دارد

شیخا احدی گری مبارک باشد گرو فرخود سری مبارک باشد
امروز با عنقاد حیوانی چند آدم شده ئی خری مبارک باشد

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید از صنعت ابرام کجا ها نرسید
چون سیما بش شگافکی در کاراست گنجید بهرجا سر موئی گنجید

غیبت همه گر عام فلاطون باشد تنگش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگاند خبث لب وا کردن گه درد هنی که بدتراز کون باشد

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید شد ظاهر توچو باطن معده پلید
کون هم یکوقت می رید در دهنت ای کون دهن اینقدر نمی باید رید

مرزاکه بسیر پالکی مسرور اند در سیروسفر غلامشان مزدوراند
اینجا هرکس سوار اسپ وشتر است ایشان بغلام بارگی مشهوراند

آخر طورزمانه واژون گردید همتها کاست خست افزون گردید
ازخلق برافتاد ره ورسم کرم نام دادن منحصر کون گردید

یاران بره ادب ترقی کردند ازروز بسوی شب ترقی کردند

زین مشق خبائثی که چشمش مرساد
کون گشت دهن عجب ترقی کردند

عمریست که انفاس معانی تکرار
مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار

یارب که مراتب عروج جاهت
بر فرق جهان چتر زند گردون وار

هر چند که بی بضاعتان معذور
دورند ز وصل کعبه از راه قصور

از طوف درت حاجتشان جمله رواست
ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یارب تو چرا دور نمائی امروز
بهر چه زبیدلان جدائی امروز

از مرکز خاک تا سپهرت جستیم
ای جای تو در دل تو کجائی امروز

شاها تو با قلیم گشائی خوش باش
با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش

من معذورم کز آستانت دورم
حق میگوید بهر کجائی خوش باش

آن پیر که هرزه است طور سخنش
عبرت ندماند موی همچون کفنش

بارش سفید میکند تا ز سحر
غافل که دریده اند کون تا دهنش

مستزاد

گر ساقی مجلست بمی آمیزد - تر طیب دماغ
بر دست تو رنگ ید بیضا ریزد - خورشید ایاغ

چون شمع شب قدر تو گردد روشن - از کوکب بخت
از دیدهٔ بدخواه تو آتش خیزد - مانند چراغ

ای شاهسوار عرصهٔ عالم پاک
بر بند سر عدوی دین بر فتراک

وقتست که از خرمن بدخواهانت
باقی نتوان یافت بغیر از خاشاک

ای مهر تو چون نور الهی در دل
یاد کرمت حضور شاهی در دل

بدخواه ترا چو دید؛ قربانی
خاکستر بر سر و سیاهی در دل

از جرأت اگرچه منفعل گردیدم
وز شوخی تکرار خجا گردیدم

صد شکر که بردنامه ام رنگ قبول (بیدل) بودم هزار دل گردیدم

ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو حصن امان عالم
خوشباش که فضل ایزدی نپسندد از کلفت باطنت زیان عالم

ما ئیم که نی برگ و نه ساز آوردیم نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
چون سایه بخاک آستان کرمت آن جبهه که داشتیم باز آوردیم

لطف تو مدام و التفات تو دوام صهبات بجام و آرزوهات بکام
سازت همه نغمه نغمه ات جمله سرور شامت همه فیض صبح وصحبت بی شام

یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم جمعیت جاوید نمائی تسلیم
هر طایفه ئی بعشرتی مینازد عید فقر است صحت طبع کریم

صد شکر که شاد و کامرانت دیدم در کسوت فضل حق عیانت دیدم
مردم بهلال عید کردند نظر من جبهه خود بر آستانت دیدم

یارب سر سبز اختیارت بینم صد رنگ مراد در کنارت بینم
چند انکه نظر کنم بگلزار ظهور رنگینی جلوهٔ بهارت بینم

چندی گل و یاسمن فراهم کردم چندی نی و چنگ را بهم ضم کردم
چون شکر الله خان و شاکرخان را باهم دیدم سیر دو عالم کردم

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش یارب دل خرمت نگردد ناخوش
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند ای قدرت حق بگیر وبربند و بکش

آن بد طینت که با بدی عادت کرد خود را هدف هزار رنگ آفت کرد

خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل — بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد

جهد تنگ و پوی قطره از عمان پرس — عزم شبنم ز نیر تابان پرس
تا مرجع (بیدل) بیقین فهم کنی — از شکرالله خان و شاکر خان پرس

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کاری دگر ندارد اینجا — جز اینکه دعاهای شما باید کرد

آنی تو که هر که قدر ذاتت داند — باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل) — کور است آنکس که در دلت ننشاند

(بیدل) شب عید این چه تصنع دارد — وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال — خان دوران ما تواضع دارد

آنرا که قضاش حامل واقعه کرد — صد شکوه ورای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش — برخود پیچید و داخل واقعه کرد

آنی تو که با هر که دلت کین گیرد — سر از دوشش وداع بالین گیرد
گر چین و فرنگ ور همه تاتار است — ابروی اشارتت بیک چین گیرد

از شاکرخان اگر دلت آگاه هست — آن شکرالله خان بی اشتباه است
انجا الف آمده است و اینجا الله — چون وانگری الف همان الله است

یارب کار تو عروج قدرت گیرد — آفاق بجز اطاعتت نپذیرد
هر جا شنود صدای آب تیغت — دشمن چون شعله بدندان گیرد

این رشته که یارب همه گوهر گردد — با عمر مسیح و خضر همسر گردد

چو ن شاخ گلی که بالد از غنچه بخو یش — هر چند گر ه خو ر د ر سا تر گر د د

د ر رشتهٔ سا ل عمر ت ا ی با غ کر م — هر غنچه ز ا یثا ر د گر میز د دم
ا مسا ل آ ن نو بر گلستا ن و فا — مژ گا ن بر بست و گفت عمر من هم

هر خیره سر ی که سر ز حکمت بر تافت — د یگر سر خود بدوش و گر د ن کم یافت
ز ا ینجا ست که بسمل قضا جز دل خاک — هر چند بخو ن طپید ر ا هی نشگافت

گر خصم تو نا مش بر قم آ و یز د — تا د ر نظرت غبا ر و هم ا نگیز د
با نقطه بد ر ز ند حر و ف مکتو ب — چو ن مو ر که تخم د ر د هن بگر یزد

عید آ مد و کر د جام عشرت سا مان — بر بست خما ر ر خت کلفت ز جها ن
می نو ش که حا سد طر ب د شمن تو — ا ز دیدهٔ خلق ر فت همچو ن رمضا ن

ز ا نبو هی اعد ا ی بجر أ ت فانی — بر د ا من د ل گر د ا لم ننشا نی
اینها همه ا نگشت ز ینها ر ند همه — صف بسته بهم چو ن مژهٔ قر با نی

ا ی د ر هر حا ل مد عا یت حا صل — تا ئید حقت د ر همه صو ر ت شامل
یا ر ب بنشا ط و عیش هر جا با شی — مطلو ب تو د ر کنا ر با شد چو ن د ل

ا ی شخص ظفر حقیقت فتح آ یا ت — خو ش باش که سر کشان هر سمت و جهات
پیش تیغت چو ن مژهٔ قر با نی — دو ر ند ز ا ند یشهٔ حس و حر کات

ا ین ر شته ز د ستگا ه گو هر چید ن — دا ر د چو ن ر یشه تا ا بد با لید ن
ا مرو ز که د ا نه دا نه می آ رد بار — بعد ا ز صد سا ل خو شه خو ا هی دیدن

ا ی سر خو ش کا م د ل ا یاغت خرمن — ا ی جو ش طر ب ر یشه با غت گلشن

انوار ازل زیب شبستان وفاست — ای محفل آرزو چراغت روشن

حسنیم به آئینهٔ دلدار قسم — با غیم بخاک قدم یار قسم
در یاد جمال تو بهر جا هستیم — فردوس حضوریم بدیدار قسم

چندانکه بملک آب و گل گردیدم — از اهل نفاق منفعل گردیدم
امروز چه فضل است که درگلشن انس — چون رنگ وفا کرددودل گردیدم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام — زایل نکند حق از تو شیرینی کام
صد شکر که(بیدل) از فراموشان نیست — این لطف چو فیض ایزدی باد مدام

ای لطف تو سرمایهٔ طرب جوشی من — احسان تو برق خانه بر دوشی من
شکرت بعبارتی که خاص اد بست — دل می شنود از لب خاموشی من

از سبحهٔ عمر خان رحمت عنوان — یکدانه خدایا نپسندی نقصان
از صد چهل و نه دگر می باید — تا صد بشمار بعد ازان برگردان

ای لطف تو مرهمکدهٔ دل ریشان — یاد کرمت بضاعت درویشان
چون سایه جبین تحفه بر داشته‌ایم — بپذیر ره‌آورد سجود اندیشان

یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه — نصرت بالد بر شجرهٔ فضل الله
وز جبههٔ لعنت رقم بدخواهان — چون آتش افسرده و بدبخت سیاه

ای خبث پرست سخنانی گنده — ای کرم نجاست زبانی گنده
پیری گذرانده است سرت اززانو — اکنون باکون بشود هانی گنده

هر جا چشمی جمال شومت دیده — از دیدن خویش منفعل گردیده

با ریش سفید اینهمه مکروهی چیست ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن مفسد غره تب و تاب منی کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیر یش رسوا کن یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیر خرف عرض جوانی تا کی از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بید ندان شد از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی غماز ی راد ام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی زنهار که واقعه نویسی نکنی

رفتم بطواف کعبه بیستابانه بودم بر شمع حسرتی پروانه
دادند بآئین ادب سنجیها در خانه ام انتظار صاحب خانه

یارب سیراب جاه وشوکت باشی سرسبز ریاض عیش عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی (بیدل) هرجا باشی بهار قدرت باشی

ای ذات تو جوهر فتوح ازلی وصف توظهور قدرت لم یزلی
با وصل تو ازفنا کسی را غم نیست یعنی که تو جان عالمی را بدلی

عید آمدو درحسرت اطوار کسی دل جام هوس نزد بکردار کسی
مردم پی آب ونان دهن وا کردند ما چشم گشودیم بدیدار کسی

کلکی که برات جنه وناس نوشت اخفا تحریر کرد واحساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا سرمنزل جمعیت انفاس نوشت

سنه ۱۱۰۲

قدرت رقمان اقتدار دولت تاجلوه کند معنی قدر وعزت

سال اقبال میرخور شهد ضمیر — کردند رقم: طلوع مهر حشمت
سنه ۱۱۰۸

آنها که ز هر جلوه علامت گفتند — از غنچه دهن ز سرو قامت گفتند
هنگام ظهور این گرامی گوهر — تاریخ (تجلی کرامت) گفتند
سنه ۱۱۰٤

آنهاکه رموز چرخ واختر خوانندند — وز صفحهٔ کون خط محور خوانندند
سال ایجاد این تجـلی مطلع — دانایان (صبح هفت کشور) خوانندند
سنه ۱۱۱۱

مرزای سلیمان لقب دریا دل — چون کرد بملک جاودانی منزل
از خامهٔ حیرت رقم (بیدل) ریخت — تاریخ وفات او: بجنت داخل
(۱۰۹۰)

شکرالله خان آب رخ دین دول — بسپرد آخر ودیعت رمز ازل
دل گفت ز سال حال آگاهم کن — گفتم :هشت از مهء ربیع الاول
۱۱۰۸

ای جوهر امتیاز هر جا باشی — آرایش دین و زیب دنیا باشی
همچون زر کامل از وقار عزت — نور نظر و سرور دلها باشی

صد شکر که از فصد شگفتن تمهید — زان نخل کرم نو بر صحت بالید
در جوش بهار یکد وگل بود ضرور — کز شاخ چمن تیمناً بـاید چید

دیروز کز اقتضای اصلاح وجود — نشتر رگ آن دست گهر بار گشود
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا — یا قوتی بود آب آن چشمهٔ جود

تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت — بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
تا معنی این فتح مبرهن گردد — تاریخ (شکست دل کفار) نوشت
سنه ۱۱۱٥

این منظر و این نشیمن دیده فریب — کز ساکن خلد می برد رنگ شکیب

دل گفت چه باشد رقم تاریخش / گفتم بنویس : خانهٔ دولت زیب

(۱۱۱۵)

این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت / افسردگی از طبیعت امکان رفت

تاریخ بهار او سروش تحقیق / (جمعه نهم جمیدی الاخره) گفت

(۱۱۱۷)

عبدالخالق بعالم کسب ادب / در لیل ز غایب آمد از قدرت رب

اقبال ازل شامل این تاریخست / آدینهٔ اول شب شهر رجب

(۱۱۱۹)

از مقدمت ای صبح طرب پیشانی / دشواری انتظار شد آسانی

یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد / در یازده ماه ربیع ثانی

(۱۱۲۰)

عبدالخالق آه بدبر فانی / دیر آمد و زود کرد بال افشانی

زین مصرع تاریخ وداعش دریاب / صبح نهم از ماه ربیع الثانی

(۱۱۲۳)

جانا گهری غریب گم کردی حیف / نومیدی از آنجلوه بر آوردی حیف

تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت / دل بردی و با خودش نیاوردی حیف

زین عرصه چو میر لشکری رخش جهاند / عبدالخالق هم از کمین محمل راند

این جلوه طفیلی تماشایش بود / چون شخص نماند، عکس آن نیز نماند

میرزا بیتاب ازین بیابان خراب / بشکست و بملک جاودان کرد شتاب

دل خون گردید و سال تاریخش گفت / فریاد نماند میرزای بیتاب

(۱۱۲۳)

آنسان که میر لشکری شد موجود / عبدالخالق نیز رخ از غیب گشود

آخر رفتند در ربیع الثانی / او پنجم و این نهم عدد واحد بود

عبدالقیوم خان دریا همت / چون کرد ازین سرای فانی رحلت

تا ریخ وفاتش بحساب تحقیق — شد: گوهر مقبول محیط رحمت
۱۱۲۴

آنها که بصد کمالشان دسترس است — وز نور یقین شان جهان مقتبس است
تا ریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ — گفتند که(۱)(ذوالفقار با آب) بس است

شا کر خان از جهان فضل معبود — با آیت نصرت در اقبال گشود
این تاریخم نور دل و دیده فروزد — نواب سپهر شوکت مهدی جود
۱۱۲۶

آن شمع که بود رونق محفل‌هوش — خاموشی او داغ دل آورد بجوش
مانند چراغ گل ز بزمش بردند — تاریخ وفات اوست: مصباح خموش
۱۰۸۷

این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست — چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفا ست
از بسکه بدرس معنوی راه نما ست — تاریخ بنای او (مقام فضلاء) است
۱۰۹۲

آنکس که ز صنعش دوجهان آرایش — در یکدل یافت صورت گنجایش
تاریخ طرب فزای این منزل خاص — فرمود: آئینه خانهٔ آسایش
۱۰۹٤

امروز کلید نو بهار است حنا — صد قطعهٔ موج گل ببارا ست خنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب — یعنی که دعای وصل یار است حلا

آنکس که رموز نه فلک میگوید — اثبات یقین و نفی شک میگوید
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص — ذی الحج هزار و صدو یک میگوید
۱۱۰۱

در سال ظهور این چمن پر ور فیض — بر صفحهٔ تحقیق ز دم مسطر فیض
اول (گل انتخاب)آمد بر قم — ثانی جو شنید از قلم: جوهر فیض
۱۱۰٤

---

(۱) عدد (ذوالفقار) ۱۱۱۸ با عدد (آب) که (۳) است جمع شود ۱۱۲۱ می‌شود در صورتی که کلمه (با) که بمعنی معیت است بحساب نیاید . واگر بحساب آورده شود ۱۱۲٤ قمری پدید می‌آید.

تا ریخ جلوس

تا شاه زمان نشست بر تخت جلوس · از ششجهت آفتاب دین شد محسوس
سال تاریخ قدسیان ملکوت · گفتند باتفاق: ظل القدوس
سنه ۱۱۳۱

اهل تاریخ زحمت افزون بردند · تا لب بفسوس من محزون بردند
گفتم چه شد آنچراغ عاقلخان نام (۱) · گفتند ز: غمخانهٔ گردون بردند
سنه ۱۱۲٤

مخمسات

• نه همین جاه وحشم نازوغرور انشا بود · با نفیر کروفر ساز بلند آوا بود
نشهٔ فقر هم از عالم استغنا بود · هر کجا رایت اقبال شهان برپا بود
علم ما دل برخواسته از دنیا بود

رنگ دیدیم شکست آینه ها عریان کرد · بوشنیدیم نفسش مغز جنون سامان کرد
پیش ازین تکیه بر اسباب طرب نتوان کرد · امتحان سیر تماشا کده امکان کرد
نه فلک همچو گل چیده سر بی پا بود

ای بتحریک نفس نقش خیالت زایل · چند با یاد اثر ناز و غرور باطل
دور عجز است ز اندیشهٔ طاقت مگسل · شیشه دیدی مشو از نشهٔ عبرت غافل
دی همین گردن مینا رگی از خارا بود

رنج تشویش امل از همه پیش است اینجا · نیک و بدشمن آسایش خویش است اینجا
راه نارفته قدم بر سر نیش است اینجا · گردو اماندگی ئی هست که پیش است اینجا
هر قدر دی شده امروز همین فردا بود

طبع غافل بتعلق طرب آهنگی کرد · شور تشویش جنون سرزد و فرهنگی کرد
رنگ هار و کش آئینهٔ بیرنگی کرد · آخر از گرد هوس مشرب ما تنگی کرد
خانه چین افگن پیشانی این صحرا بود

عالمی کرد بخم خانه تحقیق گذر · تا شعور آینه پرداخت نه پادید و نه سر

---

(۱) عاقلخان نامش میر کرم الله پسر شکر الله خان نبیسه عاقلخان رازی است

بیخودی چلد شود مصدر آثار خبر　　آنچه سرمایهٔ مستی است نیامد بنظر
عرق شرم پری بادهٔ این مینا بود
آه کم حوصله گی مست فضولی گردید　　شور اظهار جنون کرد و ندامت بالید
هوش پیمانه به پیمانهٔ ضبطی نرسید　　عرض خمیازه بمحرومی جاوید کشید
صفر آغوش طمع عبرت یاس افزا بود
دل‌جنون کرد و گریبان سحر چاک گرفت　　وهم مخمور هوس گشت می‌ازتاک گرفت
حرص‌افشرد قدم‌سیم و زرازخاک گرفت　　دام طاءوس خیال تو برافلاک گرفت
ورنه این بیضه همان زیر پر عنقا بود
مست و مخمور بغفلت زد و هشیار نشد　　کس درین میکده‌ساغر کش اسرار نشد
خاک شد آینه و محرم دیدار نشد　　بزم ما خورد بهم نشه نمودار نشد
سعی فطرت بزمین ریختن صهبا بود
رفت وارستگی ازعافیت احرامی‌ما　　داغ خندید بوضع طرب انجامی ما
دل افسرده زدود آینهٔ خامی ما　　گشت نا منفعلی عقدهٔ ناکامی ما
جبهه گم کردعرق ورنه گهر دریا بود
چرخ و صد فتنه کهٔین پرور دورمه وسال　　خاک صد زلزله طوفان‌گر آشوب وملال
بیکسی رابچه امید توان گفت منال　　بریک آینه غاو کرده و عالم تمثال
هدف اینهمه آفات دل تنها بود
(بیدل) ادراک توچندانکه فسون‌می آرد　　خفت عقل سر از پرده برون می آرد
عشرت ساخته بر دل شبخون می آرد　　آنچه جز نشه ذاتیست جنون می آرد
پرتو شمع گریبان دری شبها بود

ای سنگ ترا زوی وقار توشررها　　گردرم اسباب شکوهت کروفرها
مژگان فراهم شده‌اند از نظرها　　آسوده گیت جمله کمینگاه سفرها
بالین همه چون بیضه پراز وحشت پرها
عمری بهوس زحمت اسباب کشیدی　　در دشت ودرازحسرت آرام دویدی
تارفت شباب وبه دم شیب رسیدی　　آسان ندمیده است زموی توسفیدی
لیکن تو نهٔ محرم شبگیر سحرها
مردان غنادست فشاندند ز حاجت　　تا ننگ طلب تر نکند جبههٔ همت

زین شیوه نگشتند سزاوار مذلت جائیکه درنا زگشوده است قناعت
دریا بعرق می طپد از شرم گهرها

گاهی دلت از گردنفس صبح کمنداست گاهی نفس از رقص هوس دودسپند است
وهم تو بهر رنگ خیالات پسند است هر چند دماغ تک وتاز تو بلند است
گردون نتوان گشت باین گردش سرها

خلقی بصف کشف و کرامات گروتاز زاهد عمل اندیشه و واعظ سخن ءغاز
جمعی پی نخچیر تعین قدر انداز عمریست که هنگامهء نامحرمی ساز
گرمست ز همچشمی این حلقهٔ درها

از دل اگر آثار کمالی‌است نمایان شوقیست بساز نفس از پرده پرافشان
مکتوب تو آسان نرسیده است بعنوان پای طلبی هست چه پیدا وچه پنهان
بی ریشه محال است رسیدن به ثمرها

آئینه سیه گشت ز آرایش جوهر افتاده نهال از ثمر خویش نگون سر
زین نقطه و خط صفحه مسازید مکدر بر جهل گذارید بناهای کر و فر
مغرور مباشید باقبال هنرها

درعالم تحقیق نه کفری و نه دینی‌است نه حکم گمانی و نه فرمان یقینی است
دل پرده در زمزمهء آه حزینی است زیرو بم ساز من و ماشور طنینی است
یک پشه بصد گوش رسانده است خبرها

(بیدل) همه یاران گهرافشان تو بودند مدحت گر اخلاق نمایان تو بودند
درآرزوی دعوت احسان تو بودند ممنون کباب دل بریان تو بودند
آه از تو که بوی نرساندی به جگرها

---

* تارنا بسته درین ساز نواها دارد رنگ نشگفته بچندین چمن ایما دارد
بی نفس عالم نیرنگ من‌وما دارد صورت آینه نی دین و نه دنیا دارد
ششجهت حیرت گل کرده تماشا دارد

ای لوای تو اثر تشنهء مضراب نفس خامشیهای تومحکوم رگ خواب نفس
رم و ارام دلت شوخی آداب نفس مغتنم دارد می چند تب و تاب نفس
آشیان توهمین یک پرعنقا دارد

گردآشوب به آئینهٔ آرام مباش دامن امن بخار و گل شوخی مخراش

رنج مخموری مکش راحت از فکر تلاش
پابدامان ادب سرخوش جمعیت باش
عافیت در بغل آئینهٔ مینا دارد

عمرها شد که بصد عیش الم میجوشیم
گاه در میکده گاهی بحرم میجوشیم
مست ومخمورچوامواج بهم میجوشیم
همه از پردهٔ آثار عدم میجوشیم
رنگ این باغ شکستیست که گلها دارد

ای خزان آینه پردازی چندین چمنت
رفتن ازخودگل آرائیش پیش آمدنت
خلوت آراستهٔ اسباب هزار انجمنت
پیش برده است امل اینقدر ازخویشتنت
که هر امروز تو شب نا شده فردا دارد

داغ کلفت ز دل تنگ ندارد رفتن
شرر پا به گل از سنگ ندارد رفتن
نارسائی ز تگ لنگ ندارد رفتن
شمع ازین محفل نیرنگ ندارد رفتن
سر تسلیم هزار آبلهٔ پا دارد

به که رونق شکن فطرت کوتاه شوی
محرم کارگهٔ معرفت الله شوی
وارسی بر حشم قدر خود و شاه شوی
اگر از نقش نگین اند کی آگاه شوی
دل هر سنگ بنام تو معما دارد

روزگاریست که نقد من وما باخته ایم
دوجهان چون دوسرشک از نظر انداخته ایم
خانه از وسوسهٔ غیر تو پرداخته ایم
در خیالت بگرفتاری دل ساخته ایم
آنچه فردوس ندارد قفس ما دارد

بعضی آورد کف خالی وبا آه گذشت
فرقهٔ سنگ بدل در الم جاه گذشت
هر که آمد بجهان غافل و آگاه گذشت
همه را باید ازین ورطه جانکاه گذشت
تا حباب و گهر آنجا پا و دریا دارد

عشق تشویش تعلق نپذیرد بهوس
شوق آزاد نزیبد بخم و دام قفس
صبح گل کن که بگردون بری از ندا زنفس
نیست شایستهٔ اقبال تجرد همه کس
(بیدل) این سوزن بی رشته مسیحا دارد

• فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود
اقبال کمالات بادبار قرین بود
تقریر چو تحریر بر سینه کار یقین بود
سر سبزی این مزرعه زنگار نشین بود
هر جا نفسی کاشتم آینه زمین بود

دل رمز حقیقت که عیانست نهان جست
امروز یقین باخته فردای گمان جست

درخاک وطن داشته برچرخ مکان جست   بر چرخ نظر کرده رهی برترازان جست
زین شعبده غافل که همانست و همین بود

دلرا بخیالات طرب فال گرفتم   عبرتکده ئی را چمن اقبال گرفتم
گه حسن گهی عالم تمثال گرفتم   اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتم
آئینه مقام نفس باز پسین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد   جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد
مارا چه خیالست که آواره ندارد   از جادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد
دردا من ما چون مهٔ نو چین جبین بود

عمری خبر از شیخ برهمن طلبیدیم   بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم
بر جادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم   چون سبحه زمانی که بتحقیق رسیدیم
یکرشته زنار کمند دل و دین بود

دریا وهمان موج تب و تاب دوامش   گردون وهمان گردش سرجام مدامش
این ها اثر طاقت نارا ست خرامش   آنکس که زد آسوده دلی سکه بنامش
مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کدبرد   شه درد سر تاج و گدا رنج نمد برد
گرفکر جنون پخت گر از عقل مددبرد   جمعیت دل آخر از آغوش لحد برد
آرامی سر چاک گریبان زمین بود

از آینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی   هشدار که غیر از گره و هم نبودی
گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی   مانند سحر هرقدر آغوش گشودی
از قید کمندت همه واکردن چین بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید   مارا بتامل کدهٔ دل نرسانید
تسلیم اشارتگر آداب نگردید   دیگر چه نشاط از چمن فهم توان چید
سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای نازخرامان که بسیر گل وخارید   از بیخبری هابچه اوهام دچارید
برخاک مزارم قدم آهسته گذارید   آئین ادب مغتنم شرم بدارید
دیروزدرین پرده بهار آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم   شد بام و در عالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم — ننمود غباری نفس پا بر رکابم

کان آینه بر طاق هوا خانه‌زین بود

(بیدل) بتحیر کدهٔ عالم سودا — هر کس دردیگر زد از افسون من وما

این مجمع نیرنگ مقامیست که اینجا — زاهد غم دین خورد و معاشر غم دنیا

چون پرده بر افتاد نه این بود نه آن بود

• ای از عدم تاهستیت هنگامهٔ نیرنگها — پوشیده و پیدای تو از بوی گل تا رنگها

آینه دار راز تو حسن صفا در زنگها — تا پردهٔ ناقوسی سازت دماند آهنگها

از شیشه قلقل میکشد تا زپری درسنگها

با صد تردد دررهت مردمقاصد نیست کس — هر سو تفکر تگ زند انجام میسوزد نفس

خون میخورد عقل و جنون خط میکشد عشق و هوس — نه آسمان از عاجزی گمکرده رفتار ند و بس

از گردش سر تا کجا جولان کنند این لنگها

گر سنگ بر مینا خورد دارد شکست کار خود — ور موج پیچد درحباب افتاده در آزار خود

بر اعتبار راست خود است اقرار با انکار خود — غلطیده خلقی برزمین چون سایه از دیوار خود

غیرت بهر کس وارسد با خویش دارد جنگها

آن کیست فهمد شمهٔ از وضع کار کاف و نون — دو راست ادراک بشر از عالم بیچند و چون

از ژنگ و مانی گشت خاک اندیشهٔ بهزاد خون — نقش من وما تا ابد از غیب میجوشد برون

آنسوی این چندین صدف نقاش دارد رنگها

از ریشه های اینچمن تا نخل بی فهم نمو — از سبزه تا باغ و بهار آشفته کار رنگ و بو

بی امتیازی ششجهت آینه دار ما و تو — چون دانه غافل یکقلم سرها ز شور آرزو

چون غنچهٔ گل بیخبر دست از گشاد چنگها

عالم بتمثال جنون آینه صیقل میزند — تا در دماغ نیک و بد غفلت بآگاهی رسد

بی بال توفیق و یقین هر کس بوهمی میپرد — چیده است دکان هوس اندیشهٔ جان و جسد

غافل که تنزیه پری از شیشه دارد ننگها

منعم باقبال غنا مغرور گردون منظری — درویش آزاد بار فقر افلاس فهم بی‌بری

افگنده هر یک را فلک در دام غفلت پروری — آن در خیال خرمی وین در کمال بی‌بری

رسته است هر سو وارسی زین سبز مزرع بنگها

خلقی بدانش کوفت سر تا خاک شد علم و عمل — جمعی در تحقیق زد تا شد بنادانی مثل

سوی عدم ناکام رفت از کوشش بی‌ماحصل　　　جائیکه بنیاد همه چیدند بر دوش خلل
من نیز خجلت خوانده ام ناچار ازین فرهنگها

یکعمر سودا کرده ام با مایهٔ شک و یقین　　　تا راه عبرت برده ام تا کارگاه ما وطین
گاهی بخاکم متصل گاهی بگردونم قرین　　　درچارسوی وهم و ظن برزندگی صد آفرین
کاورد میزان نفس زین دشت چندین سنگها

(بیدل) باین واماندگی از حیرت عجز رسا　　　دشواری این راه ها بربست برپایت حنا
نی اعتماد راهبر نی احتیاط پیش پا　　　نابرده ره در هیچ سو نادیده مقصد هیچ جا
در منزلم از هر نفس طی میشود فرسنگها

* این باغ جز آرایش نیرنگ ندارد　　　خندیدن صبح است گلش رنگ ندارد
ساز هوسی دارد و آهنگ ندارد　　　خود سنجی و هم آنهمه فرهنگ ندارد
با دست ترازوی فلک سنگ ندارد

هر موج که گوهر شد و از جاه نشان یافت　　　افسردگیئی بود که در طبع روان یافت
تا خاک شدن سر بتهٔ سنگ گران یافت　　　با این همه در قلزم امکان نتوان یافت
یک قطره که امید دل تنگ ندارد

هستی همه هنگامهٔ بی برگ و نوائیست　　　از ساز نفس هرچه دمد هرزه درائیست
هرچند سحر خنده کند بیسرو پائیست　　　کو رنگ چه بو حاصل این باغ هوائیست
گل جام طرب دارد و درچنگ ندارد

جائیکه نموها تر و خشکش گل قالی است　　　سیرابی اندیشهٔ آمال محالی است
امید طرب ریشه گر خوشهٔ خالی است　　　هر سبزه کزین مزرعه گل کرد خیالی است
فردوس تو زاهد زکجا رنگ ندارد

گر جلوه کنی طوری از افسون تماشاست　　　ور فال تغافل زنی آزادگی انشاست
صلح است بهر رنگ که مقدار هوسهاست　　　این کارگه از وضع خیال تو مبراست
خواه آینه شو خواه مشو جنگ ندارد

از وضع دد و دام باکراه نگشتی　　　ناموس دلی داشتی آگاه نگشتی
خفت اثر عالم افواه نگشتی　　　آخر خجل از فطرت کوتاه نگشتی
آدم نشدن هرچه شود ننگ ندارد

این قافله گمگشته بگردرم فرصت　　　هرسو گذری پیش گذشته است اقامت

نی عافیت اینجاست نه امید سلامت   بر ناقهٔ تدبیر مکش محمل زحمت

جولان شرر منزل و فرسنگ ندارد

دنیا طلبان داغ تلاش زر و مالند   عقبی هوسان سلسله بر پای خیالند

نیکان و بدان جمله گرفتار و بالند   مستان حضور اندکه بی رنج ملالند

آئینهٔ مینا کلف زنگ ندارد

(بیدل) همه را خودسری طاقت بدکیش   درد شت و در افگند به تشویش دل ریش

کم خواست ضعیفی الم طینت درویش   سر کن تو ره عجز ز آفات میندیش

از آبله پروا قدم لنگ ندارد

• هر چند در هوسکدهٔ رنگ اعتبار   سبز است دشت و در ز تقاضای نو بهار

ابرام کم نمیشود از طبع روزگار   ترمید مدز کشت طمع خشکی و قار

ای ابر نیم قطره گهر آبرو بیار

نی باده است جو هر کیفیت نشاط   نی نغمه را بساز غنا رنگ ارتباط

هر طبع با جنون دگر دارد اختلاط   مخمور میروند حریفان ازین بساط

ساقی ز چشم سیر کنون ساغری برار

دست طلب بچاک گریبان نمیرسد   پای تلاش تا سر دامان نمیرسد

افسانهٔ امید بپایان نمیرسد   حسرت بداد مطلب مستان نمیرسد

خمیازه تا کجا بدر آید قدح شکار

صد صبح ازین بهار هوس نارمیده رفت   گل نا شگفته دامن امید چیده رفت

خلقی بمقصد تگ و پو نارسیده رفت   جز آه وا شکی چند که آنهم ز دیده رفت

ای شمع آنچه بردی ازین انجمن بیار

ما را بمزرعی که تحیر درودن است   گر ریشه ایست قابل پامال بودن است

اینجا بهر نگه در عبرت گشودن است   از پردهٔ عدم چه اثر وا نمودن است

تا نقش پاست آینه در خاک ما مکار

ره نیست تا بمقصد بی اننها رسیم   یا پای تا بطاقت بخت آزما رسیم

در خون نشسته ایم که یا رب کجا رسیم   کاش اندکی به بیکسی خویش وا رسیم

ای آرزو تو بر دل ما دست ما گذار

صحرای حرص گرچه ز نخچیر ساده است   گرد امید ش از رم فرصت زیاده است

هرسو نظر کنی هوسی پر گشاده است — در خاک انتظار جهانی فتاده است

چون حلقه های دام زسر تا قدم کنار

زین آرزوی آتش حرمان بدل فگن — گه داغ لاله زارم و گه شمع انجمن

در صد هزار شور جنون کرده ام وطن — کو بیخودی کزین همه آفات وهم وطن

رنگی بگردش آرم و برخود کنم حصار

رفت آنکه بود با طربم یکجهان حساب — اکنون من ونفس شمریهای پیچ و تاب

موی سفید میدرد از پیکرم نقاب — پیری بهانه جوست مده یادم از شباب

آتش مبر بخانهٔ خاکستر انتظار

فریاد کز تأمل سودای آگهی — در پرده خاک گشت هوسهای آگهی

نبود بغیر جیب عدم جای آگهی — فرصت کجاست تا کنم ایمای آگهی

بر چشمک شرر مژه بسته است کوهسار

عمریست دل بیاس دوچارم فتاده است — خوابیده ناقه در گل و بارم فتاده است

چندین گهر بخاک ز تارم فتاده است — یکسر چو اشک با مژه کارم فتاده است

غلطیدن یک آبله بر صد هزار خار

پیرم ولی نرسته ام از حرص کد هنوز — بال و پری نماند و هوس میپرد هنوز

چندان نرفته ام که شود خانه بی غبار

جائیکه عشق داد دل ناتوان دهد — کهسار را نفس بغبار فغان دهد

عجز آنزمان که در کف آهم سنان دهد — هر چند تیغ جوهر غیرت نشان دهد

دندان نماست صورت انگشت زینهار

دارد غبار بی سر و پا دور ساغری — بال شکسته ام بهوا میزند پری

تجدید بر رخ همه وا میکند دری — هر سال گل بگلشن ما میکشد سری

عهد وفای رنگ برنگیست استوار

برخود مخواه فرصت سیر نشاط تنگ — نور یقین مده بغبار هجوم زنگ

مینای عشرتیکه نداری مزن بسنگ — دل درخور صفاست بهار آفرین رنگ

صیقل بباغ آینه میباشد آبیار

در گلشنیکه رنگ بهارش نزاکت است — اندیشهٔ تصرف شوخی ندامت است

آداب یکقلم گل دستار حیرت است   محو حضور باش تماشا غنیمت است
ترسم رسد بجلوه زمژگان زدن فشار

گرشوق مائل ادب و ناتوانی است   یا اهتزاز سرخوش وجد و روانی است
مقصود همت از همه دامن فشانی است   ای فرصتت طرب طربت قدردانی است
هر چیز مغتنم شمری مغتنم شمار

تا مرده ورنج مرگ و هلاکت نمی رود   تا زنده غبار ز خاکت نمیرود
این فتنه های عربده ناکت نمی رود   از جیب امن زحمت چاکت نمی رود
(بیدل) نشسته گیر نفس بر سر مزار

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی   کز صاف خمستان یقین درد گزیدی
غفلت زده در عرصهٔ توحید دویدی   آئینه جلا دادی و جز زنگ ندیدی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از ساز برون تاخت هوس نغمه خروشت   از خم بدر افگند جنون سلسله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل برد ز هوشت   دل مژده معنی نرسانید بگوشت
کز خلد صدای پر طاءوس شنیدی

چون صبح بخاری زدماغ توبرون ریخت   زد برعدم و زلزله برکن فیکون ریخت
خاک آئینه دل شدو دل خون شدو خون ریخت   شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه بر آفاق دمیدی

درانجمنی کاینه پرداز جنون بود   بر حال کسان طبع هوس زای تو خون بود
آهنگ بم و زیر تو از جاده برون بود   مردی بعزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت افسرده اطاعت   تا چند زهمت کشی ادبار شناعت
ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت   کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ کشیدی

آخر بفریب امل یأس علامت   خمیازه بیحاصلی آشفت زجامت
ناکام ازین ورطه گذشتی بندامت   سرکرده غبارت ره صحرای قیامت
فرصت طپشی بود تو میدان طلبیدی

آنکس که حضور عدمش آئینه داراست   با صورت جمعیت جاوید دچار است

بیحاصلیش حاصل صدباغ و بهار است   دیگر بخیالات فضولیش چه کار است
خوش باش و طرب کن که تو در سایهٔ بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر   ترتیب طرب گستری و شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور   ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی و گه غصهٔ باطل   گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل   نی تیغ درین عرصه عیان است و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه طپیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست   ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست
بر روی تو آئینه ز چشم نگران بست   غیر از هوسی چند بساز ت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

هر چند نقاب از رخ تمثال گشودیم   در دیدهٔ تحقیق بجز شخص نبودیم
غیبیم و لی انجمن آرای شهودیم   چیزی ننمودیم که چیزی ننمودیم
ای آئینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاک دمید آئینه وقف کف پا داشت   ور چرخ عیان گشت همان پشت دوتا داشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت   (بیدل) چقدر سر کشیت جهل رسا داشت
بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد   شمعی ز نظر گشت عیان داغ نهان شد
در عالم پیری امل مرده جوان شد   بر در دسر گم شده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود   شمع طربی داشت دل از آتش بی دود
نه سر هوس افسون قدم مرحله فرسود   تا پای ز دامن بدر آمد طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل   کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتامل   بیخواست چو آن ریشه کها ز دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

در چارسوی دعوی سودای حقیقت   خاقی ز صفا ساخت بتحصیل کدورت

گرد آینه‌داری همه را داغ خجالت   از شخص به تمثال نمودند قناعت

سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تا صورت بی‌مطلبی آئینه‌نما بود   دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود

این فتنه کز آفاق عیان نیست کجا بود   کلفت طرب‌انگیزی و زنگار صفا بود

امروز ز افسون غرض تیر و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص و چه تعمیم   کس شیوهٔ طاقت نرسانید به تقدیم

گر سر ز حشم کرده گر آرایش دیهیم   عزم همه پرریخت به پیچ و خم تسلیم

هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم   نی حوصله‌ئی تا ز تعب رنگ نبازیم

گه صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم   با گردش گردون ستم‌پیشه چه سازیم

دل پیشکش کارگهٔ شیشه‌گران شد

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر   از غصه برا عشرت جاوید ببر گیر

واکن مژه بر خویش و بهاری بنظر گیر   باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر

کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن‌گهران انجمن آرای حضورند   کامل خردان فارغ از اندوه قصورند

جمعی که برونند ازین سلسله کورند   ذرات بهر شش‌جهت آینهٔ نورند

غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد   کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد

آفاق غبار شه و درویش ندارد   دریا خبر از جزر و مد خویش ندارد

تشویش تمیز است که این آمد و آن شد

ای هرزه‌دماغان سخن یاس مگوئید   گل مفت تماشاست ببینید و ببوئید

آن گوهر نایاب که سرگشتهٔ اوئید   از پیش نظر دور نرفته است بجوئید

آخر بخیال آنهمه «بیدل» نتوان شد

شده خلق غافل دون حسب ز معاش کر و فر آشنا   بگمان سودن صندلی بهزار درد سر آشنا

اگر التفات قناعتی کندت بخشک و تر آشنا   نشوی ز حرص بلا کمین بحلاوت اینقدر آشنا

که مباد آفت تب کشی ز طبیعت شکر آشنا

لب ناز پرور آبرو نکشد مذلت عز و شان   تگ و تاز دعوی خودسری ز کف ادب ببرد عنان

ثوسو ار عرصهٔ همتی ز غبار وسوسه کن کران   که خطاست عهد فروتنی شکند طبیعت قانعان

ندمد هوای بلندی از سر موج با گهر آشنا

ستم است همت مرد اگر بردالتجا بدر طمع   که سیه کند ورق حیا دل زرد روی زر طمع

ز هزار گنج زر و گهر تل خاک به بسر طمع   نبود بلای عقوبتی بمذلت هنر طمع

اگر آبرو طلبد کسی نشود باین هنر آشنا

خوشت آنکه بردر بیکسی زنی از رفاقت همرهان   چو گذشتی از غم کاروان برهی که دل کشدت بر آن

بتلاش کس نشود ادا حق آشنائی دوستان   ز طریق امن اگر آگهی بگسل ز الفت این و آن

که کسیت در طلب وفا ندهد الم مگر آشنا

اگر آگهی دهدت نشان پی صید مرده کمان مکش   ره سنگلاخ نهفته پی چو روی بغیر عنان مکش

بخیال عبرت خفتگان ز فسانه رنج زبان مکش   بصلاح عافیت خسان تب و تاب وعظ و بیان مکش

که سر هوا زدهٔ امل نشود بزیر پر آشنا

ز بهار وحشت این چمن ندمیده میگذرد سحر   وگر از گلش طلبی وفا نشگفته میرود از نظر

بچنین جنونکده کز میان همه رفته درپی یکدگر   تو بفرصتی که کم است پس چه کشی ملالت دردسر

شده گیر با دو جهان هوس چو شرر بیک نظر آشنا

نرسد بلای قیامتی به تعلق من و مای تو   نبود غبار ندامتی بحضور آینه های تو

سر تو فتاده بگردنت قدمت شکسته بپای تو   صف رنگ زردی دوستان بتو تنگ ساخته جای تو

بخود آشنا نتوان شدن ز هجوم اینقدر آشنا

ز کتاب سادگی ازل که نداشت سرخط آن و این   بجز اختراع سخنوران که شد اینقدر دوئی آفرین

بکجا رسیده خیال کج که گمان قلم زده بریقین   ز فنون شبههٔ وهم و ظن ز جنون مبحث کفر و دین

تو بزحمت دگری و من به تردد دگر آشنا

نه تاملی که خیال را بصداع سود و زیان کشم   نه توقفی که ز این و آن غم انتظار زمان کشم

قدحی نزدمی امتحان که خمار وضع جهان کشم   ز چنین بضاعت منفعل بعدم چرا نه دکان کشم

چو چراغ کلبهٔ مفلسم سر شام با سحر آشنا

ز رسائل و کتب سلف در لاف علم و عمل مزن   تو همین فسانه شنیده ئی بیقین علم نتوان شدن

هوس تعین آگهی ز دماغ چیده برون فگن   به نیاز (بیدل) ما رسان سررشتهٔ ادب سخن

که برمز خلوت محرمان شوی از برون در آشنا

(در رثای پسر خود گوید)

هیهات چه برق پرفشان رفت   کاشوب قیامتم بجان رفت

گر تابی بود گر توان رفت   طفلم زین کهنه خاکدان رفت

بازی بازی به آسمان رفت

این عبرت تازه کم کسی دید   دیدنها چیست بلکه نشنید

برقی بخیال چشم مالید   مژگان لغزید و اشک غلطید

تا جست ز عالم نشان رفت

آهوی غریبی از نظر جست   کز هر بن موی من شرر جست

چون رنگ ز چهره بیخبر جست   این آهی بود کز جگر جست

یا تیری بود کز کمان رفت

زین فتنه نه در انجمن جنون شد   هر نغمه نبود رهنمون شد

مینا از گریه سرنگون   ساغر بدرید جیب خون شد

چینی نالید و مو کنان رفت

عمری بهوس دچار بودم   می نازده در خمار بودم

زندانی انتظار بودم   زانجلوه که بیقرار بودم

نا آمده در نظر همان رفت

از فرصت دور نا تمامش   نی گردشی آفرید جامش

نی راه صحر گرفت شامش   زین بیش چه گویم از خرامش

حرف دل بود بر زبان رفت

تا شوخی او ترانه ئی داشت   برق نفسم زبانه ئی داشت

ویرانه خیال خانه ئی داشت   سرگرمی دل بهانه ئی داشت

آتش افسرد چون دخان رخت

میدیدم گل نگاه گم شد   میکردم سیر راه گم شد

شب ماند فروغ ماه گم شد   در دیده چه بودم آه گم شد

در سینه چه داشتم که آن رفت

فریاد کنم زبان لالم   پرواز کجاست سوخت بالم

پر عاجز و سخت تیره حالم   در خاک فرو روم بنالم

جای دگرم نمیتوان رفت

آه از شکری که گاه گفتار   میریخت ازان لب شکر بار

اکنون همه تلخ شد بیکبار | بلبل توهم این خروش بردار
کز باغ و بهار طوطیان رفت

امروز زیاس نوحه پرداز | نیل کف سوده دارد آواز
داغم که بگشت گلشن ناز | لعلش بچه خنده بود گلباز
کان عالم سیر زعفران رفت

هرگه دو قدم خرام میگاشت | از انگشتم عصا بکف داشت
یارب علم چه وحشت افراشت | دست ازد ستم چگونه برداشت
بی من بره عدم چسان رفت

شوخیها داشت در بر من | میزد قد می برابر من
ای الفت خاک بر سر من | من ماندم و ناز پرو من
تنها بجهان جاودان رفت

بردند طراوت بقایم | دادند غبار برهوایم
مکتوب سحر کجا گشایم | جز آه دگرچه وانمایم
آینهء شبنم از میان رفت

فریاد زساز دهر فریاد | کز کلفت این غبار بنیاد
هر کس مژه بست بازنگشاد | دیوار اینجا د میکه افتاد
در دشت سراغ خانمان رفت

زین باغ که جوش گل ببرداشت | گر غنچه دمید دردسرداشت
ور صبح غبار در نظرداشت | دلدار تبسم دگر داشت
ای زخم بخند کان دهان رفت

نی رنگ توجه آزما بود | نی بوی تامل آشنا بود
تا راه برم که از کجا بود | این قاصد عالم فنا بود
زان پیش که آیدا زجهان رفت

زان (لیلی) نازنین شمائل | (بیدل) بفسون نیأس مگسل
بشتاب که دور نیست منزل | شاید نگذ شته باشد از دل
کز پیش نظر همین زمان رفت

* نگویمت که بیکبار از اشتغال برا | چومرده قطع نفس کن زقیل و قال برا

نه ترک جاه گزین نی زملک و مال برا　　　بر فع و هم زمانی عدم خیال برا

بیاد بیضه دمی سر بزیر بال برا

تو جوهر نفسی تا بکی تعشق جسم　　　فسردگی مکش از الفت تملق جسم

بپایت این همه چسپان مخواه چارق جسم　　　چو نیست وحشت یکبارت از تعلق جسم

چو آب کم کم ازین کوزهٔ سفال برا

رسید پیری و برد آب طاقت آرائی　　　جوانیت خجل آمد ز باده پیمائی

نگون شد آن علم پیش خویش برپائی　　　بفطرتت که دمید این فسون خود رائی

که رستمی کن و در چشم خلق زال برا

دمیکه پیر شدی رفت ناز ما و منت　　　کفن کشید ز تشویر پوست بر بدنت

کنون تو ماندی و تنگی ز جامهٔ کهنت　　　دگر کراست دماغ تامل سخنت

ازین بساط چو تقویم پارسال برا

چو شمع گل بسر غفلت مشوش زن　　　بر غم ساز خموشی نوای دلکش زن

خمار درد رها کن شراب بیغش زن　　　بخامکاری طبع فسرده آتش زن

ز انفعال سیه روزی زگال برا

نه ابرو بحر نه افلاک میتوانی شد　　　کمالت اینکه کف خاک میتوانی شد

ز زنگ هستی اگر پاک میتوانی شد　　　صفای جوهر ادراک میتوانی شد

دگر ز وسوسهٔ دعوی محال برا

چه آرزوست بکشت امید بیحاصل　　　که دانه خاک بفرقاست و ریشه پای بگل

تو کم ز شمع نه ئی ای ز سوختن غافل　　　درین ستمکده از حسرت نمو بگسل

ز هر چه هست بذوق فنا ببال برا

بمحفل غرض از حرص انفعال آهنگ　　　چه شیشه ها که نگردید پایمال ترنگ

ره نفس دم حاجت خوش آنکه گیری تنگ　　　اگر ز پستی همت حیا ندارد ننگ

عرق بجبهه بلغز از لب سوال برا

فتادگی بمقامیکه رهنما باشد　　　جهات پی سپر سعی مدعا باشد

قدم بخاک نهی چرخ زیر پا باشد　　　دماغ کوشش تسلیم اگر رسا باشد

چو سایه بر سر کهسار سینه مال برا

فرو نبرده سر محرمی بجیب وفاق　　　نه بست هیچکس احرام مقصد عشاق

ز ساکنان ادبگاه منظر اطلاق   اشاره ایست که بر اوج این خیال رواق

به‌نردبان خم ابروی هلال برا

عنان شوق بطبع هوا پرست مده   زمام دل بخیال باند و پست مده

حضور انجمن نیستی ز دست مده   به پیش پای تو این دولتی که هست مده

بخاک دانه صفت بوسه زن نهال برا

بکعبه رفتی و گشتی ز اهل دیر خجل   بحق رسیدی و بردی ند امت باطل

نه سجده یافت حضوری نه توبه شدمقبل   ز سر نوشت توتوفیق داغ شد(بیدل)

باین جبین عرقی گل کن انفعال برا

تا دل بیاد ما و من آهنگ داشته است   آفاق را ز گرد نفس تنگ داشته است

گه با زمین گهی بفلک جنگ داشته ست   چندین هزار غنه و نیرنگ داشته است

این شیشه دربغل چقدر سنگ داشته است

تا چشم بربهار تعین گشوده ایم   ز آئینهء حقیقت وحشت زدوده ایم

یک عمر سیر گلشن عبرت نموده ایم   از خار و گل صدای شگفتن شنوده ایم

پرواز ناله در قفس رنگ داشته است

واماندگی دمی که توان وقف بال کرد   خود را نمیتوان برمیدن غزال کرد

آن طائر آرمید که سر زیر بال کرد   مارا تلاش طاقت ما پایمال کرد

جولان عافیت قدم لنگ داشته است

گل زحمت خراش دل از رنگ میکشد   آئینه بر امید صفا زنگ می کشد

ساز آفت شکست ز آهنگ میکشد   عالم ز دستگاه هوس ننگ میکشد

میزان اعتبار همین سنگ داشته است

هر گه درود ناست سرانجام کاشتن   پوچ است سرچوریشه بغفلت فراشتن

خلقی است خودستای زر و مال داشتن   زین داشتن که بایدش آخر گذاشتن

کم مشمرید همت اگر ننگ داشته است

امید میفریبدم از شوق مغفرت   یأس آب میکند دلم از بیم معصیت

در آتشم ز عبرت دنیا و آخرت   در خانه نیست هیچکس اما ز ششجهت

هنگامه برون درم تنگ داشته است

گه در هوای وصل تو بیتاب میشوم   چون سایه ننگ نسبت آداب میشوم

نا چار د ا غ مطلب نا یا ب میشو م   یا د ر خ تو میکنم و آ ب میشو م

آ ئینه ئی که دا شته ا م ز نگ دا شته‌ا ست

عا شق د می که چشم بر آ فا ق وا کند   ا ز هر چه غیر یا ر نما ید حیا کند

حا شا که د ل خیا ل نقو ش خطا کند   یا سیر کا ر خا نه ء ما و شما کند

آ ئینه ء حضو ر تو د ر چنگ د ا شته‌است

همت مکن مقید چین کر د ن کمند   جز بر گشو د د ا من و حشت کمر مبند

فا ل سحر ز ن و نفسی بر جها ن بخند   ا ی گر د با د قد ر سلیما نیت بلند

ز ین خا کدان بر آ مد ن ا و ر نگ داشته‌است

(بید ل) د ر ین بسا ط نگرد ید جلو ه گر   غیر ا ز جنو ن فطرت سو دا ی‌درد سر

تقلید و ضع هم همه ر ا کر د بیخبر   بی کسب‌خبط نیست تو ا ضع ز یکد گر

معجو ن ا تفا ق جها ن بنگ د ا شته ا ست

• ا ید ل چه سحرجوش ز د ا ز پر د ه آ هت   ا یجا ن بکمین چه د عا بو د پنا هت

ا ی بخت چه یو سف بد را فتا د زچا هت   ا ی سر خم تسلیم که ا فگند برا هت

کز نا ز شکستست بصد چرخ کلا هت

آ ن ا بر کرم بر سرم ا مرو ز ر سید ه ا ست   آ ن صبح همین د م نفس‌تازه د مید ه ا ست

سا ما ن بها ر م ز نمو مژ د ه شنید ه ا ست   ای ریشه هنو ز ا ز تو گلی سر نکشید ه ا ست

هر چند بطو بی فگند سا یه گیا هت

د ل جا م تجلی ز د ا ز ین مطاع ا کمل   آ شفتگیم محو شد ا ز خا طر مختل

ز نگا ر تو هم بصفا گشت مبد ل   ا ی آ ینه د یگر نکشی منت صیقل

چون سا یهٔ خورشید کلف رفت زما هت

عمر یست د ر ین میکد ه ا وهام شکا ر ی   گا هی بهو س مست وگهی د ا غ خما ری

ا کنو ن که بآ ن نرگس مخمو ر د چا ر ی   ا یهو ش نگهدا ر عنا نی که ند ا ر ی

پیما نه گر فتست ز هر سو سر ر ا هت

گر فقر نمو د ی کرمش شا مل حا ل ا ست   و رعرض غنا دا د ه‌ئی آ ثا ر جما ل ا ست

چو ن آ ینه تحصیل کما ل تو مثا ل ا ست   ا ی و هم مجسم بخیا لت چه خیا لست

جز نا ز و نیا ز ی نه گد ا ئیست نه شا هت

د ر عشق بهر جا عدم ا ند یش بر ا ئی   بی شا ئبه ا ز هر د و جها ن بیش بر ا ئی

شاهی است بهر رنگ که درویش برائی — دعوی بهل ای سایه که از خویش برائی

در خانهٔ خورشید نشسته است گواهت

وصل است کنون فارغ از آهنگ طلب باش — مستغنی از اوهام شدی مست طرب باش

ضبط نفسی ساز کن و مهر بلب باش — ایمحرم اسرار محبت با دب باش

تا هرزه نخندد هوس حوصله کاهت

هر چند که من طاقت دیدار ندارم — قانع به خیالی ز تماشای بهارم

افگنده تحیر بقفای مژه کارم — کردی تو بآن گلشن مقصود دچارم

ای دیده هزار آینه قربان نگاهت

(بیدل) خبر از عشرت جاوید رساندی — جامی زدی و نشئهٔ جمشید رساندی

زیرو بم اقبال بنا هید رساندی — ای ذره سر ناز بخورشید رساندی

ما اینقدر آگاه نبودیم ز جاهت

* یاد ایامیکه چشم ما بعبرت وا نبود — وهم و ظن جزمرکز پرکار استغنا نبود

رخش فرصت را جنون پیشتازیها نبود — فکر عقبی آنقدر بیگانهٔ دنیا نبود

کلفت امروز با اندیشهٔ فردا نبود

آرزو هر چند دامان طپید نها گرفت — نشئهٔ تسکین نه از ساغر نه از مینا گرفت

تا توکل ساز کرد از مطلب استغنا گرفت — چون صدف کام امید از عالم بالا گرفت

آن نم آبی که دل میخواست در دریا نبود

در تلاش هرزه فرسودیم راهی وا نشد — رفتن از خود محرم مقصد سراغیها نشد

آگهی آخر دلیل گرد باد ما نشد — هیچ جا زین دشت ودر نقش قدم پیدا نشد

سعی جستجو چه ساز گردش سر پا نبود

بوی سودا تا دماغ آفرینش ریش کرد — دل ز افسون طلب فکر طپیدن پیش کرد

مقصد مجهول خلقی را محال اندیش کرد — عشق بی پروا بهر نیرنگ کارخویش کرد

در غبار وهم مجنون گم شد و لیلی نبود

روزگاری بیغبار شبههٔ وهم و گمان — قطره میزد پیش خود موج محیط بیکران

خاک می انگیخت گردی آنسوی هفت آسمان — لاف طاقت گر نمی آمد بپای امتحان

عجز بی بال و پر خلق اینقدر رسوا نبود

عمرها مخمورطبعان برصبوری پا زدند — خاک برفرق تنگ و تاز هوس پیما زدند

گه بآهنگ تمنا گه باستغنا زدند　　　از جنون امتحان برسنگ ساغرها زدند

جز نگونی باده ئی دیگر درین مینا نبود

باغ امکان چون چندین رنگ گلها داشتست　　　لیک ادراک حقیقت در عدم جا داشتست

هرچه پنهان میکنم اندیشه پیدا داشتست　　　کس چه سازد غیرت عشق این تقاضا داشتست

از هزار آینه تمثالی نصیب ما نبود

در هوسگاه تعین بسکه مجهولیست عام　　　چشم بند فطرت افتاد از اقامت تا خرام

آه از افسون غفلت داد از سودای خام　　　زندگی صرف تگ ودو شد بره ننهاده گام

در زمینگیری سرآمد عمر و جا پیدا نبود

آه ما شور جهان ورنه جهان غوغا نداشت　　　اشک ما لغزیده است اینجا دویدن پا نداشت

این سواد وهم جز طوفان گرد ما نداشت　　　دل اگر آغوش میدزدید عالم جا نداشت

جمع گرمیشد دماغ جستجو صحرا نبود

گر باوج چرخ و گر در پردهٔ گل بوده ایم　　　بی تکلف باهمین شکل و شمائل بوده ایم

آشکارا بود حق هرچند باطل بوده ایم　　　همچو (بیدل) هرکجا بودیم بیدل بوده ایم

فهم معذور است ورنه هیچ کس عنقا نبود

• گرچرخ بخاکم زند آزار ندارم　　　ور خاک ببادم دهد انکار ندارم

تسلیم سرشتم بهوس کار ندارم　　　از هیچکسی سایه صفت عار ندارم

هر چیز بدوشم فگنی بار ندارم

تقریر ندارد سرو برگ سخن من　　　خفته است در آغوش ادب ما و من من

اخفای کمال است حظ علم و فن من　　　در گلشن اسرار تغافل چمن من

گلهاست ولی بر سر دستار ندارم

ارژنگ تعین بکنارم چمن این است　　　در عالم غربت دل شادم وطن این است

جمعیت اسباب بخود ساختن این است　　　اعجاز قناعتکدهٔ فقر من این است

کز سایه نشینان نم و دیوار ندارم

از جادهٔ ناموس ستم داشت گذشتن　　　سررشتهٔ آداب ندادم به گسستن

جمعیت دل تا نکند تفرقهٔ من　　　پاس نفسم سلسله ها بست بگردن

گر سبحه ندارم غم زنار ندارم

زین سان که بجا ماندهٔ این محفل ننگم　　　بیطاقت صد رنگ شتابست درنگم

دامان ز خود رفتنی افتاد بچنگم　　تا داغ شود مرکز آشفتن رنگم
چون شمع بجز گردش پرکار ندارم

گرد عدمم لیک هنوزم عدم‌اندیش　　چند انکه بخود مینگرم در نظرم بیش
عبرت چه‌بر د صرفه ز محرومی درویش　　کاش اندکی از نیستی ذره روم پیش
سامان کمی اینهمه بسیار ندارم

همقافلهٔ یاسم و بانگک جرسم نیست　　خون میشوم اما به‌طپش دسترسم نیست
گردم زنم از شرم مجال نفسم نیست　　صیاد بم شکوه ز دام و قفسم نیست
خاصیت مرغان گرفتار ندارم

هر چند ز آهنگک طلب نیست گزیرم　　اما چه خیال است که دامان تو گیرم
بگذار که در حسرت جاوید بمیرم　　هیهات به زندان چه نیرنگک اسیرم
آینه ام و طاقت دیدار ندارم

آنشمع که این انجمن ناز برافروخت　　چشم من (بیدل) ز تماشای یقین دوخت
دل زینهمه انوار بجز داغ نیندوخت　　آخر غم نامحرمی‌حبیب خودم سوخت
کز خانه برون نیستم و بار ندارم

غباری اگر بالد از پیکرم　　حیا تا قیامت بر آرد ترم
زخاکی که دارم بس است افسرم　　خدا یا مده ره بآن منظرم
که از دیدن پا بلغزد سرم

ز بی صبری طبع پیمان شکن　　بغربت وطن کرده‌ام در وطن
مبیناد کس داغ ادبار من　　که بگذشت عمر و درین انجمن
نیم حلقه اما برون درم

نه نقدیست در کیسهٔ قیل و قال　　نه جنسی بدکانچهٔ احتمال
مپرسید از سود و سودای حال　　که عمریست در چارسوی خیال
نفس میفروشم عدم میخرم

طپش سر کنم دام و صیاد نیست　　بپرواز آیم دلم شاد نیست
طلب جز هوس سعی جز باد نیست　　سحر بی سبب شبنم ایجاد نیست
گره خورده است از خجالت پرم

حریفان درین دشت بی پا و سر　　نه گردی رفیق است نی راهبر

تظلم درینجا ندارد اثر — ندانم کجا میروم چون سحر
گریبان درم نامه نی میبرم

به بنیادم از طاقت بیش و کم — همین ضعف دارد ثبات قدم
کنون بسته ام عهد با دوش خم — کزین قلزم و هم از خویش هم
اگر بگذرم جز به پل نگذرم

به بحری کز امواج طوفان کنار — کند ناخدا نوحه بی اختیار
من و ناامید حباب اعتبار — که خندد ز نامم شکست وقار
ز کشتی چه گویم نفس لنگرم

تب و تاب بیماری عجز من — چو دیدی دگر فال بالین مزن
سحرخواهی از خوابم آگه شدن — که چون شمع در خلوت و انجمن
همین نقش پا بود زیر سرم

به پیری اگر آشنا گشته ام — ته بار حرمان دو تا گشته ام
ز دل عمرها شد جدا گشته ام — نه در دام و نی رها گشته ام
برون درم حلقه می پرورم

تمیز جحیم و بهشتم نماند — علامات دیر و کنشتم نماند
قبول و رد خوب و زشتم نماند — سواد خط سرنوشتم نماند
عرق بود در گردش اخترم

تامل بحرف و بیانم گم است — نگه در یقین و گمانم گم است
به تحقیق علم و عیانم گم است — دهانی که دارم نشانم گم است
میان کیم کین قدر لاغرم

منم (بیدل) از شوق بی پا و سر — پری میفشانم بهر دشت و در
بقید دل آخر گشودم نظر — ادب شد درین صورتم راهبر
نفس کرد آگاه از مسطرم

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود — ناکس ز خود سری کس دیگر نمی شود
هر چند بالد آبله افسر نمی شود — اوج غنا بسفله میسر نمی شود
پا گر ببام چرخ رسد سر نمی شود

یاران حباب وار نفس وام کرده اند — خود را حریف معرفت آشام کرده اند

آخرمی چه حوصله در جام کرده اند ظرفی بهمرسانکه دلش نام کرده اند
دریاکشی به شیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتائی آفرین تشویش غیر بردل بیمدعا مچین
حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین نفی دوئیست شرط عبادتگهٔ یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت و قصور نی برگ هوش دارد و نی مایهٔ شعور
خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور زین بیش کیست از نسب امتیاز دور
کاین خرگر آدمش نکنی خر نمی شود

در عیش همت کم علم و فنون طلب وحشت زقید هرچه توانی فزون طلب
بسمل شو و بسعی طپیدن جنون طلب ظرف بغل گشا و زامواج خون طلب
هرکس در آب تیغ شناور نمی شود

عمریست در طلاطم این بحر بیکنار دل رنگ هوش باخته و طاقت اختیار
محو تحیریم ز عمر نفس شمار بر ما مبند تهمت اندیشهٔ و قرار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صد شب گذشته است وزپی میدمد سحر چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر
ما همچنان ز صورت هنگامه بیخبر سحر تجدد نفس است اینکه در نظر
عالم مکرر است و مکرر نمی شود

آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست
در معبد حضور خطا احتمال نیست دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دست گبر آئینه کافر نمی شود

گر سبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست ور نخل رسته ایم سرریشه زیر پاست
از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست وضع نیاز عجز سرشتان بیک اداست
مو شکل موست فربه و لاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم و گمان گذشت جمعی ز سود وطائفهٔ از زیان گذشت
مغرور جاه را چه خیال است از آن گذشت سعی بکن که از سر عزت توان گذشت
بر خویش چیدنت ز زر و گوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی با حیا نساخت سرمایهٔ غنا همه اوقات هرزه باخت

گه برد رطمع زد وگاهی بکدیه تاخت — این‌مایهٔ عرق که مراغیز تش گداخت
چون شیشه آب میشود وترنمی شود

این خیره سری چندکه نی حال ونه قالند — وز جهل رسا منکر ارباب کمالند
حیز ند و لئیم اند وسفیهند و ضلالند — حمال نگونسار تلاش زر و مالند
فطرت اگر این است خران در چه خیالند

خلقی به بزرگی علم از جبه و دستار — جمعی دگر از وعظ و بیان معرفت اظهار
با سرمه نظربازی و با شانه سر و کار — افواج شیاطین ز صد آینه نمودار
چند انکه نظر کار کنند شیخ جمالند

کروفر ابنای زمان لاف نورد یست — هنگامهٔ تاب و تب شان مایهٔ سرد یست
انجام غرور بقمیها همه زرد یست — بالیدن سیم و زرا گر آلت مرد یست
فرداست که بی خایه تراز خواجه هلالند

جوشیده گروهی ز جنون زار طبیعت — مشتاق سخن چینی و دیوانهٔ غیبت
زین سلسله دیگرچه دمد غیر خباثت — از گندگی طینت و کناسی فطرت
کاوش هوسان بن دندان چو خلالند

تشویش مواعظ همه جا زلزله دارد — تدریس تکلف همه راده دله دارد
تسخیر جهان گرد همین قافله دارد — زین پشم پراگنده که این سلسله دارد
خرسان چقدر بوعلی دشت و جبالند

عمریست که دوران فلک سفله نوازاست — هرکس بخروش دگر آوارهٔ نازاست
گرد هوس آئینهٔ چندین تگ وتازاست — پروازجنون‌این‌همه هنگامه طراز است
از بیضه برون نامده مرغان پروبالند

سرها اگر افسونکدهٔ هائی و هوئیست — بادی بهوس ممتحن خشک کدوئیست
هرسو ز خیالات تنکمایه غلوئیست — زیروبم این طنطنه وابستهٔ موئیست
چینی‌هوسان تشلهٔ آواز سفالند

درخانقهٔ شیخ زبس‌فتنه خروشی‌است — هرگوشه‌به‌آهنگ دگر موعظه جوشی‌است
در محشر تزویر چه امکان خموشی‌است — این‌غلغلهٔ چارسوی ریش فروشی است
تیزی که‌با ین دبدبه‌خرس‌چه جوالند

رقاصی صوفی و سماع سربازار — کزوجد فگنداست بگردن‌گل دستار

از عالم آزادی تنزیه مپندار / آسودگی ئی نیست درین فرقهٔ انکار

گرچرخ برین اند همان چرخ کلالند

شوریست ز هنگامهٔ نمرود فراهم / در مغز غرور حشم و شوکت مبهم

هر چند کسی را نشد اقبال مسلم / زین بادبروتی که علم بسته به پرچم

با نیزه گذاران فلک مست جدالند

دعوی گر مردی و جز آینه ندیدن / دور شکم و مائل صد رنگ خمیدن

با هر سخن از غمزه سر ناز کشیدن / سحر است گرانخیزی و بیتاب رمیدن

این عشوه فروشان سرین دنبه غزالند

دردائرهٔ عیش پرستان گل و مل / غیرت چه دهد عرض زسامان تجمل

دوریست که درپیش و پس افتاده تسلسل / نوبت زن تاکید رها کرده تحمل

در خلوت وجلوت همه جا کوس و دوالند

یاران موافق همه جا کام دل اندوز / آداب وفاق از روش یکدیگرآموز

شمع طرب انگیز هوس انجمن افروز / چون شیشهٔ ساعت که نه شب داند و نی روز

پیش و پس و زیرو زبر هم مه و سالند

گر مرد شماری چو زنان عربده خیزاند / ور شکل زن آری بنظر ریش گریزاند

زین طائفه ایمن مشو البته که حیزاند / گر حیز نباشند باین وضع چه چیزاند

چون شخص مخنث همه تصویر محالند

از دال و گل زینت وشلوار مشجر / وز تسمهٔ دلاکی و کنار چکن زر

وان چهره کبودی چقدر گل زده برسر / گر نیست هوس مائل هنگامهٔ دیگر

آخر بچه علت مسی و ارگجه (۱) مالند

خلقی است درین معرکه مجهول وحسدکیش / (بیدل) تو ازینها مبراند وه کم و بیش

ازغرو فش پوچ تهور نرود پیش / زین ریش و بروت جعلی هیچ میندیش

خوشباش که این شیر نران ماده شغالند



---

(۱) مسی: بدکردار، در هندی بمعنی لب سرین. ارگچه: نوعی از عطر.

متفرقات

صفت دهان

زهی باغ تحقیق اسرار گل — زسر تا قدم صبح دربار گل
برون داده لعلت دم گفتگو — زیک برگ چندین چمن رنگ و بو
زحرف دوئی آشکارا نشد — تکلم نمودی و لب وا نشد
بنازم بآن غنچهٔ گل فروش — بشور دو عالم تبسم خموش
باین رنگ غیر از تو قدرت کراست — جهان جلوه ئی و ظهورت خفاست
لبت خاتم است و زبانت نگین — درو نقش نام جهان آفرین
یقین شد بملک حقیقت جمی — نگین در کفی صاحب خاتمی

فرسنامه

شبی در جنون زار دشت خیال — دل از بیخودی داشت جولان حال
نفس بود مجنون صرصر تگی — پرافشان آهنگ غیرت یکی
طپشها ز نبضم بغل میکشید — جنون درد ما غم کتل میکشید
بمهمیز تفتیشم افتاد کار — کزین جستجو واشگافم غبار
زگرد سمند سبکتاز شوق — سیاهی شد آئینهٔ تحت و فوق
بمطاق عنانی پی انداختم — ز قلب سیاهی برون تاختم
خیال پری شیشه ئی زد بسنگ — گرفت امتحانگاه فطرت ترنگ
صریر قلم شیهه بنیاد کرد — گرو تازئی فرصت ارشاد کرد
تگ باد پائی شنیدم ز دور — که می آمد افشانده سامان صور
براقی جهان تاز گردون نورد — فرازنده گردن سبیعی مرد
یزک بند هنگامهٔ ترکتاز — خرابات مستی بفتراک ناز
بهاری چمن نشهٔ گل ایاغ — بکیفیت می سراپا دماغ
چو اقبال بالیده سر بر سحاب — چو شمشیر یازیده خورشید تاب
ز ساغر کشیهای آزادگی — لگدزن چو گردون بر ایسادگی

گر از وصف او وا نگارد قلم — با شکیل مسطر نماند رقم
و گر حرفش انشا نماید هوس — بیان بگسلد پا لهنگ نفس
چو فکر معانی جنون زای رم — چو طبع روان پای تا سر قدم
در نگش بصد دشت و در از شتاب — شتاب آنسوی عالم اضطراب
دم پویه بر خویش گیرد شگفت — ز بانیکه نام عنانش گرفت
شد از شرم جرأت بمژگان نهان — نگاهی که داد از خرامش نشان
چو موج گهر با نشیب و فراز — سراپاش از یکدگر پیشتاز
ز بیطاقتی دشت دیوانه ئی — بسامان وحشت پریخانه ئی
براهی که این شوخ غیرت خرام — ز مطلق عنانی زند یکدو گام
سراغش نه صرصر نه باد آورد — مگر رفتن از خود بیاد آورد
بجائیکه این رخش باشد روان — عدم زندگی را نگیرد عنان
نگهه تا ز مژگان بمژگان رسد — پیش آنسوی دشت امکان رسد
بوصفش غبار هوس رفته گیر — اگر لب گشودی نفس رفته گیر
فلک گردی از شوخیش جسته است — که تا جسته این فتنه ننشسته است
زمین آنقدر هاش جرأت کجا است — تهء پاش تا پست شد بر نخاست
مه نو فلک ها نمو داست طی — که با شکل نعلش رسانده است پی
گر آتش شرر در ورق میبرد — بنا ز خرامش عرق میبرد
زمانیکه از تنگ زدن پا فشرد — غبار استخوان بندی از کوه برد
همه گر بخار انهان شد شرار — چراغ ره باد گشت آشکار
زمین را بصد چرخ پهلو رسد — که گرد سمش تا بزانو رسد
ز تیزی رفتار او دم زدن — کنند قطع تا حشر راه سخن
بیان راه وصفش چسان میبرد — که نامش ز تیزی زبان میبرد
بچاهی که عکسش فتد در شتاب — تهی سازدش ناله چون نی در آب
بگلشن اگر حرف او میرود — پی جستن آب جو میرود
ز بس گرد وحشت تهٔ پای اوست — بدل گر رسد ناله جویای اوست
دویدن ز یادش سوارش برد — که بر پشت زین انتظارش برد
نه پیش است دریا درا کب نه پس — بهر سوش یکک خواب برده است پس

بهر رنگ رایض عنان باخته است / مگر رنگ داند کجا تاخته است

تصور بوقت خرامیدنش / سراسیمه تا زاست از دیدنش

سر و سینه تا سیر با مش کند / نداند نظر تا لجامش کند

جو نقاش او خامه گیرد بچنگ / صدف پر گشاید هم آغوش رنگ

ز چستیش یکسر برنگ نفس / ازل تا ابد وقف یکگام و بس

نهان و عیان یک تگش همچو ماه / زمین تا فلک یکقدم چون نگاه

درین عرصه از رفتن و آمدن / کند گردش ایجاد چندین چمن

بهاری تماشای جزء و کل است / رود رنگ چون باز گردد گل امت

سپند است در آتش از نعل خویش / بجستن ز جستن بصد دشت پیش

اگر دست و پایش حنا بسته اند / بصد التماس حیا بسته اند

جنونتاز هر گه ز جا جسته است / شررها ز رنگ حنا جسته است

ز بس توسن وحشتش سرکش است / ز رنگ حنا نعل در آتش است

حنا را کزان دست و پا دیده تاب / چوخون شهیدان بخواب است خواب

بخود نیز از سرکشی رام نیست / چو سیمابش امکان آرام نیست

بقدبیر تعلیم خوابش دهند / که از چاه سیماب آبش دهند

ستاداست این برق وحشت بچنگ / برون تر ز جستن در آغوش رنگ

توان کردن از نعل او انتخاب / اشارات ابروی برق شتاب

ازان شعلهٔ وحشتش سرکش است / که زین دامنی دارد و آتش است

بسار و یمین وحشت انگیز اوست / همان شکل فتراک مهمیز اوست

ز بس گردش خویش وحشت کمین / حنا بسته تمکین خرام است زین

ازین بیش وحشت ندارد حساب / که آهن درینجاست پا در رکاب

بتنگ داد آسودگی داده است / روانست پنداری ایستاده است

بگام سبک وز صفیر خوش آب / بطنبور ترکان دهد گوش تاب

گر از نقش زانوی او بو برد / تن چینیان خجلت مو برد

بآئینه پردازی داغ ران / دمد گل ز پیشانی زنگیان

بپایش که جرأت پسندی کند / مه نو مگر نعل بندی کند

امل گر بوحشت جدا القتدش / بگردش رسیدن محال افتدش

که میابد از نقش پایش نشان / پی جاده ها سوخت تا کهکشان

بهر گام صد دشت طی کردنش / ز هر شیهه صد کوه هی کردنش

غبار رهش گر ببالد جبین / نشیند قدم بر هوا هر زمین

وگر پس بسیر هوایش کند / فلک چشمک از نقش پایش کند

خرامش ز بس وحشت آماده است / تلاشم بسیماب استاده است

سحر گر بفتراکش احرام بست / بصد جهد یک آه بر لب نشست

شمال و صبا را بر فتار او / نشستن ز هر سو بدیوار او

چو تمثال هر جا پر افشانده است / که آهسته برق است وا مانده است

چو سرگرم جولانگری میشود / هوا شیشهٔ این پری میشود

چو با وجد مستانه آید برون / قیامت ز میخانه آید برون

خط جام اگر دلکش طور اوست / کمر بستهٔ خدمت دور اوست

ز گردنکشی نشه در سر دود / ز مستی زند دور ساغر دود

ز بالا دویهاش رخش سحر / ز شبنم سم افگنده در دشت و در

اگر سعی برق است افسرده است / وگر شعله خس در دهن مرده است

بدستی که دورش به پرکار راند / بلوح هوا حرف جولان نماند

ادب معذرت نامهٔ گرد باد / بپیچید تا خوانده بر باد داد

ز گامیکه با او برابر زند / بصد جارهٔ برق قیصر زند

بهمواریش گر کند همسری / خورد رخش بوی گل اسکندری

بجولانش از جستن بید رنگ / بروی شرر پا بگل خفته رنگ

بهر جا شود از تگ و تاز او / رسیدن جنیبت کش ناز او

سیاهی بچشم غزال از حیا / شود سایه تا بوسدش نقش پا

عنانش نگیرد کسی از هوس / که بوی گل آنجا ندارد نفس

نگه صد سحر جیب مژگان درد / که یک کوچه زین ره بپایان برد

که گردد بآن سرکشی همعنان / که برگشت مژگان بچشم بتان

به پیشش نظر نیست مرد تلاش / مگر اشک گردد بچشم از قفاش

محیطی که در رفع جوش خطر / کشد ضبط موجش عنان گهر

ندارد جز این رخش زرین لجام / نهنگی که قلاب دارد بکام

سنا داست و دارد تگ و پو همان | چو در جوی شمشیر آب روان
محالست خواب فسردن قفس | کند منع جولان او چون نفس
ز جاهی که این لعبت سرفراز | بمعراج رعنائیش برده ناز
کجا سر بآخور فرود آیدش | مگر کهکشان در سجود آیدش
مصور ردمی کاین شمایل کشد | که هر عضو او بردن دل کشد
چو از پیکرش نکته راند زبان | زمین را زند بر سر آسمان

تعریف سر اسپ

سری کرده از کوه همت بلند | که آنجا فلک حلقه دارد کمند
سپهر این بلندی کجا داشته است | دماغ دگر گردن افراشته است
جهانی ز هنگامهٔ برتری | نمو دارش از آسمان پیکری
ادب تا بتمثال او سر فگند | نگردید از آینه جوهر بلند
اگر کهکشان گردن آراسته است | دریا صبح دم خیز برخواسته است
و گر دست یازید طوفان باوج | گهر بست حیرت ز چینهای موج
درین بحر کز هر خم موج او | شنای فلک برده سر در کدو
تو هم ز امتحان گر لداری گزیر | چو دست غریق ارتفاعی بگیر
گرت در چنین ورطه افتادنست | بقعر از بلندی در افتادنست
گر از موج می نرد با نها کنی | بهر گام باید قدح بشکنی
در اینجا رسائی چه اندیشه است | که صد نشهٔ یک گردن شیشه است
بحیرت قناعت کن از دیدنش | که پر پیشنا زاست بالیدنش
بهر جا رسی محو گردو بایست | بلندی در انجا عنان دار نیست
ادب مشربی بشنو و گوش باش | معارف بلند است خاموش باش

تعریف گردن اسپ

بنازد بلندی با قبال خویش | که با گردنش همسری برده پیش
خمی دارد این گردن از برتری | که گر وا رسی عالم دیگری
ز موجیکه طوفانش گردید فرش | رسانده است سکان کشتی بعرش

بهر جا جوانیش گردن کشید — خم شاخ طوبی به پیری رسید
ازان خم که موضوع این پیکر است — دماغ رعونت تواضع گر است
کسی را که اقبال دولت رساست — سری گر باین خم رساند بجاست
در ابروی خوبان همین جوهر است — که از چشم و مژگان خمش برتر است
دمیده است از کلک هم این صریر — که از مه خمیدن ندارد گزیر
خم آرایش محفل نازوست — «تواضع زگردن فرازان نکوست»
درین نسخه حرف رعونت کمست — سرمه ز بار رسایی خم است
بتمهید رعنایی اعتدال — الف کرده پیدا گریبان دال
همه گر توان نرگستان شدن — حریف چنین جلوه نتوان شدن
ز فکر بلندش بگردان عنان — که میگردد آنجا سر آسمان
چو رعنایی از هیأتش قد کشید — بمحور ز قوس قزح مد کشید
خرامد بآن گردن ناز مست — نسیم بهاری صراحی بدست
دل از بیخودی هر طرف میرود — حریفان صراحی ز کف میرود
بخودداری آن به به سنگی زنیم — قدح گر نباشد ترنگی زنیم

تعریف یال اسپ

قلم گر زند فال تحریر یال — رسایی شود نقطهٔ کلک نال
حدیثش بعرض بیان دال شد — گره مهر طومار آمال شد
سخن تا از ان مهر پیچیده گفت — درازی در افسانهٔ مار خفت
غبارش در اندیشه دامن فشاند — بزلف پری سایهٔ مو نماند
گذشتن ازو مشکل افتاده است — که چون سبحه دل بردل افتاده است
نشد مرد جولانش اندیشه ئی — شکسته است در هر شکن شیشه ئی
چه یال و چه کاکل کمند دل است — رهایی ازین دامها مشکل است
زمانی که دامن کشان میرود — بپا زلف لیلی کشان میرود
مروت درینعرصهٔ امتحان — که از سعی احسان نه پیچد عنان
ازین طره بوئی بهامون برید — پیامی بآهوی مجنون برید
کز اسرار غافل نباید شدن — نرفته است لیلی ازین انجمن

ز یوسف اگر کاشف سینه است — همان بوی پیراهن آئینه است
بلند آنقدرها که دست خیال — رسد تا بدامان او سینه مال
وگر مرغ اوهام پرد بلند — زند لاف پرواز منقار بند
نگاه از تماشای اندام او — شود اشک و غلطد ز مژگان فرو
رسایی گر این است بی بیش وکم — به پشمش خورد ریش زاهد قسم
چو واگردد آن کاکل عنبرین — خزد مشک در پشک آهوی چین
بصد خجلتی طبع اهل زکام — ختن در دل نافه دزدد مشام
چو مشاطه اش بی غبار حجاب — کشد شانه از پنجهٔ آفتاب
محال است خط شعاع از جنون — به ژولیده مویی نیاید برون
ز مویش اگر دسته بندی گلی — اگر گل شود چشمهٔ سنبلی
چو زان مو بدیوانه خوانی فسون — ز زنجیر بوی دل آید برون
به پیچ و خمش بسکه دل بسته اند — جنونهای طاقت گسل بسته اند
اگر شانه اش دامن افشان شود — ز فریاد لبها نیستان شود
بآرایش بزم اقبال ناز — شب وصل این است عمرش دراز
باین خاصیت کز سواد جهان — بود دلگشا خاصه هندوستان
مگو یال سنبل عرق میکند — چه زلف و چه کاکل عرق میکند
سحاب از حیا بش فرو میچکد — طراوت ز جوشش نمو میچکد
حریفان بشبگیر افتاده کار — بتازید تا حشر تا زنگبار
براهی که آنسوی تدبیر وکد — جنون تا قیامت سلاسل کند
رسا نیست فکر پریشان ما — چه دامن گشاید گریبان ما
سراسیمه گی ریسمان کنده است — پری ششجهت سایه افگنده است
بوحشت مزن دست و پای تلاش — دراز است این سایه خوابیده باش

تعریف فربهی اسپ

پری لازآ پرورد بالیدنش — تل آرزو فربهی چیدنش
بلند از سر و گردن او شکوه — بچندین سر و گردن از تیغ کوه
ز رشک تماشای ران و کفل — خورد در دل تنگ دشت و جبل

پری آنقدرهاست شرشار ازو
که موی نظر گشته کهسار ازو

گر آثار بالیدنش بشمری
نگنجد پری در پری از پری

گر آن ران آگنده خواهد غلاف
شود اطلس چرخ شلوارباف

چو بالیدن پیکرش بگذرد
بر آفاق تنگی گریبان درد

چو آید حدیثش بسلک بیان
شود در بیان تنگ جای زبان

دل پر ز ادراک آن فربهی
بلب جا نیابد که گردد تهی

اگر گرد حرفش بعنوان رسد
پری تا بچشم حریفان رسد

درینجا نفس کوتهی میکند
همین خامشی فربهی میکند

اگر بالش این است آگنده این
ته پا نظر کن بگو از سرین

ز ترکیب بالیدگی پایه اش
که کهسار خوابیده در سایه اش

جنون جلوه هرگه پرافشان شود
صدا مانده و کوه پنهان شود

سبکتازیش گر بیان کرده اند
زبان را بمژگان نهان کرده اند

که تقریر ازو گرد غارت شود
عبارت غبار اشارت شود

در آب از سبکر رحی افتد محال
که نعلش شود تر چو عکس هلال

بدریا دود بیدرنگ و شتاب
چمن جلوه چون روغن گل بر آب

بقعرش پری گر ز سعی فنون
رود شخص تمثال آید برون

اگر در نظر کوه پیرایه است
چو بر برگ گل بگذرد سایه است

بتازد همان بی خیال غبار
چو خط شعاع آب آتش سوار

صفائیست پیرایهٔ ساز او
که در بند بندش توان دید رو

اگر رخصت سیر تلقین کند
جهان را چو آینه خودبین کند

کدام آینه این صفا داشته است
پری اینقدرها جلا داشته است

چه دیداست صیقل در آینه اش
که سر بر نمیدارد از سینه اش

چه آبست آئینه در جوی او
که شد قابل بوس زانوی او

اگر سیر احرام او میکند
نگاه از طراوت وضو میکند

صفا جامهٔ شوق احرام اوست
طراوت می حسرت جام اوست

کدورت درینجا ندارد حساب
سراپاش شسته است یکقطره آب

اگر دم زنی غیرت آشفته است
مکدر نسازی صفا خفته است

ز خورشید آئینه گیرد قیاس | که پیشانیش را نماید مساس
چه پیشانی آئینهٔ امتیاز | همان مهچهٔ قدر رایات ناز
جلا موج زن شمع بزم جمال | صفا در بغل لوح حسن کمال
از ین لوح اگر نسخه گیرد عروج | نهد پای بر آسمان بروج
جز این شاهد ناز شوخی سبق | که دارد جبین ثریا عرق
قمر لیک انجم بدامان نور | سحر لیک شبنم بجیب حضور
چو شبگیر خواهد سراغ رهش | کند قشقه روشن چراغ رهش
توان کاشت زین لمعهٔ شمع نور | سمن در بیابان گاز ار طور
بر همن گر از قشقه یاد آورد | باین راستی اعتقاد آورد
و گر بت شود رونق آرای ناز | باین قشقه مالد جبین نیاز
کتاب تماشای بحر سواد | باین یک الف صورت انشای صاد
سجل دارد این صفحهٔ دلپسند | ز تمغای تحسین فکر بلند
ز بالیکه این صفحه لیسیده است | خط آیهٔ نور بالیده است
بمعراج اگر نشه بر میکشد | از ین گردن شیشه سر میکشد
خط ساغر اینجا نگردد کمند | که خوش کرده میناش طاق بلند
بوصفش اگر مصرعی گل کند | نفس بالد و شیشه پر مل کند
بنورش اگر شمع تابان شود | سراپاش در قشقه پنهان شود
همین پیکر نور صافی خیال | نمود است عکس جبین از کفل
حریفان دگر دور فرصت کجاست | شبستان عیش این زمان مفت ماست
ز داغ کفل شمع روشن کنید | از ین قشقه مهتاب خرمن کنید
باین سر نوشت این چه پیشانی است | که اندیشه حیران حیرانی است
دل امروز هر سو نوا میزند | بحسرت پرستان صلا میزند
که ای هرزه تازان عشق و هوس | باین قشقه زنار بندید و بس
چه لازم پس و پیش باید گذشت | بیک جاده از خویش باید گذشت

صفت دهان و دندان اسپ

ادائی نمو زان دهن میکند
که پنداشتی گل سخن میکند

بگلش نمود دندد ندان او
نهان گشت در برگ نسرین نمو

بهر جا ز برقش عیان شد سراغ
سمن کرد مهتاب در باغ و راغ

به پیشش صدف از صفا لاف چید
حیا لب بدندان گوهر گزید

چه دندان صفا بخش صد آبرو
چه لب بوسه گاه هزار آرزو

بو صفش زبانیکه نزدیک شد
لب رشتهٔ سبحه باریک شد

بمعنی گهر لیک خارا شکن
بظاهر صدف لیک نامش دهن

صدف را ز کیفیتش دل دو نیم
گهر با صفایش سر شک یتیم

ازانجلوه با غنچه گفتند راز
زحسرت بشبنم دهن کرده باز

گهی غنچه و گاه گل واشود
بچندین طرب جام مینا شود

چو مینا شود ساغرش در براست
و گر جام می شیشه گل بر سر است

فلک وادرا ینجا بقدر هلال
لب از دور بوسید سعی کمال

زدند از تماشای این پرده دم
دهان بتان جست راه عدم

مپرسید از حرف دندان و اب
که راه بیان تنگ دارد ادب

مگر شیهه اش عقده ئی وا کند
که چشم این تحیر تماشا کند

صفت چشم اسپ

بهم خفته زان چشم مستی مآل
رم صد درو دشت ناز غزال

سیه خیمه لیلای مجنون نسب
سواد سویدای بر عرب

قیامت کمند بلا کرده چین
پلنگ از سر کوه جسته کمین

کشیده است این فتنه جام دگر
ازان سوی گردون پیام دگر

سیه مستی و شهره خاص و عام
همین جا است از خانه زادان جام

اگر گردش او بیاد آورد
دماغ خمستان محرف خورد

مدادی درین محبر آماده است
که خط را بصد ناز پر داده است

حدیثی ازان وحشت انشا نویس
قیامت کن و محشری وا نویس

تامل کنی دام ره میشود
تغافل نویسی نگه میشود

مپرس از سواد خط ساغرش
پری سرمه دان کرده گم در برش

بتمثال او چون ممثل کنند
در آئینه ها مردمک حل کنند

سویدا شبستانی آراسته است
که سیرش دماغ خرد کاسته است

درینجا چراغی که روشن کنند
ز بادام تدبیر روغن کنند

بگیرید از نرگسستان خراج
که حکم جنون دارد اینجا رواج

رمیدن ز هم جمع در خانه ئی
می توبه لبریز پیمانه ئی

جنون با خرد چند برهم زدن
ادب دارد از شوخیش دم زدن

اگر امتحان مدعای کس است
همین عالم انس و حشت بس است

بساط تغافل کنون روشن است
چراغ حیا خامشی روغن است

صفت گوش اسپ

ز گوشی که با سر سرافراشته است
گرو تا ز پیش پرده بر داشته است

محالست ناوک دم امتحان
برد پیش ازین گوشه های کمان

ز گلهای این باغ شوخی نمو
نزد کس قدم برهوا پیش ازو

چو آید بعرض تماشا برون
بهار اول از غنچه گیرد شگون

چمن تا شود درس ناز روان
ازین برگ سوسن گشاید زبان

همین جاست کیفیت خود سری
دو انگشت بر چشم فرمانبری

قلم نم باین پیشتازی که داد
دو مکتوب پیچیده در دست باد

گذشته است در عرصهء امتحان
دو تیغ از سر کوه نوک سنان

حدیثی که از نسخهٔ لاف نیست
ازو برتری جستن انصاف نیست

چو حرف بلندی رقم میکند
اشارت بنوک قلم میکند

فلک تا کجا پایهٔ قدر چید
که این کنگر قصر ناز آفرید

اگر بر ثریا رسانی کمند
ازین بیش نتوان شدن سر بلند

که اینجا توان بال دعوی گشود
سرانگشت زنهار باید نمود

کجا دست جرأت بدوشش رسد
فغانی مگر تا بگوشش رسد

تعریف دم اسپ

دم پویهٔ این رخش گوهر عرق
شنا میکند چون حیا در عرق

حیا بیش ازینش چه سامان کند که چون گرم تازد چراغان کند
طرب زان چراغان جرأت مآل بصد نور خورشید وا کرده بال
بشبگیر نازآفریده است صبح که تا برعرق زد دمیده است صبح
بضبطش ندارد عرق اختیار عنان گیر آتش نگردد شرار
قدم میزند این بهار آینه چو تمثال در صد هزار آینه
عرق ریز چون از نظر بگذرد نهنگ از محیط گهر بگذرد
کند زان عرقهای شبنم بهار چو طاءوس جولان درآئینه زار
عرق هر کجا در شتاب افگند فلک بیضهٔ بط در آب افگند
چه عشرت ازین پرده جوشیده است که جوش عرق شیشه ها چیده است
چه مستی است کز دور جام شباب دود کاروان حلب در رکاب
باین فتنه مستی که سر داده است که میخانه را شیشه پر داده است
بآن دستگاه قیامت شکوه نشسته است بر موج سیلاب کوه
تری از مزاجش رود مشکل است شتاب ازعرق بگذرد باطل است
تحیر نهال چه خوبی است این ز خود میکشد آب طوبی است این
زبانیکه در مدحتش پا فشرد زبان تر شد و گفتگو آب برد
قلم نیز ننشاند نقشی درست که تا شد نگون ازرقم صفحه سست
درین عرصه جولان شوخی کراست شکوه عرق بارگاه حیا است

صفت موی اسپ

چنان چرب موئیکه در وصف آن تری چیند از نام خشکی زبان
هوس گر بفکر مساسش رود ره سودن کف قیاسش رود
بمالی اگر پشت و پهلوی او زنی غوطه در روغن از موی او
مساس از تماسش چه یابد اثر که از موی چینی است خوابیده تر
اگر مخمل این ره بپایان برد رگ خواب لغزش بکاشان برد
شود قاقم از کسوت لاف عور دم موش خندد بروت سمور
بسازی کزین مو بریشم کنند صدا تا قیامت نگردد بلند
بهمواریش گر نظر افگند بچشم تأمل مژه بشکند

از ین سبزه های بهار حیا — نشد فطرت آگاه نشو و نما
ز باغ نمو هر قدر رسته اند — تفاوت بآب گهر شسته اند
ز ترک ادب تا نگردند تر — نمو را نکرده است رستن خبر
درآئینه‌چون جوش جوهر نهان — ز امواج در طبع گوهر نهان
بآئینی از شرم بالیده اند — که گوئی نگاهند و خوابیده اند
ز هر مو چراغیش در پرده است — جلا این قدر روغن آورده است
بزاهد پیامم رسان زین عمل — که ای خشک مغز بساط امل
دماغم تر است از صفای خیال — تو روغن ز بادام گیر و بمال
در اندیشه ام شوق خطها نگاشت — ولکین زبان لغزش تند داشت
ز چوبی قلم جز بلغزش نراند — رقمها ز دم صفحه بی نقش ماند

تعریف دم اسپ

دم او بهر جا علم میشود — سر طاق طاءوس خم میشود
بتانرا ازین پیکر دلشکار — قفا خرده ابروی دنباله دار
چو فواره عبرت نمو میچکد — ز شرم بلندی فرو میچکد
سر افگندنش را میندیش پست — که برقیست جاروب آتش بدست
نگه را خیال گره دادنش — بحیرانی افشرده ایستادنش
پیش گردباد یکه گردد بلند — ز حیرت شود شکل زنار بند
بلند است در وادی خشک و تر — ز هر موی او دورباش دگر
قفایش کسی تا کجاها رسد — که هر جا رسد تا همانجا رسد
جهان در غبار قفایش گمست — املهای عالم دم این دم است
رسیدن بآنجلوه مقدور نیست — باین جستگی مصرع طرح کیست
ز نقش قدم حرف صرصر مپرس — بجا مانده مائیم و دیگر مپرس
مکش دل ز دنباله میم دم — مشو غافل از ساغر سین سم

تعریف سم اسپ

بآن سختی‌اش سم که طرح جهول — ز نامش غنیمت شمارد خمول
بآن خشکی پی که تا در ناب — ز شرمش دهد ترصدایی بر آب

پی خشک جلد طراوت ثمر | بسامان تسخیر صد بحر و بر
درشتی به‌خارا رصلابت پیام | تحمل عنان گیر آب از خرام
بسختی ز هر سختی ئی سنگ تر | بنرمی ز هر نرمی آهنگ تر
قدم بر بنای متانت سوار | پی استخوان عالم اقتدار
ز تکلیف جام پیاپی زدن | خمستان چندین جنون می زدن
بهر گام کاین نازنین میزند | چو مستان قدح بر زمین میزند
چو بر رقص آن سم نگاه افگند | کبوتر معلق بچاه افگند
چو طاءوس پیشش شود پر فشان | کند بیضه در بال عنقا نهان
فلک تا بآن سم تراشی کند | که با جاوه اش نازپاشی کند
اگر مهر سم یا مهش ناخن است | بموزونیش خجلت انشا کن است
بپا چارده نعل بند دهلال | که یک سم رساند بدور کمال
بموزونی گرد سر گشتنی است | که آنجا ره دور پرکار نیست
تأمل کجا مرد غورش شود | مگر رنگ پرکار دورش شود
اگر شکل دورش شود منکشف | کند گردش چرخ را منحرف
قضا زین جنون خانهٔ اشتلم | بآن سختیش کرد ایجاد سم
که سندان اگر لاز داز طاقتش | شود هاون دستهٔ ضربتش
تگش گر بکهسار شور افگند | صدا بر رگ سنگ زور افگند
بهر جا شود سینه کاو زمین | بماهی خلد شاخ گاو زمین
غبارش چو دامن فشانی کند | بهر جا رسد آسمانی کند
اگر زیربارش کنند امتحان | ز کوهان رمد بختی آسمان
بتازد اگر از کمین سخن | نماند زمین در زمین سخن
گرفتند تا از خمیرش حساب | فشردند دلهای خوبان زآب
درشتیش فولاد را کرد پست | که شد نعل ودر زیر پابش نشست
جهان سرمه کرد است غوغای او | ز نعلیکه فرسوده در پای او
از آن نعل آئینه سازند اگر | نماید زمین و زمان پی سپر
بوصفش نفس بی ادب کم زنی | که میترسم آفاق برهم زنی

وصف آواز اسپ

بمیدان دمی کز قیامت گری
شود شیهه اش مانا تندری

دهد یاد از آن رعد غیرت فسون
بمستان رزم از سرود جنون

عدو را در اندیشهٔ آن خروش
شود مغز سر پنبه انبار گوش

ز یاد صدای سمش بیگمان
گل شمع گردد کلاه سران

دم او محرف زند باد را
سم او کند سرمه فولاد را

بهموار نی طیعهای درشت
ز هر پا زدن پتک و سندان بمشت

قدم چون گذارد بصر بت دلیر
نماید سبک همچو مو از خمیر

شراری که گردد ز نعلش عیان
خورد پنبه زار دماغ سران

ز پهلوی پهلوی گردون شکوه
تهیگاه جوشاند از شکل کوه

بدندان کند قله کوه قاف
ز سم افگند در دل سنگ ناف

دهان سم او بمیدان جنگ
کند کام اژدر ز خمیازه تنگ

ز آواز آن آسیای گران
دماغ درشتان شود سرمه دان

کشد استخوانهای غربال بیز
ز راه مسامات پای گریز

سوارش چرا در دم کارزار
زسعی از تگ و تاز گیرد عیار

که تا عزم خنجر گذاری کند
بسرها سمش گرز کاری کند

بچشم وسروسینهء گرد نشان
خلد گوش او پیشتر از سنان

دمش دامن افشان اگر بگذرد
مگس وار از دور سرها پرد

اگر سیر آشفتن او کند
قزلباش تف بر تکلتو کند

وگر اوزبک آن تاب مو بنگرد
ز نخ تا سرش داء ثعلب خورد

ز خواباندن گوش حیرت که این
بمغز استخوانها فشار آفرین

از آن گوش خوابانده گوش یلان
بزه نالها از گوشه های کمان

اجل هر کجا زان سم کینه خواه
سر خصم گیرد بزیر کلاه

بخاک سیه بعد صد امتحان
دهد میخ نعلش ز دندان نشان

اگر راست تا ز د سنان میرود
وگر چپ خدنگ از کمان میرود

بهر صورتش از تگ بیقرار
نمودن ز قلب هزاران گذار

چو حکم قضا تا بخویش آمده است / گذشته است از هر چه پیش آمده است

کسی نیست با این قیامت طرف / خدنگ اجل را که گردد هدف

بصوت و صدایش نگیری حساب / ادب کن از این سیل گردون حباب

بفرق هوس خاک جرأت مپاش / نفس گو پریشان تو آهسته باش

بوهم و گمان بی محابا مران / گسستن ز کونین دارد عنان

بهمراهیش تا نمانند شکی / اگر مردی از خویش رو اندکی

نشان تا دهی عرض جسته است تیر / عنانش چه حرف است خود را بگیر

ز طبع سخن سنج معنی خرام / گرفتم ز وصفش عیار کلام

اگر مطلعی جست گر مقطعی / تأمل نشد سکتهٔ مصرعی

زیا درم سایه اش هوش رفت / سیاهی بخواب فراموش رفت

طپیدن ز گرد سراغش دمید / بلندی ز دود دماغش چکید

پرافشاندم و از هوس سوختم / ز بس گرم رفتم نفس سوختم

باو نی پلنگ و نه آهو رسد / پی او مگر تا پی او رسد

غباری ز مستقبلش نیست پیش / بهل تا فلک تنگ زند گرد خویش

نه دل محرم شوخی ناز اوست / نه چشم آگه از گرد انداز اوست

بهر یک رسیده است از وین پیام / که ما رفته ایم از میان والسلام

« خاتمه »

بیا (بیدل) اینها چه جولان گریست / بدشتی که گردش جنون پرویست

پی استعارات باطل مدو / بس است اینقدر پای درگا مدو

که این پرفشان فرصت رخش نام / مثالیست از عمر و جست خرام

اگر از رم عمر داری خبر / غبارش همان رفته گیر از نظر

بیا گر خطابت نمودم چه سود / عنان تأمل بدستم نبود

چه مقدار بیدست و پا گفته ام / که حرف برو را بیا گفته ام

بخویش آمدن جز تصنع کجاست / در اینجا بیا هر که گوید خطاست

عبث چند رنج بیانش کشی / کتاب قضا ید عنانش کشی

صفت شمشیر

الا ای زره پوش زیور نگار / زبان آور معرض گیرودار

خموشی و از شور یغمای تو / بر آفاق پیچیده غوغای تو

اشارات بیگانگی ابروت | پهلوی هر کس تهی پهلوت
بصافی چو آبی به تندی چو نار | بجوهر چو موری بهیأت چو مار
تو هم جان فزائی و هم جان ستان | بلای امان نگاه و حرز امان
بکیفیت ختم شد پر فنی | که افعی مثال و زمرد تنی
در صلح و راه صفا بسته ئی | پی کین میان را دو جا بسته ئی
ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست | ز تو کار دبر استخوان مغز و پوست
ز جوهر کمند اجل کرده چین | بچین برق خوابانده در آستین
دو روئی دگر دست آهنگ تو | چه گویم ز صلح تو و جنگ تو
بهر جا کنی خلعت خون ببر | ز شاخ زمرد چکد لعل تر
لبت گر شود تر بخون عدو | نماید شفق در دم صبح رو
نشد جوهر از پیکرت آشکار | جنون سبزه ئی گشته شبنم بهار
که در قدرت آباد فتح و ظفر | همان سبزه برقست و شبنم شرر
نهیب تو تا دست غارت گشود | سر هر که دیدم ز گردن نبود
ز بس در شکوه از سران برتری | اگر کوه باشد تواش برسری
فنا شوخی موجی از جوی تست | اجل یک اشارت ز ابروی تست
ز تو بحر پیچد بگرداب سر | ز برق دمت کوه بازد کمر
دم لمعه ات خنجر آفتاب | نسازد مگر با نیام سحاب
شد از صولت لمعه ات اینقدر | زره پوش گردون نهان در سپر
کسی با تو خود را مقابل ندید | مگر هر سر مویش از خود برید
اگر گردنی با تو آمد برون | سری داشت در خون ز هر قطره خون
بیک روئیت کیست گردد طرف | که برق فنا را نباشد هدف
کند شعله را تاب برقت کباب | دل سنگ گردد ز نام تو آب
بهر جا برد حرف زخمت پیام | اگر سنگ خار است گردد نیام
محیطی و لیکن بموج خطر | کنارت ز قعر است خونخوار تر
تحیر کمین آب ایستاده ئی | روانی بخون عدو داده ئی
کمینگاه چندین جنون خواب تو | روانلیک در رنگ خون آب تو
تنک آبیت گر بیان کرده اند | ز لب چشمه خون عیان کرده اند

ز وضعت که صد حیرت آماده است — در آب تنک کشتی ایستاده است
زره لمعه ات را نگردد حجاب — نمانند در آغوش غربال آب
حباب ار کند منع موج از شناه — توانند شدن مغفرت سد راه

عدو را از جویتو موج شرر — گهی از کمر بگذرد گه ز سر
اگر آبی ای شعله منما تری — خوش آن کز سر اهل کین بگذری
بجائی که محرابت ابرو نمود — علاج سران نیست غیر از سجود

خمیدن ز کیفیت شعله خیز — تواضع ز وضعت کمین ستیز
شکوه تو هر جا بدرد نقاب — خورد خاک از زهره شیر آب

ز آب تو در عرصه گاه مصاف — دمد سبزه تا حشر خارا شگاف

بوصف تو هر گه شود تیز دم — زبان میخورد قط بر نگک قلم
بهر دل که یادت نماید گذار — نفس چون سحر گل کند زخمدار
به بیداد از حد برون بوده ئی — بخوبی ز خوبی فزون بوده ئی

مرا قبضه ات گر شود دستیار — ز بنیاد گردون برآرم دمار

بموجی که گردد ز جویت روان — بشوئیم نشان غرور از جهان
خم پیکرت نقش ابروی کیست — باین موج آب تو از جوی کیست

ز طرز نگاه که داری پیام — کز آب تو خون میچکد والسلام

غلام علی — ابیاتی که هر مصرع آنها معماست — جلالی

اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا (۱) — بغیر شمع رخت تیرگی بجاست مرا

بهزاد — بقا

در یغا باز کم دیدار سر راهت دل خود را — خیال من که میگردید آنجا بی سر و بی پا

راهب — صوفی

بهار دل جز آن جان جهان نیست — گل و سرو و صنوبر در میان نیست

سکندر — علی

اگر سودای او در سر کند جا باز دل خیزد — هوای هر دو عالم افتد از پا یا بد رو ریزد

خالد ـ قربان بیک

مجنون غمت بهر چه واصل گردد — خالی رود از مراد و بیدل گردد
یک قرن اگر بآب بر هم بزنند — حرفیست که خاک عاشقان گل گردد

(۱) اسمائی که فوق هر مصرع ثبت است، در ذیل رباعیاتی که از کتابخانهٔ شاهی بدسترس ما گذاشته شده و معماهای بیدل تحریر و اسمای مذکور همچنین بالای هر مصرع ثبت است.

سماعی
حسود ازمابسعی ژاژخائی کینه‌میخواهد

مسلم
زغفلت‌چون دهن‌دندان‌برون‌سینه‌میخواهد

لامع-شمسا
بر ملاآخر بنای شمع سودار یختند

حسام - امام
داغ بر دند از دل‌اما بر سر ما ر یختند

همام - ملا

دل پا و سر غر و رد ر هم ما لد
تا (بیدل) ما سینه بمر هم ما لد

ازدودغبار جهل امان باید‌خواست
شاید عبرت دو چشم بر هم ما لد

فتح - مفید - بهشتی - فانی

طاقت فرسود هرزه جولانی ما
کم سود کف دست پشیمانی ما

حرص آخر کار ریخت در پای طمع
آبی که حیا داشت به پیشانی ما

غزلی که هرمصرع آن معماست

شهرت	ادب‌سنج‌بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد	خرام موج گوهر پابدامان‌حیاد ارد	بهشتی
ادیب	کف خاکیم در مادیگر انداز رسائی کو	که‌دست‌عجز اگر دارد بلندی دردعا دارد	قدیم
ماهر	بخار ازگل کهرا زآب سر برمیکشد اینجا	نگوئی مرده رفتاری‌ندارد زنده پادارد	فتاحی
شمس	غم وشادی ندارد پا وسرزین ماجرا بگذر	چومخمل تهمت بیداری ماخوابها دارد	سهراب
راقم	ازین‌کلفت سرابرخیزوپا برقصرگردون زن	قیامت فتنه‌ئی دردامنت سرد رهوا دارد	قباد
	اگر صد نام بندی بر صفیرد عوت عنقا	همان از بی نیازی سربا وج کبر یا دارد	
فانی	بقای جاه موقوفست برانعام بی برگان	غنامهرسر گنجش همان دست‌گدا دارد	مرید
دایم	سر سودائی من خاک راه یاد دلداری	که‌نامش‌تا رسد برلب دهن‌حمد خدا دارد	محمد
رضا	زمین انقلاب نظم غیرت نیست نا موزون	نشست‌گرد میدان برسر مردان ادادا	امتیاز

مگرداغ تود وزدچشم بر درد من (بیدل)
و گر نه این گلستان کی سر بوی وفادارد

هود

چو درد و رسیوم ابجد کنی جمع (۱) بگردانند تلفظ نام آن شمع

مداری
دوش‌بیروی تو در میخانه‌ئی بردم‌سراغ

(حکیم)
از سرخم‌خشت تا بر داشتم‌می گشت‌داغ

شهاب
دریاد طره‌ات دل شبها شگفته‌ام

ایوب
بوئی بجز خیال پریشان نیافتم

(۱) فقیر خسته‌ازین‌معمااسم (یس) استخراج‌نموده باین‌طورکه‌عدد ابجد (۱۰) و (۳) د ه (۳۰) سی قلب‌شود (یس) حاصل‌میشود.

قدیم

بچند ین نا زمیگر دد مقید صید آزادم
کجای دانه دل درد امریزد شوق صیادم

فرح

مکی

منی که در ملک تعین نیستی مایل شدم
نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم

هاشم

میر ک - ابوتراب - بداغ - پارسا

ای که میخواهی زمردم حاصل اقبال کام
آبرو برخاک ریز و محو کن سودای خام

خود سری کی میرساند سربپالین فراغ
پا بر اه نیستی کم سوده ئی بشمار گام

مراد

تاشود ز آئینه‌ها سیمای دردم عذرخواه

کاهی

همچو شمع کشته ام درداغ پنهان گشت آه

دجال

شبی در وادی شوقم بدل جا کرد وسواسی

ابلیس

کشیدم از ندامت بار چندین ناقه بر یاسی

لامع

این طور رهم از حساب اسم هر شی
فنیست بدیع گر توان بردن پی

اول بشمار حرف کج را بتمام
آنگاه طلب ثلث نخستین از حی

معما

بیدل امشب بتی بجلوه رسید
(۱) اولش مهر بود و آخر ماه

حرف نامش اگر کنی تکرار
گل کند لا اله الا الله

تخمی است که ناشگفته وامیگردد
ناکاشته با نشو و نما میگردد

هر چند که او نه مغز دارد نه پوست
چون خوشه ببندد آسیا میگردد

نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش
بی مغز و پوست داد تقدیر برش

از نخل جدا ش خوشه باید بستن
تا خامیها رود ز طبع ثمرش

شخصی دیدم نه سر عیان نی گردن
لبها بر هم نهاده وا مانده دهن

دندانش هزار لیک پنهان بشکم
کارش همه وقت خوردن و نالیدن

---

(۱) ازین معما فقیر خسته اسم (علی) استخراج نموده ام بدین طریق: حاصل از (مهر) حرف (ع) وحاصل از (ماه) حرف (ل) که عددش (۳۰) است. در بیت دوم (حرف) بمعنی طرف و طرف بمعنی کنار، کنار اسم (علی) (ی) است، عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است) برابر بعدد کلمه (هو). با صول ذاکرین تکرار ذکر هو به (۱۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل می‌شود که مساویست بعدد (لا اله الا الله).

مستزاد

• آئینه بحسن دلگشای تو رسد — ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد — ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — داغیم ز رشک
دل خون شود و حنا بپای تو رسد — سبحان الله

• (بیدل) شمعی که بزم امکان آراست — روشن بنما
تحقیق بهار این و آن نا یدر است — گلشن بنما
ای بیخبر آینهء دیگر متراش — چشمی وا کن
آن غیب که ظاهر است امروز کجا ست — جز من بنما

• (بیدل) اگرت محرمی رازی هست — هر سو مشتاب
زان انجامی که با هر آغازی هست — بر گیر حساب
زین قافله تحقیق مقامات هوس — دانائی نیست
در پردهء ساز جرس آوازی هست — آنرا دریاب

یکچند پی دانش دفتر گشتیم — کردیم حساب
یکچند پی زینت زیور گشتیم — در عهد شباب
چون واقف از ین جهان ابتر گشتیم — نقشیست بر آب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم — ما را دریاب

• طفلی که بساط بازی ئی می آراست — دامن افشاند
ایام جوانی که خزانش پیداست — گل کرد و نماند
اکنون پیری نفس شماری دارد — دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجا ست — باید گرداند

• گر طالبی صادقی زنا یافت منال — پیدا گردد

این عقده که بسته است و همت بخیال — هم وا گردد
گر آبله بسته است پای طلبت — زنهار مخسپ
شاید که ازین بیضه بر اید پر و بال — عنقا گردد

* قومی که بگیر و دار نازان باشند — مغرورانند
جمعیکه کنند جهد و حیران باشند — ما مورانند
این فرقه که با وجود اسباب غرور — سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند — معذورانند

* هر چند سراب موج اوهام اندوخت — دریا نشود
یا گرد نفس به سر کشیها و اسوخت — صحرا نشود
زین مدعیان کمال اهل تحقیق — باور نکنی
فرعون اگر زبان موسی آموخت — موسی نشود

* (بیدل) ز پی فسانهء عشق و هوس — چندان مشتاب
این قافله را نه پیش پیداست نه پس — جز گرد سراب
هشدار که در محفل کم فرصت عمر — چون برق شرار
یکچشم گشود نست بیداری و بس — باقی همه خواب

* (بیدل) ز تعین چه فشانم دامن — پر قلاشم
نه الفت دانه دارم و نه خرمن — برق فاشم
و قتیکه رهم بخلوت او افتد — از غیرت عشق
من باشم و من باشم و من باشم و من — گر من باشم

* دیروز طنین پشه ئی بیدارم ساخت — هنگام سحر
کز ذره بصد تا ملش باز شناخت — تفتیش نظر
گفتم چقدر کمت پسند ید قضا — در خالقت جسم
گفت آن باری که باید از دوش انداخت — کمتر بهتر

• کشمیری که کرته‌اش پا به‌هواست | از شوق لپو
لشت و پلشت و مغشی و گندها داست | چون کانه کچو
تکلیف ازار ش ننمائی ز نهار | کز اند امش
سر تا پا یک شگاف را خنده نماست | ما نند چقو

• نه بر سر فکرم شبخون می آرد | اندیشهٔ جاه
چون بهر دماغ من جنون می آرد | سودای کلاه
چون شمع بداغ عبرتی ساخته ام | کز هر عضوم
دستی از آستین برون می آرد | در یوزهٔ آه

• (بیدل) چندانکه چشم وا باید کرد | بیما مگشای
مفت نگهیم سیر ما باید کرد | گو دیر مپای
ما را باخود غرور استغنا نیست | کز افسونش
دامان تو هم رها باید کرد | ای وای ای وای

• دی با هم داشتند مستان ادب | در بزم آرائی
ساقی دل و می شرم و قدح بستن لب | حیرت نائی
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم | بیرنج نفاق
گفتند بشرط دل صاف از مطلب | با تنهائی

• تاشاهد بیرنگ نقاب از چپ و راست | کرد آینه شق
چون آینه خلقی بتماشا برخواست | حیرت به طبق
دیدیم در بن باغ ادب شبنم ما | پر شوخ دمید
عریانی ها لباس شوخی میخواست | کردیم عرق

• هرچند بر آئینهٔ آثار قبود | ز نگ آوردم
یا بر مینای اعتبارات وجود | سنگ آوردم
کم نیست که در تحیر آباد خیال | از گرد نفس
بر روی حقیقتی که جز وهم نبود | رنگ آوردم

* درخلق فسانهٔ هدایت کردن — از علم و فنون
بیحسن ادا مدان سرایت کردن — جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال — جهل است بعلم
اطلاق نبوت و ولایت کردن — بر ناموزون

* یک صبحگهم عنان تحقیق کشید — گلگشت چمن
سیر عبرت باین دو حرف انجامید — دل را با من
گفتم زین محفل چه باید م برمیداشت — فرمود نظر
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید — گفتا دامن

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید — پامال هوس
گردیدم گرد عالم گفت و شنید — خار و بیکس
با این همه مفت آگهی بود اگر — میفهمیدم
کان خاک که جهل برسر من پاشید — من بودم و بس

* (بیدل) در صد چمن تماشا بشگافت — افسون قفس
چندین بم و زیر آرزو بر دل تافت — قانون قفس
پر مغتنم است گردش رنگ خیال — در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر نتوان یافت — بیرون قفس

* انفاس اسماست یکقلم روحانی — بیصوت و خروش
احساس حصول جوهر جسمانی — چون دیده و گوش
این جمله نتیجهٔ بخاریست لطیف — کز دل خیزد
دریاب رموز نفس رحمانی — آنگاه خموش

* گر ساقی مجلست بمی آمیزد — ترطیب دماغ
بر دست تو رنگ ید بیضا ریزد — خورشید ایاغ
چون شمع شب قدر تو روشن گردد — از کوکب بخت
از دیدهٔ بدخواه تو آتش ریزد — مانند چراغ

• ای منظور طبیعتت اوباشی　　آداب مخر
تا بیهده آنجا به جنون نخراشی　　دامان هنر
گرفقر گزیده ئی و داری بخیال　　کز اقبالش
همصحبت اهل جاه وشوکت باشی　　خاکت برسر

• عشاق اگر بیسر و بی پا باشند　　مستان حق اند
ورمحو جهان زشت و زیبا باشند　　حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و حجیم　　بر مفرماوش
هشدار که بیدلان بهرجا باشند　　مهمان حق اند

• ای از غرض غنا دلت بی پروا　　در ملک وقار
بر خود چند ان در تعین مگشا　　زانديشهٔ عار
گیرم که قناعتت ندارد سر کبر　　باری بهوس
گاهی خود را بخاطر اهل سخا　　محتاج برآر

• (بیدل) تاکی دکان لاف آرائی　　در هر بازار
زین نقص و کمالی که تومی پیمائی　　کو فخر وچه عار
عمرت ز فسون آب وافسانهٔ جاه　　پر باطل رفت
ای ناموس قبیلهٔ یکتائی　　این ها بگذار

• آنم که بدیده صورت احوالم　　نتوان نگریست
وز ضعف نمود بینشانی بالم　　میباید زیست
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر　　از چشم پرآب
گفتم رنگی بالد از تمثالم　　آئینه گریست

• آشفتگی جهان تشویش مآل　　احوال من است
پرواز نه آسمان وحشت تمثال　　از بال من است
تنها تو وما از نفسم گرد نکرد　　در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال　　تمثال من است

•آفاق که طرح باقی وفانی کرد — مرآت حق است
آثار که دید و عقل نادانی کرد — آیات حق است
تعداد زمین و آسمان لازم نیست — باید فهمید
آنرا که تو هیچ نفی نتوانی کرد — اثبات حق است

•صبریست بهر عقبه ملایم خورا — ز آشفتگی شکست رنگ و بورا
نالیدن نیست
تمکین نرود ز طینت اهل حیا — زینجاست که موی مژه وا بروراا
بالیدن نیست

•هر اندیشه که دل بتحقیق گماشت — چون آینه اسباب دورنگی انباشت
زنگار نبود
هشدار که درمیان ما ودلدار — تا هوش گمان پردهٔ چشم نداشت
دیوار نبود

•در زیر فلک فسردم وحیرانم — یکباش شراری ز تهٔ دامانم
بر تن مبزد
ره در دل مجمری نبردم چوسپند — تا ناله بر آتشی که من میدانم
دامن میزد

•در مدرسهٔ علم حقیقت معراج — آن نسخه که زد راستیش از کج و کاج
ابتر گردید
صد بار شد امتحان که پیش علما — هرگاه گرفت حیلهٔ شوم رواج
دین برگردید

در هر مصرع هشت دائره

درین محفل چو شمع کشته خامش باش خوش می زی
زیاد این و آن چندی فرامش باش خوش می زی
بخون دل درین گلشن چو گل تا کی کشی دامن
همین چون غنچه با وضع ادب خوش باش خوش می زی

منقوطه

تن زن ز غضب بتخت شفقت بنشین جشن تز ثین جنت فیض ببین
بی بغض تشنج بیقین بخش بقین تیغ شغب چین جبین ز ن بجبین

منقوطه

شیخی بتفنن یقین نیش ز نی نقبی ز یقین بجیب تفتیش ز نی
چینی ز جبین بغض نقش خفت زین چین غضب شفقتی بیش زنی

منقوطه

نی تخت نشین پشت ز بنش بینی نی ز ینت بخش نقش چینش بینی
نی شفقت ظن نی یقینش بینی تیغ غضب چین جبینش بینی

منقوطه

بجنبش تیغ‌زن چین جبینش غضب پشتی نشین نقش چینش

کیمیا

ای بهوس در هوای کیمیا میطپد نبض تو چون زیبق چرا
بهر تحصیل معاش ای بد گهر کسب بسیار است اگر بندی کمر
این چه سودا در سرت افتاده است از کجا این نکبت روداده است
رفت چون سیماب آرام از دلت گنده چون کبریت شد آب و گلت
پیر گشتی لیک بر حرف محال میروی از جا چو طفل خورد سال
مید وی و میخورد پایت بسنگ یکنفس ساکن شوای بیعار و ننگ
زین تخیلهای باطل سر بتاب پوچ می بافد سر ا پای حباب
دود کبریت تو جز پرواز نیست نغمه بال افشانده است و ساز نیست
حسرت صد رنگ تیز ابت به پیش تلخ کردی آب جوی عیش خویش
هیچ تیز ابی چو اشک گرم نیست لیک در چشم تو آب شرم نیست
هرچه دارد قرع وهم ای خود پسند همچو انبیقت ز بینی میکشند
از معاجین پای در گل مانده ئی کز گد از عمر غافل مانده ئی
تا بهم گردد فلزت ملغمه حل شده است اجزای بنیادت همه

گه بر آب و گه بر آتش میزنی   روز و شب در نزعی و جان میکنی

در تگ و پو باختی تسکین خویش   از هوس سیماب کردی دین خویش

تا بکی از عقل جهل اندوز تو   پا چکد دشتی بود دلسوز تو

عبرتی کز شغل سرگین سوختن   خنده دارد شمع ناز افروختن

نیستی زردشت ای آتش پرست   تا بکی در آتشت باید نشست

چند ای مغرور غفلت پیشگی   در دل دوزخ بهشت اندیشگی

اعتبارت روشنست از شغل کار   اهل ناری اهل ناری اهل نار

سنبل و گل دستگاه گلشنی است   دود و آتش آبروی گلخنی است

گر نه غماق جهنم میچشی   شیر ز قوام از چه لذت میکشی

دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص   سودن دستست یکسر سود حرص

میطپی همدوش حسرت روز و شب   تا غلیظی را توانی بست حب

گر جعل خوانندت ای ابله مرنج   گوهر اعمال خود را هم بسنج

همچو خرد ارد بچندین پیچ و تاب   فکر سیماب غلیظت در خلاب

ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت   درد ماند و صافی از مینات رفت

زین غلیظی لاف پاکی تا بچند   زیبقی تا بشگفی برخود بخند

خورده ئی از سیمیا کاران فریب   کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب

سیمیا هر چند دارد فضلی   لیک تو در حسرت زرا کملی

چون ترا بیتاب رغبت دیده است   صاحب نارنج حلوا ریده است

تا باین نیرنگ از راهت برد   از فسون اوج درچاهت برد

ورنه اصل کیمیا رنگ است و بس   سیم و زر فهمیدنت ننگست و بس

در لغت حیله است نام کیمیا   می برد این لفظ مجهولت کجا

هیچکس مضمون این نامت نگفت   کز مزاجت حرص سیم و زر شگفت

ورچه غولانت چنین پرورده اند   از گدامین مزبلت آورده اند

لعنت الله بر چنین فهم جهول   آدمی آنگه بفطرت ننگ غول

دل مکن در سودن احجار ریش   دست برهم سودنی داری ز پیش

تا بکی زحمت نهی بر دست و دل   انفعالی گل کن ای نامنفعل

دست اگر میخاردت چشمی بمال   تا دل از سودن نگردد پایمال

ثوره و زر نبخ مالیدی بهم | یک سر مو هم نشد حرص تو کم
ملح و قلیا کام هوشت شور کرد | شوره آخر چشم عقلت کور کرد
بی نمک ماندی باین شوری چرا | زین همه تشمیع بی نوری چرا
میکنی نو شاد را اندر رو ده حل | غافلی لیکن ز تکرار عمل
آنچه اکنون راه تکرارت گشود | پیش ازین در معده ات حل گشته بود
زین قبا هر روز بی تشویش و کد | واقعه از چاه حلت میکشد
حل اجساد است جهد باطلت | در زبل خفتی و حل شد مشکلت
انفعالی تا چه انشا کرده ئی | عبرتی گر چشم پیدا کرده ئی
خوکت اگر روشن شود گه خوردنش | زندگی گردد عذاب مردنش
انفعال از ساز غفلت جسته است | چشم عبرت جوش مژگان بسته است
خواه آتش خواه ریگ افگن بدیگ | کشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ
ریگ بریانت نشد دندان شکن | به که مشتی خاک ریزی در دهن
هر که از سیماب میخواهد ثبوت | نغمه میجوید ز تار عنکبوت
زین خیال پوچ نتوان کرد کم | گردش از افلاک و از سیماب رم
کوره حرصی و می سوزی دماغ | هم بخاکستر مگر یابی فراغ
سرد گردد گرمی ئی کت در سر است | آخر این شعله ها خاکستر است
سختی ار زیز میخواهد دلت | در گداز افگنده سعی باطلت
در خیال کلس قشر افتاده ئی | ای حباب از مغز معنی ساده ئی
باش تا نومیدیت پر بشکند | در کلاهت بیضه ئی سر بشکند
بسکه مغزت از فسردن گشته پوست | زنگ دل چون طاق اسود توبتو است
استقامت از بنایت کرده رم | موش شد بسیار و سم الفار کم
توتیا آورد در چشمت غبار | کرد شنگرف سیاهی آشکار
چو یت از موج حلاوت ساده است | آب زاجت پر زمخت افتاده است
باش تا خاکستر اعمال تو | ناگهان مالد سفید آبت برو
در هوای زر مکش بیهوده رنج | کم نگردد حرص خاک از وصل گنج
گر کشد میزان دو عالم سیم و زر | همچنان خمیازه اش باشد ببر
تلخ شد کام از تمنای زرت | سوخت خون و ریخت صفرا در سرت

از زر آتش مزاج عمر کاه — چند چون انگشت باشی دل سیاه
آتش این وهم هر کس برفروخت — خانمان خود برنگ کوره سوخت
سیر چشمی حرص را از زر کجاست — بوته را داغ تهی دستی بجاست
گفت پیغمبر در بن دار و هوس — حل طلق آمد غنای خلق و بس
نام محتاجست خلق ای بیخبر — نیست ممکن کز غنا یابد اثر
بسکه حرص از فهم معنی ساده است — عالمی در حل طلق افتاده است
یعنی این حل چون براجساد افگنیم — از مس وارزیز سیم و زر کنیم
تیز در ریش خران پف میزند — کز محال آنجا نشد فرق سند
کیمیا وقتی بر اندازد نقاب — کاید از سیماب رفع اضطراب
یا ز سم الفار و کبریت امتحان — بر سر آتش نینگیزد دخان
این مثل هم غیر استبعاد نیست — لیک طبعت محرم ارشاد نیست
حاصلت باد است ای خرجان مکن — همچو منفخ چند خواهی پف زدن
مانع فرار نبود سعی کس — نیست ممکن ضبط پرواز نفس
می نماید زیبقت از بوته رم — کای بخود وامانده راهی شو توهم
بوی کبریتت جهانرا گنده کرد — نفس شومت روح را شرمنده کرد
طبع سختت آنقدر بی شرم شد — کز حجابش سنگ و آهک نرم شد
خاک می زیبد بفرقت بیختن — سرب می باید بحلقت ریختن
حسرت تنقیهٔ اجساد چند — آب گرد و صافی دل نقش بند
صافی دل زین عملها باطل است — حق نگردد جلوه گر تا باطل است
شیشه ئی را گر بگل اندوده ئی — گوهر دل را بخاک آلوده ئی
بوته ئی را اگر معما کرده ئی — چشم تحقیق خود اعمی کرده ئی
تا بدام جهد این اندیشه ئی — چون گل حکمت سراپا ریشه ئی
هرچه از جوهر مصعد می شود — روح صافی در تنزل میرود
باطنت را تنقیه سودی نکرد — آتش کار تو جز دودی نکرد
تسقیه لب خشکیت را شد کفیل — تشویه بر خام سوزیها دلیل
از هوسها پاک شو بیغش برآ — تا نگردی داغ ازین آتش برا
عقد این اجساد می آرد ملال — عقد کن دل را بیاد ذوالجلال

اعتقادت چون بحق شد استوار / زیبق خود قایم از آتش برآر
چند با کوری توان بودن ندیم / گل منه در دیده از دینار و سیم
سیم را فهمیده‌ئی بخت سفید / رو سفیدی از حرص داری امید
عالمی را کرد حرص سیم کور / برف اکثر برده است از چشم نور
اینکه از زر خنده داری بر زبان / خورده‌ئی مانند نرگس زعفران
پیش دانا زین بلا کی بیغمی است / عاقبت برقان چه جای خرمیست
تا کنندت خلعت زرین ببر / چون گل رعنا مکن خون در جگر
عضو عضو از زخم خار آزرده است / گل که همچون عاملان زرخورده‌است
گر شدی از سیم و زر عزت فزون / نرگس از گلشن فرستی سرنگون
خانه باید از طلا پرداختن / تا بکی با زرد رویان ساختن
دامت امید زری افسرده است / بی تکلف مدعایت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل مدار / بی سیاهی نیست دست زرشمار
صفحهٔ اندیشه قیر اندود چند / شمع فطرت پایمال دود چند
زر پرستی نیست در ملک کمال / گر همه خورشید باشد بیزوال
عمر را در فکر زر کوتاهی است / تاج زرین شمع را جان کاهی است
زر برنگث معصیتها میکشد / آخر این صفرا بسودا میکشد
کاش زر باشد حصول مطلبت / تا دمد صبحی ز آغوش شبت
این فسون برهم زن جمعیت است / برق ریز خرمن جمعیت است
در پی بیحاصلی زحمت مبر / میرود آخر چو رنگث از بوته زر
بر چنین زرهای نیرنگث هوس / گز کمال جاوه تمثال است و بس
گر بجد و جهد افزودی عیار / قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کارفرمای دغل / عالم این علم باید بی‌عمل
این عمل تبدیل رنگی بیش نیست / لیک ادراکت صواب اندیش نیست
آهنت گر نرم در آتش نشست / نیست وقت آزمودن بی شکست
ور نحاس رنگث زر گردد عیان / بی سیاهی نیست گاه امتحان
جد و جهد این عمل از خیره گیست / کاخر کارش شکست و تیره گیست
هر که میگردد درین فن اوستاد / میدهد آخر سر خود را بباد

کیمیا گر هر کرا فهمیده اند — قتل او چون دزد واجب دیده اند
گر بجرم مال گردن میزنند — مال ازا ران دگر چون ایمنند
ور بگوئی از شکوه این عمل — دستگاه خسروان دارد خلل
وانما از عهد آدم تا کنون — کیمیا گر کی بجاه آمد برون
علتش آنست کاین قوم دغل — میدهند اجساد را رنگ عمل
تا وبال کیسهٔ مردم شوند — این خران یارب زعالم گم شوند
نکبت از احوال ایشان فال گیر — خجلت از اعمال ایشان رونق پذیر
خانه ها ویرانهٔ کلفت پلاس — تن گریبان چاک عریانی لباس
روز و شب ناایمن ازخود چون وحوش — مکمن نقب ربودن همچو موش
با وجود این اثر های عیان — قبله گاه اهل حرصند این سگان
گر همین باشد کمال کیمیا — خانه آتش زن باین صورت برا
حرص در هر جا غبار وهم بیخت — بر سر اینقوم بیسر مایه ریخت
هرکجا از صنعت خود دم زدند — عالمی را خانمان بر هم زدند
نیست افسونی چو حرف سیم وزر — کاین خران را برده است ازیکدگر
گفتهٔ این قوم دون باور مکن — همچو ایشان خویش را هم خر مکن
خرچه باشد این خران کون خراند — آدمی لفظ اند و مضمون خراند
نی خدا دانند اینها نی رسول — دین مجو زین زر پرستان فضول
گوشه گیری را که بشنیدند نام — حرصها بگسیخت درفکرش زمام
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیا ست — ورنه درآفاق جمعیت کرا ست
هر که بنیاد غنا تعمیر کرد — دستگاهش حاصل از اکسیر کرد
معنی رزاقشان کی باور است — نزد ایشان رازق مطلق زر است
در بیان عبرت احوال شان — وز مآل حاصل اعمال شان
خامه ام سطری روایت میکنند — هوش اگر باشد کفایت میکنند

حکایت

بود در مصر بلاهت احمقی — از فسون کیمیا در جقجقی
بسمل تیغ هوس بیصوت و حرف — عمر در اکسیر جوئی کرد صرف
آشیان بوی کبر یتش دماغ — چون زر قلب ازجگر تا سینه داغ
در غبار حسرت شمس و قمر — روزش از شب صد کلف تاریکتر

دل پر از وسواس و خاطر پرهوس
کیمیا میگفت و جان میداد و بس

وصف دانائی بگوش او رسید
همچو سیمابش طپش محمل کشید

بال سودای طوافش باز کرد
دود کبریتی شد و پرواز کرد

بعد قطع صد بیابان جستجو
بر دره تا بارگاه وصل او

رسم طاعت مدتی می برد پیش
دیدش آخر مهربان حال خویش

نسخه‌ئی از خدمتش کرد التماس
در ثبوت زیبق و حل نحاس

کای نگاهت کیمیای اعتبار
باری از ارشاد محرومم مدار

این عمل گر دستیار من شود
ششجهت سیم و زرم خرمن شود

طبع دانا از قماش فطرتش
یافت رمز تار و پود همتش

گفت ای سرمایهٔ وحشت جنون
از کنارت نیست مطلوبت برون

شهد ها در پردهٔ زنبور تست
مرهم بهبود در ناسور تست

از تو بیرون نیست اعمال کبیر
جهد دارد فیض ها سهلش مگیر

رو مجوف آلتی از مس بساز
لیک باید یک وجب باشد دراز

جوف آنرا پر کن از سیماب صاف
بعد از آن در خود فرو بر تا بناف

همچنان در مقعدش محفوظ دار
بعد چل روزش از آن موضع بر آر

تا شود در چشم معنی روشنت
شمع مقصد هم بزیر دامنت

زیبق آنجا سخت قایم می شود
سختی مس هم ملایم می شود

هرچه آنجا رفته باشد زین فسون
چون برون آری غلیظ آید برون

خورده بینان کاین عمل فهمیده اند
از نگاه غافلان پوشیده اند

محرم کیفیت اسرار باش
فرصت از کف میرود در کار باش

گر بباید زین عمل گلچیدنت
تا چهل روز است ضبط ریدنت

مشکل کارت همان ضبط است و بس
غیر ازین فکر دگر خبط است و بس

تن بمردی ده که چندان کار نیست
پیش مردان اینقدر دشوار نیست

چون چنین کردی شود کارت تمام
بیش ازین نتوان نمودن والسلام

بوالهوس را بسکه بیتابی فشرد
آلت یکذرع هم کوته شمرد

سرنگون بی التفات آب و نان
خفت در خاک دکان مسگران

تا کند آن آلت اظهار وجود
اضطراب آغوشش از مقعد گشود

رفت بی خوف هلاک و بیم درد
در ته خویش آنچه دل میخواست کرد

حرص چندی مشکلش آسان گرفت
لیک آخر حقنه اش طوفان گرفت

میطپید اما بخود پیچیده بود
ناله میکرد و نفس دزدیده بود

رفته رفته طاقتش بیتاب شد
پای تا سر لعبت سیماب شد

چون سر و کارش به بیهوشی کشید
چاره مشکل بود آهی کرد و رید

آلت از ته جست و کار از دست رفت
همچو تیر از پرده تا برجست رفت

سعی دندان برجگر افشردنش
از قفا وا کرد راه مردنش

تا بگیرد آلت برجسته را
رفت جان ناتوان هم از قفا

آرز و موشک دوانی کرد و رفت
امتحان سخت جانی کرد و رفت

همدمانرا از شگفت این هوس
زیر لب انگشت حیرت شد نفس

هر که بشنید از هوسناکان جهد
حسرتش با صد تحیر بست عهد

استقامت ماند داغ همتش
آفرین لب میگزید از جرأتش

هر یکی را خار خار از خود ربود
لیک طاقتها ضعیف افتاده بود

جمله نالان کاین عمل بی گفتگو
پر مجرب بود اما تا بکو

مدتی آن آلت عبرت نمود
دستگاه حسرت اینقوم بود

عاقبت شمع مزارش ساختند
سرو باغ اشتهارش ساختند

یکقلم این قوم از این کیفیت اند
هر کجا بینی باین خاصیت اند

«خاتمه»

هر که دکان خیال حرص چید
زین صفت صد رنگ رسوائی خرید

ختم اعمال هوس این است و بس
هر چه دارد حرص رنگین است و بس

ای گرفتار خیال سیم و زر
الحذر زین شغل باطل الحذر

صورت انجام حرص کیمیا
سیر کن از عبرت این ماجرا

این جنون حرصی که در بنیاد تست
دام ننگ فطرت آزاد تست

پیش از ان کز فعل خود گردی خجل
منفعل شو منفعل شو منفعل

چشم عبرت گر دری نگشاده است
آلت مقعد کمین ایستاده است

از هوس تا کی جنون پیما شوی
ترسم آخر زین بتر رسوا شوی

بی تکلف جز زیانت سود نیست
کیمیا گر عاقبت محمود نیست

نسخهٔ اعظم ز(بیدل) یاد گیر
توبه کن خود را ز ننگ آزاد گیر

از پی تکلیس پندار و غرور
گوره ئی ترتیب ده از یاد گور

ریش خواهش را خس این کوره کن　　پشم آمالی که داری نوره کن
بوتهٔ از چشم بر هم بسته ساز　　حرص‌ها را از تغافل واگداز
باد نخوت آتش شهوت گذار　　روغن از موی بروت خود برآر
گرچکد یک قطره زین روغن بخاک　　از سمک سامان زر کن تا سماک
تا توانائی دلیل آرزوست　　حرص بال افشان چندین جستجوست
آرزو گر سوزد اسباب غناست　　چون دلت آرام گیرد کیمیاست
ترک این تدبیر تدبیرت بس است　　از گداز خویش اکسیرت بس است

فیل

قلم تا کند نقش تصویر فیل　　گسسته است از نال زنجیر فیل
مگو فیل هندوستانی دگر　　شبستان دیگر جهانی دگر
ز دوشش عروج دماغ شهی　　بخرطوم آمال را کوتهی
بجولان مستی مروت قدم　　بزرگی بکوچک دلیهاش ضم
شود کودکی گر بدوشش سوار　　بمهر پدروار گشاید کنار
وگر موری آید ته پای او　　بصحرا تهی میکند جای او
نگنجد پری در خود از پهلوش　　متانت خمد در خم از زانوش
بتمکین ز تمکین گران سنگ‌تر　　بچستی ز چستی رم آهنگ‌تر
گران قدر چندانکه گر یکدوبار　　کنی فیل فریاد در کوهسار
بهر سنگ کیفیت نام او　　چو نقش نگین رفته یابی فرو
سبکروح زانسان که گرد خیال　　بسعی خرامش نشد پایمال
چو شب گر همه تا سحر ره‌سپرد　　بمژگان خوابیده‌ئی پا نخورد
تگ و تاز او در سواد نظر　　دو گام از رم عمر هموارتر
چه آتش جنون کرده هر پیکرش　　که کوه زگال است پا تا سرش
کشد از جگر آب و بر سر زند　　مبادا ز تلش شعله‌ئی پر زند
فضا کرده طرح از جهان بسیط　　بخرطوم او جزر و مد محیط
برآورده تقدیر قدرت بچنگ　　ز دریای نیل آب دزد نهنگ

ازین شکل خوابیده شام وصبوح
بصورسرافیل طوفان نوح

کذا ب حساب امل ته شود
که ازچین خرطومش آگه شود

مگر یکدو عمر خضر کم کنی
که طومار حرفش فراهم کنی

سپهری بسامن محشر غلغله
ز پهلوش دزدیده یک زنگله

زمین کز وقار است سرمایه‌اش
بغل کرده باشد پر از سایه‌اش

سیاهیش کز سایه بیرون زند
بخواب دو عالم شبیخون زند

بدریاش گر سایه افتد در آب
صدف بهر گوهر تراشد حباب

اگر سعی نقاش فکر متین
بمالد بتصویر او آستین

همه گر بموئی قلم میکشد
بیازوی رستم ستم میکشد

سر فتنه هرجا بر آورده است
قیامت سیه پوش گل کرده است

ستاده است هرجا ز طبع درشت
زمین چارمیخست و گردون دو پشت

قدم هر کجا در روانی فشرد
بآواز پایش کسی پی نبرد

ز بس بر گرانی زد اعضای او
صدا نیز شد سرمه در پای او

برونجستن از زیر پایش کراست
که در راهش آواز پا بر نخواست

سخن گر ز رفتار او میرود
صدا در زبانها فرو میرود

سرش از بزرگی بحدی گران
که در پیکرش کرده گردن نهان

بلندی تلی چیده پا تا سرش
که افگنده در عالم دیگرش

اگر گردنش نیز می شد بلند
جنون در سر لامکان میفگند

پری را از آن نقدر فربهی
کز و بزم امکان نیابی تهی

هم او مایهٔ کیسهٔ عنصریست
خلا یک قلم ممتلی زین پریست

زمین گر بخود وسعتی چیده است
ته پای او پهن گردیده است

وگر آسمان راست پرواز ناز
بیادیست از گوش او سرفراز

تعین دماغش باوجی رساند
که گوشش بفریاد دامن فشاند

بخوابد زمین فرش عنقا شود
قد آراید افلاک برپا شود

خیالش اگر خوش کند جای دل
سوید انگنجد بصحرای دل

نگه گر بمستیش چشمک زند
مژه بر سر هم کجک بشکند

ز اهل خرابات عشق و جنون
سیه مستی اینجاست باقی فنون

دلیل است بر مستی و شادیش بزنجیر چون ناله آزادیش
چو رنگی ز بس طینتش عیش زاست برون لبش خنده دندان نماست
بمستی ز شور جنون جوش او عرق خم شکست از بن گوش او
بهرجا ز مستی عرق میکند محیط آبرو در طبق میکند
اگر قشقه اش را نمایند پاک شفق تل شود از سمک تا سماک
بر نگش بری گر سیاهی بکار بدخشان دمد هند با زنگبار
بزنجیر او حلقه ئی میرساند ز کهسار رفت آهن و ناله ماند
بآن شور زنجیرش افسانه است که هر ناله یکدشت دیوانه است
برفتار آن کوه سنگین بنا فتاده است در هر کجا نقش پا
بهم سودن دشت ودر دانه است زمین تا بآب آسیا خانه است
هوائی که در سایه اش شد گران بمرکز رسد لیک شب درمیان
بهرسو ز دندان ظلمت زدا دو شمعش روان پیش و شب درقفا
بهر عضو او وسعت آئینه چید ولی چشم او غیر تنگی ندید
کسی را که پیچید طوفان دود ازین بیش چشمش نباید گشود
بزرگی باین تنگ چشمی نزاد فلک هم ازو دارد این نکته یاد
کند تنگ چشمی بجسم سترگ که از خود نه بیند کسی را بزرگ
نمایان نشد گردن از هیأتش که ننگ خمیدن شود تهمتش
نهد گر فلک سر ته پای او سرش تا قیامت نیاید فرو
فلک گاه سنجیدنش بیخلاف نهد دست بر پاۀ کوه قاف
به پیمایش آن عروج آفرین ز سودن کشد دست خط بر زمین
بتحقیق اعضاش تا وارسی بشبگیر کار است هر جا رسی
ز پشتش کنی گر به پستی کمین به پیری رسی تا رسی بر زمین
ز شامت سحر در نمود آورند کزین آسمانت فرود آورند
درین معرض اندیشهٔ سعی کیش بهرسو خرامد سیاهیست پیش
نفس بهرهٔ صبح تابان برد که افسانهٔ شب بپایان برد

«خاتمه»

دگر (بیدل) از فیل و خردم مزن دلی جمع کن نسخه بر هم مزن
چنین پیلبان خیالت که کرد جلو ن تا ز فکر محالت که کرد

کجا ها دوید از هوس ریشه ات ‏ ‏ که در پای پیل آمد اندیشه ات
چه مقدار طبعت به پستی خزید ‏ ‏ کزین چارسو ذوق فیلت خرید
ز مشت غباری که دادی بباد ‏ ‏ تو هم بسودای گردون فتاد
تو بردی بر افلاکش از خاک راه ‏ ‏ جهان را باوهام کردی سیاه
و گر نه ز کم همتیهای لاف ‏ ‏ بچشم که این سرمه دارد کفاف
من اکنون برغم تو نیلش کشم ‏ ‏ ز موری تهء پای پیلش کشم
شبش را ز روزش سیه تر کنم ‏ ‏ ز غیرت بخاکش برابر کنم
ابابیلی آرم برون زین حصار ‏ ‏ که با پیلبانش برآرد دمار
نمایم سرانگشتی ار زانیش ‏ ‏ کنم قشقه‌ئی نذر پیشانیش
که بر قلب این ظلمت بی نقاب ‏ ‏ کشد نیز: خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند ‏ ‏ عرقنامهٔ ابر خط گم کند
دم موش خندد به خرطوم ناز ‏ ‏ بچین گم شود آستین دراز
چه باداست این تیزک خودسری ‏ ‏ که کرده است در طبعها لنگری
جنونی بوحشت پراگنده است ‏ ‏ پری سایه بر عالم افگنده است
کسی را که اقبال غفلت بنا ‏ ‏ نشانید بر فیل سر بر هوا
بسر نشهء آدمیت نماند ‏ ‏ بغیر از خدائیش نیت نماند
تفرعن بآن دستگاهش رساند ‏ ‏ که نمرود کرگس تهء پاش ماند
گدائی ازین تخت و افسر خوشست ‏ ‏ چو فیلش همان خاک بر سر خوشست
درین مزبلستان گند اعتبار ‏ ‏ دماغ که دارد به تنزیه کار
در اینجا سگان سخت دیوانه اند ‏ ‏ در اندیشهٔ جیفه پروانه اند
بجز فیل در عالم خوک و خر ‏ ‏ دگر جیفه‌ئی نیست بالیده تر
سگی را که این جیفه حاصل شود ‏ ‏ بزرگ سگان مزابل شود
سگانراست دور تعین تمام ‏ ‏ بخوک و رم کرده‌ئی فیل نام
نگاهی که در هر نشیب و فراز ‏ ‏ چه می بوید این خوک بینی دراز
گرفتم دو روزی درین جیفه زار ‏ ‏ چو آماس بر جیفه گشتی سوار
فزودی گر از وهم و گر کاستی ‏ ‏ نشستی چو آماس و برخاستی
جز این نیست ادبار و اقبال تو ‏ ‏ چه گویم دگر وای بر حال تو

کنون شرم همت خناق گلو است | گدا از نفسها عرق گفتگو ست
در ین عرصه فیلی ندید است کس | غبار هوس عرصه تا ز ست و بس

چواب رباعی لاجواب رودکی

رودکی – آمد بر من – که؟ یار! کی؟ وقت سحر
ترسید – ز که؟ ز خصم! خصمش که؟ پدر
دادمش – چه؟ بوسه! بر کجا؟ بر لب و بر
لب بد؟ نه! چه بد؟ عقیق! چون بد؟ چو شکر

• • •

بیدل – دی خفت – که؟ ناقه! در کجا خفت؟ بگل
کردم – چه؟ فغان! از چه؟! ز یاد منزل
داد از که؟ ز خود! چرا! ز سعی باطل
کافتاد – چه؟ بار! از که؟ از سر! بر که؟ بدل



رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد دو جهان سزای ذات یکتا — کز پردهٔ غیر او نجوشد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش وا کرد — تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد دو جهان سزاست سلطانی را — کو پست نخواست عجز بنیانی را
تا موری را ز خاک ره بردارد — افگند بپا دست سلیمانی را

آنکس که منزه است ز آب و گل ما — بی او عدمست خلوت و محفل ما
نامش از پرده بر زبان می آید — والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا — آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد — این است رموز خواجهٔ هر دو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما — نور تو دلیل معنیء روشن ما
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید — این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه از این مزرع اندیشه برا — یعنی ز طلسم الفت ریشه برا
افسردگی لفظ بمعنی مپسند — در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا

ای لاف کمالت بزبان عنقا — پرواز تو گرد کاروان عنقا

تا کی خواهی زدن باین یکدونفس — بالیکه ندارد آشیان عنقا

ایموج شکسته رنگ اقبال بقا — تا چند بآب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر — کاین جاوه نمیرسد به تمثال بقا

ابر ست دمی ز خانه سرمست برا — گر ذوق ز خویش رفتنی هست برا
خلق امروز می بساغر دارد — چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگردی از ما — مائل بسوی دگر نگردی از ما
سامان بهار نازاگر میخواهی — مارنگ تو ایم بر نگردی از ما

امطار محیط لایزال اند اشیا — واماندهٔ بوهم خویش از ان بحر جدا
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند — یاگو هر قطره تند یا خود دریا

ایخورده فریب گل ز نیرنگ حنا — ای بسته بساز هوس آهنگ حنا
هشدار که چون تیرگی پای چراغ — شامست نهان در شفق رنگ حنا

آن جلوهٔ بینیاز آئینهٔ ما — آن جوهر امنیاز آئینهٔ ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد — آنگه نازد بناز آئینهٔ ما

امروز بکام دل غم پرور ما — می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست بیا [illegible] از خرامش چو بهار — نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما — او از عدم و ما ز جهان یکستا
درعالم ادراک بهم جمع شدیم — چون وانگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را — درهیچ مکان گرم نخواهد جا را

شیطان چه کسست اند کی فهم کنید — آنکس که شناخت ملک خود دنیا را

ای شمع ز رنج کم و افزو نیها — برخویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز درا نصافش — آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا — رندانه ز زهد مکر پرداز برا
عالم همه یکمسخرهٔ ریش و فش است — از سلسلهٔ خجلت این ساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا — همت داری ز ننگ امید برا
در عالم ابرام اجابت هوسان — لبریز هواست کاسهٔ دست دعا

این میگویند زشت یا نیکو را — او آن باشد که دیده باشند اورا
حق میطلبید و این و آن میگوئید — با و هم رها کنید گفت‌وگو را

ای دیده علم بنا توانی خود را — بهر چه ته پا ننشانی خود را
آنجا که دلیل جستجو عجز رسا است — کم نیست اگر بخود رسانی خود را

افسانهٔ بی تمیزی عالم را — فهمی کن و واگذار بیش و کم را
شیطان گر دید قابل طوق غضب — بیرون راندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما — پیچیده نوای ما همان در نی ما
هر جا برویم خود سراغ خویشیم — مانند کمان گمست در مایی ما

بیرنگی ما رنگ نگار است اینجا — آزادی بندگی شعار است اینجا
پرواز فسرده ایم صورتگر بال — واماندن ناله کوهسار است اینجا

ای غیب و شهادت تو یکسر پیدا — پوشید گیت عیان ترا از هر پیدا

حیرت زده ایم اینچه پیدا ئیها ست
پنهان در پیدا و نهان در پیدا

امروز ز کیلد نو بها را ست حنا
صد قطعهٔ موج گل ببا را ست حنا

زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یا را ست حنا

(بیدل) از طینت الم پرورما
گل خجلت زخم میکشد در برما

از بس همه تن غبار کلفت داریم
گر رنگ پرد سایه شود بر سرما

(بیدل) زشعور خویش وبیگانه برا
برسار تجاهل زن ودیوانه برا

جزدود وغبار نیست در محفل دهر
یا چشم بپوش یا ازین خانه برا

(بیدل) نی نقص و نی کمالست اینجا
نه دام ونه پرواز و نه بالست اینجا

نی ساز فراق و نی وصالست اینجا
دل آبلهٔ پای خیالست اینجا

بی برق بحاصل نرسد دانهٔ ما
بی سیل آباد نیست ویرانهٔ ما

مخمور ثی حرص را محالست علاج
تا پر نشود تهیست پیمانهٔ ما

(بیدل) نه رفیق ونی دلیلست اینجا
نی حصر شمار گام و میلست اینجا

عمریست که نه سپهر گم کرده مقام
محمل بردوش الرحیل است اینجا

(بیدل) چشمت بشور امکان مگشا
در جوش نمک زخم نمایان مگشا

هر گرد که میگردد ازین دشت بلند
میگوید عبرتیم مژگان مگشا

(بیدل) بسخن هلاک کردی ما را
از صفحهٔ هوش پاک کردی ما را

در انجمن حضورت آخر چه نواست
ای سایه ز عدم توخاک کردی مارا

باحرف میالای دهان خود را
در دست سخن مده عنان خود را

از موج توان شنید اسرار محیط — درکام اگر کشد زبان خود را

بر خلق گذار وضع پیچ وخم را — بی کین شو و راحتکده کن عالم را
با کبر حسد جمع نگردد آرام — شیطان نپسندد به بهشت آدم را

پیش از هستی غم بکمین بود مرا — کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند — روزیکه جبین نبود چین بود مرا

با خود همه را سعی خلافست اینجا — آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا — چون پسته دل استخوان شگافست اینجا

پیوسته بقای جوهر فقر و غنا — بر میمنتی است از ظهور اسما
بر نظم مما لک آن زمان نوحه کنید — کز بزم شهان رود نشان شعرا

(بیدل) بجه رنگ برگزینم اورا — گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروایم ز دید واو دید خیال — من غیورش اگرنیم چه بینم اورا

بیدار دلا ز طبع ناصاف برا — از نقش و نگار پردهٔ لاف برا
گر خوابت نیست محمل و دیبا چیست — زین کارگهٔ قماش شب باف برا

(بیدل) ره عبرت نپسندیم چرا — احرام ندامتی نبندیم چرا
دی خنده ء بجهل دیگران میگردیم — امروز بعقل خود نخندیم چرا

(بیدل) عبرت کمر گشود است اینجا — ماتم در خشک وتر گشود است اینجا
زان پیش که کس نظر گشود است اینجا — چشم ازمژه موی سرگشود است اینجا

بر وضع گهر ز موج خندد دریا — جز آزادی نمی پسندد دریا

عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ — بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

(بیدل) نخوری عشوهٔ اوهام ملا — آفاق پر است لیک از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست درغیب وشهود — الا الفی دارد و باقی همه لا

(بیدل) کم گیر نکته پردازی را — برهم بگذار ترکی وتازی را
با اطفال هوس دویدن تا چند — ای هرزه نفس تمام کن بازی را

برگشت ز طور خلق شان تو چرا — زد منحرفی طبع روان تو چرا
کشتی نهٔی ای غریق بحر ادبار — بر پاردم افتاده عنان تو چرا

(بیدل) ز غرور غلط اندیش برا — خود را کم گیر و از همه بیش برا
حق پیدا نیست جز بکیفیت عبد — ایشاه توهم دو روز درویش برا

بیحاصل مزرع هوس پیشهٔ ما — فرصت ندماند از گل اندیشهٔ ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود — با تخم دوید چون شرر ریشهٔ ما

(بیدل) همه وقت اضطراب است اینجا — آسایشها خیال خواب است اینجا
بیجوش نمو نیست غبار این دشت — در خاک همان ریشه درآب است اینجا

(بیدل) هرمخفی آشکار است اینجا — سیر گل و لاله نو بهار است اینجا
خلقیست سوار جو ز گرد این دشت — غافل که همان گرد سوار است اینجا

(بیدل) چه جنون آینه دار است ترا — کز ترک خیال خود غبار است ترا
نفی تو چو اثبات تو امریست محال — من میگویم ندیم چکار است ترا

(بیدل) توزمردم چه شنیدی خود را — کز ما زگمان دور کشیدی خود را

در تو یکنار موز ما نیست تهی   ای بیخبر از ما توچه دیدی خود را

(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا   عیش و المت خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا   یکسایه بود صبح و شامست اینجا

(بیدل) هرچند برگزیدم خودرا   افسون کمالی‌نه‌ند میدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرور ناز   ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

(بیدل) گل نیست اوکه بویند او را   یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
خود را دریاب و پا بدامن درکش   بگذار خری چندکه جویند او را

بی کینه درا در دل غم پیشهٔ ما   بیرنگ کن آئینه ز اندیشهٔ ما
تا آفت درنگیرد از ششجهتت   آتش در دست مگذر از بیشهٔ ما

(بیدل) ساز تعلقات دنیا   مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هرچند هزار خانه دارد زنجیر   تنگست بدستگاه آرام صدا

(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما   بوی چه حضور روا کشیدی از ما
هز لی داری و معرفت میفهمی   خود را هم آنقدر ندیدی از ما

بحریست مکافات گلو گیر اینجا   مغرور مشو به تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقامیست بزه   هر ماهی تر کشیست پرتیر انیجا

(بیدل) ز ترانهٔ شکست دل ما   در گوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بر دارد   اینجا بر خواستن شکستست عصا

با فقر سریست ذوق حق بینی را   خاک آئینه ایست سجده آئینی را

منعم با دای شکر پربی پرو است نعمت متا ثر نکند چینی را

(بیدل) هوس معرفت آغازیها دور است زمشرب عدم تازیها
خود را توبفهم اگر دماغی داری ماراچه ضرور راست باین بازیها

تا آینهٔ ظهور رداد ند جلا با غیر فتاد میل الفت همه را
بر معنی خویش کس نیفگند نظر بابلبل مست گل شد و گل محو هوا

تا مرد زفرد انرهاند خود را نا محرم امروز امدا ند خود را
میباید از آشوب قیامت گذرد آنکس که بفردوس رساند خود را

تا چند زداغ جامه دوزند مرا یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیرویتو هر نفس چو شمع ره باد میمیرم و باز میفروزند مرا

تا وهم ظهور سیر گاهست اینجا ره بر سر کوه و بن چاهست اینجا
هر چند سبکروح چونظاره شدیم مژگان پست و بلند راهست اینجا

تا یکی بهوای خلد خوانی مارا یا در غم دوزخ بنشانی مارا
عمریست زبیدلی بخود ساخته ایم یارب ز در خویش نرانی مارا

تا ناله کند ز حسرت دیدهٔ ما بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقهٔ زنجیر جدا مانده زهم خمیازه نشانده ایم دراه صدا

تحقیق نه وهم نحو وصرفست اینجا تسلیم برا چه صوت و حرفست اینجا
نفی من و ما حوصله آگاهیست در خورد شکست شیشه ظرفست اینجا

تنزیه زبسکه برگزید است مرا در حلقهٔ اعیان نکشید است مرا

خلق دهلی بنام چون عنقا یم — میدانند لیک کس ندیداست مرا

ترک هوس وهوا محالست اینجا — آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل برمیدارد آنچه برمیداریم — برداشتن دل چه خیالست اینجا

چیزیست جسد که گر بجویند اورا — جز نامهٔ اعمال نگویند اورا
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق — چون تخته سیاه شد بشویند اورا

جاه حشمی نیست عذابست اینجا — با سازتنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو خرکردن جمع — کناسی عالم دوابست اینجا

چون آئینه بیغبار بیند خودرا — صدرنگ طرب شکار بیند خودرا
علمی گل کرد از مزاج انسان — تا خاک دمی بهار بیند خودرا

حاصل المست کشت امکانی را — اما چه علاجست غم نادانی را
از بسکه عرق ریزی باطل داریم — خجلت غربال کرد پیشانی را

حرف اینجا بود میشنودم آنجا — آئینه به پیش ومی نمودم آنجا
چون گردون سیرمن زمن بیرونیست — جائی نرسیدم که نبودم آنجا

خواهی مه باش خواه ماهی بنما — خواهی اثر نور وسیاهی بنما
ای کون ومکان آئینهٔ تحقیقت — آئینه دلست هرچه خواهی بنما

خلق وحمد خدا محالست اینها — دعوی بگذار انفعالست اینها
هرگز باب ذره نگنجد خورشید — بیدل تو کجائی چه خیالست اینها

خلقیست درین انجمنستان صدا — چون کوس جنون نوای سامان صدا

ما را دل خسته از فضولی وا داشت | موی چینی شگست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا | جز چشم برفتن نگشائی آنجا
شرمست غم خانه خدائی خوردن | آنگه بمقامی که نپائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو و نما | باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد ونیک درخور طاقت اوست | خار را ز آتش گداز و گل ز هوا

در دشت طلب که میطپد دل آنجا | صد قافله سعی خفته در گل آنجا
لغزیدن پا دهد سراغی ورنه | در آبله ها گمست منزل آنجا

دریوزهٔ خاک و آتش و آب وهوا | ما را کردست غرهٔ نشو و نما
کو مایهٔ عزت و کو خوان غنا | از زاله بریم همچو زنبیل گدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا | عاریست نظر بدیدن پشت و قفا
این است دلیل آنکه می باید زیست | از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرت اگرفتاده در راه خطا | این است تدارکش بطبع عقلا
اهل قدرت ستمکش ناموسند | بردست و سر است آفت لغزش پا

درویشی کز تعب نجاتست اینجا | برعالم بیخواست براتست اینجا
یعنی هرجاست بعد شغل و اسباب | میدان یقین که قرب ذاتست اینجا

درد هر که نیستی سواداست اینجا | فرصت رقم خامهٔ باداست اینجا
حیرت دارد تصرف مشق امل | یک بیت و هزار مستزاداست اینجا

دیدی آزادی واسیری همه را | از کف دادی بناگزیری همه را

آ ئینهٔ عالم همه تمثال تو داشت		خود را نگرفتی که بگیری همه را

در صحبت دونی که نداند خود را		آنگه بهوس باده چشاند خود را
تاکی دامن ز لوث خواهی دزدید		سگ چون تر گشت میتکاند خود را

در کارگه تعین امر قضا		موضوع حقیقت است وضع من ما
حق خلقت کرد از برای اعمال		خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کانهمه نوحه پر فشانست اینجا		تشویش شکستی نگرانست اینجا
آهنگ حزینی که بساز چینی است		زان موست که در پرده نهانست اینجا

در پیریم آب زندگانی است عصا		مواج هزار پرفشانی است عصا
کم نیست هنوز سازبالیدن شوق		یادی از قامت جوانی است عصا

در خواب گذار حکم تعبیر مرا		بو و برانی نویس تعمیر مرا
نقاش مکش زحمت پرداز خیال		از رنگ کشیده اند تصویر مرا

در راه طلب که میطپد دل آنجا		صد قافله شوق خفته در گل آنجا
لغزیدن پابود سراغی ورنه		در آبله ها گمست منزل آنجا

در دل زرهٔ دیده خرامنده بیا		بر دیده بساط نور دل چیده بیا
از وضع تکلف عبارت خجلم		کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا

رو سوی خرابات وجنون کیش برا		زین وضع تکلف قدمی پیش برا
خط پیما نه نرد بانها دارد		چندانکه دماغت رسد از خویش برا

رنگ درهم شکسته باغست اینجا		می ریزش اجزای ایاغست اینجا

گیسوی پراگنده عالم دیدیم / مشاطهٔ ناز بیدماغست اینجا

رنگ استعداد مینگارد اینجا / یا برگ آئینه میشمارد اینجا

شوقیست برون خرام اندیشهٔ غیر / گل بهر کسی خنده ندارد اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما / موجی زنمو بود در آب و گل ما

اکنون ماو سری و زانوی غمی / کافتاده چو گوهر دل ما بر دل

زین امروزی که میشود دی فردا / حیفست کشی ناز تعین فردا

درد سر و کرو فر رها کن خوشباش / فرد فردا که هست فردا فردا

زنگیست درین بزم حجاب آئینه را / کانداخته بیخبر ز آب آئینه را

دل را بریاضت آگه از خویش کنید / صیقل زدنست پا بخواب آئینه را

زین تدبیر تکلف بیسر و پا / پیداست ببالد هوست تا بکجا

ای مخترع عالم حیرت چو حباب / پل بستی بر آب لیک بر روی هوا

زین سنگستان یاس بنیاد برا / زان پیش که صید گردی آزاد برا

مزدور خیال جانکنی نتوان زیست / برقی شوو از تیشهٔ فرهاد برا

شخص هوس از وسوسهٔ ساز بقا / تا کی چیند دکان نشو و نما

گر یکدو نفس درچمنستان خیال / رنگی با آب جوش و بوئی بهوا

صد شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما / برجاست همان سینهٔ بی کینهٔ ما

تا آب نگردیم ز شرم هستی / ما را ننمودند در آئینهٔ ما

صد رنگ اگر دمد ز پیشانیء ما / بیحوصله نیست گرد ویرانیء ما

هر چند نه آسمان بدالیم بخویش
تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

طاقت فرسود هرزه جولانی ما
کم سود کف دست پشیمانی ما
حرص آخر کار ریخت در پای طمع
آبی که حیا ریخت به پیشانی ما

ظالم پوشد لباس خون بافته را
تا زیر کند خصم ز بون یافته را
با سنگدلان شعله خو سختی کن
بردار بآهن آهن تافته را

عالم همه وارسته نشستست اینجا
انسان او هام رشته بستست اینجا
دریاز شعور موج وکف مستغنی است
طوفان بسر قطره شکستست اینجا

عجز آینهء علو شانست اینجا
دوش خم گشته آسمانست اینجا
ای پایهٔ اقبال تو وضع تسلیم
برخود چیدن چه نردبانست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا
عشرت می مینای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار
چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
گردید عرق رنگ زرو شستن ما
مظهر گشتن گرد دورنگی انگیخت
زنگار شد آئینه تراشیدن ما

فریاد که سوخت حاصل از رفتن ما
گردید عرق ز رنگ روشستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب
نایاب شد از فضولی جستن ما

فریاد که نقاش ستم پرور ما
رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا درغم پرواز ننالد حسرت
اول منقار بست وانگه پر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را
یا می بدماغ میرساند خود را

سعی پر پروانهٔ ما همچو هلال — آخر به چراغ میرساند خود را

گر نیک کند خیال یا بد خود را — هرگز نپسندد آدمی رد خود را
درکسوت ما همچو توئی جلوه گراست — آن کیست که بهرتو نخواهد خود را

گر ذرهٔ شوقی بخیالست ترا — صد عمر ابد درته بالست ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن — هشدار که عاقبت زوالست ترا

گر صورت نقش وگر کمالست اینجا — اظهار دوئی چه احتمالست اینجا
ماه تابان همان هلالست اینجا — آئینهٔ بالیده جمالست اینجا

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا — از پیچ وخم ووسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو نیز برسر بام برا

گردون بیدرد کاش خواندمارا — تا از غم این وآن رهاند مارا
عمریست گداز مرهم طینت دل — درکوچهٔ زخم میدواند مارا

گر عافیت است وگر شکست است اینجا — از ساغر اعمال تومستست اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش — مزد همه کس دست بدستست اینجا

کو ذوق صلاح ولذت طاعت ما — پروانه حلقست وشکم رغبت ما
شب حرص طعام وروز بیتابیٔ جوع — اینک رمضان ما زهی همت ما

گردون درخاک اگر نشاندمارا — مشکل که زوحشت برهاند مارا
ما شوخیٔ مصرع روان نفسیم — مرد آنکس که سکته خواند مارا

گر رنگ ملایمت دهی گفتن را — آئینهٔ دوستی کنی دشمن را

از حرف بلند فتنه برمیخیزد — جزبحث عصانیست رگ گردن را

گردون که ز بون وخوار پروردترا — صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید — محتاج باین و آن نمیکرد ترا

گر نیست دماغ قدرت چهدرما — خجلت مکش از فسانهٔ چون و چرا
ازدعوی کارجستجو پیش نرفت — کس قطع نکرده ره بخمیازهٔ پا

گم شو ز خود و آئینهٔ دوست برا — یعنی آنجا که عالم اوست برا
گر سعی گدشتگی نمایان شدنست — گوآبله وار هر کسی پوست برا

کس نیست درینجا که چو بیند خودرا — از من غافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتا ثیست — احول داغست تادو بیند خود را

گر عبرت احوال کنا بست اینجا — تحصیل کمالت ازچه بابست اینجا
دانش برجهل میکشد خط بزمین — بیداری سرپای خوابست اینجا

کوقطره که دل نداداز دست اینجا — یا بحر عنان موج نگسست اینجا
عالم عمر یست دارد ازخودرفتن — گو یاز خرامت خبری هست اینجا

مشکل که برد ریاضت ازسینهٔ ما — زنگار خیال وهم دیرینهٔ ما
تاهر دوجهان بگرد صیقل نرود — دوراست زما صافی آئینهٔ ما

موگشت سفید شستم ازدل غش را — درخاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند — اینجاست که پنبه میکشد آتش را

مستقبل اگر همه کمالست اینجا — ازعالم اوهام وخیالست اینجا

آ ئینهٔ حا ل خلق یا س ما ضی است — مه د ا غ تصو ر هلا لست ا ینجا

نا کر د ه بخا کٔ محو ما و من ر ا — همو ا ر ی کو طبیعت تو سن ر ا
تا شمع صفت سر بتهٔ پا نر سد — ما لش لتوا ن د ا د ر گٔ گرد ن ر ا

نی سعی نفس بحر کت آ و رد مر ا — نی جر ء ت تا ب و طا قت آ و ر د مر ا
سر تا قد مم حسر ت د یدا ر تو بود — آ ئینه بد و ش حیر ت آ و ر د مر ا

نقشم هر گه د ر آ ب بیند خو د ر ا — مو جش ر قم سر ا ب بیند خو د ر ا
بر آ ئینه خو ا نند گر ا فسا نهٔ من — تمثا ل هما ن بخو ا ب بیند خو د ر ا

لو مید ی جنس کا ر و ا نست ا ینجا — غا ر ت آ ر ا یش د کا نست ا ینجا
همچو ن ا خگر فسر د گی د ر بغلیم — خا کستر مغز ا ستخو ا نست ا ینجا

و ا ما ند ن د ل سنگٔ نشا ن کرد مر ا — گر د د بنا ل کا ر و ا ن کر د مر ا
همد و ش ر فیقا ن نگذ شتم ا ز خو یش — با ر نفسی چند گر ا ن کر د مر ا

و ا سو خت جنو ن بی خلا فی ما ر ا — شر می کند ا یکا ش تلا فی ما ر ا
آ ئینه شد یم و ر ا ز کس ننهفتیم — بیحو صله کر د سینه صا فی ما ر ا

هر چند ز سا ز چر خ جستیم نو ا — جز حسر ت د ل هیچ نشد پر د ه گشا
د ر ششجهت احتیا ج طوفا نها دا شت — پر بو د ا ین کا سه لیکٔ ا ز آ و ا ز گدا

همت هر جا پیش کند کا ر ی ر ا — د شو ا ری نیست هیچ د شو ا ری ر ا
هر چند فلا خنی بکو شش پیچد — خا لی سا ز د ز سنگٔ کهسا ر ی ر ا

هستی عد م فسو ن نقا بست ا ینجا — د ر یا ننگر جمله سر ا بست ا ینجا

باید همه را زخود تهی گردیدن
هر قطره کمینگاه حبابست اینجا

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما
خالی ز می طرب مدان ساغر ما

هرکس قدمی بجستجوی تو گشود
چون آبله بوسه داد پایش سر ما

هر چند غرور دستگاه هست اینجا
بر خود چیدن عروج جاه هست اینجا

درسا ز شکستگی حضور دگر است
از سرمه شدن سنگ نگاه هست اینجا

هر موج ز زخم اگر گشاید ما را
با تیغ سرا ز تن برباید ما را

در عالم شوق بی تماشائی نیست
گر عمر گذشته یاد نیاید ما را

هر چند نشاط جاه و مالست اینجا
جز عجز سراسر انفعالست اینجا

چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر
در نقص نتیجه کمالست اینجا

هر چند طلب بصد فسونست اینجا
دریوزهٔ دیدار جنونست اینجا

از هیأت چشم و مژه غافل نشوی
دست دگر از کاسه برونست اینجا

هر چند دوئیست طور ما و من ما را
قرب بعدی نمیکشد دامن ما

حاشا که خیال غیر گنجد بخیال
با خویش اشاره ایست او گفتن ما

هر چند دماغ حق پسند است اینجا
یا نشئهٔ تحقیق بلند است اینجا

از بس بخیال خاکساری زده ایم
خاک منصور خشک بند است اینجا

هرگاه رسد نوبت جام مل ما
مینا ز شکست میکند قلقل ما

عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست
چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

یکعمر غم تو داشت درد سر ما
سودای تو بود آشیان بر در ما

چون صبح محالست بپرواز رسد
بی چاک گریبان کف خاکستر ما

یارب مست چه جام کردم خودرا
کز خویش برون خرام کردم خودرا
این رفتن رنگ یاو داغ دل بود
دلدار آمد سلام کردم خودرا

یارب انجام عمرم آغاز نما
این آئینه رادو باره پرداز نما
فرصت تنگست و یار مشغول سفر
رحمی بر پیریم کن و باز نما

(ب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب
آنگهه ربط معنی وصورت دریاب
عالم گاوی به پشت ماهیست سوار
آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این وآنت افسون حجاب
افتاده ز افراط بگرداب حساب
چشم تو نشد باز براسرار محیط
تا فارغ باشی ازغم موج وحباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب
قلب همه در خلاص رحلت دریاب
ازهرچه درین مایده ذوقت بخشد
هنگام خروج طبب ولذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب
چون شمع بشعلهٔ غرور اند کباب
فردا ندهد نور صفا طلعتشان
کاین طایفه یکسراند کرم شب تاب

از صحبت هرکه برده ئی بوی نصیب
باید بمراد دل او بود قریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع
یا صحت باش آشنا یا بطبیب

از فقر و غنای این محیط اسباب
بیدل اثرو قار وخفت دریاب
هرچند که سنگ ریزه یکمثقالست
چون کشتیء صد منش نمی راندآب

آسانیء وضع مشکلی رادریاب
درخون نطپیده بسملی رادریاب

ای محو تماشا گد؛ عجز و غرور		دل بسیار ست بیدلی را در یاب

این جاه فروشان بغرور تب و تاب		یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع را مخوانید کمال		چون گوهر گشت قطره خاکست بآب

آنرا که بود کامل مشق آداب		با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد		گوهر هر چند حل نمایند در آب

ای نان توگرم از تف دلهای کباب		از خجلت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو ما لید یک انگشت عسل		بنیاد هزار خانه گشتست خراب

ای حوصله سامان برودوش حباب		برروی محیط چند سر پوش حباب
هشدار که بی‌وداع خود داریها		تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

ای از تو بغیر ناتوانی معیوب		حیفست زنی لاف و لدانی معیوب
پیری چندانکه در جوانی‌است کمال		در پیری بیش از جوانی معیوب

این بدمغزان غافل از ساز طرب		دارند به تقلید شهان ناز طرب
تا کوس و نفیر گوش شان کر نکنند		مشکل که کنند گوش آواز طرب

ای شامل عزم تو پناه لاریب		خصمت ته خاک سرفرو برده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا		تا حشر امداد تست از عالم غیب

بیدل پیریست گوشهٔ دل دریاب		دریا بغبار رفت ساحل دریاب
مو های سفید تار و پود کفنند		از جاده مپوش چشم و منزل دریاب

(بیدل) با دبگاه جهان اسباب		کاری نکنی که کینه گیرند احباب

بی آفت نیست انفعال دل صاف — آتش دارد بچشمهٔ آینه آب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب — از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجز است بمیر — ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب

بگذر ز سر شما را فراد حباب — پرگیر سر جهان از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد خلق — بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

(بیدل) من مایوس خجالت مشرب — میباید آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجا چوهلال — در سجده تهی کرده جبینها قالب

باغی که زداغ جگرم گیرد تاب — از بوی گلش بال کشد دود کباب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم — مخمل نبرد ز پهلویم صرفهٔ خواب

(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب — یکحرف که باشدش به تحقیق خطاب
این نقطه وخطی که تو داری به نظر — هزیان دارد زیر سیاهی در خواب

(بیدل) طرق جادهٔ عرفان دریاب — یعنی روش کلک سخندان دریاب
تا بوی سراغ ملک آداب بری — نقش قدم جبین خرامان دریاب

(بیدل) نیرنگ سازوحدت دریاب — هوشی بگمار و رمز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود — امروز تو ئی نه ما قیامت دریاب

(بیدل) ببساط فرصت برق نقاب — ما را دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم — مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب

برمایدهٔ نعمت و ناز اسباب — اندیشه نشد ز فربهی لذت یاب

فکر سخنم بلا غریبی کرد فسون		باریک شدم چو رشته از خوردن تاب

(بیدل) اسرار کبریائی دریاب		رمز بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق		یکدم تنها شو و خدائی دریاب

(بیدل) چه بلاست اینکه بیش از حجاب		گر دید بدل نگار دامنش بخضاب
در رنگ حنا گمان تغییر کراست		خونت شاید سیاهی دیده بخواب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب		اندیشهٔ بی عید گمارم یارب
فریاد رسی دگر درین صحرا نیست		دل گویم و از سینه برآرم یارب

جمعیکه اسیر تند بفکر اسباب		مستند ببوی جرعهٔ جام شراب
(بیدل) توبجمع مال زحمت نکشی		گز موج گهر رشته نگردد سیراب

چندانکه امید کم و بیش است چو آب		بادامن تر حباب پیش است چو آب
تادست ز خود نشسته ئی پاک نه ئی		سامان وضو گداز خویش است چو آب

خواهی گل و خواه سایهٔ تاک طلب		از آئینهٔ طبع فرحناک طلب
کام دل ما بوس بر دهن عدم مست		چون شیشه شکست باده از خاک طلب

خون شد مژه ریز لاله زار دریاب		اشکی بفشان و ابر بهاری دریاب
بیدار دلی گشاده دل خیال است محال		این آبله را بنوک خاری دریاب

خاموشی و ابجد لب خود ساز نقاب		آنگه ز نفس معنی راز ست دریاب
هنگامهٔ صحبت حضور رحمت گرمست		اما بچراغ دل پرده امان حباب

در طبع معاشران آدم پیدا		آئین وفاق نیست چون آتش و آب

هر جا جوشیده اند با یکدیگر — زنگار همند همچو ابر و مهتاب

دل محو ادب ساز سروری دریاب — بر دیده حیا گمار و نوری دریاب
در هر راهی که نقش پائی دارد — بوسی زن و لذت حضوری دریاب

درخورد تغافل از جهان اسباب — آسایشهاست ناتوانی دریاب
ای بیخبر از عالم جمعیت حق — چشم از تشویش خلق بربند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب — دل جمع کن از ربط وفاق احباب
تا مژگان ها ستمکش تفرقه اند — چشمست و همان حیرت و محرومی خواب

روزی دو درین انجمن لهو و لعب — جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق — در مذهب و ملت مگزین غیر ادب

زین بحر که نسخه ایست واکرده نقاب — غوری کن و معنیء تحیر دریاب
تا شوق مباد بی تامل گذرد — هر مصرع موج سکته دارد ز حباب

زاهد که نداشت جوهر رفع حجاب — آئینه جلا داد و نشد معنی یاب
بیمغز از عشق لشهٔ فیض ندید — از باده چه رنگ و بو برد جام حباب

زین هستی بی ماحصل و هم خطاب — کز جوهر انفعال واکرده نقاب
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم — آئینه فرو رود بخود در گرداب

طبعی که بود آئینه اش نور ادب — دور است ز زنگ کلف و چین غضب
بر فطرت کامل نستیزد ایام — در خانهٔ خورشید نمیگنجد شب

طاقت ما را درین شبستان خراب — میراند که در آتش و گاه در آب

چشمی مگر از آبله پا جوشد   تا صورت راحتی توان دید بخواب

گفتیم بکشتی و کدوی اسباب   زین ورطه برون کشیم رخت تب وتاب
در معنی موج بود تدبیر حباب   تا پل نشکستیم نجستیم ز آب

گر سر یقین بر و بدت گرد حجاب   اول قدم آبروی عزت دریاب
از ابر آمدم که قطره افتاد ببحر   آمد پیشش کلاه اقبال حباب

گرمی کن و از عشق می کام طلب   مجنون شو و از گردش سر جام طلب
وردا روی تردماغی ئی میخواهی   از عطاری بنفشه بادام طلب

کم فرصتی ساز بقا را دریاب   آینده نگر گذشتها را دریاب
هر آهنگی که میخورد در گوشت   میگوید رفته ایم ما را دریاب

موج از تمکین نفش نبسته است در آب   جولان هوا پا نشکسته است در آب
از عالم شرم خود سران بیرونند   مشک پر باد کم نشسته است در آب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب   چشمی وا کن رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن   زان می که تهی شده است مینای حباب

تقد هوس سینهٔ تنگم دریاب   یعنی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل پرمبرد   از آئینهٔ شکست رنگم دریاب

هر گاه که غنچه گشت و نشگفت حباب   رمز حق و خلق هیچ ننهفت حباب
لیکن نشنید موج سر گشتهٔ ما   آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

هرجا آسود طبع بی کینهٔ آب   زنگار کشید تیغ بر سینهٔ آب

ای صاف دلان سفر غنیمت شمرید — موجست همان صیقل آئینهٔ آب

هر کس بسواد عالم وهم خطاب — رنگی آورد از تعین بحساب
ما نیز درین دشت سیاهی کردیم — بی وسمه نبود ابروی موج سراب

یاران ز تکالیف جهان اسباب — کان لیم نفس نمیکشد رنج حساب
بر (بیدل) ما روا مدارید ستم — دریا هم شرم دارد از ضعف حباب

(ت)

از حیرت وهم خود جگرها خونست — نعل پیکار معرفت وارونست
هرگه مژه بسته ئی چه خواهی دیدن — ور چشم گشوده ئی نگه بیرونست

ای خواجه زوال کروفر نزدیکست — افسردن شعلهٔ اثر نزدیکست
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند — ای کرمک شب تا بسحر نزدیکست

آن معنی شوق کز ادا بیرونست — بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا — این مصرع حیرت چقدر موزونست

ای کسوت اتفاق غیب احساست — اللچه دمیده سر بسر کرباست
تا رو پود تو چیست حی و قیوم — کان نقش جوارحست وین انفاست

آثار بنای خلق بر دوش فناست — اینجا غیر از کجی نمی آید راست
هر نیک و بدی که فطرتت نپسندد — شرمی کن و عیب پوش بیعیب خداست

این علم و فنون با بسراغ دگراست — آئینه نمای گل باغ دگراست
حق را بدلایل نتوان فهمیدن — در خانهٔ خورشید چراغ دگراست

ای خشت تو همکدهٔ غفلت زبست — صد حیف که سیر خویش منظور تو نیست

بالیدنت از جهان برون می‌آرد — گر فهم کنی که خانه‌ات خانهٔ کیست

اولی است ز خشم بی‌مدارا حذرت — تا آفت تدبیر نریزد بسرت
شمشیر دو دم دمی که گردد سپرت — میسازد مبتلا بزخم دگرت

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت — کز رشتهٔ پیکرم جنون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم — سرتا قدم عقد انامل شد و ریخت

این آبرخی که دل بپاسش خون است — طوفان قیامتی بلا افزون است
برروشیرین تراست از آب حیات — درخاک زصد تلخی مرگ افزون است

استعداد زمانه فرهنگی نیست — غیر از سامان خندهٔ بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل) — حرف سنجیده بی گران سنگی نیست

آن مهر قدم که محو ذرات خود است — آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است
زینهار در اینجا تو هم غیر مبر — هم در خود خلاق کمالات خود است

آن نشئهٔ گل که سر بسر آگاهیست — در هر جزوش ظهور غفلت کاهیست
هرجا بتأملش گره میگردیم — در رشتهٔ افهام همان کوتاهیست

آنجا که حضور مطلع سبحانی است — چون صبح ز خاک برشدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یارب بپذیر — از سرتا پای سایه یک پیشانی است

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست — فکر شب تیره کمر نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است — چینی مژه دردیدهٔ فغفور شکست

افسوس نگر فطرت همه جا جهد گماشت — تا شبهه در اعتقاد خامان نگذاشت

صد شکر که قصهٔ مسیح و مهدی — از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست — اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد — یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

آن جلوهٔ بینشان که نه رنگ و نه بوست — پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان زان سان که آنچه اندیشی نیست — پیدا چندانکه هر چه می بینی اوست

ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست — منت دم تیغست همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش — کاین آبله ات زپا برون آرد پوست

آنجا که مروت آبیار بشریست — غیر از سعی و فاق غفلت ثمریست
فقر همسایه تا توانی مپسند — برخشکی لب زبان مددگار تریست

آثار ظهور یکقلم بی اثریست — مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ماو خجلت ظرف حباب — تا حوصله جمع میشود شیشه پریست

آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت — هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب — تا انسان گل نکرد خودرا نشناخت

ایعجز سرشت ربط ما زت که گسیخت — کز شور رعونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما — مشتی بسر غرور بیباک نریخت

ای معنی تو منزه از هر صورت — وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محالست محالست محال — معنی در معنی وصورت در صورت

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست — گردون دستی ز نقد احسان خالیست

اینجا برما و تو ز سیری چه رسد   گندم شکمی که دارد از نان خالیست

امروز اشکال معرفت حل شده است   مجمل آشفته و مفصل شده است
چیزیکه نبود نزد رندان دلیل   پیش ملا کنون مدلل شده است

این باغ که زلنگ درد دل مانگذاشت   در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامروز برویت ای بهار جاوید   گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت

ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت   زنهار نگر دی طرف چرخ درشت
با شخص قوی عربده شخص ضعیف   شر مست مگر بعلت خارش پشت

این دور که زد فال جنون خند و گذشت   شوری بدماغ هرکس افگند و گذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان   کردیم املشای هزردئی چند و گذشت

ای برده بشیب گرد طاقت بادت   تا کی نرود قید وجود از یادت
خط سیه از جریدهٔ مو شستند   تا فهم کنی که ساختند آزادت

اشعاری اگر پرده در عنوانست   رمز مکتوب سر بسر عریانست
پوشید نماند آنچه آید بخیال   اسرار آنست کز دلت پنهانست

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست   هستی یکتا ثیت نمیدارد دوست
بعد حق وخلق تا قیامت باقیست   هشدار که هرکجا تو باشی او اوست

این بزم هوس رامن وما بسیار است   جز شکوه و شکر نغمها بسیار است
مجنونکده باعشق لد ارد (بیدل)   درخانهٔ زنجیر صدا بسیار است

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت   مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد　　دست مژه سودن چقدر آبله داشت

آنجا که تمیز محرم جزو و کل است　　بیشی و کمی لازم انگور و مل است
در گلشن اعتبار قدرت سنجان　　آرایش نظم غنچه و نثر گل است

اسرار بقا که علمش آئینه نماست　　بنیاد دوی از هوای مطلق برپاست
علمی باثر رسان و جاوید بزی　　صاحب نفسست آنچه موضوع هواست

اشیا غرض خیال دیدن بوداست　　اسما همه افسانه شنیدن بوداست
این جمله ز خود برون دویدن بوداست　　انسان گشتن بخود رسیدن بوداست

ای شیخ گر انصاف حیا پرداز است　　آرایش مسند از چه عالم ساز است
در انجمنی که از تو کم نیست کسی　　ممتاز نشسته ئی و چشمت باز است

آن قوم که حصر مقصد شان جود است　　گر در سنگ اند بستگی مفقود است
از بس دل تنگست دلیل ممسک　　درخانهٔ خویش هم رهش مسدود است

آنانکه مظهر سماک و سمکست　　آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکست
هر دو ز ثبات و مرکز پرکارش　　وا کردم چشمی که درو مردمکست

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست　　هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ　　هر جا باشم تو با منی و شرم از تست

آن سیم و زری کز احتیاجت بیش است　　بر طبع سلیم صد جراحت نیش است
چون جمع شود بخستت داغ کند　　ور صرف کنی فضولیت در پیش است

آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات　　رنگینی نو بهار اسما و صفات

تاخازن جلوه‌اش در گنج گشود — کونین به نقد هستی آورد براث

امروز که آمد آن بهار الفت — صد قافله خرمی ببار الفت
دل در کف داشت بر من (بیدل) داد — نازم بره آوردد یار الفت

افسون نفس غباری افراشته است — سودای تو خانمانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسیست — هشدار که باد خیمه برداشته است

آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است — از عالم دام فهم چیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط — هر چند باور سی رسیدن دور است

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست — آنگه چو نگهه ز پیش چشمم برخواست
گرگویم خضر است ترک ادبست — آنجا که حقست خضر و الیاس کجاست

اجزای سپیدی و سیاهی دگر است — معجون حکیمان الهی دگر است
پرهیز مریض وصل صبر است اینجا — یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

از بسکه طلب خجلت نایابی داشت — خلقی بعرق شناسی بیتابی داشت
شمع این بزم دیدهٔ ماهی بود — رنگ این باغ بال مرغابی داشت

از گلخن زندگی که دوش من و ما است — غیر از تب و تاب هرچه جویند خطا است
اینجا آسودگی گمان نتوان برد — دل آتش دارد و نفس برهنه پا است

آن وضع که منسوب مزاج بنگیست — خصم کیفیت حیا فرهنگیست
چون خندهٔ سرشار دهن باز کند — بر دائرهٔ چشم فشار تنگیست

ای طفل منش بخاک و گل کوشش چیست — با سیم و زر فسرده‌ات جوشش چیست

پیرایهٔ ناز چند ز ربفت و حریر　　گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

افسون محبت چه قیامت انگیخت　　کز چنگ و فارشتهٔ سازت نگسیخت
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام　　شد سبحه دل و همان بزنار آویخت

این باغ هوس جای نشاط ما نیست　　جز مشهد نیرنگ خیال انشا نیست
کز بعد شگفتن بری از غنچه سراغ　　طشت پرخون بجاست سر آنجا نیست

ازبسکه سعادت جهان منحوس است　　انجام رموز لیک وبدا فسوس است
هر چند علم شوی بآثار کمال　　چون برگردید صفحه خط معکوس است

اشکم عرق شرم نیاز دگر است　　آئینهٔ انتظار ناز دگر است
آبم مکن از شبنم این باغ مپرس　　مینای من از طاق گداز دگر است

ای شور خیالت قدح ناز بدست　　صد میکده درسایهٔ مژگان تومست
عمریست که میزند نفس موج پری　　یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای صبح تجلی اثر سیمایت　　در دیدهٔ اهل دیده خالی جایت
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش　　این چشم منست یا نشان پایت

آن لعل شکست گو هرآراسته است　　زان چشم جنون جام می کاسته است
خط نیست که گشته هالهٔ رخسارت　　دود از دل آفتاب برخاسته است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است　　بیهوده دل ودیده حضوراندیش است
در آئینه تمثال خودش در پیشست　　یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

اسرار قدم که فهم از و مأیوس است　　جز ما وتو نیست هرکجا محسوس است

بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ　　عنقا چون بیضه بشکند طاووس است

اخفا نامی ز جوهر اظهار است　　خورشید همان طلیعهٔ انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر　　آئینه کجاست عالم دیدار است

ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست　　جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
بر حیرت چشم خویش مژگان واکن　　هرچند گشاد مژه هم کار تو نیست

ای جوهر اخلاق و وفا فرهنگت　　جز صلح مباد آئینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند　　برگرد چنانکه بر نگردد رنگت

ای جوش بهار قدس رنگ و بویت　　بالیدن حسن مطلق از هر مویت
هر چند جهات در هر وجه الله است　　آن به که بسوی خویش باشد رویت

ای غیر صفات صورت ذات این است　　زنگار مگو صافی مرآت این است
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش　　گرمردی نفی خود کن اثبات این است

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست　　زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست　　از شیشه و جام موج می بیرون نیست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت　　وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت ز بسکه ادبار اندوخت　　شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت

آئین ادب حضور مقصد یابی است　　از نسخهٔ جمعیت خاطر بابی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر　　در صید غنا ضبط نفس قلابی است

آب رخ هر چیز کم افزونی است　　ناموزونست اگر همه موزونی است

بسیاری علم زیر گردن رسواست | در خانهٔ تنگ جنسها بیرون نیست

ای شخص هوس شخص تو و جامه یکیست | مانند حباب سر و عمامه یکیست
پر دور مرو زخود که چون رنگ اینجا | بال و پرواز و قاصد و نامه یکیست

آب و گل و رونق گهر خواهد رفت | چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت
باید چون شمع دیده وا کرد و گریست | کاین انجمن آخر از نظر خواهد رفت

آن بیخبری که نیستی رهبر اوست | پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دگر سراغ ما نتوان یافت | نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هار است احرامت | سرگشتگی است در خیال خامت
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ | چو هر همه و قتست اسیر دامت

ای زمرهٔ سرکش اگر ادراکی هست | در سجده حضور عالم پاکی هست
اقبال فروتنی بلند است بلند | یعنی آنسوی نه فلک خاکی هست

اینجا همه دم تجدد ما و من است | در هر نفسی ساز نو بهار کهن است
گر مست همین بگفتگو محفل دهر | کوگوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم و قندز داشت | پیرایهٔ فخر خسرو و هرمز داشت
پشمی که تو در کلاه داری امروز | دیروز طراز دم میش و بز داشت

ایبی دشت جنون عالم بی پا و سر یست | منظور نه عبرتی نه شرم نظر یست
نقشی قدمیست جاده پرداز اینجا | واماندن این دلیل سعی دگر یست

ای حیرت محض چیز و نا چیز از وست | جهل وغفلات شعور و تمیز از وست

زحمتکدهٔ خیال نتوان بودن	از هر که بقا بود فنا نیز ازوست

این باغ که گلهای بهارش خود روست	یارب چه بلا عالم اندوه و نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا	صد پیشانی شکسته و یک زانو است

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است	هوش است و گمان است و قبول است و رد است
نی اقرار یست مدعا نی انکار	هر جا هر رنگ جلوه دارد سند است

آثار سراغ ما بما پیوسته است	گرد ما همان بدامن ما بسته است
از ما به نشان ما توان بردسراغ	نقش قدم نشستگان ننشسته است

ای آنکه خروش نفست تن زدنی است	جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است
اصلاح تو حکم حلق و قصری دارد	یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست	با خالق حسد ز فیض معنی دوریست
برخویش ستم روا مدار ای غافل	چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

ای کرده هوس تلاطم هر چپ وراست	برخاستن و نشستن پا بهواست
بنشین ز خیال اگر توانی آسود	برخیز زوهم اگر توانی برخاست

این تفرقها که بر طبیعت باراست	از غفلت نامحرمی اسرار است
زان برقت اگر لمعهٔ آید بنظر	مژگان بفراهم آمدن ناچار است

آزاد کسی که بندهٔ اهل حیا است	کانجا همه کار تابع حکم وفا است
گاه خدمت تبسم آئینه نما ست	چون جرم کنی سر مژه جانب پاست

اضداد آنجا که متفق عنوان نیست	بر خلق امور منفعت آسان نیست

نرمی و درشتی مدد یکدگر است / دندان بی لب لبیست کش دندان نیست

این خلق که تدبیر بقایش کیش است / دیوانهٔ ناگزیر رزق خویش است
نان خواه بمرگ هم نمی آساید / دندان زین ره تا یجش در پیش است

ابنای زمانه را وفاکوشی نیست / آئین مروتی بهم جوشی نیست
در نسخهٔ اتفاق حق کیشیها / جز حق نمک باب فراموشی نیست

اسباب زصد هوس فسونخوان شده است / تا تشویش تعلق آسان شده است
این دود فتیلهٔ دماغست آخر / کاشفته و موی سر نمایان شده است

ای سوداندیش هستی باد بدست / بر عافیتت طرف دگر نتوان بست
سودایتو با دلست آگه میباش / بازار حلب پرست از جنس شکست

از بس گردون طلسم بی پا و سریست / تا خاک جنون غبار وحشت ثمریست
اینجا فکر اقامتت بیخبریست / یعنی که مقیم خانه زین سفریست

ای شیفتهٔ توهم دشمن و دوست / غافل دارد ز مغزت اندیشهٔ پوست
بر حق مپسند اعتبار باطل / خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

ایوان فلک زیر و زبر ساختنی است / گنجینهٔ خاک همچنان باختنی است
بسیار به بند زینت جسم مباش / این جامهٔ غفلت ز بر انداختنی است

آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست / یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیده ئی عبرت گیر / هرجا ز رو گوهر است جز دنیا نیست

آفاق همه جرعه کش جام فناست / هر زنده که دست لقمهٔ کام فناست

در پیری صید زندگی نتوان کرد / قد خم گشته حلقهٔ دام فناست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست / در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام (بیدل) / داریم دلی که در حقیقت دل نیست

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست / وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرون است / بی خامشی این قصه نمی آید راست

این پردهٔ سودا که طلسم بدنست / بی پرده گی نقاب راز کفن است
چون شعله که در وی است خاکستر او / عریانی ء ما پیرهن پیرهن است

این جوش و خروشی که بعالم پیداست / از خمکدهٔ نشئهٔ بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بیرنگ اند / بی پردگی ء آئینه و هم اشیاست

اشیا هر گهی مآل او خواهی یافت / بی پردگی ء زوال او خواهی یافت
امروز و پری و دی و فردای همه / در انجمن خیال او خواهی یافت

از سایهٔ گل غیر پرزاغ نرست / وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
چشم همه در شکنجهٔ مژگان سوخت / بادام مقشری ازین باغ نرست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست / غافل مشو از جهان که تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود / این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

آن لاله که در دشت جنون افتاد است / داغیست که درمحیط خون افتاد است
وان ریگ روان دلیست کز بیتابی / از سینهٔ بیدلی برون افتاد است

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت / افگند ز تحت و فوق شور جبروت

یکباد شکم سه باد دیگر زا ئید
باد سرو باد د برو باد بروت

آتشکده: گدازی افروختنی است
جیب نفس وعدم بهم دوختنی است
چون ققنس ازین کارگه علم وعمل
هرجنس که اندوخته ئی سوختنی است

آنراکه زاصل ما و من باخبر یست
جز فکر عدم خجالت بی پاو سریست
شور نفست پیام دوری دارد
این قلقل شیشه نیست آواز پریست

ای زله کش خیال نعمت دگراست
مغرور توهمی حقیقت دگراست
خلدی که بگو هروزر آراسته اند
مجموعهٔ حرص تست جنت دگراست

از عشق بهردل که یقینی وشکیست
رنگ اثر ظلمت ونورش محکیست
شام و سحرآن نیست که نتوان دانست
پیدائی وپنهانی خورشید یکیست

ایخورده فریب عشوهٔ دشمن و دوست
مغز عجبیست گشته پنهان ته پوست
غافل مشواز اشارهٔ شخص فنا
درهرمژه برهمزدنت چشمک اوست

اسباب جهان رهزن شیخ وشابست
خوش وقت کسی که فارغ ازاسبابست
آرام مجوز مال کز جمع گهر
سر گردانی نصیبهٔ گرد ابست

آزاده کسی که دل زالفت پرداخت
چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه وهم داشت ازوهم گذشت
عالم همه هیچ بود باهیچ نساخت

آن تخم حقیقت که نبوت شجراست
پیش جمعیکه دینشان معتبراست
بوبکرش ریشه شاخ وبرگش عمراست
عثمانش شگوفه مرتضایش ثمراست

آخر هیچیم شیشه کو سنگ کجاست
تا هنجاری کدام وفرهنگ کجاست

روزی دو خیال نازغفلت دارد ای بیخبران صلح چه و جنگ کجاست

آن رمز که سمع و نطق دریافته است نتوان گفتن با صره نشگافته است
شمعیکه مقیم پرده‌ٔ فانوسی است چون وانگری جمله برون تافته است

امروز که انکارجهان تصدیق است آئینهٔ وسطح آب بی تفریقست
هرجاست اثر رنگ موثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است

اشکم زبهار طربم گردی نیست جز رنگ گداز و نفس سردی نیست
از عالم انفعال دل می آیم غیر از عرقم دگرره آوردی نیست

اظهار سخا نه بذل سیم و درمیست هرکس زین نشه سرخوش بیش و کمیست
هرچند زممسکان کسی بهره نبرد جان دادن این قوم بحسرت کرمیست

آنرا که زدرد دینش افسونی هست در یاد حسین داغ مدفونی هست
هرگاه زخاک کربلا سبحه کنند در گردش آن چکیدن خونی هست

این بزم جنون هوش و فرهنگی نیست ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندان که بفهم ما و من گوش نهی غیر از آواز خلد : بنگی نیست

ای شعله گر از عافیتت رائی هست وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی در سجدهٔ جبین صندل انشائی هست

ای مایهٔ اخفای حقیقت خویت پوشیدگی آرایش رنگ و بویت
تمهید جنون مکن باظهار عرق تا آئینه نشکند حیا بر رویت

ای سرخوش و هم یأس و آمال یکیست اینجا روز و شب مه و سال یکیست

(بیدل) شوو کیفیت وحدت در یاب
چون آئینه رفت شخص وتمثال یکیست

از روی تو برق درنقاب افتاد است
از چشم تو شعله درشراب افتاد است
بر سا ز شکست چون نپیچد زلفت
این سایه زبام آفتاب افتاد است

ای شاه وگدا اسیرومات چشمت
نور و ظلمت محو صفات چشمت
در چشم دوات میدمد آب سیاه
تاسرمه نوشتست برات چشمت

آن نسخه که معنی خدا دادی داشت
بی شایبه انتخاب استادی داشت
زین جاست که هر مصرع بیت ابرو
هر گاه که آمد بنظر صادی داشت

از هر جنسی که زیر افلاک بسیست
چون باز شگافی دل غمناک بسیست
اینجا از بسکه خانها گشته خراب
قفل زنگار خورده درخاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست
البته طریق لغو سر کردن نیست
چون نقش قدم زجاده بیرون افتاد
هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست
اینجا امکان کام دل بردن نیست
درخانهٔ این آئینه تا مهمانی
چون تمثالت غیرقفا خوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست
احرام عبورآن جهان خواهی بست
رستن زین ورطه وحشتی میخواهد
چون گو (۱) پیش آید اندکی بایدجست

آنجا که جنون دماغش افروخته است
اسباب تکلفی نیندوخته است
بزم سوداغم چراغانش نیست
موی مجنون فتیلهٔ سوخته است

آئینه وآهن همه گر نور و صفاست
عکس صوراستآنچه دروی پیداست

---

(۱) گو بفتح زمین مغاک وفرورفته

(بیدل) توهمین بصیقل دل پرداز
این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

ای جرأت امید و هراس فرصت
کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمر خواهی آسود
دستی که نسودی بمساس فرصت

این وحدت و کثرت از غبار نظراست
معنی گردی از عبارت شور و شراست
تحقیق شکوک از اثر احولی است
مرکز خط پرکار ز دوران سراست

انکاری غیر باش تصدیق این است
واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق این است

آن دانه که جیب معنیء خویش شکافت
شد ریشه و چند انکه توانست شتافت
آخر پیء تحقیق بجائی نرسید
خود را هرچند خو شها بست نیافت

اخلاق که ناگوار هر زشت و نکوست
یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از قلت مایه لنگ خست چیدیم
از بس تنکیم نان ما نیست دوست

این نوخطی و تازه جوانی فانی است
هر چشم زدن کتاب عبرت خوانی است
پیر یها خواهد ورقت برگرداند
در هر موی تو دیدهٔ قربانی است

این تشویشی که در طبایع پیدا ست
از عالم عدل معنوی فهم خطاست
بحر کرم وستم چه امکان دارد
چون موج شکست ما همان شوخی ماست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست
آغوش توهمی است کو عرش وچه دل
آنجا که توئی جایتو هم جای تو نیست

ایام در نگ وطاقت زودم رفت
از شرم زبان توقع سودم رفت

یارب بیدست و پا ز خاکم بردار — دستی بودم شکست و پا بودم رفت

این صوم و صلوات کز جناب کرمست — رفع چندین هزار رنج و المست
خود را ز قبول آن نخواهی وا داشت — بر طبع کریم رد احسان ستمست

ای خاک دودم گل شده بند و بستت — صبحی بنفس رسیده بود و هستت
شایستهٔ شغل تو باین کسوت چیست — تا از فوتش بسودن افتد دستت

آنرا که صفای نشئهٔ فرهنگست — همدرسیء ناقصان غبار رنگست
دربی بصران مرد ندارد جوهر — تا در رنگست آئینه در زنگست

امشب که بمحفل ظهورت گذریست — سیر خود کن گرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد — سر تا قدم شمع گریبان و سریست

آفاق که مکتب وجود وعدمست — اشیا همه دروی خط حیرت رقمست
انسان بود از معنیء هر یک آگاه — راز دل کاتب بزبان قلمست

اقبال بلند تو سر پست بس است — تخت و حشم آن نقش که ننشست بسست
گر حرص مسخر قناعت باشد — مهر سر گنج تنگیء دست بس است

ای علم بسیط دستگاه قفست — عنقا پرواز زیر بال مگست
جمعست بعین واحد اعراض جهان — آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

اظهار که جز دعوی خودسنجی نیست — هر چند غذا است خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقر اگر دریابی — چون دست تهی در آستین گنجی نیست

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست — انداز خیال تو خرامیدن تست

علمی بهزار رنگ داری پروبال　　　تا هر جا سیر تست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت　　　دیدن و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصهٔ همتست باید دریافت　　　کاینجاهر کس رسید خودرا چه شناخت

امروز چنین که درجهان کم و کاست　　　باغیر حساب من نمی آید راست
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن　　　(بیدل)گویان زخاک خواهم برخاست

ای سرخوش باده : ترده جامت　　　مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم　　　بی جنبش گهواره نبود آرامت

آنکس که طریق عزلتش منکشف است　　　آسوده ز آفات جهان تلفست
از اوج وحضیض این محیط آگه نیست　　　گوهر که زمین و آسمانش صدفست

آلوده گیم اگر باین دستوراست　　　هرجا باشم همان تری منظوراست
از دامن من در آفتاب محشر　　　مانند چنین خیال خشکی دوراست

از معنی بیرنگ کسی آگاه است　　　کز علم یقین بلفظ رنگش راه است
رحمن و رحیمی که تو داری بنظر　　　بی شبهه غیر صورت الله است

از هر چه طبیعت احتیاج اندیش است　　　گل کردن سازاعتبارش بیش است
دندان که ترا واسطهٔ نان طلبیست　　　رنج روئیدن از شکستن بیش است

ای آنکه فلک بنشهٔ ظرف تو نیست　　　نحوهمه حرف وصوت جز صرف تونیست
خاموش نشین زبان آفاق ازتست　　　تا درسخنی حرف توهم حرف تونیست

از بس سخنم ز آگهی پایه نداشت　　　جز خجلت امتیاز سرمایه نداشت

چون خامه ز طبع منفعل تقریرم
حرفی ندمید کز تری مایه نداشت

آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست
آفت مشاطگی اسراری هست

زان سیل که تمهید خرابی دارد
در ابروی پل وسمهٔ زنگاری هست

آشفتگی جهان تشویش مآل احوال منست
پرواز نه آسمان وحشت تمثال - از بال منست

تنها تو و ما از نفس گرد نکرده در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال تمثال منست

آفاق جنون انجمن فطرتها ست
اینجا هر کس برنگی آشفته نواست

واعظ حرفی ز ریشهٔ طوبی داشت
خر کاری گفت یال خر نیز رساست

ای آنکه وصول مقصدت انداز است
دل پید اکن که دل دلیل راز است

هر چند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پرواز است

ای مژگان خار بست غفلت برهت
آن نگاه شکسته سعی بینش کلهت

در عرصهٔ آنجلوه چسان خواهی تاخت
میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت
مغرور سرا بند ز شان دولت

برچین جبین شان مگر وانگری
تا راه بری بنرد بان دولت

آنکس که تعلق نفس ما و منست
تا خاک شدن تکلفش جز و تنست

تشویش سبکر وح نگردد اسباب
چون مرد شر رهمان هوا یش کفنست

ای حاصل شهوت دو کس ایجادت
خواب وخور و حرص وحسد استعدادت

شوق هر چیز نسبتی میخواهد
حق چیست از ینجمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست
راه جهد ش نه خلوت و نه چله بست

دستار بر غم پای بی تمکینش گردید بگرد سرش و آبله بست

از پیش نظر یکمژه بردار انگشت تا از عبرت گزی بنا چار انگشت
باغیست جهان رنگ کز هر نخلش رعنائی میکشد بزلفها را انگشت

ای از خوان شکستگی یافته قوت فغفور بهات برده باد جبروت
با این سر و برگ از تعین شرمی موی چینی کدام ریش و چه بروت

این باغ طرب جوش بهار خویشست هنگامهٔ ناز گل وخار خویش است
از پهلوی نام کس نباید بالید هر برگ نگین اعتبار خویشست

ای صبح اگر ز درد دل با خبریست آرایش شبنمت خجالت ثمریست
اشکی که زجوش خنده حاصل گردد هر گاه تاملش کنی نلگ تریست

آه از تمیز هستی جهل پرست کائینهٔ ما ببزم تحقیق شکست
یعنی ما را زدامنی کرد جدا کانرا بعدم هم نتوان داد ز دست

این تاب و تب عشق وهوس چیزی نیست جز حیرت محض درقفس چیزی نیست
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

آنجا که محیط بیکران سخنست تمکین گهر موج روان سخنست
نظم عالی تا ملی میخواهد معذور که سکته نردبان سخنست

این یکدو نفس علم که جهل ماداشت ما را چقدر ز فهم معنی وا داشت
برخود چیدیم دستگاه پرواز زان رنگ که سایهٔ پر عنقا داشت

افسوس نوای هستیم ساز نداشت تمثال من آئینهٔ غماز نداشت

تا چشم گشودم عدم آمد بنظر انجام تماشای من آغاز نداشت

از عافیتی که جاس این قافله نیست گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند پای خوابیده محرم آبله نیست

ای کعبهٔ تو کعبه و دیرت دیرت من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز غیرت باشم اگر بدانم غیرت

ای هر دو جهان دمیدهٔ آب و گلت پیدا و نهان متصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده ئی غوری کن آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت

از بسکه درا بنای زمان دم سردیست غیرت وقف درشتی و بیدردیست
دیدیم با عتقاد این فرقهٔ حیز کوچک دلی از دلائل نامردیست

افسوس زمان عیش دلخواه گذشت فرصت بغبار ناله و آه گذشت
شد روشنم از جادهٔ موهای سفید عمر یکه نداشتم بصد راه گذشت

این دریا قعر تا کنارش از تست این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری هر رنگ که گل کند بهارش از تست

ای ماه نو از شکل جنون تلقینت داغم دارد ترازوی سنگینت
جز رنگ و هوا دگر چه برداشتهٔ کز خم بهم آمد دو سر شاهینت

از حاصل جاهت اگر امدادی هست فطرت معمار عبرت آبادی هست
هشدار که در طبع حریفان غنا پنهان ز نظر بنای شدادی هست

ای مست غرور جام و مینا خالیست زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست

گردن کشی آن نیست که پستت نکند — جای سر شمع تا تهء پا خالیست

از پاس قدم اگر کنند آگاهت — نی خار آید به پیش پا نی چاهت
جز سعی فضول کس عنان گیر تو نیست — چندان ندوی که آبله بند راهت

ای گرد سحر بلندی بارگهت — های و هوی نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خموشست — رنگی داری شکسته باید کلهت

اجزای آئینهٔ اثرهای کلست — کیفیت تاک ظاهر از موج ملست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست — خون رگ ابر جمله در طشت گلست

اشغال جهان تسلسلی داشته است — گه سیری و گه تغافلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا — فهم معنی تاملی داشته است

آبروی گذشتگان گرد بس است — اقبال بلند همت فرد بس است
گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست — تیغ عریان آئینهٔ مرد بس است

اخلاق بتقدیم وفا مجبور است — تغییر ز نشئهٔ طبیعی دور است
هر چند کریم رد کند سایل را — در چارهٔ ابرام کرم معذور است

آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است — جز یأس ز اسباب چه اندوختنی است
بیرون تو در چراغ کاشانهٔ ما — افروختنی نیست همین سوختنی است

آفاق که جز خیال سودائی نیست — ز بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وصف گوهر دارد — در عالم طمطراق دریائی نیست

آنی که بساط وهم و ظن جای تو نیست — غیر از یکتائی تو همتای تو نیست

زین پست و بلند آنچه آید بخیال — جز بالای توکس ببالا تو نیست

ای شورخمستان حقیقت جوشت — زیر و بم امکان نفس خاموشت
تاکی شنوی زدور افسانهٔ خویش — اندک پیش آی تا بمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت — گرد دو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجود کرد رنج معدوم — بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بدماغ آگهی غش زده است — بر خلق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره‌سری — هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست — همواری طبع جوهر استغناست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش — از قطره و موج آب آئینه جداست

آفاق تمام یکدکان هوس است — تمییز اینجا چه و تامل چه کس است
هر طباخی که گندی(۱) ئی پخت امروز — فرداش هجوم گنده خوران مگس است

آنجا که یقین آئینهٔ توفیقست — غفلت هوس تفاوت و تفریقست
دل جمع کنید از خیال من و تو — دانائی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوهام کرا اعراض ست — اینجا نفی و تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور — چون جوهر کارما همین اعراض ست

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت — جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
بر سودن دست ختم دانش کردیم — به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است — اما چه علاج موج ما بیجر است

---

(۱) گندی: بضم کاف فارسی وکسر دال آنچه که مالداران سبوس را با کمی آرد خمیر کرده پزند و به سگهای خود دهند

در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است   پائی که برین مکان رسیداست سر است

آغاز وفاق خلق انجامی نیست   کام آخر کار غیر ناکامی نیست
در خوشه زر بطدانه میباید دید   در پختگی آنچه بود درخامی نیست

ای حسرت باف کارگاه کم و کاست   جز بیهده کوشی ازمعاش تو خطا ست
تا قالبت از نقش نگشتست تهی   چون ماکوی جولاه بدوبرچپ وراست

آنرا که رعایت کمالات فنست   سنجیدگی ئی لازم طور سخنست
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل   دندان درست ضبط آب دهنست

آنرا که بسامان رعونت نظر است   روز سیهیش درکمین اثر است
ایشمع حذر کن از تب و تاب غرور   داغش ته پاست هر که آتش بسر است

این محفل اگرچه آفت آور بوداست   دیدن اینجابلای دیگر بوداست
خود را چون شمع میخورد خلق بچشم   مژگان نگشوده چشم اژدر بوداست

ای صدربساط آفرینش جایت   ازدل تا دیده انجمن پیرایت
صبح طرب آبیار باغ ازلی   یارب همه جا بهار بوسد پایت

از عالم بیدلان شکر انجامست   یارب ندهد وسوسهٔ پیغامست
مدتها برگ عیشی ما خواهد بود   نعمتهای ذخیرهٔ اکرامست

این بادهٔ عشرت زایاغ کرم است   این پرتو احسان چراغ کرم است
بیتابی دل بلبل صدرنگ ثنا ست   این روغن گل شبنم باغ کرم است

بیدل هنگامهٔ صور چیزی نیست   این مجمع عبرت نظر چیزی نیست

سر تا قدم شمع تما شا کردم — جز داغ و داغ یکدگر چیزی نیست

با هوش جنون تراش آئینه گریست — از معنی حسن معرفت بیخبریست
بربند زخویش چشم و مضمون دریاب — مکتوب حقیقت تو در بال پریست

«بیدل» اگرت سرر ضا در پیش است — محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت — تا جبهه ببال سجده ها در پیش است

«بیدل» چقدر مایهٔ فطرت دنگیست — کائینهٔ اعتبار هوشت زنگیست
در خواب گذشت عمر نگشودی چشم — صبحی که تو داری چه قیامت بنگیست

پیریم و تصور بقا دلتنگیست — قامت مشکل وداع عیش آهنگی است
هر چند نفس بست کنون باب خروش — شاداست هوس که نائی یا چنگی است

پرکار فلک را سر و پا هردو یکیست — تاج شه کاسهٔ گدا هر دو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبریست — طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

«بیدل» رنگی که بستهٔ پرداز یست — مغرور بقا مشو فنا پرواز یست
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن — درکارگه نظر تغافل سازیست

«بیدل» دارد ز طبع اهل همت — آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم — با خوردان لطف و با بزرگان خدمت

«بیدل» عمریست درجهان کم و کاست — تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که در طبع گهر محو شود — ناخن‌ها سوده گشت و این عقده بجاست

(بیدل) هر چند هیچ سو یم ره نیست — شبگیر طفیلی رو شم کوته نیست

خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست	از کوشش سایه هیچکس آگه نیست
باطن شمع ظهور رفا نوس من است	ظاهرهمه رنگ پرطاءوس من است
غیبم چمن آرای ظهور است امروز	این جلوه خیال نیست محسوس من است
(بیدل) دیگر نشاط و نام تو کجاست	امید پرافشانی دام تو کجاست
جهدی کن و خود را بدماغی برسان	ای محمل بوی گل مقام تو کجاست
بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست	بیرنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است	گر موج وحباب نیست دریا هم نیست
با اهل یقین لاف بیان نامردیست	غیر از اظهار خامشی دمسردیست
تا آئینه ئی هست به پیش نظرت	گرپاس نفس نداری از بیدردیست
(بیدل) اگرت گوش فوا ید شنویست	پرداز دلی که اینت تدبیر قویست
در مزرع ماکه حاصلش دیدار است	آئینه نداشتن ندامت درویست
بامدجسد که کارگاه اسماست	روزدوز حکمت طبیعی برپاست
برصوم و صلوات پرمپیفزا اکاینجا	تعدیل بهرامر کمال عرفاست
«بیدل» ناموس فقر شدر و پوشت	گز پختگی افتاد بخامی جوشت
بارزن وفرزند کشیدن چه بلااست	ای مرده جنازه که دارد دوشت
«بیدل» در حق عقده لا ینحل نیست	اینجا بار تغافل مهمل نست
نقاش خیال نا تمامی نشوی	تصوپر کرم بغیر مستقبل نیست
«بیدل» از بحث واژگونی سبقت	ز نگت زصفا دمید و قیر از عرقت

چو شمع بداغ غوطه خوردی آخر جزگریه چه کردی که سیه شد ورقت

«ا نظم کرو فرت سر میمنت است کان حرز بقای دولت و منزلتست
دیدیم که درسکهٔ نام شاهان تا موزونی خرابی مملکت است

«بیدل» اگر از عالم جودت خبر است اظهار قناعتت ز هر بد بتر است
ساغرکش و عشرت‌کن و اقبال طلب مهمان کریم را فضولی هنر است

بیجو هر الفت که وفاقش عرضیست هرچند کند دعوئی صحت مرضیست
آنکس که زد وستان شکایت دارد بی شائبه آشنائی او غرضیست

«بیدل» چه توان کرد یقین بینوراست فطرت تا یاب و آگهی مستور است
دل رمز ازل هیچ نفهمید افسوس با خویش خطاب ما ز راه دور است

پیری هر چند باب یاس واسفست امید بصد مستی و عشرت طرفست
زین حلقهٔ قامتی که دارم بنظر خمیازهٔ عمر رفته ساغر بکفست

«بیدل» وضع بنای هستی عالیست اینجا چه خیال عیش و فارغبالیست
رخوبش ز باد هر نفس میلرزم طاقست بلند و شیشهٔ ما خالیست

بر صورت کار خود گرافتد نظرت از کین کسان گل نکند جرحذرت
تیغی که بروی دیگری میباری چون وانگری گذشته یابی زسرت

با خار قدم تو قع جستن نیست تا غم نرود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد غافل که بقید زندگی رستن نیست

پاکی جسدتا نشوی خاک کجاست تنزیه درین کسوت نمناک کجاست

خمیر تو آنچه دارد آلودگی است   خاکی که نماید گلش پاک کجا ست

(بیدل) تدریس و وعظ عنوانم نیست   تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن   زین بیش دماغ خود فرشانم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست   هر کس اینجا بر نگ دیگر خجلست
نقاش ازل نقش جهان بست بآب   یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسواد بیکران این دشت   هر کس هر سو رفت او دگر باز نگشت
چون ما و تو رفتهای آینده   بسیار گذشته اند و خواهند گذشت

برجاده تحقیق که اشباهش نیست   میتاز د خلق و هیچ سو راهش نیست
فرع آواره سخت دور است از اصل   مائیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست   پرورده نو بهار احسان منست
گر خنده انست گل بدامان منست   ورگریانست ابر نیسان منست

بد مستی صد خمار هشیاری ماست   آشوب هزار فتنه همواری ماست
از آفت آگهی امان باید جست   خوابیکه ندیدنی است بیداری ماست

بگسل از حرص مال و زر پیوندت   کافزون طلبی میفگند در بندت
با فقر بساز کاین قناعت اقبال   سازد بخیال نیم نان خورسندت

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است   چون وانگریم خاک گورش بسر است
پیراهن ما چو دیده قربانی   چندانکه سفیدا بره سیه آستر است

با دامن اگر پای هوس را ساز است   از ششجهتت در تماشا باز است

عزت مده از دست که در خانهٔ خویش
آئینه بروی عالمی گلباز است

(بیدل) بیقین کوش هدایت این است
مگذر زحضور دل نهایت این است
تا چندخوری فریب قرب موهوم
همصحبت ما باش ولایت این است

(بیدل) از بس بفطرتت کوتاهیست
در منزلی و سعی طلب گمراهیست
ای غافل کار اندکی چشم بمال
ما را او گفته‌ئی کدام آگاهیست

با لمعهٔ عشق این و آن آنهمه نیست
برهم زدن کون و مکان آنهمه نیست
هر جا مهتاب واتکاند دامن
حلاجی وپنبه وکتان آنهمه نیست

(بیدل) بمزاجی که وفا جوهر نیست
دیدوادید خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است
غیر از ایثار شیوه‌ئی دیگر نیست

برخود هر چند زندگی مفتونست
اندیشه ز دردبی ثباتی خونست
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس
یعنی این پل بقطره‌ئی وا ژونست

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حایل جلوهای او دیدهٔ ماست
تحقیق چراغیست که گرو انگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

(بیدل) هر چند شور نظمم بیش است
گر وارسم اندیشه‌خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا
چون ژاله همان آب شدن در پیشست

(بیدل) صد حیف نارسائیت نرفت
با خلق تملق آشنائیت نرفت
فضل یزدان زمایهٔ درویشی
شاهی بتو بخشید و گدائیت نرفت

(بیدل) اگرت جوهر معنی بینی است
وز سیر بهار معرفت گلچینی است

جزشوکت حق‌مدان ز مینگیری خلق — در شیشه علامت پری سنگینی است

(بیدل) دل ما را هوس پیشه بس است — در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتاز خواهی به ابد — این دانهٔ نادمیده را ریشه بس است

(بیدل) پروای ملت و کیش کراست — اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار — ما فی اللهیم این‌همه تشویش کراست

بر هر که قضا نام وفا دوخته است — جز شیوهٔ نیستی نیاموخته است
بر طینت عشاق مبند ید حسد — سنگ سودا شرار خود سوخته است

(بیدل) گر پادشه و گر درویش است — اکرام الضیفش اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد — پیداست که مهمان‌خیال خویش است

بر عجز و غرور کبر و کین نتوان بست — پرواز سپهر بر زمین نتوان بست
هر نامه بقا صدیست مخصوص اینجا — بر بال مگس غیر طنین نتوان بست

(بیدل) بغبار سرمه ام تقریریست — در پردهٔ خامشی بمی و زیریست
بیرون شکست دل نداد ندرهم — بر جادهٔ موی چینی ام شبگیریست

(بیدل) بر وهم غفلت و آگهیت — فردا اللهیست ما نند ویت
امروز چه سحر است که باچندین هوش — باور نکنی گر همه خوالم ولیت

(بیدل) عمریست میکشد در بدرت — اندیشهٔ بیکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هر دو جهان باید کرد — تا سایه کند بستن مژگان بسرت

بیباکی کن شکیب مردان این است — سر بر کف گیر سبب مردان این است

حیفست چو زن برخت گلگون نازی   خون گرد و بپوش زیب مردان این است

(بیدل) سودای اجتهاد م شان نیست   شوق طرف کمال یا نقصان نیست
بر پست و بلند شعر م ایراد مگیر   آخر سخن شافعی و نعمان نیست

(بیدل) بلد ما دل آگاه بس است   تحقیق دلیل منزل و راه بس است
اندیشه سیر و سفر کعبه و دیر   فی الله والی الله و من الله بس است

پیری که ز بزم نا امیدی جامیست   کیفیتش از خواب عدم پیغامیست
هشدار که از بهر طواف لب گور   در موی سفید جامهٔ احرامیست

(بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست   وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم پر خون کنی کف از سودنها   آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

(بیدل) ما راکه عجز و طاقت حالیست   دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر   محمل کش اختیار ما پامالیست

(بیدل) اگر اختیار داری عبث است   ور حسرت انتظار داری عبث است
چون آخر کار این و آن نومیدیست   گر خود همه وصل یار داری عبث است

بادی چو حباب بر سر ما بشکست   دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
پر نازک بود فرصت سیر پری   تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

برزور تنازی که زبون سازندت   گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیشت   بگداز از آن پیش که بگدازندت

(بیدل) در خور و خواب فرصتها رفت   آگاهیها بباد غفلتها رفت

چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن — فردا ها دی شد وقیا منها رفت

بر هر قلبی گدا از آن اکسیر یست — نور است بحال سایه گر تغییر یست
فهمی که چه میطراز دا ز خود رفتن — د رگرد ش رنگک خامهٔ تصو یریست

(بیدل) ما را هرزه د رائی شان نیست — مدح میر و ستا یش سلطان نیست
زین دست کلامی که زمامی شنوی — غیر از ایثار خدمت یاران نیست

پیری فال بنای پستی زده است — بر هر عضو م خم شکستی زده است
ابروست کنون مایل پوشیدن چشم — سقف این خانه هم شکستی زده است

(بیدل)نه نفس بحسرت زاری سوخت — یا خواب درانتظار بیداری سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هو سم — بی نا خلیم بداغ سر خاری سوخت

با هر طلبی وضع نوائی دگر است — هر زمزمه با ب مدعائی دگر است
د ریوزهٔ دیدار تحیر دارد — د رکاسهٔ چشم ما صدائی دگر است

(بیدل) پری ئی که د هرسود ائی اوست — آنسوی یقین وشبهه رعنائی اوست
این شیشهٔ چندی که تو داری بنظر — خجلت عرق خیال پیدائی اوست

(بیدل) هرجا آب وضو نا یابست — بهر چه تیمم بدل است و بابست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها — دستی که بخاک میرسانی آبست

(بیدل) که سروبرگک کلامش و هبی است — آزاد ز اظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگو یم و بس — بیواسطه ارشادی واز روح نبی است

(بیدل) افهام تا کجا کاسته است — کاین عرصه بساط حمق آراسته است

عمریست که آشنا و بیگانه ز من   غیر از تاریخ وسجع کم خواسته است

(بیدل) ما را از عجز وطاقت گله نیست   ره نا هموار و پای پر آبله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد   ور نه دل و دیده آنقدر فاصله نیست

(بیدل) بی احتیاط اگر داشتنست   بر خشکی این دشت نظر داشتنست
یعلی که بر لنگ قطره های باران   جای خود از آب نیز بر داشتنست

(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیخت   جولان جنون غبار امکان میریخت
اکنون سر وبرگ طرب ازخاک طلب   در آبلهٔ پا عرق سعی گریخت

(بیدل) زتعینت چه شان در نظر است   مغرور یقینی چه گمان در نظر است
تا کی بهوا غبار خواهی انگیخت   ابخاک فسرده آسمان درنظر است

بر خلقم اگرچه ربط امکانی نیست   میلم بیکاری و تن آسانی نیست
هر جا وحشتی است با من رام است   وضع دیوانه بی پری خوانی نیست

(بیدل) این بزم مکتب آداب است   نی معرکهٔ شعر غرور اسبابست
زین گفتگو عرق نگشتی هیهات   ای بیخبر آب شو سخن بی آبست

(بیدل) بجهان اتفاق کج وراست   با خلق مخالفت زاوضاع خطا است
در زمرهٔ زهاد جنون عرضه مده   عریان تنی و فصل زمستان ایذ است

بیعرض شمردن عدد بیمعنی است   آحاد الوف وده وصد بیمعنی است
آنجا که نقاب نیست ما نیز نه ایم   معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست   از نقش طرب نمیتوان تهمت بست

هر بد رچها ر ده هلا لست اینجا چینها شد جمع تا جبین صو رت بست

پیر ی هر چند نیستی کا شته ا ست از مو ی سفید هستی ا نبا شته ا ست
ا فسر د ن شعله نیست بیخا کستر جو شید ن یا س هم کفی داشته ا ست

(بید ل) هر چند مقصد ت جز دل نیست چون وا رسی آ ر میدگی حا صل نیست
تمثا ل د میکه ر ا ه د ر آئینه بر د بر میگر دد که ر ه د ر ین منزل نیست

(بید ل) بحساب کس نمی آ یدر ا ست کاین ه جوش و خروش بیسرو پاز کجا ست
سا ز یست جها ن سلسله بند غفلت مضر ا ب ز تا ر و تار غا فل ز صد ا ست

(بید ل) طرب ا شا رتت بسیا ر ا ست دیو ا ر و در عما رتت بسیا ر ا ست
خو اهی ا و گوی و خو ا ه ما و تو نویس ای معنی حق عبا ر تت بسیا ر ا ست

بیمغز سر یکه خو د سری جادۀ اوست صد ر نگ خیا ل پو چ آما د ۀ ا و ست
بید ا دی د ل چا ره ند ا ر د ز هو س چو ن شیشه تهی گشت هو ا با د ۀ او ست

بید ل بمیحط حیر تم طو فا نها ست کز عجز و غرو ر کا ملم ساما نهاست
گا ه ا ز افلا ک پا بد ا من د ا رم گا هی د ر جیب ذر ه ام جو لا نها ست

(بید ل) نه ئی آ گاه د لت خا نۀ کیست و ین صو ت و صد ا چرا غ کاشانۀ کیست
تا صبح قیا مت مژ ه بر هم نز نی گر د ر یا بی که هستی ا فسا نۀ کیست

بید ل چقد ر شعو ر غفلت ثمر ا ست دو ر م ز کسی که دا ئمم د ر نظر ا ست
خو ن کر د د ل ا ز خیا ل پر دا ختنم آ ئینه بعین و صل تمثا ل گر ا ست

بید ل نشگفتن نه چمن سا ز یها ست نی ر قص طرب نه وجد گلبا ز یهاست

در عرصهٔ فرصت چو شرار کاغذ
با هم همه را سعی گرو تازیهاست

«بیدل» بنفس هنوز پیچش باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست

«بیدل» تیر خطا زشست ستم است
تغییر بوطمع بندو بستت ستم است
کاری نکنی کز و ندامت خیزد
ای رنگ حناسودن دستت ستم است

«بیدل» جهدی کزین حروف و نقطت
روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان وقتی بساط تشویش آراست
گفتم چه کسی گفت خیال غلطت

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
دل عقدهٔ ننگ ناپشیمانیء ماست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

(بیدل) مدد جمیع کارت ز خداست
از سعی کسی دگر نمی آید راست
در صورت نهروچشمه وجوی و سحاب
ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پیری گل کرد مغزشد خشک چه پوست
افسردگی ء ریشه دمید آنچه نموست
از مغتنمات تست کنون موی سفید
مینائی داشتم که این پنبهٔ اوست

با هر که ز مهر و کین ز یار تگر ماست
آثار سجود پیش پیش سر ماست
تسلیم پرست الفت آباد دلیم
چون خانهٔ آئینه جبین بردر ماست

(بیدل) شوقی بصید اوهام خوشست
عنقا بخیال دانه و دام خوشست
خجلت کش هستی ایم اما چه علاج
عمریست عدم بذوق این نام خوشست

(بیدل) مرو آنجا که نمیخوانندت
مگذر ببساطیکه برون رانندت

با گردیتیمی گهر توام باش — بنشین جائی که بر نخیزاندت

باهر که امید گوی همراهی باخت — بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برق سواران باقیست — ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست — پیشانی ء ما را خم ابروئی هست
مه شکل هلال در نظر دارد و بس — هر سر که تو دیده ئی بزانوئی هست

پیری که برآورد ز طاقت فردت — تا کی نکند ز زندگی دل سردت
هرگاه چونی در استخوان مغز نماند — دور است ز کوچهٔ حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسودگیت مغتنم است — آزار کسان بمال خویشت ستم است
هر سو گذری دلیست افتاده بخاک — آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است — خم گشتنت آغوش وداع هوس است
اکنون پوشیده نیست راز پرواز — موهای سفید جمله چاک قفس است

بیوحشتی از خویش رهائی بکجاست — پرواز در آشیان نمی آید راست
خود داری ء ما مانع آزادی ماست — شبنم هر جاست عقده در کار هواست

«بیدل» غیریت اقتضای ء عام است — بیگانه ء وحدت آشنائی علم است
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق — ما خود مائیم و پس چه جای علم ست

«بیدل» فرداست کاین اثر نتوان یافت — در عالم ما از تو اثر نتوان یافت
امروز که با تو صحبتی میداریم — مفت مائی ترا دگر نتوان یافت

بیدل» اینجا تربیت دشمن و دوست — روشنگری آئینهٔ طینت اوست

تجرید زننده تر کند ظا لم ر ا   تیغیست بر هنه ما را ازا فگندن پوست

پیری چقدر داشت هجوم غارت   کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر ما دیدار دوستان حسرت شد   بر یاران گشت دیدن ما عبرت

(بیدل) شوقی هوس پسند افتا د است   وحدت بجنون چون چند افتا د است
هنگامهٔ حیرت تجدد گرم است   تنها ئی ما خیال بند افتاد است

پیری از بس بر آشیانم پر بست   مژگان افراختن بچشمم در بست
چون ابروئی که بارش انبوهی موست   هر عضو بدوش من خم دیگر بست

بر خاک شهیدان تو از اشک تر است   از جوش سپند این صدا جلوه گر است
کای بیخبران دعوئی عشق آسان نیست   مردیم وهمان سوختن اند رنظر است

(بیدل) همه گر لبت نفس کاشته است   از صد محشر نقاب بر داشته است
با اینهمه ز ان چشم سیه دم نزدی   اینجا دهنت چه سرمه انباشته است

(بیدل) زچه خامه گل کند تحریرت   یا از چه سخن عیان شود تقریرت
نه قابل نقشی نه سزاوار بیان   ای خواب عدم سوختم از تعبیرت

(بیدل) گر ذوق مخمل وسنجا بیست   در سایهٔ دیوار قناعت خوابیست
خون عزت بر در هر سفله مریز   گر حرص شود تشنه حیا هم آبیست

بنیاد جسد نبود جز خاکش پشت   آثار نفس نداشت جز باد بمشت
گر دعدمی بال توهم افشاند   خلقی بخیال زندگی خود را کشت

با این گند وحدث که درطینت ماست   از ما همه گرد عوی هز لست خطاست

ای نازفروش پردهٔ ساختگی — پرشیخ زمان مباش بیعیب خداست

(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است — جز در آثار عجز نامقدور است
مگذر زشکست دل که موی چینی — تا حشر همان علم کش فغفور است

(بیدل) دم شمشیر طلب باریکست — زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجیکست
بر جبههٔ احتیاج دارد عرقت — آبیکه زسر گذشتنش نزدیکست

بالیدن ساز زندگی کاستنست — دیگر چه بساط ناز آراستنست
هرچند نشسته‌ئی درین بزم چوشمع — سرتاقدمت عصای برخواستنست

پیری آمد بناز بالیدن رفت — خوانهای هوس بباد برچیدن رفت
بی دندانیست تنگی فرصت حرص — چیزی بلعیده گیر جاویدن رفت

(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است — خود داری غیر ناشناسائی چیست
نازی برما نمیکنی خوش باشد — باهم بنفاق اینقدر نتوان زیست

پیری رنگ غرور اوهام شکست — گرد من و ما بمرکز عجز نشست
سر از زانو گذشت و بوسید قدم — آخر پرکار عمر این دایره بست

(بیدل) پیما زجادهٔ تشویش گذشت — گردی که ندارم از کم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیدهٔ مژگانی — نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت

(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است — کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکسته که داریم چوشمع — سر تا قدم ما چمن گلچینی است

بی برگم و دستگاه عجزم جاهیست — تا گنج غنا ز نقب یأسم راهیست

هر چند بضاعتی ندارم چو سحر چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت پرواز فگند در جهان دگرت
اکنون خون شو بدرد آرام وبنال با بیضه شکست رنگ بالین پرت

(بیدل) گهر رموز بی پرده نسفت گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
هر چند هزار رنگ معنی پرداخت یکحرف از آنجمله که فهمید نگفت

پیری ربط حواس ما ازهم ریخت صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است هر جا همه وقت انفعال اظهار است
ما جمله عیوب و مفلسیها غماز خود را زکه پوشیم خدا ستار است

تا شوق رساندش بدامان انگشت ماند بباب خیال حیران انگشت
هر گه باشاره سوی او بردارم گردد کف دست وچشم ومژگان انگشت

تقیید خیال عالم اطلاق است کانجا نه شب وروز نه جفت وطاقست
بیرنگ بخاری از دلی میجوشد تا سیر دماغ میکنند آفاقست

تمییز درین مجمع تاریک کراست فهم دور و شعور نزدیک کراست
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم چینی همه مواست فکر باریک کراست

ترک سر و برگ جهد تدبیر منست بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام از هرچه کشند دست تصویر منست

تنزیه سراسر نفس رحمانی است تشبیه همه تعلق امکانی است

مجمل ایلست اگر شعوری داری / کاین تفصیل مراتب انسانی است

تا محفل هوس از تقریر اندوخت / صد شعله چراغش بزبان آمد وسوخت
دیدیم که چون آتش باقوت نمرد / شمعیکه درین بزم خموشی افروخت

تاساز توروی سخت وگوش کر نیست / حاصل زین خلق غیر درد سر نیست
دیدیم که درمجمع اصحاب غرض / چون وسعت خلق تنگیء دیگر نیست

تحقیق طلسم بینشانی شد نست / اینجا نه فغانی نه بیانی شد لست
خاموشی ء بیدلان اثرها دارد / بیحرف شدن عین معانی شد نست

تنزیه خرابات هوس پیمانیست / جز بر همت درحضور رش وا نیست
ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر / سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

تا شعلهٔ هستیم ز دامن برخواست / دلها از فکر آرمیدن برخواست
چون کرد سحر درین بساط عبرت / نقشی بستم کز نشستن برخواست

تا هوش جنون ترا ش آئینه گریست / از معنی حسن معرفت بیخبریست
بربند زخویش چشم ومضمون دریاب / مکتوب حقیقت تو در بال پریست

تدبیر فراقی که زهستی پیداست / بی امداد فنا نمی آید راست
پیداست چه مقدار قیامت دارد / دردیکه بمرگ از واهان باید خواست

تقدیر زمستان و فاکیش تر است / پیمان کسی بحکم رافت نشکست
پیمانه رندان بکف رندان داد / ریش زاهد بگردن زاهد بست

تا سازنفس پرده در نغمهٔ هوست / انسان شور تجدد ش سحر نموست

این شخص مسمای دو عالم اسما ست — در من گفتن منست در او گفتن او ست

تا علم تعین بلد آگا هیست — گر بر تختست یوسف ما چا هیست
ننگ است آزادی و بخود پیچیدن — ای بیخبر از رشته گره کو تا هیست

تسلیم بنای فقر را پا یه یکیست — بی ذلت و افتخار پیرا یه یکیست
اقبال نشد مانع پامالی ما — در اوج وحضیض طالع سا یه یکیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دا لست — بی پرده با ندا ز مقام و حا لست
شکلی که بخاک سا یه اش میخوانی — در آب اگر نظر کنی تمثا لست

تا مرد بساز گفتگو دمسا ز است — دنباله دو گرد هزار آوا ز است
دود نفسست ساز جمعیت دل — پیچیدگی رشته گره پرداز است

تا چرخ بساط ثابت و سیار است — خاموشی مرکز و سخن پرکا ر است
بی تخم بود دوید ن ریشه محال — یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت — ز ا ن بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دوچار رازم گردید — گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

تا از ما و منت پشیمانی نیست — جمعیت آبرویت ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هو است — تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

تا کاتب قدرت قلم افراشته است — از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یاران بخیال نقشها می بندند — سیر شق خامه هم خطی داشته است

تا ساز جهان شور تکلف پرداخت — یک نغمه دل فسرده ئی گرم نساخت

واعظ بیهوده آهن سرد مکوب | تاثیر نفس در دم حداد گداخت

تیر تو که سینه را براهش روئیست | در پهلوی دل شاهد چارابروئیست
از پرداردچهار مصرع بر لب | سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

تا زندگیم فال تو و من زده است | آلودگیئی بکسوت تن زده است
چون ابر زبسکه طینتم وقف تریست | پیشانی من غوطه بدامن زده است

تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت | نه فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
امروز بصد طپش نفس باید سوخت | این رشته همان به پنبه همواری داشت

تا قصهٔ عشق قابل تکرار است | سودائی این متاع در بازار است
مجنون همه وقت میکند خاک بسر | فرهاد همیشه تیشه اش درکار است

تا جهد سخن دردل کافر کیش است | چون رنگ آئینهٔ شکستن پیش است
از اهل ادب زبان درازی مطلب | گوهر گرهٔ رشتهٔ موج خویشست

تا شور نفس پرده درما و منی است | هرسو نظرافگنی جلوه انجمنی است
اوهام گرفته است جهات امکان | جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی است

تا کی غلط زما نه میباید گفت | حرف صحت چرا نمیباید گفت
این بام و دری که خانه اش میگویند | تصحیف شد است جانه میباید گفت

تا عجز طلب معذرت انشا یتو نیست | زین دشت و در بهیچ جاجا یتو نیست
نام آرام اگر نگینی دارد | هشدار که جز آبلهٔ پا یتو نیست

تا هوش مقید غبار نفس است | در پردهٔ ماهزار عیش و هوس است

دل صاف چنان نشد که آزاد شویم — آئینهٔ نا تمام صیقل قفس است

تن میدانم لیک نمیدانم چیست — فن میدانم لیک نمیدانم چیست
اسرار تن و حقیقت عالم فن — من میدانم لیک نمیدانم چیست

تا موزونی بطبع کس کامل نیست — بر نظم کلام فطرتش شامل نیست
در بند و بست مملکت هم زینسان — آنشاه که موزون نبود عادل نیست

تدبیر برهنگان قبا و دلق است — تسکین گرسنه قوت کام و حلقست
از فکر عیال کیست محزون نشود — بر دوش فلک خمی زبار خلق است

تا مرد قدم بجهد نگماشته است — عبرت بر هش آئینه نگذاشته است
گرد تحقیق چشم ما روشن کرد — میل و فرسنگ سرمها داشته است

تحقیق آنجا که مدعای فکر است — عرض من و تو عیب رسائی فکر است
در نظم سخن که‌مشرب‌موزونی است — چون طبع دو بهره زد خطای فکر است

تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست — رنگینی نو بهار خوبی‌همه جاست
چشمی وا کن ز باغ و گلزار مپرس — هرجاست فرنگ‌در کنار دریا است

تا پیکر خاکی علم افراشته است — چون ناخن و موجهانی الباشته است
عمرهمه کس درفکر وا صلاح گذشت — این نسخه‌چه مقدار غلط داشته است

تا مرد براعتبار دست افشانست — آزاد ز رنج و تعب امکانست
آرایش دستگاه بی کلفت نیست — چین شیفتهٔ بلندی داما نست

تا زندگیست عیش تو رم اندیشاست — تا بال‌بود طپش بجای خویشاست

بی قطع نظر منزل آسایش کو	تاره باقیست رفتنی در پیش است

تیغت بادائی که جنون در رمن ریخت	خونم افشاند دامن گلشن ریخت
طاوسی جوهرش سرنازی داشت	خونی که درین آب روان روغن ریخت

تا بر طاقت نگاه ما افتاده است	محمل کش امید ز پا افتاده است
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ	کوتاهی این رشته رسا افتاده است

تا بایدت از قوت زمان غافل زیست	در هر حالت مشاغل حال قویست
دور است که عبرت کند استقبالت	امروز تو افسون فراموشی دیست

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست	وان شاهد نانموده رخسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود	در خانه آفتاب دیوار کجاست

تا چشم فروشم تنگ و تاز حسرت	تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ایکاش شوم آب و بپایت ریزم	تا عرضه دهم جنس نیاز حسرت

تفریح دل و دماغ ماغسل و وضوست	وز صوم وصلوات باجو ارج نیروست
مگذر ز حضور معبد یکتائی	در خدمت خودباش همین طاعت اوست

تا بهله بشوخی علم افراشته است	صدرنگ خراشم بجگر کاشته است
عمریست که بند است بآنموی میان	این دست بریده ناخنی داشته است

تا هستی تر دماغ کرو فرماست	خجلت می مشرب و عرق ساغر ماست
زین طبع دنی که جز ندامتکده نیست	پستیم چنانکه خاک هم برسر ماست

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است	دیر وحرمی زخمه بقانون زده است

آنجا پوشیده است آثار جلال اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

تا هستی رشتهٔ نفس در چنگ است وین ساز خیال ما و من آهنگ است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست گردش پر پروانه چراغ رنگ است

تا بزم سپهر شمعش افروخته است اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهرش روی دف ماه جابجا سوخته است

تنگی ز دلت شگفتنی دزدیده است این عقده عجب وا شدنی دزدیده است
از فکر خود اندکی برا صحرا شو جیب تو چو غنچه دامنی دزدیده است

تا دامن ما و من بچنگ آمده است جولانها رفته عذر لنگ آمده است
اکنون چو نفس ز دل برون جستن نیست پای موج از گهر بسنگ آمده است

تا وضع جهان پست و بلند آثار است غفلت همه را کمین گر اطوار است
زین روز سیه مگو چه فقر و چه غنا بیش و کم سایه در خور دیوار است

تا پیچ و خم نفس سر و برگ بقا ست از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال ابدیست جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

توفیقت اگر فاقه کش راه هداست طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشتهٔ دین مگسل اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست این خیره سران را نتوان کردن پست
هرجا گره مشت نمایان گردید ناخنها یکسر اند سر بر کف دست

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست هرجا باشی رهائی از ذلت نیست

برقرب بساط خسروان مینازی | غافل که بخصرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نم نبرد از ورقت | جمعیت دل نیست حصول سبقت
ای قطره تلاشت از گهر محروميست | ضبط نفسی که خشک گردد عرقت

تا آئینهٔ نظر چمن تمهید است | دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدن ما چراغ امکان روشن | امروز این خانه خانهٔ خورشید است

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت | تدبیر مجاز جرأت اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش | از بس پرزور بود با پنبه نساخت

چون «کرمنا» ست ساز تخت و تاجت | جز سعی کرم هیچ مدان معراجت
دریاب غنی دعای محتاجان نیست | زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است | اشکال مکدر الم روحانی است
چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست | زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعی گوید جهان صف شیطانست | جمعیست براینکه پرتو رحمانست
در خلق از بسکه مختلف افواه است | اسرار قدم باین جنون عنوانست

جولان سرو رپای طاقت به گل است | همت مغرور رو دست برروی دل است
زینوضع یقین شد که درین عرصهٔ لاف | هستی نام فضولی منفعل است

چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست | از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله کای تامل نظران | در آتش ما سیاهی آثار تریست

جائی که غنا به نازنیلی زده است | سودای امل بدوربینی زده است

بد مستی جا ه تا قیا مت با قی ا ست
موی بحر فغفور بچینی ز د ه ا ست

جا ئی که جها ن شو ر شکست ر نگیست
یا چر خ غبا ر خا طر د لتنگیست

لا ف من و ما بتو چه خوا هد بو د ن
کا ین ها همه ا ز تا ر نفس آ هنگیست

جهد ت ا ز بسکه صرف ا مید جز ا ست
تلخوا ه و بر ا ت تو بملک عنقا ست

کا ر ی کن تا بحشر حسر ت نکشی
مز د عمل ا مل پر ستا ن فر د ا ست

جهد سخنت سر بسر آ فت کو شیست
نی ز یر لبی راحت و نی سر گوشیست

با د ل گفتم که دا د ت ا ز ا ین سر ا غ
فر مو د آ نکس که نا م ا و خا موشیست

جا ئی که سر و بر گ نفس کا ستنست
چو ن صبح چه جا ی نفس آ را ستنست

عا لم همه آ تشست و ما را چو سپند
ننشسته ا ز بن بسا ط بر خا ستنست

جا ئی کا نجام خلق بی آ غا ز است
هر نقش که بسته ا یم مفت با ز ا ست

معد و می و جلو ه کم تما شا ئی نیست
گر خود همه ذ ره گل کنیم ا عجا ز ا ست

جز و هم حسا ب کل نمی آ ید ر است
د ر یا ز کمین قطر ه بر بی پر وا ست

تحقیق بد ا من چه شکل آ و یز د
آ ن ا ین ما و تو من و ا و همه جا ست

جز ضبط نفس سنبل با غ ما نیست
جز حیر ت ا ز ینچمن گلی پید ا نیست

آ ئینهٔ ما ز عر ض جو هر پا کست
ا ین کو چهٔ ا نتظا ر نقش پا نیست

جن و ا نس جها ن نیر نگ صفا ت
د ید یم با متحا ن حس و حر کا ت

آ ثا ر پر ی بنو د چیز ی جز و هم
تر کیب بشر ند ا شت غیر ا ز خطر ا ت

چشم تو که ر خش فتنه ر ا ز ین بر بست
بر غا ر ت د لها کمر کین بر بست

خم داد کمان ابرو از لنگر ناز — تهمت رنگی بگردن چین بر بست

چون دهلی گوشه‌ئی درین عالم نیست — اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
آنرا که ز چنگ و دف به تشهیر زند — گر عالم غیب هم شناسم کم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست — با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
گفتی که ز ما یاد نداری هیهات — من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

چند انکه بکسب هنرت اقبال است — آثار شهود را بو حشت دال است
در آئینه هرگه بتامل نگری — جو هر همه چین دامن تمثال است

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست — اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها بایدت باین مردم داشت — تا دریابی که هیچکس قابل نیست

جز حق از خلق پر عیانست که نیست — هر چند زمین و آسمانست که نیست
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم — این کیست که هست گفت آنست که نیست

جائی که تمیز از حق و باطل نیست — غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوثی را از ننگ و فعلش گفتند — گفت این دولت نصیب هر غافل نیست

جائی که خرد قابل کنجائی نیست — عرفان غیر از خیال سودائی نیست
ایغافل تحقیق فضولی مفروش — یکتائی عالم شناسائی نیست

جائی که بود عالم و آدم صورت — گلکرده ز نامحرم و محرم صورت
خلقی تحقیق رنگ دارد بلباس — در کوران معنیست مبهم صورت

جولان هوس جز قدم لنگ نداشت — پرواز نفس رهی بآهنگ نداشت

واکردن چشم هم بحیرت واسوخت — خون رگ خواب ریختم رنگ نداشت

چندان نفست بآنجهان تاخته است — لیکن هوشت به آن نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردد — کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

جائی که حیا مطرب اسرار وفاست — اظهار شکست دل محالست و خطاست
در چینی مجلس ادب آهنگان — موئی که بلند شد رگ خواب صداست

حیف از تو که بزم وهم پیراستنت — غافل سازد ز محفل آراستنت
زان رنگ درین بساط عبرت منشین — کز یاد رود خیال برخاستنت

حرف تحقیق کانسوی ما و من است — افسانه صفت شنیدن و تن زدنست
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ — آب و گل عنقا ز جهان سخن است

حرف و صوتت که ما و من گردهٔ اوست — سازیست که هرچه وارسی پردهٔ اوست
گر خاک دنی است پی سپر کردهٔ اوست — ور چرخ بلند است برآوردهٔ اوست

حسرت یکسر شکار نادانیهاست — کلفت ابر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی ندامتکده نیست — خاکت بسر از غبار نادانیهاست

حاسد که غمش بیکدگر کوفته است — دلکوبتر از آه جگر کوفته است
هر گاه به نظم و نثر ما می‌پیچد — پیچیدنهای مار سر کوفته است

حکم معموره ها و ویرانه یکیست — جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرید — اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست

حاجت هرگاه بطبع تشویش گماشت — بنیاد وقار مرد بر باد گذاشت

چون گوهر هزار سنگ بر دل بلدد   تا ناله اش از جا نتواند برداشت

حق با ما بیچون و چرا نزد یکست   کو همصحبت چه آشنا نزد یکست
چون پرتو خورشید که بینی برخاک   دوریم از و بسکه بما نزدیکست

خلقست و فسردگی چرا لازم نیست   بیحسی خلق را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکار یست   مژگان بستن بخواب پالازم نیست

خست نسبی که جوهر جود نداشت   از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید   یعنی سر کیسه بست و مضمون پند اشت

خلقی بخیال محو گلبا زیها ست   سر گشتهٔ اوهام جنون تازیها ست
چون شعله چو اله نه شخص است نه عکس   در گردش رنگ آئینه پرداز یهاست

خلقی با مید عافیت هرزه شتافت   زین بحر معمای تسلی نشگافت
جز موج گهر آنهم اگر وا نگری   صد پا بهزار جهد یک آبله یافت

خلق معذور را تگ و تاز کجاست   یا مشت خاک را سر ناز کجاست
بگذار دو روزی بهوس ناز کنند   این باد بروت خودسری باز کجاست

خوش باش بهر حال تماشا این است   می نوش و بیال مشرب ما این است
عالم قفس است تا تو در بند خودی   از دلتنگی برای صحرا این است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست   نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زا نگو نه که ما قبل تو قبل تو نبود   پیدا ست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خلق مجهول را هنر بسیار است   ادراک و تمیز خیرو شر بسیار است

ما جام زدیم بر دل زاهد خورد در عالم بنگ خشت و سر بسیار است

خلقی مغرور دانش و فرهنگ است غافل کاینها فسانه نیرنگست
کم ظرفی عیب شان بپوشید آخر در هم چکند کیسهٔ ماهی تنگست

خلقی بخیال چون و چند افتاده است جمعی مغرور خودپسند افتاده است
هر کس اینجا برنگ دیگر رسواست طشت همه از بام بلند افتاده است

خلقی تب و تاب کروفر بیرون ریخت دود و شرر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چو اخگر از فرسودن سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت

خلق آنچه بجز تقلید ش باشد نیست یا بهره ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

خاک افسرده دستگاه راز یست بال فرسوده عالم پرواز یست
انکار ئی سرخ و زرد این باغمباش هر برگ اینجا برات رنگ لازیست

خلقی در این گنج سعادت میرفت آخر گهر نیاز شاکر خان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش رضوان بدل (اسرار درجنت گفت)

خاک قدمت که زیب صد محمل داشت فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز یقین اهل بینش گردید کاین سرمه هوای دیدهٔ (بیدل) داشت

خوشباش که عیش دین ودنیا اینجاست سر جوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بنا ز ای عشرت یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در گلشن تحقیق گل رعنا نیست از سبزهٔ بیگانه اثر پیدا نیست

سر گشتهٔ مهر بس بو د د ر آ تش — پر و انهٔ شمع ذات جز اسما نیست

د ل آ ئینه د ار ر ا ز آ ئینهء کیست — کیفیت بر گ و سا ز آ ئینهٔ کیست
عمر یست که غو طه د رتحیرز د ه ا ست — این قطر ه خو ن گدا ز آئینهٔ کیست

د ل بیهده د ر سو ا د آ گاهی تا خت — خو د را بجنو ن زا ر فضولی انداخت
گر کنه خو د است و گر ر موز اشیا — نشنا خته ا یم وهم نخو ا هیم شنا خت

درپیری اگر شه است و گر د ر و یشست — ا ستغنا یش ز هر چه گو ئی بیشست
یعنی هر گا ه قا متت خم گر د ید — سر تا پا ی تو پشت پا ئی خو یشست

د ر مرد ا ن احتیا ط چند و چو ن نیست — تشو یشش خیالات کم وا فز ون نیست
گر مرد ی ز خا ر خا ر ها فا رغ با ش — کا ین طو ر بجز طر یقهٔ مجنو ن نیست

د نیا که فسون نا ی و نو شی بود است — هر و قت بکام خام جو شی بو د ا ست
ا ینجا ضحا ک ما ر د و شی بو د ا ست — ا سکندرهم د ر ا ز گو شی بو د ا ست

د ر خلقت ا گر د ما غ ا ر شا د ی هست — با ید د ا من بکسب ا خلا ق شکست
تا مصقله خو یش ر ا نسا ز د هموا ر — بر آ ئینه جز خرا ش نتو ا ند بست

د ر قلقل شیشه شو ر عبر ت ز ا ئیست — د ر خند ه گل نا لهٔ یأ س ا یما ئیست
با هر رنگی کزین چمن میجو شد — ا ند ا ز خر ا می و صد ا ی پا ئیست

د ا ما ن تعلقی بچنگ آ مد ه ا ست — کا ین خلق بز ندا ن فر نگ آمد ه است
آ سا ن نتو ا ن کشید ما نند نفس — د ستی که ز د ل د رته ء سنگ آمده ا ست

د و د نفسی بتا ب سو د ا ئی ر فت — ا ز خا ک بعر ش گر د غوغا ئی ر فت

شد محو آخر بباد بی پا و سری — نی از جای رسید نی جائی رفت

در دهر که عرصهٔ نفاق همه است — دلکوبی کبر و کین و فاق همه است
چون سجده هزار سر اگر بشماری — بر هر رگ گردن اتفاق همه است

دل را که بفیض بینیازی نظر یست — عشق دو جهان کرشمهء مختصر یست
گر ناز تو ساغر تغافل نزند — در آئینه خانه یک تبسم سحر یست

دلخون گردید ششجهت طوفان کاشت — وز ناله علمهای قیامت برداشت
آخر با ما سری نیاورد فرو — بخت برگشته ناز مژگان که داشت

در محفل دهر راه الفت وا نیست — وضع این نسخه رابط اجزا نیست
این است اگر خاصیت طینت خلق — در خاک هم اتفاق صحبتها نیست

درذ کرسوائی که آن عیب نماست — هر چند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتی فضولی و غمازیست — ورشبهه دمید لعن و کذبش ز قفاست

در دهر که عبرتکدهٔ بینائی است — هنگامهٔ زندگی جنون پیمائی است
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب — قبر و تعمیر خوش دماغ آرائی است

در دهر که غیر از شب تاریکی نیست — جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحت آباد کمال — چون فکر هلال رنج باریکی نیست

دل آئینه ئی داشت نفهمیده گذشت — نظاره بهار بود نادیده گذشت
از دود غبار ناشناسائی دهر — خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت

در هر سری از تلاش سودائی هست — در هر اشکی دوید نایمائی هست

بیریشه از ین بهار یکدانه نرست هشدار که در آبله هم پائی هست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است تعمیر شکست هرچه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یاس هرموشب تاریست که صبحش عدم‌است

در دشت تعلقی که نامش دنیاست آسایش خلق و قف آزادیهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا ای‌راه روان تنگی کفش آبله زاست

در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه فطرت آنجا چراغ روغن زده است

در محفل تقیید که جز عالم نیست غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق از ین و آن مستغنی است آنجاست نوائی که خموشی هم نیست

در فقر نه بیم و سعت و نی تنگیست یکدست سواد اعظم بیرنگیست
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما بیرونق تر ز خال روی زنگیست

درهند زبس‌رنگ بتان سودائی است هر عضو سیه بهار ریحان زائی‌است
دندانها نیز بی مسی نتوان یافت اینجا همه گرگهر دمد سیمائی‌است

در عالم قدر ساده لوحی سند است نادان بودن برابر و ها بلد است
از عرض هنر و قار ما خفت شد این آینه از هجوم جوهر نمد است

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست در پایهٔ عجز منصب وجاهی هست
خمیازهٔ ما ز نشه ئی خالی نیست بر طاق هلال ساغر ماهی هست

در ترک جهان که‌و هم‌بود و هستیست بی تدبیری نه سعی بند و بستیست

کافیست همین نظر بخاک افگندن   در مژگان خمیده پشت دستیست

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است   عرس و دعوت تردد زرکشی است
جائیکه هزار کس فراهم آرند   آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت   مژگان واکرد ورشتهٔ سبحه گسیخت
در پرده خیال گل رخساری که داشت   افشردن این نمد هزار آئینه ریخت

دربار شهان آب رخ آدم نیست   باجی گری ازهرچه بگوئی کم نیست
عزت طلبان کنج قناعت گیرند   تبعیت سفله در همین عالم نیست

در زیر فلک که مزرغ وسبزو تراست   هر سبزه تماشای بهار دگراست
با گندم گفتم از چه نگشودی چشم   گفتا خاموش آسیا در نظراست

در اهل دول که نازش خواب وخوراست   رسوائی انفعال فرصت شمراست
اقبال نیست غیر از ادبار آنجا   کرم شب تاب شمعدانش دبراست

در مکتب اسرار که دل دفتر اوست   هرکس بتأملی دگر معنی جوست
تا ابجد تسلیم نمائی از بر   ابروی تو بسم الله لوح زانوست

دی کزچمنم زمزمه ها درسر تاخت   از هرگل ولاله نرگسم پیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلومم   کاین سبز نی دهان نائی چه نواخت

درقلزم زندگی که موجش خطریست   دل مرکز اتفاق بی پا و سریست
ای بیخبران غرهٔ راحت مشوید   منزل اینجا برنگ کشتی سفریست

درعرصهٔ اضداد که عبرتگاه است   نیک و بد خلق بر دل آگاه است

هر چند افواج جنگ دارد با هم — گر فتح و شکستیست بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست — ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری — در خورد پری محرم عمق دریاست

درویش که وضع طینتش مغلوبی است — چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند — از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

در ساغر وضع ما می نابی هست — کیفیت بینیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنونیم — ما را در سایهٔ پری خوابی هست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست — جمعیت از تلاش بیرونی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا — آتش تهٔ خاکسترش افسونی هست

در عالم رنگ هر کجا دیده وریست — بر مجمل جلوه اش مفصل نظریست
اینجا هر دانه مهر راز شجریست — هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پریست

درویش که دامن قناعت بکفست — دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قانعان کریمان خجلند — دریا همه تن غرق ز شرم صدفست

در میکدهٔ تعلق و هم پرست — یا رب بچه جرعه باید از آفت رست
کاین نیم نفس هستی مستی انجام — آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت — آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود — رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

دنیا که پراگندگیش اسبابست — آرام درو همسبق سیمابست

بحریست که موج او پریشانی ماست | اینجا دل جمع گوهر نایابست

در ملک ظهور آگهی نایابست | اینجاست که جمله جنس غفلت بابست
ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم | اظهار قماش ما بقدر خوابست

در قلزم زندگی که موجش من و توست | شور هوس چندجنون جوش نموست
مانند حباب تا تامل کردیم | جز آب و هوا نه مغز دیدیم نه‌پوست

در هر کار یکه طاقتم جهد گماشت | پیشانی فطرتم خجالت انباشت
گویا در کارخانهٔ تصویرم | کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

در دهر که جز آینهٔ خالی نیست | آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیدهٔ اعتبار مانند نگاه | گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست | با فقر و نساخت با غنا خوش ننشست
یعلی چو نگین بصفحهٔ الفت دهر | جا تنگی داشت بهیچ جا خوش ننشست

در ملک قناعت من و ما نتوان‌یافت | جز شیوهٔ تسلیم و رضا نتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست ازموج | خورسندی فقر در غنا نتوان یافت

در بار نیاز و ناز فن بسیار است | گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر | ما را «بیدل» مدان سخن بسیار است

در طینت بید رد که تمییز گمست | غیر از آثار مرگ هر چیز گمست
از ناخن و موی شخص پی باید برد | در جائیکه خون گم حس نیز گمست

در ملک من و ما که جلوه تعمیراست | نی نقد طرب نه جنس غم تاثیراست

دل این همه سامان تعلق دارد | دیوانه متاع خانهٔ زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست | صد جلوه گذشت و حیرت ما برجاست
عمریست که دل تختهٔ مشق هوسست | دست آئینه داغ صد رنگ حناست

در نوش هوس طبیعتم سم دید است | از هر آرام صورت رم دیداست
یعنی افسانهٔ غرور دنیا | خوابی دارد که چشم ما کم دیداست

در دشت جسد که روز آن جز شب نیست | سعی تگ و تاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی | هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

درمکتب اعیان که همه چون و چراست | جز غفلت تحقیق نمی آید راست
درمانده شبهه است تقریر اینجا | در رخواندن نسخهٔ غلط لکنتهاست

در خلق که سبزهٔ بهارش خودروست | کاهش ثمر تامل زشت و نکوست
بگذر ز سر تمیز و بر خود میبال | بیحسیء مو عالم سامان نموست

در زمزمهٔ عالم نیرنگی هست | چند انکه تامل کنی آهنگی هست
از سیر کلام من بغفلت مگذر | چون صبح بهارم بنظر رنگی هست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست | در ربط موافقت اثر پیدا نیست
عضو در رفته را دم پیوستن | دردیست که در وضع جدائیها نیست

در مجمع امکان که عبادتگهٔ ماست | تمهید نیاز یست نشست و برخواست
مائیم و همین مشت غبار یکه ز عجز | درخاک سجود و برهوا دست دعاست

در نسخهٔ رنگی ز رخ یار گرفت | جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت

در نیم تغافل آن ورق برگردید   تمثال نماند آئینه زنگار گرفت

در عالم کون رنگ فطرت دگراست   خلقی مغرور ناز وهمت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند   گرد ست فشانند حقیقت دگر است

در فقر آنرا که استقامت وافیست   هرروز تلاش زرق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشی   یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست   باطل بتخیلی که حق مکمن نیست
جائیکه بود وجود واجب واجب   ممکن موجود گشتنش ممکن نیست

دنیا که بجز نقش سراب اینجانیست   غیر از غم درد و پیچ وتاب اینجانیست
وهمست وگمان ما حصل آرامش   تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست   گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وانگردد بی فکر   با عینک دوربین گریبانی هست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست   گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخهٔ بی خللیست   چون نون که در واوهم از قاب بریست

در طبع تو هرچند عمل بیشتر است   با سرکشیء غرور بدکیش تر است
چون پیر شدی قامتت از ضعف خمید   در سعی فنا سر از قدم پیشتر است

در محفل تحقیق که حق در نظر است   آن معنیء سادگی ورق در نظر است
دور است زشرم خود نما بودن ما   آئینه مبینید عرق در نظر است

در پردهٔ راز م نه نهفتن گره است   در خامشیم هجوم گفتن گره است

دام طربیست چین پیشانیء من — در ریشهٔ زعفران شگفتن گره است

در پردهٔ دل زمزمهٔ سازی هست — در خاموشی شعلهٔ آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست — واماندهٔ این غبار پروازی هست

در خلق از بسکه غور کیفیت نیست — اسرار دقیق قابل رغبت نیست
زیرو بم هر ساز تماشا کردیم — با معنیء نازک آنقدر شهرت نیست

در قلزم تقلید که جوش صور است — هرموج بصد رنگ طپش جلوه گر است
اما در عالم شهود اطلاق — صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

دانا که بجوهر کمالش نظر است — هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط — اینها اثر شرم خمیر گهر است

در عالم کفر و دین تب و تابی هست — این آبله ها به بند سیمابی هست
آسودگی ئی بگوشهٔ بیخبریست — چون دشت بدامن خودت خوابی هست

در وادی تسلیم نه رنج و نه غمیست — سعی تو کمین شیفتهٔ پیچ و خمیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد — صد ساله ره از لغزش پا یک قدمیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست — ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یاس هوسهائی چند — گو هر نفس سوختهٔ امواجست

در کسب غنا که حرص را شوری هست — با لقوهٔ طبع خلق معذوری هست
گر قدرت سلطنت نباشد شیخیست — هر جا روزی نمیرسد روزی هست

در عالم بیمغز که دارد همه پوست — اثبات وجود همه کس واسطه جوست

بیکام و زبان نمیتوان من گفتن — این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست

در عالم عجز دستگاهی دگر است — تسلیم حضور عز و جاهی دگر است
ما گرد ادب پر و رجولان تو ایم — بر فرق شکست ما کلاهی دگر است

در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست — در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نو از وهم نگردی باریک — در جیب کلید تو در بازی هست

دل خون شد و لیک وضع مأیوس نداشت — جز آینه بهار محسوس نداشت
از بسمل نیرنگ وفا هیچ مپرس — بالی افشانده ام که طاءوس نداشت

دل گه بهواگاه بگردون می جست — آخر افسرد و صورت تسکین بست
بالا دوئی قطره تسلسلها داشت — تا آبله پا لگشت از پا ننشست

در عرض خطا وضع خجل آینه است — گردیدن رنگ منفعل آینه است
از غمازی عرق نگردی غافل — کین افشرهٔ دلست و دل آینه است

در زیر فلک به امن پیوستن نیست — احرام امید عافیت بستن نیست
ای دانه سلامت بشکستن بفروش — تا گشته غبار از آسیا رستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست — خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
تا چند درد بحر گریبان حباب — عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست

دل چیست ندامت اقتباس حیرت — ما نمکدهٔ یأس و اساس حیرت
هر گاه گرفته ام عیار نفسش — آینه سیه کرده لباس حیرت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست — بر شعله زدن حضور اقبالی هست

پروانه اگر دماغ دیدن باشد   در آینهٔ چراغ تمثالی هست

در خلق ز بس بیخبری بیشتر است   افسوس گذشتگان بدل نیشتر است
بر صورت حال خود کسی وا نرسید   عبرت دو قدم ز هر یکی پیشتر است

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است   عیب و هنر و زنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گیرو خواه گوهر بردار   ما دریائیم و موج ما بسیار است

در بازار هوس که یأس ایجاد است   خلق از سودای خود فروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب   آبست تر از وئی که سنگش باد است

در مزرع زندگی که آفات نمو ست   سرسبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
اینجا از بسکه خود نمائیست وبال   سرها بدم تیغ ز بالیدن موست

در اشک نم گداز دل بیشتر است   از رنگ شکست مدعا در نظر است
چو نشمع ز برگ و ساز من هیچ مپرس   سر تا قدمم دکان یکشیشه گر است

در مطلب عجز ترجمان بیکار است   در سر ادب جهد عنان بیکار است
تسلیم بلند بیر ندارد سر و کار   در کشتی نوح بادبان بیکار است

در آینهٔ فراموشی جوهر نیست   جز یاد تو اش بضاعتی دیگر نیست
گویند کند مرگ ز دلبر غافل   بی تجربه این فسانه ام باور نیست

در پیری جز غم فنا خوردن نیست   دندان که توان بچیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد   کز رحمت امتلاش جان بردن نیست

در آینه مشرب ان غبار گله نیست   تشویش بد و نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد
هشدار که غیر تنگی حوصله نیست

دی چشم ترم برق جمالش نگریست
برخرمن امید دل زار گریست
امروز ز خطش جنون دیگر گردد
این دود که داند آتش خانهٔ کیست

در زیر فلک که خانهٔ صیاد است
شادی وقف طبایع ناشاد است
چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا
برهر کس قفس تنگ گرفت آزاداست

دل گرمی اتفاق یاران جنگیست
با گردش کرده صلح هرجا رنگیست
هنگامه این نه آسیا و دورش
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

در ملک قناعت هوس مبرم نیست
عجز و اقبال خواجه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سر انجام امور
بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

در طبع جهان حادثه انشائی هست
از زلزله شکست غوغائی هست
زان پیش که سار کوه بر باد رود
بر هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است
«نحن و اقرب» شامل هر شیخ صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست
آثار تقرب کمالات نبی است

در فیض ازل تفاوت و فاصله نیست
از عدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجاست که در آب وگل مور ضعیف
گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست

در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت
جمعیت بیخودان می بیغش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد
ایمان فسرده نعل در آتش داشت

در یکتائی مجال گفتگو نیست
اینجا سخن از پشت ورخ وپهلو نیست

ز آنگونه که بود پیش از اندیشهٔ خلق
هم او ست کنون و هیچ شی با او نیست

در عالم رنگ اینچه جنون بنیادیست
بوزینه شداست مسخ تا مش شادیست
کیفیت سر و هم تماشا دارد
پا در گل و طوق در نظر آزادیست

در پیری سر بخاک ره نزدیکست
نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط مژه پرداخته گیر
آب این بحر پر بته نزدیکست

دست حاجت که در طلب بیباکست
کوتاهی آن مصلحت ادراکست
هرگاه ز آستین برون آوردی
با هر انگشت یک گریبان چاکست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست
علمست جنون نوا عیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمریست
لیکن غافل که در میان چیزی نیست

در عالم کثرت که بساط تلف است
رمز وحدت ز ششجهت منکشف است
اضداد بهر کجا مقابل دیدیم
هریک ز دو کس همان بیک کس طرفست

دنیا نزهت سرای استغنا نیست
بر اهل همم در قبولش وا نیست
سر تا سر این جیفه ستان گردیدم
جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

ذاتت هر چند مصدر افعالست
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمزیست اگر دریابی
یعنی ز خود آنچه دیده ئی تمثالست

ذاتی که سمیع یا بصیرش نامست
گویند که ذوالجلال و الاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی و گوشی دارد
آن معنی خاص از ین عبارت عامست

ذوق کرمی اگر هوس مایل تست
صد باغ و بهار فرش آب و گل تست

چند ین د ر ا عتبا ر دا رد فر د و س	ز ا نجمله یکی گشا د د ست و د ل تست

ر فتیم و ز نقش پا نشا نی با قیست	گشتیم و غبا ر و پر فشا نی با قیست
هر چند بخا ک شد پیکر ما	ا ز سنگ مز ا ر سخت جا نی با قیست

ر وز یکه جسد و قا رخود ر ا د ر یافت	د ل پید ا کر د و رمز ا شیا د ر یا فت
مشت خا ک فسر د ه آ هن گر د ید	آ هن آ ئینه شد و تما شا د ر یا فت

رنگ د وجها ن گرد ش جام عنقا ست	شو ر من و ما نیست بپا م عنقا ست
ز چر خ مگوی وا ززمین هیچ مپرس	آن خا تم و این نگین نا م عنقا ست

زین حرص که بی قناعت ساخته است	و ز هر طر فت گر د طمع تا خته ا ست
غیر ا ز ذ لت د گر چه خو ا هی بر د ن	آ ئینهٔ آ بر و صفا با خته ا ست

ز یرو بم ساز خلق عشق و هو سی است	فهمی کن ا گر بدا نشت د سترسی ا ست
عا لی و د نی تر ا نها دا ر د لیک	آو ا زد بر تا بگلو فر ق بسی ا ست

ز ین حکم قضا که بر تو و من زد ه است	عا لم همه خا شا ک بگلخن زد ه ا ست
با عشق غیو ر کس چه تد بیر کند	د ا من ز د ه آ تشی بخر من ز د ا ست

ز ا هد که به و هم خلدا عرا ف گمست	ز نگا ر د لش بظا هر صا ف گمست
سر چنگی تا بر ا ر ی ا ز تز و یر ش	د ر شا نه خضا ب ر یش ند ا ف گمست

ز ین ر نج و ملا لی که نمیدا نم چیست	بید ل من و حا لیکه نمید ا نم چیست
عمر یست بگر د ن خیا ل ا فتا د ا ست	تشو یش خیا لیکه نمید ا نم چیست

ز ین سا ز وحشم کهما یهٔ خیره سریست	بر د ر و یشا ن ستم ند ا مت ثمر یست

ای انجمن آرای خس و خاری چند با آتش کاوش تو پر بیخبریست

زین محفل هر که هرچه را دارد دوست هرچند بود زشت بچشمش نیکوست
بر خواجه ز جمع مال و زر خورده مگیر نعم البدل عمر تلف کرده اوست

زین یاران گر وفاق خواهی آموخت بیر بطی اتفاق خواهی آموخت
هر بار که بهره گیری از صحبتشان حرف چند از نفاق خواهی آموخت

زان لمعه که از حقیقت احمد تافت عالم سر موئی نتوانست شگافت
هرچند سراغ سایهٔ او کردند فطرتها غوطه در عدم خورد و نیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است نی غفلت عالی و نه تقصیر دنی است
ما نیز ز فهم خود نبردیم اثر اینست دلیل آنکه الله غنی است

زین بحر که طوفان لدد ما و منست خلقی گرم تلاش بر در زدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش هرموج پل گذشتن خویشتن است

زین بحر جهانی خطراندیش گذشت آسوده همین کشتی درویش گذشت
محو است کنار عافیت بی تسلیم باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

زین یاس که طبع عجز نا کم برداشت نتوان مژه چون ریشهٔ تا کم برداشت
هرچند بپا آبله ام دوش دهد میبالم که آسمان ز خاکم برداشت

زین باغ که یکقلم فریب نظر است وز هر رگ و ریشه صد تعلق ثمر است
رنگ هوسی نشد حنائی کف پا دست آئینه پشت پای صور است

زاهد میگفت کسب تقوی دین است شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است

دیوانهٔ ما برغم این بیخبران — عریان گردید و گفت مردی این است

زین نازکه در دماغ لاریب منست — هر رنگ که جلوه میدهد عیب منست
والله که بر نیارم از پردهٔ غیب — تا او نکشد سری که در جیب منست

زین بحر که طوفانکدهٔ بی‌ادراکیست — هر جزو جنون شیفتهٔ بی‌باکیست
یکقطره اگر بگردش آرند سرش — صد موج مقلد گریبان چاکیست

زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت — آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی — یکسر بهار جیب میباید سوخت

زین هستی اگر دماغ پیرائی هاست — رسوائی پیش خویش برپائی هاست
ای مور جنون خودنمائی مفروش — عجز و پرواز اینچه رعنائی هاست

زین فتنه کز افسون املها برپاست — خلقی بطپش رفتهٔ طوفان هواست
جمعیت حال نیز مستقبل شد — امروز ندانست که فرد افرداست

زین تخم ندامتی که دل کاشته است — یأس فرصت خرمن انباشته است
هر اشک گداز سعی چندین نفس است — شبنم سحری را به قفس داشته است

زان تب که گماشت درمزاجم غم دوست — وز شعلهٔ عافیت گدازی که دروست
هرگاه کنند امتحان نفسم — آئینه چو تبخاله نبیند از د پوست

زینگونه که ساز تو تلاش آهنگ است — امید فراغ از تو بصد فرسنگ است
هرچند که ریشه سایه ایجاد کند — آئینهٔ خواب راحتش در رنگ است

زین نور که در شش جهت از گردون ریخت — حیرت همه سو آئینهٔ مجنون ریخت

مهتاب چه سحر داشت در عرض صفا | تا می‌چکد از شیشه پری بیرون ریخت

زین بزم که عبرتگهٔ بی پا و سر یست | غافل مگذر اگر ز هوشت اثر یست
حیرت ره تمیز بستست اینجا | در خانهٔ آئینه نه با می نه در یست

زین گفتگو که خیر و شور یخته است | بیرنگ حقیقتی بدر ریخته است
گوشی واکن رموز حیرت دریاب | عنقا بزبان خلق پر ریخته است

زان دادودهش که سیم وزر پروردا ست | هر کس دارد سر تغافل فردا ست
رم آسان نیست از رجوع دنیا | عریانی زن فسون ز باه مرد است

زهاد کمال شان مشوش شد نست | دایم طرف مزاج سرکش شد نست
زین سوختهای مطبخ جهل مپرس | فردا همه را طعمهٔ آتش شد نست

زین باغ هوس که یکقلم وحشت زاست | هر رنگ که پر گشود دیگر بکجاست
بر نغمهٔ ساز عیش اگر گوش نهی | چون قلقل شیشه الوداع صهبا ست

زاهد ذکرت جز بآگهی ملحق نیست | زین حرف وصوت راه معنی شق نیست
چون سبحه بقدر ژاژ خواهیها یت | حق حق فهمید نست وجز تق تق نیست

زین یأس که وحشتت کمین آهنگست | جز در عدمت راه تماشا تنگست
از خانه برون پا نگذاری زینهار | ای آینهٔ شرر هوایت رنگست

زین باغ هزار رنگ خار و گل رست | حیف از توکه فهمت ره تحقیق نجست
دین و دنیا شنیده ئی چشم بمال | اینها تعبیر خوابی ورشتی تست

سودا ازبسکه برق در خرمن ریخت | آوارگی آب رخ آسودن ریخت

پایم یکعمر ضبط رفتار نداشت | اکنون چو حباب آبله ام دامن ریخت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست | ظاهر هر چند پر زند باطن نیست
گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد | حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است | پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست | این است دلیل آنکه هستی کرم است

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست | هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بحث وجدل دارد ننگ | در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

سررشتهٔ اخلاص اگر محکم نیست | این معتبر سلسلهٔ آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد | غیر از ایمان یأس در عالم نیست

سرمایهٔ لاف بی زر و مالی نیست | پرواز آثار بی پر و بالی نیست
کر و فر خلق از امتلا میجوشد | آروغ نفیر معدهٔ خالی نیست

ساز من و ما گزافی و لافی نیست | اما نظر آئینهٔ صافی نیست
چون صبح ز فرصت نتوان غافل زیست | در کارگه نفس کفن بافی نیست

سررشتهٔ تحقیق ز بس باریک است | دور است ز فهم هر چه پرنزدیکست
معذوری اگر ز خاک غافل باشی | ای شمع خیال پیش پا تاریکست

ستر عورت که فرض بر مردانست | جای خبث است کز کمرتا رانست
سر تا قدم زنان از آن میپوشند | کاین ننگ زعضو عضو شان عریانست

ساز آئینه دار شوخی آهنگ است | تمهید شرر گرمی طبع سنگست

صافی خواهی کدورتی سامان کن
بیرنگی هم حقیقتی از رنگست

سرتاسر این بزم بهار نگهیست
از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم غبار نگهیست

سودای مطول تو پر مختصر است
اما نگهت ز سیر خود بیخبر است
ایشمع فسانهٔ امل کوته کن
هرگه رنگ شکست شامت سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است
اینجا طمع بضاعت یأس بس است
هرچند به تیغ آفتاب آئی پیش
خونی که از زخم صبح جوشد نفسست

شب طایر من بدام دل کاری داشت
پر می افشاند نالهٔ زاری داشت
دیدم که بذوق همنوائیها یم
هرچاک قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصد زبان فرود آمده است
درچندین وقت آن فرود آمده است
توریت نبود تا بگویم که همه
یکبار ز آسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چتر و علمست
درویش بفکر پنبهٔ دلق خمست
جز خاک شدن مرکز آرام کجاست
خواب همه در سایهٔ نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان داشته است
در ساز خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز
کام عدم اینقدر زبان داشته است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت
خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست
آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت
گلکرده درین چمن بصد رنگ صفات

قول فعلی که مشعر خیر و شر است — زان شخص مدان غیر ظهور و خطرات

شخص کرم از بسکه صفا کیش تر است — ز اندیشهٔ آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است

شادی که مداومت کند جز غم نیست — سور از حد فزون کم از ماتم نیست
هر چیز با عتدال میباید و بس — گر آب زسر گذشت از آتش کم نیست

شور سودا نغمهٔ مضراب پریست — جولان جنون نا زشکر خواب پریست
آشفتن دل بهار شوقی دارد — در خورد شکست شیشه مهتاب پریست

شخص واحد کشیده جام کثرت — یعنی شده مشهور بنام کثرت
دریا موج و کف و حباب و آبست — زین بیش مرو بفکر خام کثرت

شخص هوس آندم که زجولان پابست — ابرام افسردو رنگ استغنا بست
یعنی چو کف طمع بهم آوردی — لب نیز در سوال مطلبها بست

شه آئینهٔ تجملش در پیش است — درویش زتجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم — اینجا همه را چشم بدست خویشست

شمعت جام خمش نگاهی نزده است — بر سیر بهار صبحگاهی نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا — این برق هنوز برسیاهی نزده است

شرم از بنیاد ما جز آداب نخواست — وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
گر آب غبار خاک چید از تری اش — خاک از خشکی روانی آب نخواست

صبح پیری شمع اجل را شامی است — اینجا هوس عیش خیال خامی است

مو گشست سفید فکر جمعیت چند
بر دوش شگوفه جامهٔ احرامی است

شاکر خان دامن وفا چیده نرفت
از شرم تغافل مژه پوشیده نرفت
آئینه بدست اوست ز اشکم شب و روز
از محفل رفت لیک از دیده نرفت

صحرا اگر دل طپش زای منست
در لاله سیاهی سویدای منست
آن ریگ روان که رقص شوقی دارد
مست از قدح آبلهٔ پای منست

صبح از لت سیر شگاف قفسی است
شام از بد آثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ
با قوهٔ فطرت تو این رنگ بسی است

صد چرخ بچرخ از سر آوارهٔ ما است
صد صبح بباد از جگر پارهٔ ما است
از دور مه و مهر فراغی داریم
اشک انجمن ثابت و سیارهٔ ما است

طاقت چند انکه مائل پیش و پس است
گل کردن جوهر حیا در قفس است
هرجا عرقیست عجز میخواهد و بس
این آئینه در رهن گداز نفس است

طشت تو ز بام کاف و نون افتاده است
کز شور تو نه طاس نگون افتاده است
در هر لفظی هزار گل موج زنی
تجدید تو از حصر برون افتاده است

طومار محبتی که دل نقطهٔ اوست
پیچیدم و گفتم بنویسم بر دوست
چون غنچه ز شوق خود بخود واگردید
از شادیٔ وصل او نگنجید بپوست

طبع سرکش که رسم آداب نداشت
چون شعله همان غیرت تب و تاب نداشت
راحت وقف فتادگان میباشد
هرجا دیدیم سایه جز خواب نداشت

طبعی که جمال بی نقابش زده است
از جهل مرکب انتخابش زده است

نیل بد نش جز بفنا گم نشو د چون سا یه کسی که آ فتابش زد ه ا ت

طبعی که گل لطا فتش د ر چنگست چون آب ر وانش ز کد ورت ننگست
سا مان حسد د ر شتی ئی میخوا هد مغز یست شر ر که استخوانش سنگست

ظلمت هرچند ز ننگ صد چشم و دلست پیش نور ا ز سفید گشتن خجلست
د ر حضر ت عفو تا کجا با لد جر م ز ینجاست که شخص معصیت منفعل است

عیش و ا لم وفکر گل وخار م لیست جهل وخر د و ظلمت ا نوا رم نیست
ا ز ظا هر و مظهر خیا لم مفر یب من عیب خو د م با ین وآن کا رم نیست

عا لم صید تو هم نقش پر ا ست اما ز نجیر گر د ن د ل د گر ا ست
پید ا ست که د ر بز م گر فتا ر ا لت طو ق قمر ی حلقهٔ بیر و ن د را ست

عا لم همه کا رخا نهٔ ا ستغنا ست اینجا تفر یق ذ لت و فخر خطا ست
گرد ر یا بی گدا که و منعم کیست با هیچ کست غیر ا د ب نا یدر ا ست

عا لم وحشت سرای خاص و عا مست اینجا قیدی د گر خیا ل خا مست
د ر خا نهٔ زین کد ا م د یو ا رچه د ر هر سو نظر ا فگنند پشت با مست

عالم که پرا گند ه چند ین تگ وپوست نا منظو ر تو هم ز شت و نکو ست
ر و ز ی و شبی د ر بی هم میتا ز د اینها ا ثر گر د ش چنو نتا ز ی ا وست

عشر ت که بهر بساط سازش د گراست چون ساخت بیأس امتیا زش د گر امت
هر چند بد هرمصر ف ر نگ بسیست در کا رگهٔ شکست نا ز ش د گر ا ست

عمری دل غافل ا ز کتا بی که ند ا شت میکر د تلا ش ا نتخا بی که ند ا شت

آخر در مکتب خیالیکه نبود
حیرت ورقم شست بآبی که نداشت

عالم بحساب کم و بیش افتاد است
در پیچ وخم ملت وکیش افتاد است
گر پس رفته و گر به پیش افتاد است
هر کس به و بال طبع خویش افتاد است

عیبی که هنرهای غرور آئینی ست
گلکرد: خود نمائی وخود بینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن
فغفور هنوز در شکست چینی است

عمریست بغیر سعی جان کاهم نیست
جز باد نصیب دست کوتاهم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ
مینالم و هیچ در درون راهم نیست

عارف که ظهور رافت اللهی است
جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم
گلکردن شرم جوهر آگاهیست

عالم ورقی ز دفتر انسانست
گردون دودی ز مجمر انسانست
آن دانه که هست شاخ وبرگش بجهان
گلکرده ز جیب ثمر انسانست

عجزی بکمین ساز هر کر و فر است
گرخورشید است خاکشامش بسر است
خاکسترت از شعله برون آمدنی است
این ابرهٔ زرین نمد آستر است

عالم بر وضع یگدگر دارد زیست
زین ره تحقیق هر یک از هم مخفیست
رسم تقلید تا نگردد معدوم
روشن نشود که آنچه دارد این کیست

عالم که بوضع خود سری مسرور است
در شیوهٔ غفلت حسبی مجبور است
باز آمدن مهدی و عیسی اینجا
از تجربهٔ مزاج عرفان دور است

عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است
صبح طربش گرد خرام نفسی است

آن نغمه که وقت خنده دارد آواز | ز قافلهٔ شکسته رنگان جرسی ست

عالم چمن رنگ و فنا پذیر است | بر روی هوا انجمن تصویر است
از عاقبت کار من و ما دریاب | کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

عمریست سر خمی بزانوی منست | از فکر گداز آب در جوی منست
در مرگ کسان ماتم خود میدارم | بر هر که بگریم اشک بر روی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت | در معنی بهر خود قیامت اندوخت
چو هر دو دیست خفته در طبع چنار | زان شعله که خواهد آخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسر اوست | هستی و عدم سواد فرمان بر اوست
آنرا که قضا افسر شاهی بخشید | در هر کشور که ره بر د کشور اوست

عیب و هنری که خانهٔ ما و منست | در کسوت فقر بیشتر موج زن است
آئینهٔ موزونی و ناموزونی | بر پیکر شخص تنگی پیرهن است

عالم همه یکجلوه؛ ذات احد است | اینجا نه هیولا نه صور نی جسد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست | این صفر چو محو شد همان یکعدد است

عدل رحمن که هر کسش محرم نیست | تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
از بسکه مساویست بد و نیک اینجا | نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم و فن ما حرف زبان عرقست | خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم | یکدست شمار نرد بان عرقست

عمریست درین انجمن از فطرت سست | دارد خلقی میان بموزونی چست

ا ز بس همه جا غلغل سا ز سخنست	بر گو ش نمیخورد یک آهنگ درست
عجزو طا قت تسلی ا نشا بو د ا ست	نو میدی ختم جستجو ها بود ا ست
هر کس ا ینجا ز منزلی یافت سراغ	دید یم همه آ بلهٔ پا بو د ا ست
عالم غرض آ لود جنون من و ما ست	ا ینجا عشق هوس نیا لو د ه کجا ست
فر ها د ی ومجنو نی ا گر میشنو ی	خود اینهمه نیست حرف وصوت شعرا ست
عر ض ا ثر من نفس سر د بسست	آ ئینهٔ من این د ل پر د ر د بسست
میبا ش بیا د ی ا ز سراغم قا نع	از عمر که ر فته ا ینقد ر گر د بسست
عبر تها چشمکم بسو د ا ز د ه ا ست	تا گرد من ا ز خا نه بصحر ا زده است
چون شمع آ سا ن نجسته ام زین محفل	بر هر عضو من آ تشی پا ز د ه ا ست
عالم همه محو ظا هر یکد گر ا ست	نیر نگ پس پرده کرا د ر نظر ا ست
ز ین ساده د لا ن معنی تحقیق مپرس	آ ئینه مقلد بسا ط صو ر ا ست
عید آ مد ه هر کس پی کار خویشست	مینا ز د ا گر غنی و گرد ر و یشست
من بیتو بحا ل خو د نظر ها کرد م	د ید م که هنو ز م رمضا ن د ر پیشست
غفلت زده را ا ز جهل وا ماندن نیست	ا ز نسخهٔ عمر عبرتی خوا ند ن نیست
گر خا نهٔ شو د تما م طو فانی دود	د ر دیدهٔ روز آب گرد یدن نیست
غفلت برسا ز آ گهی پیچید ه ا ست	ز نگا ر حقیقت صفا پو شیدا ست
ا خفا ی حقست آ نچه د ا ر د با طل	هرجا کجی ا یست را ستی دزدید ا ست
غیر ا ز دل گرم د رجهان شمعی نیست	ا ین غمکد ه را بدود مان شمعی نیست

آه من و تست محفل آرای سپهر   جز تیر بخانهٔ گمان شمعی نیست

فریاد که دهر خاک عبرت بیزاست   هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیزاست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست   هر سو رم آهوئی غبار انگیزاست

فطرتها پرجنون نگاه افتاداست   کاین خلق برنج عمرگاه افتاداست
بیعبرت نیست وحشت موج ز بحر   درمنزل عالمی براه افتاداست

فطرت هرجا نقاب ادراک شگافت   جز حسن عمل ز هرچه سرزدروتافت
بی بهره بود طبیعت از حاصل علم   گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت

فریاد که خود داریم ازبرنگذشت   عمر پروا ز جز تهٔ پر نگذشت
ضبط نفس آخر چوگهر خاک کرد   آبی که ز سرگذشت از سر نگذشت

فهم گل و مل تخیل جوش و پریست   درس تو و من خواب فراموش پریست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار   این نه مینا خلایش آغوش پریست

فهمی نگماشتی حسابت با کیست   تعلیم خط و درس کتابت با کیست
گفتی همه اوست چشم بگشا و ببین   ای عالم جاهل این خطابت باکیست

فریاد که ما را بحقیقت ره نیست   سررشتهٔ نومیدی ما کوته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر   از ما غیر خدا کسی آگه نیست

فطرت هر چند عافیت تلقین است   غفلت غوغا پسند کفر و دین است
خود بینی نفس دون جنون نهاد ارد   سگ آئینه دید ست تماشا این است

فریاد که از طبیعت جهل پرست   آگاهی نیز عهد غفلت نشکست

چون مخمل ازافسانهٔ شور دو جهان   بیدار شدیم و خواب ماچشم نبست

فطرت آنجا که مایل کدشده است   آثار کمال مرد بیحد شده است
غافل مشو از ترقی بعد الموت   رفتست سخن درویکی صدشده است

فهم بشری گرچه کمال انجا مست   در کنه علی سعی خیال خامست
جز عجز آنجانمیتوان بردن پیش   کانعالم ذو الجلال والاکرامست

فریاد که بر من ستم غفلت رفت   دور ازعدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری واکنم و برگردم   تا چشم گشودم اینقدر مدت رفت

فریاد که امروز کسی با ما نیست   گردی ز سراغ خرمی با ما نیست
یاران موافقی که با هم بودند   رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست   ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی درنظر آراسته بود   مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

فکرد وئی از نشهٔ وحدت دوریست   محتاج چراغ بودنت بی نوریست
منت کش غیر دوش استغنا چند   گرخود همه باده میکشی مزدوریست

فهمت که بجادهٔ یقین ساکن نیست   بی جهل آگاهی ئی ترا ضامن نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست   ناکرده سفرز کعبه حج ممکن نیست

فطرتها زبسکه ناتمام و خامست   در بزم وصال مژدهٔ پیغامست
گر جوهر فهم (نحن اقرب) باشد   پیداست که نشهٔ ولایت عامست

فرزانه بلاف خودستائی گرمست   مجنون بترانهٔ هوائی گرم است

ریگ این دشت تا نگشتست غبار   هنگامهٔ سعی ز اثر خوائی گرمست

فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت   منزل بغبار جادهٔ مبهم رفت
افسون تخیل از شهود م وا داشت   گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

فغفور که بزم طربش خوا نهاد اشت   صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت   این بود شکستی که کلاه ما داشت

فردا که شود بعرصهٔ آمالت   هنگامه گر خلد و جحیم افعالت
گر کارتو باحقست در فردومی   ور باخویشست وای بر احوالت

گاهی غم آب و دانه میباید گفت   گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تامرگ همین بگفتگو باید ساخت   تا خواب همین فسانه میباید گفت

گر حاصلها بکام تقوی می رست   از خشکی برگ تاک مینا می رست
وررو زی کس مزدتر دد میبود   از بیضهٔ زاغ جمله عنقا می رست

گر بر تحقیق این بهارت نظریست   هرسبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس   آرایش کارگاه سمع و بصریست

گر مایهٔ سعی مرد استغنا نیست   کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار تا تواند برداشت   دوش دیگری قوی چو پشت پانیست

گردون که بشکل منقلب منظره ایست   روزانه نمودطاس و شب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید   بی شایبه دستار سر مسخره ایست

گر دل سامان عبرتی می اند وخت   برزحمت اسباب نظر کم میدوخت

سر تا قدم خام خیالان هوس — چون شمع دماغیست که میباید سوخت

گرد رتعظیم خواجه دنگ آمده است — از جوش زرش قافیه تنگ آمده است
بیچاره گران خیز نباشد چکند — سر تا پایش بزیز سنگ آمده است

گه در حرمست شور استغفارت — گاهی در دیر داغ آتشکارت
از هیچ الم میکشی و هیچ نه ئی — لعنت بخیال سبحه و زنارت

گر چهرهٔ اعتبار را فروختنی است — برماتم کار خود نظر دوختنی است
چون شمع فگند است قضا در برما — رختی که سیه کردنی و سوختنی است

کفر و دینی که نیک و بد مایل اوست — افعال آئینهٔ حق و باطل اوست
در طینت هرکه یابی آثار صلاح — میدان که شفاعت نبی شامل اوست

گر تحقیق است الفت و گر تلبیس است — یکرنگی او سنادا این تدریس است
شرط جذبات غیر جنسیت نیست — آهن بی شبهه رنگ مقناطیس است

گر ریشه کنی خیال تخمش وطنست — ور تخم همان بریشه اش انجمنست
ای تجدید آشنای آثار قدیم — هر طرز نوی که میتراشی کهن است

گر دل بتاملی کند موصوفت — آگه گردی ز خلقت مالوفت
اعضا فرش و لباس هم میباشد — تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت

کوتاب که سر ز پا توانم برداشت — یا دست که بر دعا توانم برداشت
با این عجزی که ساز بنیادمنست — کوهم همه گر صدا توانم برداشت

گر طبع سلیم قابل تفهیم است — انسانست آنکه مصدر تعظیم است

این کعبه که مرکز سجود من وتست | تمثال وحضور دل ابراهیم است

گر نشئهٔ دستگاه فقر تو رساست | ازهرچه‌جزاوست‌رنج مخموریهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر | اللهی را رحیم ورحمن چه بلاست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست | در سعی‌نزاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی وبهزاد زارباب کمال | صورتگری از رتبهٔ معنی کم نیست

گر هست جمادآئینه ات در زنگست | ور نامیه شوق تو بعرض رنگست
حیوان آثار نا شناسائی تست | ای رمز عیان ایلچه بلا نیرنگست

گر طبع نه از اهل‌ادب رم میداشت | میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا | گرشیطان صحبتی به آدم میداشت

گر سعی طلب سیرهوس را برگشت | عالم‌همه باغ‌وراغ‌کشکک وارگست
ور طالب سرمنزل تحقیق خودی | هشدار که کعبه هم بیابان مرگست

کوقطره‌چه‌بحراشک میخوارهٔ اوست | کوذره چه‌گردون دل آوارهٔ اوست
با آنکه برونست ز گلزار خیال | هرجا رنگیست تا پرخسارهٔ اوست

کو سر که چونقش پاکنم پی سپرت | یا رنگ که‌گردم زهوس گرد سرت
آئینه چه دارد ازسرو برگ قبول | جزآنکه ترا جلوه دهد در نظرت

کسب علمت گرهمه افلاطونی است | غیر از تعلیم معنوی بیرونی‌است
عرفان دگراست طبع موزون دیگر | هرچند که آن هم اثرموزونی‌است

گرکعبه طواف‌هوس پرواز است | از دل مگذر که دل مقام نازاست

ورذوق عبادتی کشد دامن شوق | آئینه پرستی ز همه ممتاز است

کار همه از عالم بیخواست رواست | در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
گو هم بوهم و خیر و شر داغ شود | دریای کرم همیشه مواج عطاست

کیفیت قهوه کز جهان سوداست | در هر سر ش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد | این شربت خانهای ماتم چه بلاست

گفتی چکنم جوهر تمییزی نیست | ور تمییز ست تاب تجویزی نیست
هشدار که هر چه کردی و خواهی کرد | چون وانگری جز چکنم چیزی نیست

گفتی با این جوار رحم بیکم و کاست | روزی دو نشاط عاریت مفت بقاست
ای هیچ و دیعت شمر وهم و جود | دست و سر و پاو چشم و گوش تو کجاست

گر هست بر احباب نظر داشتنت | میباید شرم یکدگر داشتنت
از پیش تو گر کسی خجل برخیزد | حیفست بشوخی مژه بر داشتنت

گر رشتهٔ امن و عافیت تافتن است | جیب تحقیق کار بشگافتن است
بر خود مگشا چشم که چون شمع اینجا | گم کردن خود در خور خود یافتن است

گر طبع تو از غیر معارف سرد است | آئینهٔ فطرتت غنا پرورد است
خوش باش که غور سخن اهل کمال | نقاب گنجهای بادآورد است

گر نسخهٔ هوش از جنون برهم نیست | نامبتذل است آنچه در عالم نیست
آنرا که ز تقلید سخن داردعار | بهر خجلت یاد تهجی کم نیست

کوس و دهل و جاه و چشم غوغائی است | زیر و بم نوبت هوس پیمائی است

340

غافل مشو از فقر که آنجا همه کس الله خروش لشکر تنهائی است

گر طبع تو در تلاش فخر و شرفست هشدار که با شکست عزت طرفست
جز عرض عیوب نیست سامان هنر بدر آئینه پرداز کمال کلفست

گر عشق نه چشمکی زداغش زده است شمع آتش از چه بر فراغش زده است
گل کاینهمه از خاک برون می آید بوی دل چاکی بدماغش زده است

گر اقبالیست صبح گلزار دلست ور ادباری دلیل آزار دلست
در عالم امر (بیدلم) خواند قضا تا شرم کنم ز هر چه در کار دلست

گر در طبع تو خفت حرص و هواست جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا ترک دنیا کم تلاشی دنیاست

گر فکر چراغ عزت افروختنست بر مجلس اشراف نظر دوختنست
ورنه شمع بساط دونان دارد افرختنی که بدتر از سوختنست

گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباکست نامت ز صحیفهٔ مروت پاکست
پوچست بنای اعتبارات حسد تا رنفس شعله همین خاشاکست

گر صبحی خنده زد وگر شمع گریست عیش و الم افسانهٔ آگاهی کیست
نفسست بهر وضع که میباید بود عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر سعی جفا جوهر اسرار حیاست نا منفعلی پردهٔ آثار حیاست
بر جبههٔ شرم غیر خشکی مپسند اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست

گیرم همه دم قناعت منظور است یا طبع بفقر سر خوشی مسرور است

گر آ گهی از مزاج ارباب کرم
اظهار عنایت از مروث دو راست

گر هستی فرصتی گمان داشته است
بیرون خیال اینجهان داشته است
چون عمر شرار سال و ماه اوهام
درگردش رنگ آسمان داشته است

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است
ورکوه شگافی زر وسیم وطلقا ست
حق محسوس است لیک بیو هم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلقست

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
کس عارف اگر نداندت ننگی نیست
تغییر حیا مده با ظهار کمال
آبی که بگل رسید بیرنگی نیست

گر خاق این ست کز عدم سر زده است
حاشا که کرم سراز کسی برزده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند
دون طبعی شاعران برین در زده است

گر طبع رسا قابل غور کرم است
یا محرم کار فضل و طور کرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز
از مستی ها مپرس دور کرم است

گر در نظرت غبار دل ساکن نیست
خط پرکار وراستی ممکن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار
ظاهرها غیر نتیجهء باطن نیست

گلشن برق تجلی اندوخته است
تا ظلمت داغ لالها سوخته است
مهتاب امشب چه باده می پیماید
عالم همه یکچهره افروخته است

گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگست
صد شبهه دلیل دانش وفرهنگست
حکم وهمست غالب ازحواس
در معجون تو جزوا عظم بنگست

گر وعظ و بیان کوس جهان تسخیر یست
در گوش تو خفتکش بی تاثیر یست

همواری طبع فرصتی میخواهد	پیراد ب ار شاد جوانی پیر یست
گر ذکر صفات و گر بیان ذا تست	نی تفهیم مدعا و نی اثبا تست
بیکاری فطر تم نمیخواهد شوق	شعرم یکسر سوانح اوقا تست
گر هوش تامل نظر پیچ و خمست	شک تا بیقین تفا وت یکقد مست
حق میطلبی د عوی باطل بگذار	بر گشتنت از دیر دلیل حر مست
گلشن بنوای موج رنگ آمده است	محفل بخروش نی و چنگ آمده است
هر سو دیدم شکست دل مینا لد	این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است
گر بیکاریت جهد وگر آزرم است	تمهید عرق ریزی شخص شرم است
مجبور آنجا که اختیار اندیشد	هنگامهٔ (ربنا ظلمنا) گرم است
گر دامت سر بجنون نی افراخت	کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
مشکل که عنان تو قیامت گیرد	آنجا چو رسی پیشتر ک خواهی تاخت
گر شور جنون بود بدبوا نه نساخت	ور تدبیر و خرد بفرزانه نساخت
خلقی بغبار زندگی رفت بخاک	با طبع کسی هوای این خانه نساخت
گرعافیتت راهبر اصلاح است	تدبیر درین مرحله اتمصباح است
بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین	ساحل خطر کشتی بی ملاح است
گر طبع نه مفتون هوا و هوسست	نادان بودن صفای وقت توبسست
سامان کدورت مکن از کسب کمال	در آئینه جوهری که دیدی نفسست
گر آئینهٔ تمیز در دست تو نیست	سر رشتهٔ جهل نیزدردست تو نیست

استعداد است آنچه سرمایه تست   جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست

گر ریشه‌ئی از درد دل کاشتنست   چندین خرمن گداز انباشتنست
باید چون سرمه توتیا گردیدن   آنرا که دماغ ناله برداشتنست

گر آگهی تو محرم رازی نیست   ورنه غافل کار هیچ غمازی نیست
مژکان خواهی ببند وخواهی وا کن   در بست و گشاد این در آوازی نیست

گفتم قد تو گفت خمست اندازت   گفتم زلف تو گفت بشکن سازت
گفتم چشمت گفت نفس گیر خموش   از سرمه هنوز غافلست آوازت

گر صبح نفس در نفست دزدید است   ور چرخ بقدر نگهت بالید است
این باد که گشت در دماغ تو گره   بر هر چه خیال میکنی پیچید است

گر ذوق جنون حرص پروردن نیست   صبری که نصیب خوشه‌چین خرمن نیست
از استعداد شرم میباید داشت   دست از سامان واشد دامن نیست

کاری نکنی که جرأت بد مستت   در رنج ندامت فگند سر پستت
ننگست که در عرصه عبرت کیشان   زخم دندان رسد به پشت دستت

گر اهل صفا را بسخن کاری هست   بیصوت و صدا خروش اسراری هست
یعنی مانند شیشهای ساعت   با هم بزبان سرمه گفتاری هست

گردون چتر بهار پیرایهٔ کیست   ابر کرم امید سرمایهٔ کیست
عمریست که دست سایه‌اش بر سر ماست   این نخل بپا فتادهٔ سایهٔ کیست

گردون باشی خوشست میل خاکت   خاکی اولی است کوشش افلاکت

زنهار بخویش در نمائی که مباد | گرد دافسرده همت چالاکت

گر حق طلبی سنگ بباطل زدنست | بر روزن اعتبارها گل زدنست
پا در دامن بشکن و سر برزانو | این صورت حلقه بر در دل زدنست

گردون مه و مهر و ثابت و سیار است | دریا کف و موج و چشمه و انهار است
ای بیخبر از کار رگهٔ یکتائی | آنرا که تو یک شمرده ئی بسیار است

گر جوهر وارستگیت پرده دراست | آئینهٔ اسرار شگوهت ببر است
هر دانه که وارست ز زندانگهٔ خاک | زان پوست که افگنده کلاهش بسر است

گر خصم با نبوهی لشکر شاد است | مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بیمغزان | جمعیت شان ز یک شرر بر باد است

گر چشم رموز آئینه ات حق بین است | یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت دریاب | مجمل آن و مفصل او این است

کلکی که برات جنة وناس نوشت | اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا | سر منزل جمعیت انفاس نوشت

لبیک با من رهبر حاجی نیست | ناقوس بجز نالهٔ محتاجی نیست
بیدل تو بآئین خموشی خوشباش | خارج ز ینطور هیچکس ناجی نیست

لبیک نوای کعبهٔ احرامیست | ناقوس نوا ز دیر جوع عامیست
اینجا چه حقیقت و کدام مست اخلاص | بر هر دری از حلق و شکم ابرامیست

ما را اظهار راز دل گر هوس است | در رنگ شکسته صورت ملتمس است

واسوختگان زبان خاصی دارند — پر تو تقریر روشن شمع بس است

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست — جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل برزخ شهود یکتائی نیست — در آینه خانه جای تنهائی نیست

مستان شمع نشاط خاموش شده است — وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید — در ماتم نشه می سیه پوش شده است

میگویند آنچه راحت ساز بقاست — بی آزادی خیال پوچست وخطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود — هر جا بر پاست از تعلق بر پاست

می بینی نقش دهر بر طاق هواست — میگوئی هر چه هست اسباب فناست
با اینهمه چشمت از خود آگاهی نیست — ای کور رهزار چشم چشم تو کجاست

ملک قدرت که گیرودار آنجا نیست — اندیشهٔ اسباب دچار آنجا نیست
چون انجم و ریگ و گوهر و شبنم و اشک — هر جا گرهی فتاد تار آنجا نیست

منعم که بسامان غنا مغرور است — گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد — تا سر بهواست خم ز گردن دور است

منعم خود را بحرص پرورد و گذشت — درویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم — هر کس بهوس فضولئی کرد و گذشت

ما و آئین خودسری ممکن نیست — جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم — چون گوهر بآب ماتری ممکن نیست

مخموری چیست کلفت سستی تست — ویرانی کو بلندی و پستی تست

آن مطلب نایاب که داغت دارد — هر گه بتامل نگری هستی تست

منعم از بس غرور زرحاصل اوست — وعظ ار همه زندگیست داغ دل اوست
بر میگردد زجاه طبع سرکش — چون آتش چرب شد نفس قاتل اوست

میخانه حضوری از می ناب نداشت — کاشانه تهیه‌ئی ز اسباب نداشت
بیحوصله نیست گوهر قانع ما — ورنه دریاهم آنقدر آب نداشت

مژگان بندی محو شود علم و فنت — بگشائی چشم گلفروشد چمنت
ای آئینهٔ تحیر کون و مکان — این زنگ صفاست خلوت و انجمنت

مینا که بصیدگاه عشرت دامیست — از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
هر قطرهٔ آن ستارهٔ مخموری — هر موج میش خط جبین جامیست

ما را که سرو برگ قبول ورد نیست — در هیچ امری بجز فضولی کد نیست
اسباب کجاست تا تجرد ورزیم — دامن چیدن بشرط دامن بد نیست

ما دام که سعی دل بقا اقبالست — گاهی بهوس گه بنفس پامالست
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد — آئینهٔ خاک عافیت تمثالست

محو معنی ز نقش صورت صافست — آئینه انوار ز ظلمت صافست
دیدیم بجام دیدهٔ قربانی — در دمدمه در عالم حیرت صافست

محروم بگمان یقین پرستی اینست — مینا ز دوام بسنگ مستی اینست
زین رنگ چه نغمها که در سازم نیست — رد عدمم قبول هستی اینست

موهومی من ما و من زایده داشت — شور نفس از بی نمکی مایده داشت

زین وضع فضول انفعال عدمم | هستی چقدر جنون بیفایده داشت

معذوری ما نه ننگ و نی عاری داشت | صاف بید ردو باغ بیخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم | کار ناکرده مزد بسیاری داشت

میسوزم وافسردگی من برجاست | میبالم وداغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا روم ز بزمت کامشب | سر تا پایم زجوش اشک آبله پاست

ما و من خلق یاوه پیمائی نیست | جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
هر جنس گلی کز چمن غیب دمید | رنگ وبوئی که دارد اینجائی نست

مارا که حصول زندگانی هوسست | سیمرغ همان خیال بال مگس است
ازخویش بهر چیز قناعت داریم | گرخود باد یست مفت ساز نفس است

منعم که بسامان غنا مغرور است | حال فقر اش سخت نامنظور است
آنرا که ز خلق بر کشیده است فلک | گر چشم بخاک نفگند معذور است

موسی شرری ز آتش طور گرفت | تا از ید بیضا اثر نور گرفت
برخواستن از بساط وهم آسان نیست | آن دار عصا بود که منصور گرفت

منعم که بدستگاه جاهش تگ وپوست | گر معنیء عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاهست اما | غافل که همان کلاه خصم سراوست

ما و سازی که هیچ آوازش نیست | عزمی که غبار ریزتگ وتازش نیست
از وهم تعلق اینقدر میبالیم | مضمون تابسته نیست آوازش نیست

مجنون که جز انجام در آغاز نسوخت | آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت

آشفتهء عشق ولاف هستی غلط است　　　تش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما راکی نقش مهر کین در نظر است　　　یا آئینهٔ شک ویقین در نظر است
زین دید که محفل من وما دارد　　　وا دید نگاه واپسین در نظر است

محویت علم و فن کمال دگر است　　　بربستن لب ساز مقال دگر است
در عالم مشاطگی استغنا　　　آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستی چه ملایم چه درشت　　　آتش زده صفحه را کجاروی چه پشت
خوش زی چندی که مهلتت درنظر است　　　آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

ما ئیم ود وچشم چون دونقش پایت　　　مشتاق خرام آمدن انشایت
هرچند ز دیده میروی همچو نگاه　　　یارب ز تو خالی ننماید جایت

موگشت سفید طاقت از تاب نشست　　　گرد هوسی که بود در آب نشست
عمری موهوم در تلاش من وما　　　از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست

معذوری اگردلت جنون آورد است　　　حرص وحسدی بچندوچون آورداست
آخر تو همانی که زنه پردهٔ راز　　　بیحوصلگیهات برون آورد است

ما رانی بوریا نه مخمل بافیست　　　بی فقر وغنا بساط مطالب صافی است
محو دیدار بر تکلف چه تند　　　درخانهٔ چشم فرش حیرت کافی است

منعم که باوج خود سری تاخته است　　　خود را بخیال متهم ساخته است
گر نیست بحال دور گردان نظرش　　　این کور دل ازچه گردن افراخته است

ما را هرچند آئینه داری عاریست　　　وحدت بخیال مصدر آثاریست

گر دو شیداری اندکی فهم گمار — خود را بر خود وانمودن گاریست

ملعم تفتیش منعمش در پیشراست — در ویش همان در طلب درویشست
ای جویای عیوب مردم هشدار — عیب تو بجستجوی جنس خویشست

میل دل اگر تجمل جاهی هست — در منظر بینیا زیت شاهی هست
خوشباش که امروز با قبال ازل — عید تو حضور لی مع اللهی هست

ما را که ادای شکر حق ایمانی است — تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق تو ایم — این دست دعاها مژه قربانی است

ما را که طریق عجز تسلیم دلست — در بزم ادب نظر بتعظیم دلست
یعنی بحضور وغیبتت مژگان وار — هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم داست

نیرنگ خیالات بهار آئین است — حسرت بگمان رنگ وبوگلچین است
بیساز خروش صد جنون آهنگیم — حرفی که بفهم راست ناید این است

نخل این باغ یکقلم پا بگلست — گل خون طراوتی که دارد بحلست
شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل) — بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

نان و آبیکه روزی شیخ و صبی است — آماده ز فیض عالم بی سببی است
ای بیخبر احتیاجها این همه نیست — از یکدگر اینقدر چه خفت طلبی است

نقش آدم بهر بساطیکه نشست — طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاءوس — نشکست پری که رنگ آئینه نه بست

نقاش ازل که نقش نه گردون بست — رنگ صد گل عبارت و مضمون بست

زینجمله تلاش آرزو نی‌دردی داشت — تا آن که بدل رسید و مشت خون بست

ناهمواری زبس غرامت صله است — بر چهره اعتبار خلق آبله است
دیدیم بربط تار و پود کرباس — هرجا گرهیست خارج سلسله است

نقشی که شکست رنگ مسکینی بست — نتوان بغرور شوکت آئینی بست
فغفور جز آهنگ حزین هیچ نداشت — مو این همه رشتهاش برچینی بست

تا کرده کمر بخفت و خواری چست — از خوان فلک نمیتوان سیری جست
هرچند پرد باوج عزت چو هلال — بی ذله کشی نان کسی نیست درست

تهمین صوت وصدا پرده ساز سخنست — خامشی نیز همین پردهٔ ساز سخنست
چشم کوتا بتامل نظری باز کند — که حقیقت زاسرار ان مجاز سخنست

نقش کلی چو رمز تحقیق شگافت — خود در الوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم وجلا داد خبر — یعنی که زسر نوشت نتوان سرتافت

نی جام و نه می عالم خمار این است — نی نقد نه جنس شور بازار این است
مارا آئینه کرد و چیزی ننمود — محبور تحیریم دیدار این است

نقد طربت طبع غنا کیش بس است — خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که زنگ اسباب ترا — اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

وحدت هرچند خلوت اسراریست — چون وانگرند عالم بیکاریست
من واله کثرتم که دلدار مرا — با من سودای کوچه و بازاریست

وضع عقلا حرکت اکراهی نیست — جز پاس مراتب ادب خواهی نیست

تا آنکه بمجلس آدم کل باشد — خاریدن سر جوهر آگاهی نیست

وهم هستی که بند و بست تو از وست — آرام و رم بلند و پست تو از وست
مانند حباب در محیط تحقیق — موجیست که تعمیر شکست تو از وست

واجب اشعاری از شناسائی هوست — کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست
وین جرم لطیفی که تو دهرش نامی — آئینهٔ آئینهٔ آئینهٔ اوست

ویرانی هر بنائی آبادی اوست — نومیدی هر دل غم آزادی اوست
آنسوختنی که نقش خاکستر بست — کیفیت ماهتاب ایجادی اوست

وضع مردان خلاف دستوری نیست — کار همت رهین مزدوری نیست
میرائی تقلید غنا نتوان زیست — زین چینیها چه سود فغفوری نیست

واماندگی طلب بکینم گره است — افسردن طبع بر جبینم گره است
بی موجیء قطره دارد اندوه گهر — از رشته بریده ام همینم گره است

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت — خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافیست — عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

هنگامهٔ حرص خواجه بر یک نمط است — جمعیت خاطرا ز مزاجش سقط است
هر کس چشم خود را زهوس سیر نکرد — پر کردن کاسهٔ گدایش غلط است

هر کس همت بگوشهٔ فقر گماشت — جمعیت دل غنای جاوید انگاشت
قانع غم انفعال حاجت نکشد — گوهر نم خارج نتوان برداشت

هر چند طبیعت بجنون بیتابست — افلاس دلیل طرق آدابست

از بیسامانی اشک با مژگان ساخت　　قلت چو گهر ضبط عنان آبست

هرگه سر هرموی تو طوفان علمست　　بر عزم خرام سر کشیدن ستمست
گر مقصد ما ز صید دلها باشد　　عمر ز لفت دراز مژگان چه کمست

همت هرچند تیغ جهد آخته است　　در پیش دنا أت سپر انداخته است
جائیکه تلاش پستی آید بمیان　　سنگ از تگ باد بیشتر تاخته است

هرچند بجز شغل گدا زاینجا نیست　　خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نا محرم عمق این محیطیم چو شمع　　آبیکه ز سر گذشت زیر پا نیست

هر کس گامی براه حیرت برداشت　　چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست زمینگیر چو موج گهریم　　پا لغز صفای دل عجب لنگر داشت

هرچند نفس بصد خروشم دلالست　　اما چکنم زبان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که دردل دارم　　تا ناله بلب میرسدم تبخالست

هرموجودی که ازسما تا سمک است　　هستیش بصورت عدم مشترکست
مجروحیء شبهه‌صحت از امکان‌برد　　این صفحه خطی که دارد آثار حکمت

هستی جزجانکنی و جان‌خوردن نیست　　از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست　　صحبت با زندگیست در مردن نیست

هجران تو کز یکدگرم ریخته است　　یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم　　در دیدهٔ تر بال وپرم ریخته است

هرصورت ومعنئی که مرقوم شماست　　آلسوی تصورات ومعلوم شماست

ای بیخبران زخود خبردار شوید	حق آئینهٔ خیال موهوم شماست

هرچند نفس غبار دامنگیر است	باالفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	تصویر نالهٔ نالهٔ تصویر است

هرتیره درونی که حسد شامل اوست	بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانهٔ آویز ببین	دودیکه زشمع سرکشد مائل اوست

هرکس بگداز دل کدی داشته است	از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت اخگر تهٔ خاکستر اواست	آئینهٔ ما هم نمدی داشته است

هرطبع دنی غرور معراجی داشت	هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی	دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هرچندبداغ سوز دل محبوس است	وز اشک همان گداز دل محسوس است
در آبلهٔ شکسته هم دل میسوخت	این شمع جنون را چقدر فانوس است

هست از اثر عافیت خود کامت	بی باکی جولان جنون احرامت
هرگه بزمین تفته افتد سروکار	باید بسر انگشت شمردن گامت

هرچند خیال پوچ گردنافراشت	خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج	هر شیشه که دیدیم گلی بر سرداشت

هرچند خرد را بفنون خواهی یافت	در کارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک لقاش اگرهمه کوه کشد	در ناله کشید نش زبون خواهی یافت

هرچند جسد ما بهٔ غفلت نظر یست	تدبیر گداز شرا زیقین صرفه بریست

سنگی که مزاجش از لطافت دور است | چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست

هر سر که خزیده قفای زانوست | آئینهٔ اقتباس کنج زانوست
مه دیده از هلال غافل نشوی | این چشم گشا دگره آن ابروست

هرگاه بقید چند و چون آمدنست | جز کاستن آخر چه فزون آمدنست
چون ناخن و مو به تنگنای هستی | بالیدن ما زخود برون آمدنست

هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت | بیشا یبه عیش جنت الماوا داشت
(بیدل)من از ین طایفه پیش از عزلت | صحبتها دیده ام که لعنتها داشت

هر جا پاس مروت یکدگر است | از عجز فسرده طاقت یکدگر است
مختارشو و به بین که این شرم وادب | مصروف کمین غارت یکدگر است

هر دل که بر و پرتوی از عشق لتافت | هستی چند ین شکست برطبعش بافت
زینجاست که تا کوزه برآتش نپزند | از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس پی مقصدی عنان داشته است | جهدی درکار امتحان داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن | قصر همت دو نردبان داشته است

هر چند نفس بال و پر جهد شکست | یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمر ازین عبرتگاه | فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

هرچند این دشت جای سامانی نیست | و ز صید مرادگرد بر هامانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی | خمیازهٔ دام بی چرا غانی نیست

هوشی که رموز فهم چند و چون است | داند کا بلیس از چه ره مطعون است

یعنی آنکس که حضرت انسا نرا — مسجو د تصو ر نکند ملعو نست

هر جزو محقر ی که پیش تو رد است — د ر عا لم ا تفا ق عز ت سند ا ست
پشم چند ی که میدهی بر باد ش — چو ن پیو ند د بهم گلیم و نمد است

هر دیده که عبرتی نگیرد کور است — هر شهد که لذتی نبخشد شورا ست
رختی که تغیر نپذیرد کفن است — آ لخا نه که تبد یل نیا بد گو ر ا ست

هر نو ر که ما ه در ورق دا شته است — سا ما ن نثا ر ی بطبق د ا شته ا ست
از چر خ چکید تا بپا ی تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق د ا شته ا ست

هر چند تمیز کفر و د ین معیو بست — منظو ر ا گر تو ئی همه محبو بست
گر کعبه و د یر بر سر هم شکنند — ا ز چنگ د و سنگ آ تشم مطلو بست

هرچند خر د بصنعت خو د فرد ا ست — د رمحفل عشق کا ر ش آ خرسرد است
نقا ش بز و ر کلک خو د مینا ز د — گر د ا من او کشد زد ستم مر د ا ست

هستی که بتد بیر فنا سا ما ن د ا شت — د ر هرنفسی خراش صد سوهان دا شت
سختی ها چید جبهه تا خا ک شد یم — جا ن کند ن ما چو آسیا د ند ا ن د اشت

هر چند ا مر و ز خر من ا قبا لست — فر د ا یا با د بر د ه یا پا ما لست
عمر یست کمین د ا نهٔ ما د ا ر د — گر د و ن که هم آ سیا و هم غر با لست

هر چند که ز ند گی سر ا سر ا لمست — بر خلق ز ا لفتش گذ شتن ستمست
گو با د بر د بنا ی جمعیت عمر — آ ئینهٔ صبح ر ا نفس مغتنم ا ست

هر چند خرد ر ا روش هموا ر یست — یعنی بر جا دهٔ ا دب ر فتا ر یست

بیقاعده نیست وحشت مجنون هم — در شعلهٔ جواله خط پرکار بست

هر چند بهار فصل همواری نیست — یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون — آسودگی ئی بترک خودداری نیست

هستی بنیاد بیمدار نفسست — گر هست نمودش اعتبار نفسست
بر باد نویس ربط اجزای سحر — شیرازهٔ این کتاب تار نفسست

هرچند هوس مست هزار آمالست — ساز هستی همین بمردن دالست
نتوان بطلسم ما سلامت بستن — رنگ آئینهٔ شکستگی تمثالست

هر کس نه پیء رد وقبول افتاداست — فارغ ز ظلوم وزجهول افتاداست
وحش و طیر جهان همه با اویند — غیر انسان که پرفضول افتاداست

هر کس پیء تحصیل کمالی واسوخت — گل عطرفروخت شمع نورافزا سوخت
معراج نفس دلست نی اوج سپهر — آه از نفس صبح که پر بیجا سوخت

هر کس ز مکافات عمل باخبر است — از کاوش حال اهل عجز شحذر است
تشویش گدا از دل ما سهل مگیر — چون آب شود شیشه ز آتش بتر است

هر طبعی را بحرص پیوندی هست — هرجا مگسی است حسرت قندی هست
غافل مشو از فسون چشم ازرق — این گربه کمینگر جگر بندی هست

هر چند رسد ز فقر مغز تو بپوست — مستغنی وانمای بردشمن و دوست
باید ز حقیقت تو آگه نشود — غیر از آنکس که احتیاجت با اوست

هر چند دل از شوق نثارت چمنست — یا جبهه بعزم سجده دامن شکنست

از چشم سفید ما نگردی غافل
نذ ر قدمت همین دو برگ سمنست

هر چند غبار م بعد م نز دیکست
سر ر شتهٔ جادهٔ نظر باریکست

موی پیری فتیلها روشن کرد
با این همه شمع راه من تاریکست

هر کس مشتاق هیئت اصل خود است
جمعیت رفع شبههٔ فصل خود است

جزدوری خویش هیچ مخموری نیست
خمیازهٔ زخم تشنهٔ وصل خود است

هر چند جوانیت سرا سر تا بست
وز شعلهٔ کبر لعبت سیما بست

بگذار که موی پیریش سرد شود
خاکستر خود بر سر آتش آ بست

هرجا تب وتاب آستین بر زده است
از جیب تعلق نفس سر زده است

چون شمع نه عیش می‌شناسم نه هوس
خاریست بپا که آتشم در زده است

هر جا اثر ناز غرور آئینی است
در هر شخفت کمین بی تمکینی است

آن نقش نگین که داشت نام فغفور
امروز نفس شمار موی چینی است

هر جا احکام بینیازی را هیست
نی بر فقرا اعتماد نی بر شا هیست

شکر عبرت اگر بجا آرد کس
از مغتنمات فرصت آگا هیست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت
حیرت همه را زبان و دل برهم دوخت

ناموس وفا چه سحر دارد یارب
کاتش به نیستان زد و جز ناله نسوخت

هر چند افسردگی می ساغرماست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست

از ما انجام هر چه خواهی دریاب
این بحر بته رساندهٔ گو هر ماست

هر نقش کزین طرب سرا جلوه گر است
گلزار تصور و بهشت نظر است

خوب وزشت از قصور بینائی ماست
تا صافی آئینه وبا لصور است

هر چند به یاس سعی ما نزدیکست
همت به اصول مدعا نزدیکست
ای خون شهیدان به حنا دست زنید
با دامن قاتل کف پا نزدیکست

هر چند دل از یاد فنا بی خبر است
اما چه توان کرد جسد در نظر است
شامی که چو شمع پیش پا می بینم
میگوید فهم کن همینت سحر است

گوش تو جنون غفلت آیات خوشست
و هم آئینهٔ کسب کمالات خوشست
پر غافلی از غنایم صحبت ما
خاکت بسر از سیر مزارات خوشست

در عالم فقر من جهان چیزی نیست
آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل)
جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست

هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت
دیگر سر خود بدوش گردن کم یافت
زینجاست که بسمل قضا جز دل خاک
هر چند طپید ره بجائی نشگافت

هر رهروی همت پی جهدی بگماشت
بار خود را درین بیابان نگذاشت
(بیدل) تو بخاک ناامیدی ماندی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

هر چند غنا بکار خود فردتر است
کیفیت فقر روح پرورد تر است
گو خاصیت جام زر افزون باشد
آبی که سفال میکشد سرد تر است

هر نقش که از پرده برون ریخته است
بر صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیرانظری عرصهٔ گه بسمل کیست
آئینهٔ هزار رنگ خون ریخته است

یا رب این رشته کز طرب زیور بست
از عیش کتاب عمر را مسطر بست

چندان گردد رسا که چون موج محیط — باید تا صبح محشرش گوهر بست

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت — سودات ز سر شور بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک — این آبله آب رخ جولانها ریخت

یکتائیت از هردوجهان افزونی است — نیرنگ صفاتت از صفت بیرونی است
ای کون ومکان رنگ گل اظهارت — آنگاه نیائی بنظر بیچونی است

یکسر ز نگیم تا حواس آئینه است — اینجاهمه دم و هم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید — چون شخص برآمد ز لباس آئینه است

یکتای حقیقتی شمار تا این است — حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه ایست کو غیروچه عین — میباید عشق باخت کارت این است

یارب دل ساده صفحهٔ صورت کیست — چشم آینه دار معنیء حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست — خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

یارب ز می دردایاغی بفرست — از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایهٔ چشم ما کن از گوهراشک — برخاتم دل نگین داغی بفرست

یارب بنیاد من چه حرمان نسق است — کز نقش من آئینه خجالت ورق است
این خون بحل که چون گلم درطبق است — بردامن هرکه میفشانم عرق است

یکعمر خیالم بدرو دشت شتافت — چندین اوج ونزول هستی بشگافت
تا وحشت غیر در نظر جاوه نکرد — تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

یکریشه بصد گل علم افراشته است — یکتخم هزار خرمن انباشته است

تنها نی موجد خیالست اینجا — وحدت سامان عالمی داشته است

یکمو غم کشمکش درین درگه نیست — لیکن زاهد ز نقش کار آگه نیست
از شانه هزار درگشوده است عذاب — زینجاست که ریش را بجنت ره نیست

یارب چه جنون درین گلستان خفتست — کز ششجهتش عرصهٔ وحشت رفتست
هر چند که بوی گل ندارد گردی — تا بال زند دماغ رنگ آشفتست

یکریشه زکشت عجز با ناز نرست — جز پامالی زبخت ناساز نرست
معذوری تسلیم سرشتان ازلیست — از بیضهٔ مور بال پرواز نرست

یأس آینهٔ خیال خورسندیهاست — زخم انجمن آرای سحرخندیهاست
فرصت پادر رکاب و ما محو طرب — در خانهٔ زین طرفه حنابندیهاست

یارب کرم تو بیخیال کم و کاست — سرتا پایم بجود مطلق آراست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود — تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست

« ث »

این قوم نپرداخته آئینهٔ بحث — دل از زنگ حسد پر و سینه ز بحث
بیفایده از طلاطم آباد ظهور — زحمت کش رسته‌اند چون کینه ز بحث

ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث — بر دل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد — ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث

یاران بهوس نفس شمردند عبث — رنج اوهام چند بردند عبث
نی برگ عدم بود نه سامان وجود — بیفائده زیستند و مردند عبث

« ج »

ای حرص تو محملکش تاب و تب موج — سعی تو پراگنده تر از مطلب موج

دل جمع کن و مانع این تفرقه باش | دندان گهر میگزد آخر لب موج

ای محمل حرف بسته بر رشتهء موج | آب تو گسیخته است سر رشتهٔ موج
زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست | گوهر نتوان کشید در رشتهٔ موج

ای قدر ترا حصول ظرفت معراج | خواهی پیء خرقه کوش خواهی پی تاج
حق را در هر مکان ظهور خاصی است | در دریا دریا و امواج امواج

بودیم نه بادین و نه دنیا محتاج | نی با امر و و زنی بفرد ا محتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید | چندانکه بخویش کرد ما را احتاج

(بیدل) در طبع ظالم شعله مزاج | الفت خشمست و مهرها کینه رواج
دیدیم دمی که ناخن از پنجهء شیر | گردید جدا بچشم زخمست علاج

شاها نخوری بازی جاه شطرنج | مغرور نگردی بسپاه شطرنج
شاه آن باشد که در ادب گاه نیاز | از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج

(چ)

ای مایل دوستی باوهام مپیچ | زین مایهٔ عشرت بهمین نام مپیچ
تا تحفه و هدیهٔ نیاشد بمیان | بر درد سر نامه و پیغام مپیچ

(بیدل) بغرور جهل چون مار مپیچ | تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ
از نامهٔ انفعال مضمون ظهور | درخط اثر تریست ز نهار مپیچ

(ح)

ای کرده ز وهم جاه سرشار قدح | در خون زن از غرور ز نهار قدح
تسلیم شراب بیخمار است اینجا | سر نه برروی خاک و بردار قدح

(بیدل) پیریت برد دعالم صبح | اکنون نفس سرد تو دارد دم صبح

این تخم سرشکی که تو می افشانی — کم نیست ز پنبه دانهٔ شبنم صبح

دل بسکه ز هرزه صحبتان می نگریست — تغییر صلاح
در خواست زکاملان هنگامهٔ زیست — ارشاد فلاح

یعنی چه عمل فزاید آب رخ مرد — گفتند ادب
وانکه نقصان جوهر غیرت چیست — گفتند مزاح

زاهد که هلاک گشت برای تسبیح — چون رشته گرفته است پای تسبیح
مشکل که رود بچنگ این طفل مزاج — سرجنگانی زدانه های تسبیح

زان پیش که با خیال پیوندد صبح — واکن مژه‌ئی که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد — یاران مغرور آنکه میخندد صبح

هرگاه طلسم خود شکستی چون صبح — زین وادئی پرغبار رستی چون صبح
تا چند شود حباب سیلاب فنا — دام نفسیست گرد هستی چون صبح

هرچند بد هر عیش میبارد صبح — در گلشن ما خمار میکارد صبح
چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگست — در شام وشفق تبسمی دارد صبح

« خ »

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ — تا کی زهوس پرید نت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیریست — شرمت باید ز جرءت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته نرخ — دکان خیال چون سحر چیده بچرخ
خواهی فلکی شمار خواهی عرشی — ذوالنون ازمصر بود معروف زکرخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شیخ — مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
این مضغهٔ ز مهر برد ر آتش هم — گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ

(د)

آن قوم که ترتیب سخا را نسقند — یکسر گهر شرم و حیا در طبقند

از رشحهٔ ابر موج دریا پیدا ست　　　کاین فیض طبیعتان طاسم عرقند

آنجا که حقیقت خدا ئی جو شد　　　کی رنگ مجاز من وما ئی جوشد
در مرتبه ئی که شخص وآ ئینه یکیست　　　مشکل که دو ئی بخود نما ئی جو شد

از مانی عشق و نی هوس میما ند　　　خمیا ز : آ هی بقفس میما ند
در فکر اقامت از نفس می شنو یم　　　حر فیکه به آ وا زجرس میما ند

ای دنیا دار غلغلت کم نشو د　　　از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشو د
از درو یشان اگر دعا میطلبی　　　درد سر کوس و دهلت کم نشو د

آواز کرمم را صلا میخوانند　　　سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوقست چه فقرو چه غنا　　　کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

آنرا که حضور ما هوس میبا شد　　　تنزیه دلیل پیش و پس میبا شد
مارا نتوان جز بتامل دیدن　　　آ ئینهٔ بوی گل نفس میبا شد

استعداد طبیعت حرص پسند　　　طفلانه بشیر و شکرم می افگند
امروز جلوهٔ غیرت پیر یها　　　با دندان دل ز لذت دنیا کند

اعیان که بهار عز و شان می بینند　　　در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره‌های از بحر جدا　　　خودرا دریای بیکران می بینند

آنکیست که خارخار من بردارد　　　یا زحمت ننگ و عار من بردارد
یارب ننهی گرانی آفت دهر　　　بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال یکسر شو مند　　　کز ناز و نعیم کام دل محرو مند

فردوس جهان رحمتست از زر وسیم   معلوم شد اینکه جاهلان محرومند

آتش که جهول خود پرستش کردند   وز جام غرور و کبر مستش کردند
با هرخس وخار گردنی می افراخت   مشت آبی زدند و پستش کردند

از خشکی جوع معده تا نخراشند   این دو ز خیال غافل نان و آشند
لذت در اشتهاست نی لقمهٔ چرب   پس اهل بهشت روزه داران باشند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد   مارا چندی کباب تنهائی کرد
گرد رهش امروز نگه ریخت بچشم   نقش قدمش مردمک آرائی کرد

از بس فقر من آگهی جوهر بود   در عبرت خلق واعظ دیگر بود
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد   نقشم هر جا نشست بر منبر بود

آن دلبر مست خواهدت پیش آمد   آن جام بدست خواهدت پیش آمد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش   دریائی هست خواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز وا خواهد ماند   اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن از رگ گردن تو   نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود   هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر   هر جا پا میگذاشتم آتش بود

آنی تو که هر حوصله جامت نکشد   جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد
دشت ازل و ابد بآن طول وبساط   چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ئی که آگهی بنیادند   فارغ ز غم تعلق ایجادند

چون پرتو صبح از سبکروحیها ... در پیرهن و ز پیرهن آزادند

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد ... صورت دگر است و عرض دیگر دارد
میگویند او حق است و ما باطل محض ... از باطل حرف حق که باور دارد

آبی که ز موج او تباهی نمدمد ... غیر از ماهش ز فلس ماهی نمدمد
عاصی بلمی اگر زند دست آنجا ... تا حشر ز نامه اش سیاهی نمدمد

آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد ... آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگارستانست ... چین ابرو فرنگ دیگر دارد

آن اصل بقا که بوی رحمن دارد ... هر سو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان ... بی حرکت او نفس چه امکان دارد

ای آنکه سرت شور هوسها دارد ... کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آئینهٔ عبرت تو صبحست و حباب ... هوشی که نفس مایهٔ سودا دارد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد ... شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم ... مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

انسان که همه نور جلی می بیند ... در اصل نظر بیخللی می بیند
از فرصت عمر اگر همه یکنفس است ... خود را ابدی و ازلی می بیند

آنم که ز درسگاه نیرنگ وجود ... در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند ... چندانکه کشیدند ز غیبم بشهود

اینجا نه کمی فخر و نه ذلت دارد ... قرب و بعدی خیال صنعت دارد

خود را او گوی طور عزت دریاب — این گفتنت اندکی حقارت دارد

اقبال گرت در نظر خلق کشد — آرد کفن آنکه ز تنت دلق کشد
ای لعبت خاک غره و هم مباش — گردون بیرت گر کشد از حلق کشد

امروز نسیم یار من می آید — بوی گل انتظار من می آید
وقتست از آن جلوه برنگی برسم — آئینه ام و بهار من می آید

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد — صد پرتو مهر و مه زمین بوسم کرد
مخمور گذشتم سحری از چمنش — خمیازه بهار پر طاؤسم کرد

او خواندن ها حقیقت ارشاد نبود — ما و تو همان بغیر اضداد نبود
برهم زدم اوراق حساب دو جهان — جز من یک لفظ قابل صاد نبود

این علم و فضل خود سر بها دارد — در مکتب تحقیق تربها دارد
مجهولی را غنیمت تسکین گیر — معلوماتت در بدر بها دارد

آخر نقش جهان ته میگردد — آرایش این بساط ته میگردد
عشق و هوست نفیست از گرمی خون — خون عاقبت کار سیه میگردد

از هر چه بعرصه نمو می آید — یا آنچه بسا ز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست — ور گوش نهی صدای او می آید

این دشت ز جهد کاروانها دارد — از کوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن بکمال — تا بدر هلال نردبانها دارد

احسن وضعی که در جهان ایجاد — با سنت تقدیر موافق افتاد

از بدعت اختراع پرهیز کنید — معیوب بی پنجه است انگشت زیاد

آنجا که بنای استقامت دارد — خار و خس گردباد طاقت دارد
با خشکی مغز استخوانی که مراست — گرد سر کوچها طراوت دارد

آن قوم که عضو زاید مردوزنند — باالطبع خراش در جگرها فگنند
هر چند که کارها گشاید زیشان — چون ناخن جمله باب گردن زدنند

امروز که عمر آب در جو دارد — خوش آنکه بمطلبی تگاپو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار — این گرد سراغ رم آهو دارد

ای حسن ز طرهٔ تو اعجاز کمند — وی جلوه ز قامت تو چون نشه بلند
آن خط که سراز نقطهٔ خال تو کشید — در مجمر ما ز سبز گشتست سپند

ابر است بباغ ما طرب میروید — نظاره ز سیر رنگ گل میبوید
فوارهٔ آب چون نوای قمری — با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید — نتوان سر بر هوا بسوی پا دید
چون سایه سواد عبرت آفاقیم — ما را هر کس که دید زیر پا دید

آنرا که ادب پسندئی میباشد — در هر صفت ارجمندئی میباشد
چون آبلهٔ پا که ببالد از خویش — در پستی هم بلندئی میباشد

آخر اثری ز آشنا فهم نماند — بی مهری جوش زد وفا فهم نماند
تا مایه ننگ حق گذاری نشود — در مشرب شعر هم ادا فهم نماند

از تفرقه تا توان گلستان گردید — بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید

از قید هوس برآ و آزاد نشین — صحراست غباری که پریشان گردید

ای خیره سران که مست استغنا ئید — هشیار بعرض ناز بیرون آئید
جلاد اجل ز ششجهت میگوید — سر بر دارید و گردنی بنما ئید

افتادن طشت ما ز بام خورشید — در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم — بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ اند — در پردهٔ صلح دستگاه جنگ اند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم — هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند

آزادی خلق عذر لنگی دارد — هر سو گذرد سری بسنگی دارد
رستن ز تعلق چه خیال است اینجا — پای در باخار نهنگی دارد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد — دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
ما را او دید هستی آمد بوجود — خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

آنکار و جدل بخود فروشان گفتند — تصدیق و سلامت بخموشان گفتند
آن معنی راحت که جهان طالب اوست — حرفیست که با پنبه بگوشان گفتند

آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود — در هر جزوی برنگ کل جلوه نمود
زان گونه دو صد میوه دهد یکدانه — وان دانه بهر میوه ببینی موجود

افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد — خون گشت جزا فسون عمل گوش نکرد
این رنگ چه جلوها که در پرده نسوخت — این شام چه شمعها که خاموش نکرد

اسباب وصول هرچه امکانی شد — سرمایهٔ خجلت و پشیمانی شد

یاران بهوس گر همه الله شدند | «بیدل» تو مشو جز آنکه نتوانی شد

آنرا که در اصل کار آفت باشد | سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که ساز و برگ هستیست | گل بر سر ما دست ندامت باشد

ای کهنه خیالان که بانداز نوید | یعنی پی شهرت طلبی هرزه دوید
هنگامهٔ مرده ها درینجا گرم است | تا چشم کسی باز شود سرمه شوید

آخر ز بر ما دل خرم گم شد | سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
مشکل که دگر توان نمودن ما را | یک آئینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سر و سامان باشد | تشویش هزار سود و نقصان باشد
تا مرتکب شکایت کس نشوی | باید غرضت بطاق نسیان باشد

ای برده ز قصر و جاه بر چرخ کمند | در مهلکه تا چند نشینی خورسند
تعمیر فروتنی کن و ایمن زی | آفات بسیست در عمارات بلند

انسان مشکل که جای خود بشناسد | یا مقصد و مدعای خود بشناسد
مدتها چشم بر تامل دوزد | تا صورت دست و پای خود بشناسد

آزادان رخت ناز در بر کردند | خودداران رخت یاس بر در کردند
جستند حریفان چو سپند از محفل | ما را داغ کنار مجمر کردند

از عشقت اگر آب بجو خواهد بود | شک عین جنابت و ضو خواهد بود
آنرا که دل از وسوسهٔ غیر تهیست | هر چند که من گل کند او خواهد بود

ای کرده بفهم اول و آخر کد | کانرا چه اعانت است و اینرا چه مدد

باد همه بادگیر و خاک همه خاک　　　زین بیش دان حقیقت جان و جسد

آنرا که غرور رهرزه جولان گیرد　　　جز عجز کسی نیست که دامان گیرد
طاقت یکجا نمیگذارد ما را　　　کاش آبله ئی زمین بدندان گیرد

آن کیست که ناز بر تحشم نکند　　　خود را بغرور مال و زر گم نکند
ختمست بهمت تو اعجاز کلیم　　　فرعونت اگر رجوع مردم نکند

ای شیشهٔ سازت نفس عجز کمند　　　بر اوج کمال تهمت عجز مبند
این فطرتها که بر فلک میتازد　　　گرد هوسیست از کف خاک بلند

آن قوم که غمزدای اعیان باشند　　　با الطبع کباب جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع　　　تا بر سر انجمن گل افشان باشند

آنرا که نفس صبح قیامت باشد　　　مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست　　　با شمع مگو سرت سلامت باشد

آنجلوه ز پرده تا برون میجوشد　　　از آئینهای پرده خون میجوشد
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش　　　نظاره چو اشک سرنگون میجوشد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند　　　فارغ ز کسوف نقص دعوی بودند
بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود　　　بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

آخر با رهوس خمت خواهد بود　　　افزون طلبیها المت خواهد بود
بر قسمت خویش گرتو قانع باشی　　　گردون هم تکجا کمت خواهد داد

از وضع ادب هر که کند رم لغزد　　　هر چند محیطست چو شبنم لغزد

رو موج گهر شو ز خطا ایمن باش — پائی که بدامنش کشی کم لغزد

از عمر تمنای وفا نتوان کرد — تمکین طمع از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست — در خانهٔ دود چشم وا نتوان کرد

این خلق دنی بارجمندی نرسند — چون وچندی بچون وچندی نرسند
هرچند هزار سایه بر هم چینند — هرگز سر موئی به بلندی نرسند

از ساغر هستی هوسی آب نخورد — زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردار — کز چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد

آنرا که کمال فضل یاور گردد — اوراق گزند طینتش بر گردد
آب دریا بآنهمه شوریها — شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد — گو تا چقدر بضبط دل پردازد
از حلقه زلف دام موئی دارد — مو تا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه ومال پیدا کردند — خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از بسکه زعافیت کشیدند آزار — این بیخردان عیال پیدا کردند

انسان که بصد رنگ ادا دارد کد — مجبوری طینتش بعذر ست بلد
باریش چه احتیاج دارد زاهد — نقاش زازل میکشدش تا بهابد

آدم زادی که معتبر میگردد — بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست — خر کره بیکدو سال خر میگردد

امروز جماعتی غرور آئینند — بر مردان خورده گیر زیب و زینند

فردا که بامتحان سرو کار افتد　　چو بین تیغ ونیا مکث زر یننند

آن سفله کزا عتبار د نگش کردند　　تبدیل ملایمت به سنگش کردند

با قطرهٔ بیو قرچه حاصل ز گهر　　دردل گرهی داشت که تنگش کردند

انسان گر جاه و مال خود میخواهد　　جمعیت بیزوال خود میخواهد

این عاشق زر اصل بنایش خاکست　　خاک انجام کمال خود میخواهد

آنها که بتو فیق قدم میسپرند　　جود دل شب مفت امان میشمرند

یعنی خاق حریص پر گرسنه است　　خود را منمای تا بچشمت نخورند

آسان نه برونم از حجاب آوردند　　یا بی تشویش و اضطراب آوردند

چون اشک چکیده دست شستم از خویش　　تا اینقدرم بروی آب آوردند

این بزم نه مخمور نه مستی دارد　　نی سا ز بلندی و نه پستی دارد

کثرت سرو برگ حسن یکتائی نیست　　آئینهٔ تحقیق شکستی دارد

آگاه دلانی که فراموش خودند　　عاجز نفس از تعلق هوش خودند

زین درد که میکشند بار هستی　　یکسر چوحباب آبلهٔ دوش خودند

آخر شرر فسرده ام سرکش شد　　جمعیت دل رمید و مجنون وش شد

این ناله که برق خانمان راز است　　در سینه نفس بود چو جست آتش شد

ای ننگ ظهور از توچه ذلت دیدند　　کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند

دنیا که ریا حین کده فردوسی داشت　　تا جای تو شد مزبله اش نامیدند

از خشک و تر آنچه بی تعب حاصل بود　　دیدیم که حرص بشرش آکل بود

از حرمت فیل سایلی پرسید شی — رندی فرمود کشتنش مشکل بود

آخر نمکت فلک بجل خواهد کرد — رقص هوس تو بی دهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمینگاه فناست — از قامت پیری کچه گل خواهد کرد

آغاز نفس که عمر کاهی دارد — بر انجامم همان گواهی دارد
داغیکه چو شمع بایدم فردا دید — امشب در پیش پا سیاهی دارد

آنکس که جبین سجده فرسا دارد — گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر — آئینهٔ تسلیم اثرها دارد

آنرا که خیال حسن یکتا کردند — از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه است — آئینه شکستند و تماشا کردند

از کسوت فقر تا غنا ریخته اند — بی برگیء ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال و پر استغنائیم — سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

از هر چه دوباره باخبر میگردد — دل سرخوش بادهٔ اثر میگردد
این جمعه و شنبهٔی که می آید باز — رنگی از عمر رفته بر میگردد

آن فیض که نخل بی بران را برداد — در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
آرایش جنت بزر و گوهر کرد — هر جا هوسی بود در آنجا سر داد

این خلق آن به که نام نیرو نبرند — تا خجلت سرکشی بزانو نبرند
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست — بالیدن ناتوانی از مو نبرند

ای قوم غریب نی بزرگیدنه خورد — دلهای شما را چه تعین افسرد

باید بر حال یکدگر رحم کنید
آخر همه را به بیکسی باید مرد

از وصل تو تاکی دگری شاد شود
ویرانهٔ غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر مشتاقان
از شعلهٔ آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد
حسرت انداز جبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بپائی میداد
مژگان ورقی چند حنائی میکرد

آخر دل ناامید مضطر گردید
با خاک ز بیکسی برابر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش
برگشت چنانکه سایه هم برگردید

انسان هرچند ذوفنون میباشد
محتاج هزار چند و چون میباشد
جز سجده باین وضع نمی آید راست
موج عرق شرم نگون میباشد

آنروز که آئینه ما روشن شد
خجلت سرو برگ را ز پوشیدن شد
یعنی چو حباب شرم عریانی ها
چندان عرق آورد که پیراهن شد

این بحر که شور فرد و اوجی دارد
نی عرض حضیضی و نه اوجی دارد
طوفانیء یاس راست دلی چند اینجا
کشتی های شکسته موجی دارد

این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیداست ز گلکردن اسرار چمن
کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد

آهنگ جلالی که بمش زیر شود
چون وانگری جمال تاثیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید
در ساغر ماه چون رسد شیر شود

آنکس که شعور آئینهٔ او گردید
از الفت این و آن بیکسو گردید

از خلق کنار شاهد آگاهیست
چون خواب ز دیده رفت پهلوگردید

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر ازان بچشم آئینه زدند
کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید
تا بیمغزت نیارد از پرده پدید
بر قطره چه واشگافت تمهید حباب
فربه مشو آنقدر که باید ترکید

این یاران که بند؛ یکدگرند
منقاد و مرا و فگند؛ یکدگرند
هرگاه دمی زهم جدا گردیدند
چون عضو بریده خند؛ یکدگرند

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر من بدرآیم او نفس خواهد زد
ور چشم گشایم او نگه خواهد بود

از صحبت حیز مرد نامرد شود
بی همت و بی غیرت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش
یک غوطه چو در آب زند سرد شود

آزادگی از ترک هوس باید دید
وحشت بشکستن قفس باید دید
ازخویش برون شدن شکوه هستی است
در کوچهٔ نی گرد نفس باید دید

اوج سخنت جنون کمندی دارد
شور معنیت هزره خندی دارد
زنهار خموش باش کز مشتی خاک
گردی که نجسته است بلندی دارد

آنرا که هوای عشق گرم تب کرد
سردر سرکار معنیء مطلب کرد
شیرین آخر بکوهکن حلوا داد
لیلی بود آنکه روز مجنون شب کرد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
آهم بجگر بال فشان میرقصد

تا یاد تو میکنم دلم میبالد — تا نام تو میبرم زبان میرقصد

آنها بروی نازفال چین خواهد زد — بر شمع خیالت آستین خواهد زد
پروای تماشای خودش آنهمه نیست — آخر آئینه بر زمین خواهد زد

آن نسخه که حرف عشقش املا گردد — شیرازه دهد بباد و اجزا گردد
نام مجنون نمیکنم نقش نگین — ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

آنکس که خور و خواب منش میبا شد — در فقر و فنا سست روش میبا شد
قطع هوس از ثبات همت خواهست — تیغ بی قبضه کم برش میبا شد

ای فقرگزین درین بساط تقلید — از صحبت اغنیات باید واچید
ورنه هوس از سیر قماش زروسیم — خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید

آنها که زجاه بر شگفتن زده اند — در عالم برق فال خرمن زده اند
بر نعمت و ناز غره بودن شو مست — اینجا سر خر مگس بروغن زده اند

امروز که عالمی سخنور گردید — اوراق تمیز معنوی برگردید
جا دارد اگر سخن برافتد از اوج — کز غلغل شعر گوشها کر گردید

آنکس که حیاش پرده در میپو شد — نی جبهٔ و نی جامه نظر میپو شد
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست — چشم از مژه خرقهٔ دگر میپو شد

از غیب مگو همین کم و بیش آرند — مطلوب شه ومراد درویش آرند
هنگامهٔ همت آزمائی گرم است — به زانچه تو راضی بشوی پیش آرند

اینجا نی عشق و نی هوس میخندد — بادی بتخیل نفس میخندد

بر ساز گرفتاری اوضاع جهان　　چون صبح بصد دهن قفس میخندد

آن شور وشری که خلق مضطر دارد　　از تمکین جوی آن که باور دارد
لاف من وما نجوشد از اهل کمال　　دریای محیط موج کمتر دارد

انسان بخیال خود نگرید چکند　　بر ساز کمال خود نگرید چکند
گردون خودرا دمی که بیند کف خاک　　از یاس بحال خود نگرید چکند

از حادثه تا بنای ما ابتر شد　　پستی بالید وآسمان منظر شد
امروز غبار ما سحر ها دارد　　پر میکشد آن شعله که خاکستر شد

اوهام که نقش منقلب عنوانند　　در پرده ز راز دل مگو شایانند
تمثال قفا مبخورد از آینه ها　　پیداست کز آنجاش برون میرانند

انسان با خاک تا برابر نشود　　همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامشاند کی فهم گمار　　افعال بشر بخیر منجر نشود

آنی تو که رنگت همه بو می آرد　　من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست　　پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن دلم کم نشود　　سعی طلب از آب و گلم کم نشود
هرچند چو شمع از مقیمان باشم　　سر رشتهٔ ره بمنزلم کم نشود

این آرد که شکل نان به تمثال رساند　　تا جسم لطیفی بپر و بال رساند
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت　　آنگاه خود را بهفت غربال رساند

این قوم ز هر کجا بهم می آیند　　مطعون هزار کیف و کم می آیند

گر نیست جنون راهبر فطرت شان — بهر چه برهنه از عدم می آیند

این بار که دوش خلق بر میدارد — از بهر دهان و حلق بر میدارد
مزد هر یک لقمهٔ چند است اما — شه ملک و فقیر دلق بر میدارد

اقبال خسان گر همه شاهی آرد — مستعمل خلقت و تباهی آرد
پامال هوس چو آتش رنگ حنا — زود است که میرد و سیاهی آرد

آنها که حضور فیض ازین در بردند — سر نذر وفا و دل بدلبر بردند
کردند رعایت مقامات قبول — در هر محفل چراغ دیگر بردند

آزادی اگرچه رهبر قافله بود — کم ظرفیها مقید آبله بود
استعداد جهان صورت دیدیم — وضع آئینه تنگیء حوصله بود

آن نو دولت برگ غنا پیدا کرد — هنگامهٔ ناز کبریا پیدا کرد
شوریده سرش ز غلغل کوس دهل — پوشیدن کفش نو صدا پیدا کرد

این دشت غبار نمکینی دارد — رنج آسایش آفرینی دارد
تا شوق نگردد از تگ و پو مایوس — هر خار بنش ترنجبینی دارد

آن چار خلیفهٔ رسول معهود — کز ابجد وضع شان عشر شد موجود
بی نقطهٔ شک بذات یکتای نبی — چون جمع شدند یازده چهره گشود

آنها که درین میکده صاحب نظرند — فارغ ز خمار و کلفت و درد سرند
بر سر خوش تحقیق میپیما حسرت — خمیازه کشان حلقهٔ بیرون درند

آن قوم که بر مزاج هم سم باشند — آن به که قریب یکدگر کم باشند

اسم همسایگی باین شرط خوشست — کاینها باید بسایهٔ هم باشند

این بحر که گوهر بطبق میریزد — لبریزی ظرف مستحق میریزد
در آرزوی آنچه نه‌ئی قابل آن — گر لب وا میکنی عرق میریزد

این خام توانگران انصاف کنند — تقلید چرا دستگهٔ لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر — اطلس هرچند بوریا باف کنند

آن باده که امتداد دوران ریزد — جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختیء ایام گوارا نگرفت — تا چار زسال خورده دندان ریزد

ای پیران ظرف طربی ساز کنید — چندی بحیل جوانی آغاز کنید
زان ریش که از خضاب میگردد رنگ — هر مو قلم مصور ناز کنید

اشکم هرگه بیاد کوی تو دوید — افسون تاملی عنانش نکشید
تا گشته گره برمژه از دیده گذشت — زان پیش که نقط گل کند خط گردید

امشب نظاره هرکجا می پوید — از نسترن صبح سمن میروید
از سیر سپهر مگذر و مهتابش — این شیشه بمی‌روی پری میشوید

ای لعبت خاک با همه نور شهود — از تو نتوان کدورت وهم زدود
هرچند در آفتاب بنشیند شخص — هشدار که سایه در بغل خواهد بود

ای مغروران که مست تخت و کله اید — با درویشان چرا حقارت نگه اید
درماوشما جز این چه پست و چه بلند — ما خاک شهیم اگر شما بادشه اید

این جنس تعلق که جهانش دارد — چشمی که نه بسته‌ئی دکانش دارد

تیغی که کند قطع دو عالم اسباب — گرداندن رنگ تو فسانش دارد

افسون محبت نگهء گرم که بود — رأفت می پیمانهٔ آزرم که بود
ردم نه پسندید باین زشتیها — آئینهٔ رحمت عرق شرم که بود

این بزم جنون که نازنینی دارد — غوغای قیامت آفرینی دارد
پر در فکر نوای منصور مرو — هر پشه برای خود طنینی دارد

از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم بآن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز دامانت نیافت هرچند کشید

این اعیانی که پیش خود جلوه گرند — از صورت حال یکند گر بیخبر ند
برعارف عبر تیست تمثال فروش — ورنه همه آئینهٔ غفلت نظر ند

این ساده دلان برده از عیش نوید — بر فستق فگنده اند دام امید
چون صفحهٔ نانوشته دارند همه — چشمی که براه روسیاهیست سفید

ای خواجه غرورت آنچه درسر دارد — سودای حریر و جامهٔ زردارد
از گرد رهٔ نیستی آگاه نهٔ — پیراهن نازرنگ دیگر دارد

از عشق دل تو منحرف کیش آمد — کاثار شکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو بر گرداند — جزسایه چه خواهدش دگر پیش آمد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد — چون نغمه ز فهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح و قوی آئینه است — گر دریابی که دل چه صورت دارد

آئینه جنون نقشم آورد بیاد — از جوهر چاک زد گریبان فولاد

باری افتاد بر نگین از نامم — کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد

اقبال رسا بعجز همسر باشد — تا قند حلاوتت مکرر باشد
در نیشکر از بند دگر ممتاز است — شیرینیء بندی که فروتر باشد

اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود — ناچار قوای حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیند بیش — خود را درخویش دزدد و سنگ شود

از بس کلف هوس فراهم گردید — دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه را سعی نفس کرد سیاه — تا جامهٔ کعبه اش مسلم گردید

این باغ بهر جا گل و ریحان دارد — رنگ و بوی شکسته دامان دارد
کم فرصتی و عمر بهم ساخته اند — رم از آهو رمد چه امکان دارد

آنرا که بفهم نیک و بد ره باشد — یعنی ز افات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز بایدش کرد حذر — شاید که بدی در آن کمینگه باشد

آنجاه پرست معرفت خواه نشد — محرم نظر حقیقت الله نشد
در سایهء پرواز هما رفت بخاک — از (بیدل) بی بال وپر آگاه نشد

از رفع دوئی الفت دیرینه نماند — شد محو نشان مهر چون کینه نماند
در رنگ کدورت اثری داشت صفا — زنگار دمی که رفت آئینه نماند

آنرا که دنائت سرو سامان باشد — اقبال هما مایهٔ حرمان باشد
از طبع گدا شغل گدائی نرود — هر چند مقیم در سلطان باشد

ای پیکر لرزنده تراز رعشهٔ بید — جز یأس به پیریت چه طاقت چه امید

ناموس بنای عمر بر باد مده جاروب در خلق مکن ریش سفید

امروز که پیری وقدت خم دارد فرصت ز سرو برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نگردی غافل این طاق شکسته شیشه‌ئی هم دارد

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ از شیشه مگو پری عرق خواهد کرد

آزادان شوق پرفشانی دارند نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیر ند اما بعرصگاه تجرید زین نه هدف آنطرف نشانی دارند

آن کیست که دیدن منش تر نکند یا بر حالم ندامتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکنند آتش عرقی کند که کوثر نکند

ای سوخته خرمن بهوسها در بند بر دوش فنا محمل عبرت بر بند
زین قلزم شعله موج تا درگذری برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

ایکاش زمانه را بدل پیچد درد تا آب دهد بر عرق غیرت مرد
کاین محفل را از دم افسرده دلان عمریست فرو گرفته است آتش سرد

آنکس نگهش نقاب مژگان ندرد تاخاری از احتیاج دامان ندرد
اینجا از آستین نیاید بیرون دستی که چهار جاگر یبان ندرد

آندست نگارین که دلش بادسپند نگسست ز شفقت عزیزان پیوند
یعنی ز حنا لباس ماتم پوشید تا بر سر خون بیکسان سایه فگند

آنکس که حیا دلیل راهش باشد از اکثر آفات پناهش باشد

گمتر چیند غبار این دشت هوس	چشمی که به پیش پا نگاهش باشد

ای صاف حقیقت تو ز حمتکش درد | آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
از صحبت زندها چه حاصل کردی | تا بهره ز خاک مردها خواهی برد

آن به که هوس بلاف نیرو نکشد | تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
هشدار، که چون خامهٔ نقاش اینجا | آن سنگ که مو کشد ترازو نکشد

آن بلبل شاخسار اندازبلند | نشنید ز منقار دل آواز بلند
زان پیش کز (ارجعی) صفیرش خوانند | از بیضه نرسته کرد پرواز بلند

آن قوم که در دعای این درگاهند | جمعیت ذات و صفتت میخواهند
خلقست عیال حق بملک جاوید | فرزندان با توچون عیال اللهند

ای آینه منزلت مبارک باشد | شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود | بید ل اکنون دلت مبارک باشد

آن شور تبی که گشت سیماب وچکید | با جوش عرق نشست از تاب وچکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق | در دل گره ئی بود که شد آب چکید

امروز ز شفقت کرامت تمهید | سرتا پایم حضور شکر آئینه چهد
این شال سیه سایهٔ دستت که بود | کز لطف لباس کعبه ام پوشانهد

آنجا که ز جود تو اثر می بارد | خورشید ز رنگ رفته زر میبارد
ای ابر کرم رشحه چه اعجازاست این | کز سایهٔ دست تو گهر میبارد

ای آنکه ز طبعت غم فرداز ائید | کم فرصتیت مدا ملها ز ائید

باری تو همین صفت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زاید

از خیل و حشم بجاه مغروری چند — عظمت دارد بچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین و دریاب — با هم جوشیده جا بجا موری چند

(بیدل)هوس عافیت آزارم کرد — خود داری عاقبت گرانبارم کرد
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل — پیچیدن این رشته گره دارم کرد

بیدل لب حرص بیحیا بسته نشد — راه طلبی که داشت وابسته نشد
پشت و شکمش در تهٔ نان گشت نهان — امادهنش چو آسیا بسته نشد

بیدل گر خلق محرم کار شوند — چون سایه بپای تو نگونسار شوند
زین لفظکه از نسخهٔ صنعت گل کرد — معنی گردند اگر خبردار شوند

بیدل رنگ عیشت شکستن دارد — مضمون تو آن نیست که بستن دارد
ای نقش خیال خانهٔ موهومی — گردیکه نداری چه نشستن دارد

پرواز غروری که تو و من دارد — گرو انگری عبرت دیدن دارد
پر بی اصالت شوخی عالم رنگ — طاءوس بروی آب روغن دارد

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید — حرفی جز کاف و نون نگردید پدید
ازخواندن این دوحرف اسرار دو کون — فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

با یأس آنرا که عهد بستن باشد — از پیچ و خم وسوسه رستن باشد
نخچیر مراد صید اقبال رساست — گر چین کمند کس گسستن باشد

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد — بشکست دل و قابل تعمیر نشد

بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود — این رشته ز کوتهی گره‌گیر نشد

پیری آمد ترک هوا باید کرد — شب رفته تهیهٔ دعا باید کرد
چشمی بسر شک آب میباید داد — حق نمک صبح ادا باید کرد

پستی ناداده عرض معراجی بود — کشکول نگشته جاوه‌گر تاجی بود
از خلوت بینیازی بحر کرم — هر موج که سر کشید محتاجی بود

باغم صد رنگ و بو نشان خواهم داد — بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
ایطالب راز غافل از من نشوی — آخر او هم بتو نشان خواهم داد

با خلق مگو هرزه چرا می آئید — یا بهر چه میروید یا می آئید
از بس هر یک بخود سری مرد که ایست — نتوان پرسید از کجا می آئید

پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند — باید طرز سخن بنر می گرداند
موسی هر چند بیم فرعون نداشت — پیغام حقش همان بآداب رساند

بد طینت جیب عبرتی چاک کند — تا چارهٔ غفلت هوسناک کند
محتاج خضاب نیست گر زنگی پیر — با موعرق جبین خود پاک کند

بیدل تگ و تاز عالم آشوب چه بود — زین عشق و هوس زشت چه و خوب چه بود
خلقی در سعی جستجوها زد و رفت — معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود

(بیدل) دلت آخر ز می و نغمه چه دید — کز تو به حصول مغفرت اندیشید
ای کم همت ز معصیت ترسیدی — بر رحمت ماندو ختی چشم امید

پیری که سرت بخم شدن می بندد — بر طاق بنای تو شکن می بندد

این موکه سفید میکنی هر روزش — آخر در گردنت کفن می بندد

(بیدل) چندی هوس نوردم کردند — سرگرم تلاش سرخ و زردم کردند
آخر از شرم هستی بیحاصل — چون آب بخاک شور سردم کردند

با قد دوتا هر که رهی می سپرد — در هر قدم آفت دگر می شمرد
ای پیرانگوشه گیر ایمن باشید — تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بوئی بفسون غنچه ئی سودا کرد — آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یارب نشود رشتهٔ کس عقده پسند — ما را دل بنده ء تعلقها کرد

(بیدل) نه هنر نه عیب باید آمد — یکساعت سر بجیب باید آمد
تا گویمت اینقدر که خود را دریاب — عمریست مرا ز غیب باید آمد

بیمغز ز علم فهم سامان نشود — از کسب کمال باب عرفان نشود
شبرا ز : هزار نسخه گر سازد جمع — در مکتب تحقیق سخندان نشود

بی انصافی که درس شیطان فهمید — از نسخهٔ هر کمال نقصان فهمید
بحث خرما نوشت از علم حدیث — منسوخی آیات ز قرآن فهمید

(بیدل) بوقار تو برابر که شود — غیر تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردن سجده ات گران سنگ افتاد — ایخاک ضعیف با تو همسر که شود

بیمایه بکس سود و زیان نتو پسند — تحقیق بهر وهم و گمان نتو پسند
دل مرده بنام صاحب حس نشود — بر قالب خشت حکم جان نتو پسند

(بیدل) نم فیضی که زگردون ریزد — در خاک ز طبع خست افزون ریزد

هرآب کزین مشرب ریزد کف تو ‹Half 1 | Half 2› چون پنجه فشردی همه بیرون ریزد

(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد ‹Half 1 | Half 2› آزادی بود کام دلخواه نشد
تا سبحه کشید کار ز نار آخر ‹Half 1 | Half 2› با این همه عقده رشته کوتاه نشد

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد ‹Half 1 | Half 2› کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی بتامل بگشای ‹Half 1 | Half 2› تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

بد طینت اگر گرد فساد انگیزد ‹Half 1 | Half 2› جز بر بنیاد امن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی در همه جا ‹Half 1 | Half 2› خونش هدر است هرکه خواهد ریزد

پیری که شگوفه اش بهاری دارد ‹Half 1 | Half 2› آرایش باغ انتظاری دارد
با موی سفید تو ام رفتن باش ‹Half 1 | Half 2› این پنبه در آستین شراری دارد

بنیاد یقین گر استقامت باشد ‹Half 1 | Half 2› اوهام چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کنند: فرداهاست ‹Half 1 | Half 2› هر چند که فردای قیامت باشد

با کروفری که التفاتی دارد ‹Half 1 | Half 2› بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل و اسپ و پیاده و شاه و وزیر ‹Half 1 | Half 2› بر عرصهٔ شطرنج براتی دارد

بیمغز سری تکبری پیدا کرد ‹Half 1 | Half 2› کر و فر با یسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال ‹Half 1 | Half 2› از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

پیشانیء محتاج اگر نم ریزد ‹Half 1 | Half 2› باید ز حیا بر مژه ات خم ریزد
پامال مخواه آبروی دگران ‹Half 1 | Half 2› تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد

پاس نفس آنکه آبرو میداند ‹Half 1 | Half 2› کیفیت آبرو نکو میداند

شوخی نکند خودسری از اهل حیا　　　　موی مژه مقدار نمو میداند

باید رخت از کینه فروزان نشود　　　　تا خانهٔ تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش ندارد از پرده برون　　　　زد بیرگدا از شی بکس آسان نشود

«بیدل» ما را غم تو مضطر دارد　　　　عجز و ا ماند ه این چه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل　　　　بارتو زپا فتاده ئی بر دارد

«بیدل» اگر از خودت خبر خواهد بود　　　　تشویش هزار درد سر خواهد بود
جائیکه من و تو جلوه گر خواهد بود　　　　در عالم ما جای دگر خواهد بود

«بیدل» چقدر بر تو نفس سوخته اند　　　　کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ا بشمع ز پر تو تو اندیشه گداخت　　　　گو یا بگدا ز دلت افروخته اند

پیری هرگه ز موسوادت ببرد　　　　جولان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست　　　　چندان بنشین بجا که بادت ببرد

باطن دل و ظاهرش بدن میگوید　　　　می شیشه و خلوت انجمن میگوید
هشدار که آن جان جهان تنزیه　　　　اوئی است که هر کسیش من میگوید

پیری بر زندگی شبیخون دارد　　　　صد طول امل کمند افسون دارد
آئینهٔ خواب غفلتم قد دوتا ست　　　　دیوار خمیده سایه افزون دارد

(بیدل) لقبم کسی شمارم گیرد　　　　گر غنچه در آغوش بهارم گیرد
ازیاران التماس من تکراریست　　　　تا نام محمد (ص) بکنارم گیرد

با هیچکس آنجلوه تبسم نکند　　　　تا رنگ بقای خویش را گم نکند

بر عشق غیور نیک و بد یکسانست — آتش تفریق عود و هیزم نکند

(بیدل) قومی که جان و دل تسخیرند — بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
بر سایه کی آبروی خورشید دهند — بی برگی آوری چمن بپذیرند

(بیدل) شبگیر عمر بیمر کب شد — از موی سفید گشته روزت شب شد
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی تاخت — ادهم ابلق برآمد و اشهب شد

بینا مشکل که رنج کوران خواهد — یا خضر ز ره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام — حیفست که پا مالی موران خواهد

(بیدل) در امتیاز این و آن بند — چشم از تحقیق عاقل و نادان بند
سهلست عبارات پریشان نظری — ایسر خوش مضمون حیا مژگان بند

(بیدل) گر خلق نیک و یا بد گوید — خواند سبق قبول و یا رد گوید
ما را ز ادب شنیدن و تن زدنست — گویاست کسی که هرچه خواهد گوید

(بیدل) دل شوق پیشه‌ئی داشت چه شد — تخمی تب و تاب ریشه‌ئی داشت چه شد
کس نیست سراغ غنچه از گل پرسد — کاین طاق شکسته شیشه‌ئی داشت چه شد

بعضی ز هوای می و گل میگذرند — بعضی ز ورع بذوق مل میگذرند
(بیدل) زان قوم باید کرد حذر — کز آب رخ خویش بپل میگذرند

(بیدل) ما را میل تماشای تو بود — کز غیب رسیدیم با قلیم وجود
صد حیف که با هزار افسون نیاز — استغنای تو چشم برما نگشود

(بیدل) سحرم نسیمی از شوق وزید — سرتا پایم بهشت ناز آینه چید

اکنون نه بهار میشناسم نه چمن   رنگ دگرم گرد که خواهد گردید

بعضی بخیال انفس و آفاقند   بعضی بطریق علم و فن مشتاقند
آنانکه ازین و آن ندارند خبر   آئینهٔ راز عالم اطلاقند

(بیدل) جمعیکه مرترا میخواهند   معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض اینچه عجز است آخر   کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

(بیدل) جمعیکه صاحب عرفانند   در حسن ادب بسنت قرآنند
بر رمز ازل لباس موزونی پوش   تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید   سستی به بنای رنگ تدبیر آید
جز آه چه وا تراود از پیکر خم   پیوسته زخانهٔ کمان تیر آید

بوئی ز وصال اگر میسر گردد   دل انجمن بهار دیگر گردد
اندیشه در انتظار قاصد خون شد   یارب این رنگ رفته کی برگردد

با ما ز تعلق اگرت کار نماند   از شغل تک و تاز هم آثار نماند
در عالم قید حکم سوزن جاریست   چون رشته بپا نماند رفتار نماند

(بیدل) ز هوس دست کشیدن دارد   خود را ز خیال واخریدن دارد
سودای دوئی صرفهٔ یکتائی نیست   آئینه بهرجاست ندیدن دارد

پیری ورق نشو و ما برگرداند   از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
دیگر چه سواد میتوان روشن کرد   خط رفت بجای او رگ مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود   از پردهٔ چشم میزند موج نمود

مشکل که شودزوضع بیداری‌خواب | بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

بگذر زکمین شور طبعان که مباد | کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
هرشیر لطیفی که پنیرش کردند | از خود زنبورخانها کرد ایجاد

(بیدل) توو چشمی که بدیدن نرسد | گوشی که به تحقیق شنیدن نرسد
زنهار بفهم خویش زحمت نکشی | جز ما کس را بخود رسیدن نرسد

(بیدل) میباید بیاری جوشید | کز وصلش دوریت محالست و بعید
ورنه این دوستان وحشت اسناد | عضوی هر روز از تو خواهند برید

با شاه آنکس که التجایش باشد | تحقیر مقر بان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی | تا پیش تو قدر اولیایش باشد

بر مرد فروغ هوش اگر درتابد | بر فرصت جسته آنقدر نشتابد
حال توز بس رو بقفا افتاد است | ماضی همه مستقبل خود میبابد

پیری بنیاد زندگی بر هم زد | اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو | چون خانهٔ کهنه ئی که طاقش خم زد

بر هر رنگی که دیده مژگان وا کرد | مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
ما خود نرسیدیم بکیفیت عمر | حسرت رو بر قفا تماشا ها کرد

(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند | ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری | مداح غرور شاعران بسیارند

با دل گفتم حیف نزدد و رجدید | آن تشنهٔ صحبت نی و چنگ و نبید

نالید که آن جمله تو بودی اما — رفتی جائیکه بازنتوان گردید

بعضی هوس گوهر و افسر کردند — جمعی بکلاه نمدی سر کردند
نی افسر ماند نی کلاه آخر کار — مردند زیاس و خاک بر سر کردند

بر یاس زدیم از امل آثار نماند — تا سبحه گسیختیم زنار نماند
دل بود حباب دار زند ان نفس — این عقده چو باز گشت آن تار نماند

پرواز سپند آتشی میخواهد — جولان فسرده ابرشی میخواهد
بخرام تو هم که ناتوانان ترا — از خود رفتن عصا کشی میخواهد

(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد — وا کردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم وخجالت باقیست — عبرت عرق جبین ما خشک نکرد

(بیدل) مشق ندامت آثاری چند — بر معنیء خویش فهم نگماری چند
فرصت چون خامه صرف لغزش کردی — ای خجلت تحریر بر سیه کاری چند

بر وضع جهان نه آن نه این میگرید — هوشی که فتاد تیز بین میگرید
چشمی مالیده ام در بن عبرتگاه — چون شمع هنوزم آستین میگرید

بنیاد هوا بچاره محکم نشود — از لب بستن رم نفس کم نشود
زان عقده که چید رشتهٔ سال گره — آشفتگی عمر فراهم نشود

(بیدل) نفست ز منزلی می آید — پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تامل مگذر — زین خاک سیه بوی دلی می آید

بر معنی نازک نتوان مستی کرد — یا نازرسائی و زبردستی کرد

موی چینی درین جنون خانه لاف   چندانکه بلند شد صدا پستی کرد

بیمغزان زوربرزبان بیش کنند   تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغی که ندارد روغن   باید هر دم فتیله اش پیش کنند

با جوهر قدرتی مشابه گردد   تا که بر خویش بالد ومه گردد
تخم آب و غبارباد و آتش خاشاک   هر کس چیزی خورد که فربه گردد

(بیدل) گر عیش و گرغمم میبالد   دل تو ام آن عیش و الم میبالد
ازانجمن آبله ساغر زده ام   مینای من و باده بهم میبالد

بر هر که مزاج دون مسلم باشد   مشکل که لباس عفتش نخراشد
بسیار بامتحان رسیداست که سگک   آنراکه زبون یافت برومیشاشد

پیری رقمی زد که قلمها خوابید   قامت گردید خم قدمها خوابید
اکنون ز حواس استقامت غلطست   بشکست سپاه چون علمها خوابید

(بیدل) نفست کز و شرر بیخته اند   از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی   خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد   سر بیسر و پاست تا بپائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت تست   بی حلقه شدن کمند جائی نرسد

بر جادهٔ شرم اگرسبک سرگذرد   آن نیست که بی تأملی درگذرد
هرچند فرو نمیرود پنبه در آب   چون ترشود اندکی بلنگرگذرد

بد طینت اگر صلاح ور میگردد   مکر و هیش آن نیست که بر میگردد

از غسل و وضو چه سود ناپاکان را — سگ چون تر شد پلید تر میگردد

بر بد گهر امداد تنیدن نسزد — از تربیتش فسون دمیدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست — صیقل زدن و فسان کشیدن نسزد

(بیدل) ز تو گر تأملی می آید — در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را دریاب باغ و بستان تاچند — زین آبله هم بوی گلی می آید

(بیدل) همه گر اشک روانی دارد — دل در قدمش جگر فشانی دارد
از هر که جدائیش دلیل المیست — آهنگ وداع سخت جانی دارد

باز از من و تو اثر کجا خواهد بود — داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحر ز درد میگرید شمع — کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود

(بیدل) ز غیر تو ندامت دارد — با خویش ز عالمی قناعت دارد
یا رب مرسان نصیبهٔ حاصل او — زان کشت که نیم دانه منت دارد

(بیدل) ره تبعیت این قافله بند — بنشین و در تفاوت و فاصله بند
سعی طلبت مباد باطل گردد — منزل دور است و محمل آبله بند

بر اهل کمال قدر دان میگرید — در یاد زمان فیض شان میگرید
رفتند سخنوران و هر جا قلمیست — بر معنی لفظشان همان میگرید

برهر رنگی که دوختی چشم امید — اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید
بر مجنون از تصور لیلی ریخت — بخت سیه و موی سر و سایهٔ بید

پیر یت دو روزی که نفس میشمرد — در پرده رهٔ خجالت میسپرد

تا تشهیرت کند بمرگ آخر کار　　اول زسر تو رنگ مو میسترد

باری که فلکت بگردن ما افگند　　همت بر داشت طاقتش وا افگند
گر سوختنی بود و گرا فروختنی　　شمع آنچه بسر گرفت در پا افگند

(بیدل) که نه کلفتی نه رنگی دارد　　خورسندی طبع گل بچنگی دارد
خاکش چو سحر گر همه بر باد دهند　　هنگامهٔ حسن نیرنگی دارد

بدگو هر اگر نبات ولوزینه خورد　　از تیره دلی همان غم کینه خورد
هرگز نکند غبر کدورت ظاهر　　هر چند که زنگ آب آئینه خورد

(بیدل) گر نامه‌ام روان خواهی کرد　　نو شته نیاز دوستان خواهی کرد
ورنه مضمون انفعالکه مراست　　گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بیحس گر کرد علمی احساس چه کرد　　امید چه مژده دادش و یاس چه کرد
دل مرده به حرف عشق بالید چه شد　　مردار در آفتاب از آماس چه کرد

بهر خلل دین رسول معهود　　جوشید خوارج و روافض زیهود
باید این فرقه را تصور کردن　　مانند مرض مفسد اصلاح وجود

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب شد　　طاقت کرم وداع تاب و تب شد
از هرزه نگاهی مژه بر بند و بخواب　　ای شمع سحر دمید روزت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد　　نان داغ دل و جامه کفن خواهد داد
ایمن نیم از هجوم موهای سفید　　این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس زحالت آگاه شود　　صاحب رمز حقیقت الله شود

عمریست که ما گدای خویشت خواندیم — تا هر که گدای تو شود شاه شود

بر خود چیدن همان قدر گیر پسند — کز خجالت سر نباید ت پیش افگند
اقبال رسا کمینگه ادبار است — پستی طرفست با عمارات بلند

بنیاد جسد کاش نگون سار افتد — تا آئینه بی تهمت زنگار افتد
انوار یقین درخور رفع من وماست — بر سایه فتد هر چه ز دیوار افتد

(بیدل) هوست نعل در آتش دارد — کز سر تأملت در مشوش دارد
گر هوشی داری از تعلق پا کش — عمریست نفس همین کشاکش دارد

(بیدل) گر محرم تو بیدا نشود — باید دلت آزرده ز دنیا نشود
بینائی برد غیرت ما از خلق — تا سوی تو چشم غیر ما وا نشود

پیری آمد نشاط جا خالی کرد — امید آغوش بر فنا خالی کرد
زین شیشهٔ سر نگون پری منفعلست — ما را قد خم گشته ز ما خالی کرد

باید دلت از لهو و لعب کنده شود — تا حرف تو با وقار و وارزنده شود
گر مسخرهٔ بساط آداب نه ئی — حیف از تو که لب گشود نت خنده شود

بیداران ناز کجکلاهی کردند — مژگان گشوده چتر شاهی کردند
از طبع فسرده کوکبم خفت بخاک — چندانکه لحافش از سیاهی کردند

(بیدل) چندی ز درس هوشم راندند — باز م ره نفس بدل گرداندند
باری دو سه روز در دبستان خیال — یاران این شکسته وهم نظمم دادند

باز آن مه تابان ز سفر می آید — ساغر در دست و گل بسر می آید

ای دیده بخود ببال کان مایهٔ ناز　　دل میرود و جان بنظر می آید

پشمیکه فقیر موی میشش نامید　　منعم سنجاب و دانه کیشش نامید
دیوانهٔ ما بکند و برباد شش داد　　زاهد همه جمع کرد و ریشش نامید

(بیدل) شاه زمانهٔ ما آمد　　جمعیت جاودانهٔ ما آمد
برخیز که بام و در بنور انبازیم　　خورشید کرم بخانهٔ ما آمد

(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد　　وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال　　خان دوران با تو تواضع دارد

(بیدل) که دکان وضع تمکین وا کرد　　کفر است اگر گویمش استغنا کرد
از رشحهٔ خجلت سحاب کرمت　　گردش نتوانست سری بالا کرد

بیدل که دعای جان نثاری دارد　　با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت　　زان رنگ نسیمی که غباری دارد

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود　　تا خرمیء باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد　　شکر کرم تو در زبان خواهد بود

تا جود زدست تو پیام آور شد　　برق افگن هنگامهٔ بحر و بر شد
یاقوت شد آتش و بمعدن افتاد　　گوهر عرقی کرد که دریا تر شد

تا فضل و هنر آینه پرداز نشد　　اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت　　بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد

تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد　　طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد

یعنی چو هلال در کف جرأت ما   با لید دم تیغ سپر پیدا کرد

تخم ندمیده ات زمینها دارد   دست ته سنگ آستینها دارد
ای نقاش تصور آبادامید   دامن نکشیدن تو چینها دارد

تا کی بجهان پوچ رو خواهی کرد   وز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
گلچینی آئینه ندارد رنگی   آخر دم واپسینش بو خواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید   جمعیت ساز فقر نتوان فهمید
هر جائی بور باشود نغمه طراز   باید سوی خاک گوش خوابانده وشنید

تا کی بنشاط متهم باید بود   تا محرم اسرار الم باید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست   گاهی دو راز بهشت هم باید بود

تا کی عمرم بفکر یارب گذرد   هرگز نشد اینکه روزم از شب گذرد
زین دشت و دری که بیتو تنگم دارد   در دل خلد آن ناله که از لب گذرد

تا چندگهی هوای باغت باشد   گاهی سودای کشت و راغت باشد
دل را که پراگنده باغ و راغست   گر جمع کنی ملک فراغت باشد

تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد   نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
هر گرد که از سیرگریبانم جست   چون بر تو شمع دامنی پیدا کرد

تا ساز ترانه دوئی مبهم بود   آگاهی بینیاز کیف و کم بود
بکسیختن تار نواها دارد   از هجر شنیده یم که وصلی هم بود

تا وضع صور آئینه در پیش نچید   معنی بحقیقتی که دارد نرسید

بی جسم ز جان ناز تعین ندمید — گل رست که نوبهار بر خود بالید

تا مرکز مایهٔ حلاوت ندهد — سعی پرکار بوی راحت ندهد
یارب بر دل که عالم آوارهٔ اوست — حکمی که به (بیدل) تو زحمت ندهد

تا نام اثر به نیستی ضم نشود — آشفتگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان — موی سر فغفور فراهم نشود

تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم — زیر قدم خویش نشانم دادند

تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید — فرق سر و پا زیکدگر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود — محراب و سجده هرده و باهم جوشید

تا چند توان راه قیامت طی کرد — وارست آن کس که رخش هستی پی کرد
عمریکه جهان داغ عنان داری اوست — ما را باتازیانه باید هی کرد

تا کی دلت از سعی مشوش میرد — عجزی سرکن که طبع سرکش میرد
تسلیم وفا عذاب دوزخ نکشد — چون گبر مسلمان شود آتش میرد

تا آینه نمو بباغ آثار آورد — اسرار قدم جمله باظهار آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود — مولی گل کرد و انبیا بار آورد

تا شاهد ذات سیر اسما دارد — شوخی یکسر حساب باما دارد
آئینه و شخص محو ناز ندا ما — او هومی تمثال تماشا دارد

تا نیستیم پیرهن جان پوشید — چشم همه‌کس کسوت مژگان پوشید

شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت عریانی من دیدهٔ امکان پوشید

تا کی جولان وهم و ظن خواهی کرد سیر صحرا و گشت چمن خواهی کرد
فرداست کزین غبار بیهوده تلاش در پرواز دگر وطن خواهی کرد

تا سرو تو مایا گلستان گردید هر سو چشمی ز گردش رنگ دمید
گر حیرت نیرنگ خرامت این است از شعله جوالهٔ توان نرگس چید

تا مرد برنگ لعل دل خون نشود در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت هر قطرهٔ آبی در مکنون نشود

تا جان و جسد بهم حلولی دارد نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج گهر با گره دل خوشباش کوتاهی رشتهٔ تو طولی دارد

تشویش طمع بصد هدایت نرود این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید از طبع تو علت شکایت نرود

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد گر مثقالش غذاست قیراط خورد
چون موج گهر دانه همان تخمه کشست هر چند که پیش پا بافراط خورد

تا کی ز خزان غرور میباید دید ز نگی بلباس حور میباید دید
تا دیدنی وضع جهان بسیار است این خواب بچشم کور میباید دید

توفیقی اگر در اهل عالم می بود غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت بعد از رمضان عید محرم میبود

تا جوهر تمیز نگردید پدید از تحقیق تو شبهه ئی سر نکشید

حق و باطل صنایع آگاهیست — در پرتو شمع سایه از شخص دمید

تا استعداد هوش سامان نشود — از جهد کسی صاحب عرفان نشود
صد سال اگر حلقه زند بر در چشم — انداز نظر نصیب مژگان نشود

تا تهمت اختیار بر من بستند — درهای امید آرمیدن بستند
رفتم که کنم دراز پائی بهوس — چون ریشه دویدنم بگردن بستند

تا لمعهٔ ذات پرتو افگن نشود — استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پر است از هجوم ذرات — بیخورشید این دقیقه روشن نشود

تحقیق ز ساز ما معین نشود — زین نقش بجز وهم مبرهن نشود
آتش ننشاند آب ما چون یاقوت — وز آتش ما چراغ روشن نشود

ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد — مشکل که تعلق دگر بپذیرد
آتش پس از آنکه جسته باشد از سنگ — مسدود بهر طرف که شد میمیرد

تا کی تشویش بر تصور بندید — خر در کهدان و اسپ بآخر بندید
هر کس مرد تعلق مطلق نیست — اشتر داران زانوی اشتر بندید

تا کی باید بذوق راحت خون خورد — یعنی ته بار منت خلق افسرد
هر جا مژه بسته ایم خوابست آنجا — در سایهٔ دیوار کسی نتوان مرد

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد — مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات زبور است اینجا — آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

تاعقل بفکر خود گر بیانی کرد — هر چند وجوب بود امکانی کرد

یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت — گردید نگون و مشق نادانی کرد

تا کی بامید دل مکدر گردد — یا دیده در انتظار مضطر گردد
بردست بیار بیخودی پیغامم — قاصد رنگی نبود تا برگردد

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد — تنزیه تجلی کماهی دارد
از گوش سمیع و خواه از چشم بصیر — هر چیز که کونی است آگهی دارد

تا کی بهوس خاک سفر باید خورد — وز هر خس و خار رنج ناکامی برد
با این تگ و دو جان کنیت پر رسواست — ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

تا خواهش حق با قتضائی نرسد — خلاق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر — جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

تحقیق چو حرف گفتگو میگردد — رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس — تا من بلب آورده ام او میگردد

تا کام تمنا ز لبت بر دارد — می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
بیوصل بنا گوش تو هر جا دیدیم — آهست آن رشته ئی که گوهر دارد

تا چند فریب چنگ و نی باید خورد — یا عشوهٔ نوبهار و دی باید خورد
قامت خم گشت فرصت عیش کجاست — کج شد قدح اکنون غم می باید خورد

تا نور یقین بشبهه ضم میباشد — دل شیفتهٔ دیر و حرم میباشد
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس — پروانهٔ شمع روز کم میباشد

تا دور اثر نشه نمی اندوزد — از باده کشی چهره نمی افروزد

آنشعله که شمعی بفروغ آرد کو　　هر کس بتو هم نفسی میسوزد

تقلید ز هرچه رنگ میگرداند　　جا بر صد طبع تنگ میگرداند
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند　　پهلوی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند　　دلها بیو هم منزل و فرسنگند
هر گاه وفاق شد عنان تاب وفا　　در هر راهی که پا گذاری سنگند

تا پای طلب بدامن دل نرسید　　هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید
هشدار کزین محیط گم گشته کنار　　جز موج گهر کسی بساحل نرسید

تا کی غم مال رشتهایت بندد　　زنگار هوس راه صفایت بندد
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل)　　جز آنکه دو روز دست و پایت بندد

تا وحشت من گرد کمین میشکند　　حیرت پر عنقا بزمین میشکند
ایصبح تو هم بجیب شبنم میناز　　چین دامانت آستین میشکند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد　　تدبیر یقین جگربجهلم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو　　کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود　　جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سرراهم داشت　　تابر گردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ توکل دارد　　سامان غرور رصد چمن گل دارد
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو　　اظهار را تاقهٔ تجمل دارد

تحقیق ز اشکال توهم گردد　　دریاکف وموج ازین تلاطم گردد

از عالم تشبیه تنزه مطلب
چون سنگ صنم شود صمدگم گردد

تا دم زده ئی بپا م او می آید
دریاب کز ین رنگ چه بو می آید
شو رنفس آمد آمد شخص فنا است
از من گفتن حذر که او می آید

تحقیق آتش در انس و جان میفگند
جز حق همه را بلامکان میفگند
دریای محیط هرچه در وی فگنی
گر خود گهر است بر کران میفگند

تا دیده به نیرنگ خیالت وا شد
پیمانه اوهام یقین پیما شد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت
آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند
تا دم زده ئی ساز هوس میشکند
چون کاوگه حباب مینای ظهور
چندان تنگست کز نفس مشیکند

تا شرم طلب وداع ما و من کرد
ضبط نفس آئینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب
خاموشی راچراغ ما روشن کرد

تا کف از عرق سعی چکیدن پا کرد
می شد بخم وگام رسیدن وا کرد
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ
این آبله پا طرفه دویدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند
یا وعده بگرد انتظارت شکند
آن شیشه که در طاق توقع داری
بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تمکین کوهی شد و بسنگم نکشید
حیرت بتأمل درنگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد
نقاش آخر عنان رنگم نکشید

مرد ایمن ز گرد ذلت باشد
باید خاک جناب عزلت باشد

آنکس که کند خانه‌اش از خانه بدر — دیگر بکجا صاحب عزت باشد

تا رنگ کمال بوی از نقصان برد — شب جوهر عزت از زمانه تابان برد
موی چینی دمی که گردید بلند — فغفور ز چین رخت بهندوستان برد

جولان برم ز خویش جستن نرسد — طاقت بخم ز پا نشستن نرسد
هر چند کنی رشتهٔ امید دراز — هرگز بر سائی گسستن نرسد

جمعی ز بهار عیش نقد آئینند — آئینه بدستند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال — تا صبح قیامت دمد و گل چینند

جمعی بغرور خلد و رضوان زده اند — جمعی بجنون کفر و ایمان زده اند
از وهم پرست چار سوئی امکان — این ننگ متاعان بچه دکان زده اند

جمعیکه بکسب علم و فن نازیدند — در عالم فضل نا قبولی دیدند
چون بط همه تر دماغ سودای شنا — رفتند به بحر و خشک بر گردیدند

جمعی پی تحصیل و هنر می آیند — جمعی به تلاش سیم و زر می آیند
بر قصر خیال نردبانهای هوس — می چینند آن قدر که بر می آیند

جمعیکه کم و بیش برون آمده اند — یعنی شه و درویش برون آمده اند
نتوان کردن بسر کشی تهمتشان — کاینها همه از خویش برون آمده اند

چون نور حیا فسردگی خرمن کرد — باید بوداع زندگی شیون کرد
هرگه روغن نماند در بار چراغ — آتش افزود و خانه را روشن کرد

جمعی گفتند با علی ای همه جود — از بو بکر و عمر یقینت چه گشود

فرمود ایدوستان در بن آئینها
جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود

جمعی بجنون معلم اسرارند
جمع دگر جز وکش تکرارند
در خواب عدم خیال بندان وجود
از هزیانهای یکدگر بیدارند

جمعی غافل ستمکش نیاتند
در راه امید مرگ مردم ماتند
جمعیت حال شان چه امکان دارد
کاین بیخردان منتظر آفاتند

جمعیکه درین بزم تأمل سخنند
از غنچه نقاب بر گلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن
تا دریابی که خامشان انجمنند

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در کلبهٔ درویش یقینت باشد
تا شاه قدم گذاشت الله نماند

جائیکه طبیب عشق درمان دارد
تسکین کس از غیرچه امکان دارد
گر مست بساط اخگر و خاکستر
هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

جاه و مالی که در رهت خار نشاند
باید بسهولت از بر خویشش راند
چون بیش شد این خار ندامت جمع
زحمت بینی دمیکه خواهی افشاند

چندی حلاج لاف ریش و فش زد
آخر بقلندری میء بیغش زد
یعنی از کارگاه پوچ اوهام
آن پنبه که اندوخته بود آتش زد

جائی خودیت ناز حقیقی دارد
جائی آثار کبر و دعوی دارد
درهرصورت از خود نباشی غافل
این لفظ هزار رنگ و معنی دارد

جمعیکه غرور جاه درسر دارند
ذوق فضل و کمال کمتر دارند

این بیخردان را ز معانی چه رسد   کز قرآن سیرجدول زر دارند

چون شخص به پیش خود عیان میگردد   سامان بقای انس وجان میگردد
هر که خود را زچشم خود میپوشد   عالم همه در فنا نهان میگردد

جمعیکه غبار هوس از دل راندند   بر آب سبک چو باد محمل راندند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد   درخشکی نیز ناقه درگل راندند

جائی که کرم مایدهٔ جود کشد   حیفست که بخل بر دماغ تو زند
گرد رطبع تو جوهر انصاف نیست   بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

جنسی که بخلق مایهٔ سود شود   جائی نتوان برد که مردود شود
بر بی باکان فسانهٔ شرم مخوان   آبیکه بر آتشش زنی دود شود

چون موج آنکسکه پای در جهد فشرد   زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتباری مفتی دارد   آرایش وقر مزد آبیکه فسرد

جز وجد طلب نشهٔ ادراک ندید   جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید
همت ز تلاش وانماند هرگز   کس چهرهٔ گردون ز عرق پاک ندید

چند آئینه صرف زنگ میباید دید   مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم   خود را بیرون رنگ میباید دید

جمعیکه بسکه چون درم نامور اند   مملا زان جهان بی پا و سر اند
روها بخراش منقلب ساخته اند   ورنه یکسر همین مس و سیم و زر اند

چندانکه بدل گرد تمناست بلند   شور طلبت از همه اعضاست بلند

خاکی شو و سرمه بر لب خواهش ریز   همت پستست ناله هر جا است بلند

جهدیکه دل کس از تو بد ظن نشود   تا تخم کدورت تو خرمن نشود
گر نتوانی دوست کنی دشمن را   باری آن کن که دوست دشمن نشود

چند انکه تعینت فزون میگردد   شکل الفت ز شرم نون میگردد
با کسوت عجز سرکشی منفعلی است   موئی که بلند شد نگون میگردد

جز غصه کسی زخوان افلاک نخورد   چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیریکه بخانهٔ کمان شد مهمان   جز باد نه پیمود بجز خاک نخورد

جمعیکه غبار دشت امکان دیدند   جز ساز سفر و ضع دگر نگزیدند
یعنی چون گرد باد ازین وحشتگاه   سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

چندانکه فلک شام و سحر میریزد   پرواز غرور عمر پر میریزد
زین شیشهٔ ساعت آنچه داری بنظر   سال و مه ما خاک بسر میریزد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد   از طینت سست و فطرت مهمل زد
سعی کاهل نمی تند جز بمعاد   چون تافته شد رشته نی بر مغزل زد

چندانکه دل آرزوی آن و این کرد   اوضاع زمانه وحشتش سنگین کرد
امشب بخیال تو زحیرت واماند   آخر این شیشه را پری سنگین کرد

جهد تو که رنگ چند و چون میریزد   اظهار عرق دارد و خون میریزد
از تنگیء غربال مسامی که تر است   نا محسوس است آنچه برون میریزد

چندانکه تعینت قوی میگردد   پهلوی تو از خویش تهی میگردد

ای غره جاه اندکی چشم بمال فرداست که امروز تو دی میگردد

جمعیکه بقدرت عمل تر دستند جز تهمت نیست آنچه برخود بستند
حکم نقد بر کارها دارد لیک یاران بفضولی طبیعت مستند

جمعیکه به همصحبتیت شایانند آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پیء تشویشت هر روز زغم حاجت دیگر خوانند

چون گردنت افلاس بغل می بندد چشم از ناموس جز و کل می بندد
تا آسان بگذری ز آب رخ خویش لب خشکیء احتیاج پل می بندد

چون پیری رنگ موزمو بر دارد وحشت بوئی بهار دیگر دارد
با قد دوتا قطع امید آنهمه نیست نخل خم گشته تیشه در بردارد

جمعی بخیال طالب عقبایند امروز زهلاک عشرت فردایند
از بسکه تمیز نیست در طینت شان نا منفعل توقع بیجایند

جولانگهٔ ناز تنگ خواهد گردید بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی آخر همه صرف زنگ خواهد گردید

جمعی از ملک بینشان جوشیدند بر چون و چرا و ما و من کوشیدند
دیدند که باز در عدم باید رفت خود را از شرم در کفن پوشیدند

چندانکه کسی برگ فراغت دارد زیر گردون کمین آفت دارد
با وحشت ساز کن که در خانهٔ زین پائی بر کاب استقامت دارد

جمع اجزاء که صورت کل دارد بزم یکشمع و جام یک مل دارد

هر گاه چو سبحه فرد فردش خواندی — هر دانه که بشمری تنزل دارد

جز خاک شدن کیست فتور اندازد — کز طبع درشت ماغرور اندازد
مدتها آسیا فلاخن گردد — تا سنگینی زخویش دور اندازد

جمعیکه وجود را عدم میگویند — حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی — انگشت زینهار هم میگویند

چشمیکه تماشائی آثار آمد — ناچار بحیرتی گرفتار آمد
آئینه بهر کجا نمودار آمد — سر بر زانو پشت بدیوار آمد

جاه آنچه ز نام با نشان می‌آرد — رسوائی حرص در میان می‌آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام — چینی همه جاش موکشان می‌آرد

چون حوصله از طعن وسقط تنگی کرد — تن زن که رهٔ حرف و نقط تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست — شد مهر دمیکه جای خط تنگی کرد

جز مرگ علاج بدخصالی که کند — تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه — از ما دل ماپرست خالی که کند

حق عرض تجلیات مستور نداد — تا انسان را ودیعت نور نداد
مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق — تا باغ قدم جاوهٔ انگور نداد

حرصت اگر آرزوی شانی دارد — روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا — هر قطره بدامن آسمانی دارد

حسنش آنجا که رنگ بستی دارد — بنیاد کلاه گل شکستی دارد

با این تمکین که قامت آرائی اوست | بر خواستن فتنه نشستی دارد

حیز ان که چراغان حیاپف زده اند | با مردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی بر اینها چه زند | عمریست که بر درتصوف زده اند

حرف و صوتت غبار ره میگردد | آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی مایهٔ شهود است اینجا | گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

حیف است بلهوسعی کس درگیرد | یا صحبت عشق با هوس درگیرد
همت چو بخود چیند از اسباب جهان | رحمت بر آتش که بخس درگیرد

خود را از خلق هر که پنهان دارد | از عمر ابد ذخیره می انبارد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم | چون خضر کسش مرده نمی پندارد

خلقی رنگ بهار خود می شکند | کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد | آئینهٔ اعتبار خود می شکند

خلقی بفسون حال خود میر قصد | در انجمن خیال خود میر قصد
گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست | طاوس چو دید بال خود میر قصد

خلقی طور صفات و اسما فهمید | از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن | اکنون باید معانی ء ما فهمید

خاکت که فسون با دخود کامش کرد | باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون میسود | جبریل پری زد و با ندامش کرد

خلقی بی پروا ز هوس میگردد | مهتاب کتان شعله خس میگردد

ما آینه مشربان خموشی نفسیم | صیاد صفای دل نفس میگردد

خشکی نرود ز خاک وحشت از باد | آبست و تری آتش و برق ببداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر است | برگردن هرکه هر چه افتاد افتاد

خوبان که ره طبع مشوش زده اند | دست مژه هر نگه بتر کش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند | ند بیر کمست و در من آتش نزده اند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد | در نم خوابید و راه جهدی واکرد
یعنی گل خسپیده برانگیخت غبار | چند انکه هوا شد و نفس پیدا کرد

خودکامی برد ماغ ما و من زد | جمعیت دل رفت و رهٔ شیون زد
امید رهائی از جنون داشت پیام | بر آتش ما چاک نفس دامن زد

خلقی به ندامت تو هم فرسود | کز ما کارد گرنیامد بوجود
کس نیست بپرسد که ازین مشت خاک | آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

خلق آن نبود که گر قدم فرساید | بیحق ره هستی و عدم پیماید
پیدا و نهان غیر درین مرحله نیست | با او برود کسی که با او آید

خاکست که صد درس جنون میخوانند | از سرمه هزار ناله میرویانند
یک صفحهٔ ساده این همه نقش فریب | این بیرنگی چه رنگ میگرداند

خامش نفسی که طبع موزون دارد | صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست | اینجا نفس سوخته افسون دارد

خورشید که شمع روزمی افروزد | داغیست که بر دل فلک میسوزد

عریانی بحرهم جزاین نیست که موج — هرجا چاکیست بر تنش میدوزد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد — بی گوهر رشته‌ئی که او تاب نخورد
فانوسیء شمع اعتبار آسان نیست — یاقوت بغیر خون شدن آب نخورد

خلقی بغبار دشت امکان گمشد — ساغر بکف و گل بگریبان گمشد
ای شمع خموش فکر پرتو تا چند — روز همه کس درین شبستان گمشد

خلقی بفسون تازگیهای امید — چون شمع قدم فشرد در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس — تا رنگ زرخ پرید سیلی گردید

خون شد نفس و لبی بفریاد نداد — غم نیز مرا دل ناشاد نداد
عمر موهوم در فراموشی رفت — ما را آخر کسی ز ما یاد نداد

خوبان که بهار عالم اظهارند — هرچند ز چین و چگل و تاتارند
از حسن فرنگ اینقدرم شد معلوم — کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند

خاکی افسرد صورت زر بستند — دودی پرواز سوخت اخگر بستند
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست — بر قطره گشود آنچه بگوهر بستند

خاک عدمی چو گل عیان خواهی کرد — تا درخود قدرتی گمان خواهی کرد
هرچند که مختار دو عالم باشی — کاری که نکرده‌ئی همان خواهی کرد

خودداری تا کجا بخود دل بندد — تا نقش خیال آن شمایل بندد
سرو تو گر از چمن خرامان گذرد — دیوار بدوش سایه محمل بندد

خمخانه بهند اگر همه کم باشد — بر صد می شیراز مقدم باشد

نی آب دهد جای انگور اینجا — تا باده و نغمه هر دو باهم باشد

خاکم همه گر وقف هوا خواهد بود — گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود
از بسکه بضاعتم نیاز و عجز است — گر آب شوم موج دعا خواهد بود

خصمان همه گر هجوم میغ آمده اند — در سایهٔ برق بید ریغ آمده اند
این گرد نها که سرکشی برده بچرخ — چون موی بلند زیر تیغ آمده اند

دوریم اما بحکم تسلیم وجود — از ما خبری نمیدهد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد — ما را بخاک چهره میباید سود

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کار دیگر ندارد اینجا — جز آنکه دعا های شما باید کرد

در وادیء عشق اگر دویدن باشد — بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرکار — هر جا برسی بخود رسیدن باشد

در کوی دل آرام گذر باید کرد — فعل بد خویش را بدر باید کرد
آئینهٔ شوق با صفا باید داشت — در روی رخ یار را نظر باید کرد

دلبر کامروز از تو عاری دارد — فرداست که لطف بیشماری دارد
ای آینه اندکی دگر هم صبری — با خویش هنوز جلوه کاری دارد

در سعی وصال تو و من عمر نورد — حیران خیالم که چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات — ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

دانا تهمت کمین غفلت نشود — یعنی در بزم محو خلوت نشود

تا کی خواهی چشم ز عالم بستن   کثرت بتکلف تو وحدت نشود

در گدیه اگر طبع گدا میکاهد   بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه فیض اینجا   در حسرت نان شب چها میکاهد

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد   سرسامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش پا شد روشن   کز دور چراغ ما سیاهی میکرد

در خلق چگونه حنظلت قند شود   یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی   تا خاطر موری ز تو خورسند شود

دریاست که طبع موج پیما دارد   گر قطره فسردگی کشد جا دارد
هر چند که ما بوهم خود کهنه شدیم   احسان قدیم تو نو یها دارد

درویشان سر بر آستان کرمند   بیرنج معاش میهمان کرمند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم   کاینهاهمه روزیخوار خوان کرمند

در محشر اگر رسید نی خواهد بود   جوش گل و لاله دید نی خواهد بود
دوزخ با آن هجوم دود و آتش   یک تنباکو کشید نی خواهد بود

در سلسله ئی که علم بر پا دارد   نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آنشخص که سامان تو و ما دارد   من کیستمی نیز مهیا دارد

در جمع جهول رهنمائی نرسد   کز شور طبایع بیلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری   تا چشم ترا سر عصائی نرسد

دلها از هر که شاد و خندان باشد   بیشک مقبول فضل یزدان باشد

مر دو د ابد شناس ملعو نی ر ا　　　گز و ی خلق خدا هرا سا ن با شد

در آ ینۀ فنا بقا با ید د ید　　　در پیر هن تا ر صد ا با ید د ید
د ر جلو ۂ خلق ر ه بحق با ید بر د　　　در صو ر ت باده نشه را با ید د ید

دی عشر ت بید ر د سر ی بو د چه شد　　　پهلو ئی بو د و بستر ی بو د چه شد
خوا ب امنی را آ شیا ن داشت کجا ست　　　آ ن بیضه که با لین پری داشت چه شد

د ر هر را هی که مقتدا می ا یستد　　　پیر و بی ا ختیا ر و ا می ا یستد
سیلا ب بهر کجا سر ش خو ر د بسنگ　　　هر مو ج که با شد بقفا می ا یستد

د ر عا لم ا عتبا ر نیر نگ نمو د　　　خلقی بخیا ل ز هد و تقو ی فرسو د
غافل که همین شهوت و حرص و هوسست　　　گلها ی بها ر مقتضیا ت و جو د

د ر خلق ز ا خلا ق جز ا فسا نه نما ند　　　آ ثا ر تمیز خو یش و بیگا نه نما ند
ا ز سر شکنیها همه ر ا چو ن شطر نج　　　یک خشت بد یو ا ر و د رخا نه نما ند

د ر عر صۂ کو ن بر د با ر ا ن دگرند　　　خلقیست هو س تا ز و سو ا را ن دگرند
معنی تحقیق د ا ن و تقلید صو ر　　　مر د ا ن دگرند و ریش دا را ن دگرند

د ل تا گر دی ز شبهۂ د ر ما ن د ید　　　د ر عین و صا ل ذلت حرما ن د ید
مو گر شبخو ن بر د بطبع چینی　　　د ر چین رو ز سیا ه هند و ستا ن د ید

د ر فقر غر و ر طینت د و ن نر و د　　　تا ز جا هش بهیچ ا فسو ن نر و د
ا ز با د ه ا گر تهی شو د ظر ف سفا ل　　　بو ی میش ا ز د ما غ بیر و ن نر و د

دا نا بهمین صوت و صد ا میگو یند　　　ا کثر با شا ر ا ت و ا د ا میگو یند

بیکام و زبان هزار حرفست اینجا / آئینهٔ بروی تو چها میگوید

دردیدهٔ امتیاز ارباب شهود / تا نسخه گشود رمز دریای وجود
یا گوهر دل رام نشد موج نفس / این سکته پل گذشتن مصرع بود

دل بیخبر از غنا نگردد چکند / خاک در هر سرا نگردد چکند
عالم ز فضولی کرم لبریز است / این کم همت گدا نگردد چکند

دل را چه امید دام تسکین گردد / تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته زحمت نبری / این نیست چمن که باز رنگین گردد

درد وزخ سالها اگر صبر کنند / یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذابی که گروه مجهول / پهلوی مرده جوف در قبر کنند

در فقر و غنا آنچه عیان میباشد / دوری زمین وآسمان میباشد
یعنی ز مکان فخر شهان میباشد / درویش شرف بخشش مکان میباشد

درویش بهر کجا تبسم دارد / دل برگل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هرگز / بر (بیدل) ما هر که ترحم دارد

دل مرکز پرکار وفا میباشد / منت کش طور آشنا میباشد
یاران هرچند سربگردش دارند / پای همه بر دیدهٔ ما میباشد

دانا هر جا بسعی احسان کوشد / برآدم ناز کاه و جو نفروشد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس / زانسان مگشا دست که چشمت پوشد

در فکر گزند کس اگر خواهی بود / از درد مآل پر حذر خواهی بود

ای دندان تیز کرده برهر کف دست — از پشت دست با خبر خواهی بود

در انجمنی که آن طرب ساز آمد — شمعش بصد آفتاب گلباز آمد
جامی ز نگاهش بچمن گردانند — طاءوس خرامید و بپرواز آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند — یاران امروز درد سر میدانند
صحبتها گرم از نفس معکوس است — کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند — ریحانکده های خلق رأفت پیوند
امروز گلی کز ین چمن میبالد — رنگش همه آتشست و بوها همه گند

در هر کارت سعی وسط میباید — تا با هم قدرت و عمل جمع آید
بیحسی محض است غرور افراط — ناخن چو بلند شد گره نگشاید

دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد — گل سحر دمید و لاله افسونم کرد
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر — این صبح خزان بهار مجنونم کرد

دنیا زحمت گرای اسباب نبود — عقبی رنج خیال را باب نبود
قابل تحریر این دو لفظ هذیان — دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند — یک آبله گرد صد سفر میشکند
چون اخگر بستشعله وحشتها سوخت — پرواز بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هرزه بال و پر ناتوان زد — جز درد امن فال سفر نتوان زد
با قد خمیده شرم دار از ابرام — یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

دنیاست که گر تازه دماغت سازد — چون گل جگر خسته ایاغت سازد

مانند هلالی که شود ماه تمام ــ زخمت ببهی رسد که داغت سازد

دل به که ز نقش طورها ساده شود ــ تا از قید توهم آزاده شود
وا مانده ئی چند رهنما یند اینجا ــ چون نقش قدم که موج ز جاده شود

دی صید من از یاس در ناله گشود ــ صیاد بنا ز جام لطفی پیمود
گردانند بگرد سرو آزادم کرد ــ بر دام همان حلقهٔ دیگر افزود

در بزم ادب عرض حیا نتوان برد ــ هرچند بود نام دعا نتوان برد
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد ــ قاصد آنجا پیام ما نتوان برد

در گلشن سرو را طراوت پرورد ــ در صحرا بید را فراغت پرورد
ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بید ــ ما را نم جبههٔ خجالت پرورد

دنیا داران که فکر خامی دارند ــ در کبر و غرور وضع دامی دارند
دیدیم که این سنگدلان همچو نگین ــ از چین جبین خویش نامی دارند

در مزرع دهر هرکه جانی دارد ــ از درد گرسنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا ــ پیداست که گندم لب نانی دارد

در عالم جهد هرکه بیتاب شود ــ آن نیست که هم جوهر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه ــ آتش کش نیست شیشه چون آب شود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد ــ چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ از ین طلسم حیرت ــ در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

دهر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود ــ گرد دل دیوانه برون ریخته بود

هر جا دشت و در تماشا کردیم   از تنگی این خانه برون ریخته بود

در بزم خموشی آنکه واصل گردد   جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز حباب   چون تار نفس گره خورد دل گردد

در خلق گر اختلاط پیدا گردد   خصمی تهمت گر مدارا گردد
در توام بادام ره الفت کو   دلها مگر از فشار هم وا گردد

دریا آبش ز جوی دل میآید   صحرا گردش ز کوی دل میآید
این خون فسرده تا کجا دارد جوش   از (بیدل) نیز بوی دل میآید

در عالم حیرت چه‌ن گفت و شنود   گر ما بودیم و وانمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید   گلکردن آب ورنگ وهمی که نبود

در صحرائی که وحشتم میداند   هرگه دامان شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست   او نیز بهرگام ز من میماند

در مزرع دهر عجز ما کاشته اند   نومیدی سعی نارسا کاشته اند
کس نیست که کاری از کفش بگشاید   یکدست درین دشت حنا کاشته اند

درویشان کز حضور مطلق سیرند   آزاد ز کر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت   مینا ز اگر بخند منت بپذیرند

در کشور ما که خرمی کم دارد   راحتها رنج سور و ماتم دارد
جز شبر ندیدند صلاح مولود   یعنی که هوای زندگی سم دارد

داغ از لب بحرف و پاسخ نرود   نقش این سیلی غم از رخ نرود

در نسخهٔ سرنوشت حک ممکن نیست   از ماه کلف بصد تناسخ نرود

در پیریم آخر بتهٔ بار امید   اعضا درهم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت   مژگان یکسر چو جاده گردید سفید

دی شوق بخون طپیده پرمضطر بود   اندیشه کباب حسرت دلبر بود
امروز زبهار کرد استقبالم   در رفتن دل آمدن دیگر بود

دل گرهمه یکریشه نفس کاشته بود   زان خرمن ناز نسخه برداشته بود
هرچاک ز پیراهن مجنون سحریست   لیلی چقدر تبسم انباشته بود

در مجلس وهم بحث ملائی چند   از هم میبرد پیش دعوائی چند
مستان جنون بساط فطرت چیدند   بر سنگ زدند جام ومینائی چند

در تجربه گاه عالم صلح ونبرد   همت حل کدام مشکل که نکرد
جهد انسان برین ببایدورنه   گردون نیز برزمین میآورد

دی جمع شدند جنس انعامی چند   چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت   رنگین کردم زپان لب بامی چند

دل گرهوس چشم گشودن دارد   پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آئینهٔ فکر هرزه پرداز مده   سیر زانو همین غنودن دارد

دل تا سودای فردوزوجش نکشد   آفت بسر از زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمهٔ آرام حباب   گر سعی هوا طناب موجش نکشد

درویش بهر کجا قدم بگذارد   آفت زانجا رخت اثر بردارد

بر خلق یقین دان که سحاب رحمت — در صورت گرد مسکنت میبارد

دوش این دل‌خون چکیده پهلوی تو بود — وین دیدهٔ حیرت‌زده برروی تو بود
آواره سری که این زمان در بدر است — روزی دو از این پیش بزانوی تو بود

در حشر گر آمد و شدت خواهد بود — عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش — فردا هم کار با خودت خواهد بود

دل بسکه خیالت بنظر میدارد — حسرت همه وقتم نه پر میدارد
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد — امید نگاهی مژه بر میدارد

دردا که دل از شغل هوس جمع نشد — پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا ننشست — در خواب هم اجزای نفس جمع نشد

دل را مگر از شکست پرواز رسد — گر ساز طرب بگوشم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذر هما — تا خاک فسرده‌ام بپرواز رسد

در خلق که کار زیردستیست بلند — هر جاست بلندی سر پستیست بلند
اینجا چند انکه گردن افرازیهاست — انگشت زینهار هستیست بلند

در مصطبهٔ که عبرتش صهبا بود — دوران نشاط گردش سرها بود
پیمانهٔ ما چو شعلهٔ جواله — گلکردن یک خط هوا پیما بود

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد — خرس و بوزینه اش چه دامن گیرد
مگذر از حب آل و اصحاب نبی — گور فضی و خارجیت دشمن گیرد

در ترکیبی که شخص انسان دارد — هر جا نگری بند نمایان دارد

آنرا که قضا باین قدر بند سرشت   بیمرگ آسودگی چه امکان دارد

در خلق نوای عبرتی ساز نشد   رنگی ز تمیز آینه پرداز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود   ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد

در خلد برین رسول اکرم فرمود   حمد است و ثناز بان اصحاب خلود
هر گه سخن اهل جهنم شنوی   یکسر فحش و غریو و سب خواهد بود

دل بهر کسی تن بمدارا ندهد   کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
یعنی که به هیچ نقش مانند نگین   از خویش تهی تا نشود جا ندهد

در پیش کسانیکه قناعت جویند   وز کارگهٔ حرص و امل یکسویند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست   آن کار که دست بسته اش میگویند

دل تا کی از انتظار مضطر گردد   درد و رطلب دام کبوتر گردد
عنوان امید نیست مکتوب ترا   جای قاصد مگر ورق بر گردد

دلبر هر چند دشت و در پیما بود   (بیدل) تو مپندار ز ما تنها بود
من سایهٔ آن سرو خرامان بودم   هر جا قدمش بود سرم آنجا بود

دلبر هرگاه هم از سفر ایما کرد   حیرت بر ششجهت کنارم واکرد
تا گرد سراغش نرود از یادم   عالم همه در خانهٔ چشمم جا کرد

در هر صفتی که کس نهان میگردد   کیفیت ذاتیش عیان میگردد
غلطانی گوهر از خواص موجست   پا گر همه سر شود همان میگردد

دل شوری نیست کز جنون پرهیزد   وز خاک شدن بساز صبر آمیزد

این فتنه سپندیست که در آتش هم | هرچند ز پا نشانیش برخیزد

دون فطرت اگر پایهٔ قدرش افزود | گردون برخش جز در خواری نگشود
چون آبله دیده‌ام سر بیمغزان | هرچند بلند شد تهٔ پا فرسود

دی ممتحنی آتش و خاکی ضم کرد | تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند | او شیطانش نمود اینش آدم کرد

دل زخم طلب چند بتن بردارد | آئینه غم سخن زدن بردارد
دستم بشکست در تهٔ بار دعا | یارب که دعا دست زمن بردارد

دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند | گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدیم شور برودت آهنگی داشت | از سبحه بهم خوردن دندانی چند

دیوانه گر بست جغد فریادی شد | کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی ویرانه نیز از تهمت کنج | پر شد چندانکه ننگ آبادی شد

دل را با آنکه طبع بیغش دارد | خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خارها که در پیکر اوست | هرچند در آب خوابد آتش دارد

دل ازهوسی چند جنون انشا کرد | گه باغم وگاه با طرب سودا کرد
آخر ما را بچارسوی اوهام | شرمی که نداریم چنین رسوا کرد

روحی اما همین بدن باید دید | انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آئینهٔ محیط چندی بخیال | خود را چو حباب پیرهن باید دید

رمز مستور ساز پیدائی کرد | ایجاد مراتب شناسائی کرد

سمع و بصرا مروز مصور گردید — آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود — از آینهٔ نمود ما رست سجود
چون سایه ز خویش تا گمانی داریم — ازجبههء ما نمیتوان شست سجود

رمزیکه نهان در تو و من میبا شد — محرم نظرش دقیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب — یوسف در بوی پیرهن میبا شد

روزی دو از ین پیش بگلزار امید — خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضوم کنون بخود میبالد — چون برگ حنا مزار صد رنگ شهید

ربط همه کس طبع دژم میگسلد — شیرازهٔ عیش مغتنم میگسلد
از سستی یکرشته که‌نامش ا د بست — چون سبحه هزار دل ز هم میگسلد

روزیکه دماغ جستجو پیدا شد — در دیده گشاد مژه مو پیدا شد
آگاهی آخرازخودم دور انداخت — تا من بخیال آمدم او پیدا شد

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد — نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو نا گزیر وسع طاقت — حکم مقدور پیش میباید برد

زین شعبده ها که چرخ مینا دارد — گر دیدن رنگ ما چمنها دارد
گه طفلی و گه شباب گاهی پیری — بازی گری عمر تماشا دارد

زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند — بعضی زهوس خلال کاوی خوردند
نعمتها پر کراهت و نفرت داشت — مردان اینجا قسم پلاوی خوردند

زان نور عیان که حسن لیلا دارد — صد شعشعه چشم بندی ما دارد

(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب — شرم بی پردگی عرقها دارد

زان معنی نایاب که فطرت خم دید — نی آدم فهم کرد نی عالم دید
نامی بخیال ما سیاهی دارد — از موی میان کسی سپیدی کم دید

زین بحر بهر موج چها پیچیدند — هر قطره بصد گهر مقابل چیدند
تا آینهٔ حباب ما پرداز زند — بر روی هوائی عرقی مالیدند

زرداراگر راه خطا می پوید — تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید — از دامن قاتل آب زر میشوید

زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد — عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت — ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد

زاهد که بمیکشان سرکین دارد — چندین مستی بساز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند — این فتنهٔ خوابیده ببالین دارد

زاهد که بمیکشان تخلف دارد — بر اسلامش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیدهٔ باطل او — شیطان در ملک حق تصرف دارد

زین گل که بهار تو و من چهره گشود — نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت — چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود

زین درد سری چند که ابن الغرضند — بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا رد نکنی شفا نیابی کاینقوم — چون لقمهٔ ناگوار یکسر مرضند

زرداران دست و دل زهم باز کنید — روزی دو بدام عیش پرواز کنید

فرصت از دست میرود ایثاری
پیش از کشتن بخون بها ناز کنید

زین بزم نه آثار و نه اعیان جوشید
نی جهل تراوید و نه عرفان جوشید
نیرنگ صفات و ذات امکان و جوب
از عالم بیکاری انسان جوشید

زین شرم که (بیدل) ز فراقت جان برد
یعنی نگداخت از خود از درد نمرد
آئینه اگر از عرقش آب دهند
از دامن تمثال توان ابرافشرد

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد
یا هر دریا ببر نهنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ
این شکل کمان نیز خدنگی دارد

زینسان که سرت گرد سر نان گردد
دشوار تو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسیا نبینی هرچند
اجزای تو جمله صرف دندان گردد

زان دست که (بیدل) بدعا می بندد
تا حسن قبول آینه ها می بندد
آن نقش که در رود یعت سجده اوست
گل بر سر آستان ما می بندد

زاهد گر گوشه گیرد از نیک و ز بد
تا سینه ز گرد کین مردم بندد
باورنتوان کرد که این فتنه هنوز
از سبحه هزار دل بهم میکوبد

زاهد که یقینش بگمان میلرزد
چون دعوئی لاف امتحان میلرزد
در عین صواب هم خطایش باقیست
تیر کم مشق بر نشان میلرزد

زان عذر که پای لنگ بر میآرد
راحت بهزار سنگ بر میآرد
چون موج گهر قافیهٔ جولانت
یک آبله نیز تنگ بر میآید

زین همسبقان مکتب گفت و شنید
جز نقطهٔ شک دگر چه خواهی فهمید

تا با تو نشسته اند داغ جگر ند چون بر خیز ند ز خمها با ید چید

زین رمز که ماه بیکلف کم با شد عبرت میفهمد آنکه آدم با شد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد هر چند چراغ آسمان هم با شد

زین جوهر قدرت که ز بانت دارد تحقیق صدا قت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پروا ز خطا جبر یل پری در آشیانت دارد

زاهد بشکست چنگ و نی میآید مست و بیباک و شعله پی میآید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاک اینجا از سبحه بوی می میآید

زانخط که طراز علم و علامه کنند بر جاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) موهومی تو ننگ رقمست آخر تو چه ئی کز عملت نامه کنند

زین یأس که دارد دل حیرت بنیاد ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد

زین رنج وغمی که خلق انبوه خورد هر یک در خورد فطرت اندوه خورد
بر اهل وقار نام خفت نبری سنگست صدا دمیکه بر کوه خورد

زین وحشتها که ساز امکان دارد گرخود کوه است چین بدامان داد
دشوار مگیر از سر خود واگشتن شبنم چه گره بز یرد ندان دارد

زین ناز که برلب آه من میگذرد از چرخ خم کلاه من میگذرد
زور خار راشکافیم در نظر است از عینک اگر نگاه من میگذرد

زین مرحله صد عشق وهوس میبالد عنقا پر میزند مگس میبالد

از قید وجود و عدم آزادی نیست — تا بیضه شکسته ئی قفس میبالد

زین بحر نه موج نی کفی میجوشد — طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلک سبز کن و مرکز خاک — زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرتت مردانند — در معبد شوق نیتسی فردانند
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر — تا سوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که از دلم بدامان افتاد — در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر — کار ناخن کنون بدندان افتاد

زان پیرهن ناز که جانان پوشید — بر کوری زد کسی که مژگان پوشید
ایلست اگر صفای رنگ بدنش — گر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد — تحقیق اثر دماغ مضطر دارد
با عجز رساحضور این نشه کراست — دریای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد — گرد طرف دگر چه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت — نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک و بد ما و میبیند — هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چو نشمع گداختست رنگم اما — در آب من انفعال رو می بیند

زین پیش زوضع رستم وزال‌عنود — میزد بر خلق قضیهٔ تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند — ای خانهٔ گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که اوح بند و بستی دارد — هر نقش که دیدیم شکستی دارد

از جاده سر خط ادب نگذشتیم — نقش موج گهر نشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند — از سر خط موج می متانت جستند
نستعلیق عمل کمالی میخواست — دیدند شکسته مینویسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانانم داد — باید جانها بذوق عنوانم داد
بردم بچمن پیامی از بوس لبش — هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر بتحقیق رسی نتواند ید — از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
هر چند بنور گیری آئینهٔ خاک — جز سایه زتمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود — بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز — در خانهٔ زنبور رهم آتش زده بود

زنجیر تعلق اگر آهن دارد — ربطش بتعلق گسستن دارد
هر سنگ که دستگاه این کهسار است — در گردش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد — چندین الم و سود و زیان پیدا کرد
بازار دل شکسته گرمست اینجا — آخر این شیشه گردکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید — غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر — کشتیبان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کزاعتبار شور افکن بود — چینی که دربد موج بید امن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون — دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود — از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود

آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد | تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

زین غم که مباد منصبت کم گردد | مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد | چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

زین علم که کسوت من و ما پوشید | نتوان عیب نهان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام او شرم بقاست | گر چشم تو پوشید خطاها پوشید

زان جام طرب کز و خمارت نرسد | آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هر چیز که از جهان فضلت بخشند | یارب که بمزد انتظارت نرسد

زین بیتابی که در دلم افزون باد | وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می پندارم نرفته ام از یادت | یارب که گمانم بیقین مقرون باد

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد | هوش هر کس قدم جاده طوری دار
ماگذشتیم ازین ورطه‌تو خود را دریاب | هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

سر خورد بسنگ و پای بر خار افتاد | دل خون شد و آب بناله زار افتاد
هیهات کجا روم چه سازم چکنم | آخر دور از تو با خودم کار افتاد

سحر ز لفت تهمت باطل نکشد | نامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نقاش اگر بخامه بندد مویش | هر چند بخون طپد که جز دل نکشد

سودای بقای پوچ افسونم کرد | چون صبح بصد چاک جگرخونم کرد
عمریست که میدوم پی ضبط نفس | این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد

سودت همه مایهٔ خسارت دارد | سامان تو دستگاه غارت دارد

بنیاد خیال ما و من چون تل برف — سیلیست که صورت عمارت دارد

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود — می طرز نگاه نشه عنوان تو بود
دیوار در میکده تا پای خمش — دیدی همان سایهٔ مژگان تو بود

سودا آنجا که فناء تعمیر شود — گر سرمه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خامش نیست — بلبل شود آهنی که زنجیر شود

سودت ز شکست ما زیان میگردد — هر چند بها راست خزان میگردد
آئینه زمانی که ز دست افگندی — تمثال تو از دیده نهان میگردد

سحری ندمد که نام و ننگم نرود — کاری نکند که دل ز چنگم نرود
امروز که دست میکشاید ز حنا — مشاطه تاملی که رنگم نرود

شام رمضان رفت وغبار از ره عید — چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کرد — از شرم بچین نهفت دامن مه عید

شغلی که خیال صرف باطل نشود — چون شیخ آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ایغافل — کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

شاهان که زخود سری جهان تسخیرند — در دخل امور حق خلال تدبیرند
این بیکاران غره جاه و حشم — انگشت ز یاد پنجهٔ تقدیرند

شیخ و زاهد بسکه مکرر گردید — اوراق کمال از ریا پر گردید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود — زین بیخبران به ننگ منجر گردید

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد — آمد بزبان و حیرتم افزون کرد

حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت   برروآورد و از خودم بیرون کرد

شوری که بطبع دون مقارن گردد   از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال و پری که رسته باشد از مور   چون بر کنش زمرگ ایمن گردد

شوقی ما را بدشت و در میخواند   هر سو خواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم   مستست بهار و رنگ میگرداند

شوقیکه بذوق وصل میمرد چه شد   آهی که علم بچرخ می برد چه شد
آن دل که جنون دو جهان حسرت داشت   یارب خون گشت افسرد چه شد

شه قدرت جاه و کر و فر میبیند   درویش شکست بال و پر می بیند
آئینهٔ حق شناسی ئی در نظر است   هر کس خود را رنگ دگر می بیند

شوقم همه وقت محو او میبا شد   کی مایل هرزشت و نکو میباشد
هر چند هزار آئینه آرند به پیش   تمثال بشخص روبرو میباشد

شخص املت تکیه بغفلت نکند   کارایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس بمرگ خویش آگاهست   در دعوی عجز نیز جرأت نکند

صد قطره و موج محو طوفان گردد   کز دریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک و تاز هوس   تا نقش ادب بند دو انسان گردد

صاحبنظران اگر به بازار شوند   از هر جنسی تر اخریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست   کاری ننمایند که بیکار شوند

صد شکر که ما را به طپشگاه امید   پیری داد از جهان آرام نوید

دل چون اخگر هوای بالینی داشت — در پنبه گرفتیم سر از موی سفید

صنعی که دماند تخم و کشتش نامید — سامان امید خوب و زشتش نامید
در ذهن حریصان ز خیال زر و سیم — رنگ هوسی بست و بهشتش نامید

صنعی که بهار من گل افشانی کرد — خون بحلی بریزش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم — باید کفنم ز چشم قربانی کرد

صد رنگ ز باغ چشم عبرت تمهید — گاهای خیال سور و ماتم بالید
لیکن بگشاد لب کسی راه نبرد — کاین گل خندید یا گریبان بدرید

صنعی که رباعیات (بیدل) دارد — نیرنگ جهان حق و باطل دارد
بعضی آئینه دار حور است و قصور — بعضی همه اغلال و سلاسل دارد

صبری که غنا سا ز شکستت نشود — فقر آئینهٔ همت پستت نشود
از یار اگر احتیاج خود پنهان دار — تا دست تهی کاسهٔ دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند — چون موج گهر لب خموشم دادند
بر مضمون لفظ طپش بود گران — تا کم لغزم ز سکته دوشم دادند

صبح اقبال جاه هر جا خندد — بر وحدت صد جنون کثرت بندد
پاکست سواد فقر ز اوهام دوئی — شب تهمت سایه بر کسی نپسندد

صد شکر ابرام فال استغنا زد — ضعف پیری بحرص پشت پا زد
تا از در خود بجای دیگر نرویم — خم گشت قد و تیشه بپای ما زد

صد شکر که غیبم بشهود آنجا مید — سامان خیالم بنمود آنجا مید

یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
کار عدم آخر بوجود انجامید

صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد
بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پرستند پری رخساران
شبنم چشم نیاز گل خواهد کرد

صبح طربست جز و کل میخندد
دلتنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیده ئی ز مانی واشو
بر غنچه نشستن تو گل میخندد

صد بست و گشاد با هم آمیخته اند
تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال
پیش هر در کلید ی آویخته اند

صاحب سخنی را یکی از صاحب دید
در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل و طیبت آنجا گفتم
اینجا باید بسلک معقول کشید

صد مرکب سال و ماه اگر پی گردد
قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست
این راه مگر به پشت پا طی گردد

صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد
هر ساز ترانهٔ دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر
بی دندانی شیر و شکر میخواهد

صد حیف که ملا بجدل مایل شد
پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تا لاف دانش آمد بمیان
اوقات حضور معنوی حاصل شد

صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد
رنگینی نو بهار گلزار مراد
طاءوسی کرد باز در چشم ترم
آن جلوه که فردوس بقربانش باد

ضبط نفسی رو کش افواه کنید
دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانهٔ این و آن تسلسل دارد — برخود پیچید و رشته کوتاه کنید

طبعم ز هوس بسکه پشیمان گردید — بی بردگی یاس بسامان گردید
آن آبله ها که سرزد از سودن دست — بر پشت دست جمله دندان گردید

طامع نی صدق نی صفا می بیند — دینار و درم در همه جا می بیند
بسیار نماز کردی ای حرص پرست — اکنون در تو به زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود — حسرت ز دل حرص رواجش نرود
صد سال اگر دهن پر از زر سازد — خمیازه چو سکه از رواجش نرود

طاقت چند افکه عجز پیما گردید — سامان طپیدنم مهیا گردید
ننشست ز یأس هم غبار طلبم — چون ریگ روان آبله ام پا گردید

طبعت چه خیالست بشوری نرسد — یعنی بکمالی و قصوری نرسد
هرچند غبار سر برآرد زین دشت — مشکل که به پرواز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد — یا فتنهٔ مستی و غبار انگیزد
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد — ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود — کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی — غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلندی و نه پستی دارد — دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خودست — این آینه سخت خودپرستی دارد

عالم بخیال پی سپر میگردد — شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر — تا گشته تمام صفحه بر میگردد

عبرت نظران که زشت وزیبا دیدند — نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند از ین سبب دنیارا — کاینجا صاحبدلان المها دیدند

عقبی مشکل که از تو دنیا نشود — آنجا چو رسیدی بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالست — هشدار که امروز تو فردا نشود

عارف که حقیقت الهی فهمید — در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیالیست جهان — تا چشم نه بسته ئی چه خواهی فهمید

عید است بیا که عیش موجود شود — هر جا غم کلفتیست نابود شود
بدخواهان ترا چو دیده قربانی — روهای سفید آهک اندود شود

عنقائی چند سر از ین خانه زدند — گاهی بر آب و گاه بر دانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود — بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

فریاد که ما را بتو هم خو شد — اندیشه باند از دوئی یکرو شد
این جوهر تحقیق که من میگویم — ازبسکه ز خود دور فتادیم او شد

قربانیها بشبهه در میماندند — از نسخهٔ مهر و مه غلط میخواندند
امروز که چشم ما برویت وا شد — قربان تو گفتند و ورق گرداندند

گردون صدفش هزار گوهر گیرد — اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسردگیها صبحت — مفتست اگر بشعله هم درگیرد

گر سایه بشخص باز گردید چه شد — ور عکس ز جلوه دور تابید چه شد

حق از عدم و وجود ما مستغنیست   خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

گو بند طرب بسا ز تجدید آمد   شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار   هر جا که بجاه آمدی عید آمد

کو علم و چه فن جنون من ریخته‌اند   جمعیت دل برون من ریخته اند
چونشمع ز رنگ حال من عبرت گیر   این پر تو نیست خون من ریخته اند

گر نیم نگه سیر هوس میباید   چندین مژه گرد پیش و پس میباید
جان و جسد و قوا و اعضا و حواس   این جمله برای یکنفس میباید

کثرت خوست کر و فر میباشد   محو وحدت عجز اثر میباشد
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند   سعی یک کس همین قدر میباشد

گر خلق نه با عجز فرو میمانند   رخش اسباب بر فلک میرانند
بستند ز حرص نخلها بار هوس   دیدند که پای در گلست افشانند

گر وسعت ناز فال استغنا زد   یعنی در دشت خیمهٔ لیلی زد
از خاک جنون فسردهٔ مجنون هم   آشفت غباری که رهٔ صحرا زد

مجنون غمت بهر چه واصل گردد   خالی رود از مراد (بیدل) گردد
یکقرن اگر بآب بر هم بزنند   حرفیست که خون عاشقان گل گردد

منعم ازبذل های و هوئی دارد   شیخ از ارشاد گفتگوئی دارد
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم   از ما چیزی طلب که بوئی دارد

معنی هرگاه سعی پیدائی کرد   در پرده خیال لفظ پیرائی کرد

پس ظاهر غیر باطن نیست ‌‌ ‌ ‌ داند آنکس که فهم یکتائی کرد

مارا کرم تو هر قدر یاور بود ‌ ‌ ‌ همدوش ورفیق و مونس و رهبر بود
چون قطره که پرورد سحابش بکنار ‌ ‌ ‌ هر جا رفتیم سایه ات بر سر بود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد ‌ ‌ ‌ حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست ‌ ‌ ‌ نا آمده بر زبان شکر می بندد

نیک و بد کارخانهٔ کون و فساد ‌ ‌ ‌ نالان گایوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد ‌ ‌ ‌ کس هیچ نداشته است بر باد چه داد

وهمت که خیال پیش و پس می بندد ‌ ‌ ‌ احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی ‌ ‌ ‌ پوچست طلسمی که نفس می بندد

هر جا سر حاجتی نگون می آید ‌ ‌ ‌ بر خلق شبیخون جنون می آید
زانچاک که در دلق گدا می بینید ‌ ‌ ‌ صاحب کرم از پوست برون می آید

هر گاه ز نرگسم خبر می آید ‌ ‌ ‌ هوشم بجنون ز جای در می آید
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو ‌ ‌ ‌ کین خاتمها هنوز بر می آید

هر جا موئی خلاف مردم باشد ‌ ‌ ‌ سر رشتهٔ ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطرهٔ سرکه تباه ‌ ‌ ‌ هر چند که شیر ناب صد خم باشد

هر کس بخیال اصل راهی دارد ‌ ‌ ‌ آئینهٔ رفع اشتباهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو ‌ ‌ ‌ گرداندن این ورق نگاهی دارد

هر چند سماک یا سمک خواهی بود ‌ ‌ ‌ یا آنطرف ملک وملک خواهی بود

هر گه چشمی بخویش وا خواهی کرد / بر روی زمین زیر فلک خواهی بود

هر کس مددی از جهان ادنی دارد / کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیرا مپسند گشاد / کاین عقده نظر بناخن پا دارد

هرچند هزار یا صد و بیست شود / غیرازاحدازپرده عیان کیست شود
کثرت همه وحدتست یعنی بحساب / از هر چه یکی محو کنی نیست شود

هستی نی عقل و نه جنون می آرد / سامان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس برنگ کرم پیله / گور و کفن از نفس برون می آرد

هرجلوه که طرح نازی انداخته بود / دیدیم بساط یأس پرداخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد / صد دست بهم سوده و خون ساخته بود

همت ره بیکاری اگر میگیرد / از هر طرفیش ننگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سر از شرم بلند / آن موج که دامن گهر میگیرد

هر کس خط عجز آفرینش دارد / ترک اد بست هرچه خواهشش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق / گرخود همه سجده است لغزش دارد

هر کس نه ز کام دل تفرر دارد / با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست باید از خود شستن / دریا ز گهر سخت دل پر دارد

هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید / مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال / خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

هر کس مضمون عافیت میداند / از سطر نفس درس فنا میخواند

راحت میخواهی از خموشی مگذر — کاین وضع بوضع نیستی میماند

هر کس سرو برگ کبر و کینی دارد — البته مزاج نازنینی دارد
تا چند نه لاف بهوس غرهٔ جاه — پروا زمگس نیز طنینی دارد

هر دل طپش جنون نوائی دارد — هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس — زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

هر کس دوشی بزیر باری دارد — درخورد تردد اعتباری دارد
ای صبح نفس کشیده ئی مزد توچیست — مزدور هوا همین غباری دارد

هر کار که دشوار بسامان گردد — در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر — در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هرگاه که پیکرت دوتا میگردد — آغوش هزار حرص وا میگردد
عجز نفس افسون امل میخواهد — چون رشته که سست شد رسا میگردد

هر کس زکمال نشه در سر دارد — مشکل که زجیب خویش سر بردارد
از فکر تسلسل زبانها مگذر — دریاب که دور توچه ساغر دارد

هستی هر چند خانمانها دارد — مشکل که زشوق عدمم وادارد
صد سال اگر ببرکشد آینه اش — تمثال همان روی بصحرا دارد

هر جا اثر لطف و کرم میباشد — گرمی با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجوئید اخلاق — بوی گل سرما زده کم میباشد

هر جلوه که منظور نظر میگردد — تا چشم زدن زیر و زبر میگردد

ما و من خلق جمله راجع بحق است — تمثال همان بشخص بر میگردد

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد — کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنا می بندد — از خون من خستهٔ کسی یاد نکرد

هر بنیادی که رنگ هستی دارد — از زلزلهٔ سخن شکستی دارد
تنها ما را از گفتگو نیست خلل — کهسار هم از صدا نشستی دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد — جرأت عاجز دمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جان سختی را — کاین آب علاج آتش دوری کرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد — فهم من و ما نم بورق می آرد
آلودگئی ندارم اما چکنم — این جامهٔ تنگم بعرق می آرد

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود — لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر — کاین خاک دوروز پیش ازین گردون بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید — از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد — گرد رفتن رو بقفا باید دید

هر کس عدم خود بیقین می فهمد — هر چند فلک بود زمین می فهمد
دریا تنگ آبست در آغوش حباب — معذور که (بیدل) اینچنین می فهمد

هر جا تسلیم وضع دامی دارد — صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند — رحمت اینجا صلای عامی دارد

هر کس حسدش فعل کهن میباشد — ظلمش همه وقت موج زن میباشد

سنگی که شکستن است خاصیت او | چون مینا شد تو به شکن می باشد

هر گوش کجا لطف سخن می شنود | بر دل خوانم که یار من می شنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم | مینا لم پیش گل چمن می شنود

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد | از دست شعور زحمت ایجاد رسد
بر بند د می چشم ز تمیز بخواب | امید که غفلتی بفریاد رسد

هر چند که سر کلاه سامان نشود | وز جامه بجز چاک نمایان نشود
در مشرب مردننگ رسوائی نیست | گر پیش کس احتیاج عریان نشود

هر دم نفسم طپش کمینی دارد | هر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که ساز خاموشیها ست | تا رشتهء شمع موی چینی دارد

هر جا رمز ازل مبرهن کردند | آئینهٔ طاقت تو روشن کردند
دیدند حضور دایمت ممکن نیست | اوقات نماز تو معین کردند

هر چیز که سعی تو به تحصیل آرد | مشکل که زمانه در کفت بگذارد
هشدار که همچو آسیا ما بند هر | یک مدخل و صد هزار مخرج دارد

هر گز نشود پشت نما سینهٔ مرد | جز یکرو نیست رنگ آئینهء مرد
حیز از نه شعار خود مکن خبث ونفاق | چون تیغ قفا نمیخورد کینهٔ مرد

هر گاه که امتحان فسون می آرد | خاک عاشق گرد جنون می آرد
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست | چون آب زدی دود برون می آید

هر کس بخیال جلوهء تاخته بود | نشناخته رنگ هوش در باخته بود

تمثال تو هرکجا نشانم دادند / دیدم عرقی آینه پرداخته بود

هر چند زند موج سخا بحر شهود / مشتاق عطای غیب می‌باید بود
سر تا پای صدف ز بس تشنه لبی / شد خشک و دهن بآب دریا نگشود

هستی ساز ندامت آهنگم کرد / زحمتکش صد جنون وفرهنگم کرد
عمریست بناله میدرم جیب نفس / اینجامه که دوخت کاینقدر تنگم کرد

هر جا حسنی بعالم امکان بود / از خوبان دیار هندوستان بود
دل بردن کار هرسیه جرده کجاست / البته که لیلی هم ازین سبزان بود

هر کس که دکان مشرب ما وا کرد / ویرانی را متاع استغنا کرد
سقف و دیوار تا نمیگردد فرش / نتوان در خانه دعوت صحرا کرد

هر جا گرد نفس فراهم دارد / گر صبح دمد که ساز شبنم دارد
هستی بر طبعم انفعالی نگذاشت / کز خاک شدن تریش هم کم دارد

هر جا اثر طبع دژم یافته اند / در صورت سرکش علم یافته اند
زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم / خم در محراب کبر کم یافته اند

هر حرف تو صد جنون شوخی دارد / هر دم زدنت هزار دعوی دارد
ای پشه طنینی که تو داری بنفس / گر فهم کنی صور چه معنی دارد

هستی ز گداز ما و من بال کند / کز دل رفع غبار آمال کند
یعنی رنگت نمود وا شوید شخص / تا از آئینه منع تمثال کند

هر کس نظرش بخویش وا میگردد / با رنگ جهانی آشنا میگردد

ای مرکز بینا زدور تحقیق — هوشی که بگرد تو چها میگردد

هرجا سرو برگ خودستائیها بود — چون وادیدیم سرمه سائیها بود
امروز این ریگها که زیر قدمست — دی صبح بساط ژاژخائیها بود

هرجا دلکیست خارخارش مپسند — آئینهٔ تشویش دچارش مپسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما — خاکی که بنم رسد غبارش مپسند

هرخیره سری که گردن ازخلق کشید — باکسوت جاه نفرت از دلق کشید
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن — آخر سر پرهوایش از حلق کشید

هرکس سامان قدر و جاهش باید — کرد از سر و برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز — تا عنبر گشت موم از نور برید

هرجا اقبال آفت انگیز رسد — بربیمغزان همان جلوریز رسد
دولت با ناکسان تحمل نکند — آتش چو بخاشاک رسد تیز رسد

هرقطره بجام بحر مل میریزد — هرجزو کلی بجیب کل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی — خون عاشق رنگ چه گل میریزد

هرچند دل سوخته بیتاب شود — وز برق طپش لعبت سیماب شود
کس نیست کفیل چارهٔ سوختنم — چون شمع مگر آتش من آب شود

هرچند جهان طلسم آب و گل بود — در چشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت — آن لیلی در پرده همین محمل بود

حیزان اگر آهنگ فتوری دارند — از باد سرین لاف غروری دارند

زین غوغاها چه باک شهبازان را	زاغان که مبخورند و شوری دارند

هر تیره دلی که با تو مکر انگیزد	دهرش بر فرق گرد ذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاک	برخیزد و باز بر سر خود ریزد

هستی که میش تا بلب خم نرسد	جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست از شستن	آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر زمزمه‌ئی پیام سازی دارد	هر گرد سراغ تگ و تازی دارد
عارف سبب گریه چگوید با کس	دریا بطبع خود گدازی دارد

هرچند این بزم شعله در بر گیرد	ناچار همان فسردن از سر گیرد
خلقی بهوس سوختهٔ تمبا کو است	زین دود همای کاش دلی در گیرد

هر گاه که دشوار بسامان گردد	در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر	در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هر سبزه زبان نکته پیرائی بود	هر برگ اب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنیها داشت	شبنم اثر حل معمائی بود

هر کس پی لذات کمر می بندد	بر امید فلاح در می بندد
اینجا است که شیرینی جان آخر کار	کام و لب ما بیکدگر می بندد

هر چند نفس به لابه و لاغ زند	طاءوسیش آخر به پر زاغ زند
تا کی به پیش پا نمی بیند شمع	جز هنگامیکه غوطه با داغ زند

یارم هر گاه درسخن می آید	بوی عجبیش از دهن می آید

این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

یاران غم ما را طرب اندیشیدند
آنگه بتصرف هوس نازیدند
زان رنگ که باختیم از یاس چو شمع
این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید
دل جمع ز هر ماتم و شیون بکنید
من دور ز یار زنده ام مرگ این است
گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران ز زمانه بدگهر میباشند
دل کوب و درشت و خیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج
خشت سر و روی یکدگر میباشند

یاران نه بدوست نی بدشمن گریید
نی بر بیماری ی بمردن گریید
دردی بستم نصیبی الفت نیست
از هر که جدا شوید از من گریید

یاران با ساز عجز آزرم کنید
از وضع غرور و سرکشی شرم کنید
چندی که درین بساط مهلت دارید
پهلوی ز پا فتادگی گرم کنید

یاران از موی سفید در پیدا کرد
در زندگیم مرگ دگر پیدا کرد
زان پیش که شمع شب بپایان آرد
خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض و گر سما میباشد
در سایهٔ شخص کبریا میباشد
هوشی دارید اندکی فهم کنید
جای همه اوست او کجا میباشد

یاران اگر از عرش برین آمده اند
یا زان طرف ملک یقین آمده اند
بی عجز درین عرصه مجال کس نیست
یک پشت دست بر زمین آمده اند

یاران امروز بسکه کین اندوزند
در مشق درندگی پلنگ و یوزند

اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند   من بعد مگر ز سگ وفا آموزند

یاران که بوضع یکدگر خورسندند   حنظل صفتی چند بصورت قندند
دلهای گرفته تنگ دارد همه را   باغند اگر بروی هم میخندند

یاران رمز خفا بمحفل گفتند   در معنی تحقیق دلایل گفتند
تکرار بیان بی نمکیها دارد   حق گفتند آنقدر که باطل گفتند

یکعمر بکارگاه نیرنگ وجود   آثار ظهور محو بیرنگی بود
موهومیم از حیرت دل داد سراغ   تمثال در خانهٔ آئینه گشود

یاران بهوس رنج تگ ودو بردند   تا خاك شدن قدم بحرص افشردند
چون گردش آسیا بسعی روزی   آخر همه رفته رفته خود را خوردند

یکسر زین بحر عجز ما می رویند   عذر تدبیر نارسا می رویند
بیکاری خلق بیعلاجست اینجا   چون مرجان پنجه با حنا می روید

یاران نگهٔ تغافل آمیز کنید   تا کار جهان عبرت انگیز کنید
در گردش چشم قطع چندین هوس است   این است فسان تیغ اگر تیز کنید

یاران باید که چون بالفت گروند   همدوش وفا چوسایه وشخص شوند
بگذر زان دوستان که دربزم وفاق   چون دندان پس رسند وپیش ازتو روند

یاران بالی به بسملم باید داد   آبی بغبار حاصلم باید داد
از معنی بیدلی اگر آگاهید   من باب ترحمم دلم باید داد

یاران گذشته خار خاری دارند   هنگامهٔ گرد انتظاری دارند

گرد رخا کند و گر بهاری دارند — تا تو نگذشته ئی غباری دارند

یاران زدل ساده ورق باید کرد — توحید غنیمت سبق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی نمک است — ازما تحقیق دین حق باید کرد

یارب بچه میخانه سراغم دادند — کزخفت خودسری ایاغم دادند
گردی بودم مقیم ویرانهٔ عجز — بر باد بلندی دماغم دادند

یاران زمانه کز مروت دورند — در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
بر رو اخلاق و در قفا سعی گزند — اینها همه آدم سر و روزنبورند

یاران در تحقیق مدلل زده اند — صد نقب بمجمل ومفصل زده اند
بر سعی کمال خود نقا زند چرا — آئینهء آفتاب صیقل زده اند

یاران ختم کمال عرفان کردند — مشق عجبی درین دبستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق — پر مینا زند بلکه احسان کردند

یاران تقصیر خدمتم بپذیرند — عذر افلاس طاقتم بپذیرند
بیمایهء دعویم با پتار گهر — مشت عرق زخجالتم بپذیرند

یکتائی و تکرار چه معنی دارد — بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی میورزیم — ای آئینه دیدار چه معنی دارد

یاران ترک جرأت بیهوده کنید — چندی با دب تلاش آسوده کنید
تا مهر کرم زخاک تان بردارد — چون سایه وطن بجبههء سوده کنید

یاران بخطو نقش مکلف زده اند — بر مشق هزار آرز وصف زده اند

ما راز هوس جهد تغافل رقمیست / برخامهٔ ما قط محرف زده اند

یاران که می‌نشاط بیغش زده اند / بر چنگ و رباب و نی دلکش زده اند
بیرو یتو از سیر گل و مهتابم / در پنبه گرفته اندو آتش زده اند

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد / مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هرا شک لخت دل دربغل است / برآینه خانهٔ من این سنگ که زد

یکرنگ وفا تابع هر فن نشود / از تهمت این وآن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمانی ما / از بستن زنار برهمن نشود

یاران رنگید بو چه معنی دارد / در وصل خیال رو چه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست / خود در نظرید او چه معنی دارد

یاران که ز توفیق عنان تافته اند / آد بار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست / دستار سر از رشتهٔ پا بافته اند

یاران خود را دمی بخود باز دهید / نقشی که نهفته اید پرداز دهید
دل از بر ما دور نرفتست هنوز / این آینه را بصیقل آواز دهید

یأسی بد ماغ مدعایم ره کرد / از ساز غنای مطلقم آگه کرد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب / یکبار بساط هر دو عالم ته کرد

یار آمدو هوشم بفسون خوانی برد / نقد نگهم هجوم حیرانی برد
در هر مویم ز تحفهٔ عرض نیاز / مضمون ها داشت سجده پیشانی برد

یاران بنوبت آشنا برخیزید / یاری چو نماند از آسیا برخیزید

این گفت و ز پا نشست مرغ سحری   کای بیخبران کنون شما برخیزید

یاران اگر از توام جدا می بینند   پر بیخبرند و بس خطا می بینند
هر چند ز شخص سایه می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بیند

یارب چه جنون بطینت مختل زد   کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هرچند که دور از نظرم   داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگر درگذرند   حیفست که آشفته و مضطر گذرند
ناهنجاری خفت بیحوصلگی است   چون آب ز غربال بمسطر گذرند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند   جیش عرب و صف عجم می شکنند
از قدرت اتفاق غافل نشوی   دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خودسری کاسته اند   آنگه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین   هر جا که نشسته اند برخاسته اند

یارب تا یاس پایمالم نکند   تا کامی داغ انفعالم نکند
بر من صفتی بخش که از دیدن من   خلق تو بجز رحم بحالم نکند

(ذ)

ای شعلهٔ تو حریرپوش کاغذ   شور نفست دود فروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن   بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ   یا خورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکد لب از چشم زدن   ای همچو شکر گردخرام تو لذیذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ   خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ

وصف کف پای تو نیامد برقم | دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست درین رباط نیلی گنبد | کز ماید؛ حضور را شد ملتذ
پامال فسرد نیست اسرار اینجا | چون آب در آئینه و خط در کاغذ

(ر)

ای آینه خو ز سینه صافی مگذر | از طور وفای طبع وافی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان | تا زنده ئی از سعی تلافی مگذر

از اسباب جهان وحشت تاثیر | گر مرد حقی زحمت الفت کمگیر
هر گل که خیال نقش آن می بندد | رنگی دارد ز کارگاه تغییر

ای هرزه معاش کوششت رهزن گیر | بگذر ز تلاش وعافیت خرمن گیر
هرچند نریخت قطره ات رنگ گهر | یک آبله پای سعی در دامن گیر

ای بست وگشاد مژه ات فرصت کار | آنکه هوس هزار مستی و خمار
تا چند بافسون عمل خواهی زیست | دنباله طراز سرمهٔ چشم شرار

آن نشئهٔ غیب فارغ ازعرض ظهور | از بسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوشست و نداری خبری | درجای دگر بیخبر و جمله شعور

ای آینهٔ معنیت صورت کار | تاویل و تصرف از طبیعت بردار
تحقیق اینست و ما بقی لهو و لعب | یک‌راد و نشان مده دورا یک مشمار

ای منعم از آب و رنگ اقبال آثار | بربی ثمران خورده‌مگیری زنهار
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی | بی ناخن دست میگشاید چو چنار

اجماع محله‌ها که دارد جز شهر | بیرون محیط کوزه و چشمه و نهر

هر گه طرق مختلف اهل زمان
آری بنظر نیست مگر مذهب دهر

ایغافل امتحان زکس قرض مگیر
هرچند دهند جان زکس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد
از فاقه بمیر ونان زکس قرض مگیر

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور
حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گرفهم اوست دوراست زفهم
ورفهم خوداست فهم خویشت چه ضرور

افسوس شهان گورگانی یکسر
دادند بباد ظلم ملک کر و فر
در شاهین ترازوی دولت و دین
چون عدل نماند کفه شد زیر و زبر

انجام شکست رنگ این باغ نگر
وز نور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش بلعید ند
هنگام سحر مایدهٔ زاغ نگر

ای از آثار فضل نابرده اثر
بر کوشش خود گمان تحصیل مبر
عبرتها دارد اندکی چشم بمال
از ریشه دویدن و رسیدن ز ثمر

ای لفظ جدید معنی تازه برار
ای حسن فروزندگی غازه برار
بکسل رگ مبحث حدوث و قدمت
این نسخهٔ کهنه را ز شیرازه برار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
گاهی تهٔ ریش گاو و گه دردم خر
چون شانهٔ ریش روستائی تا چند
جاروب کشی بر سر جاروب دگر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر
مردند وز نور دل نبردند اثر
در زیر کفن چو دیدهٔ قربانی
کردند زگالی بتهٔ خاکستر

ای جسم غبار خیز خاکت برسر
ای پردهٔ خاک بیز خاکت بر سر

مژگان برهم زدی و دلدار گذشت — ای غافل بی تمیز خاکت برسر

از ترک هوس جوهر فرهنگ برار — در بر رخ عبرتکده رنگ برار
مژگان بستن صفای دل در بغلست — با این نمد آئینه ات از زنگ برار

ای زنده اعتبار آگاه بمیر — خواهی بر تخت وخواه درچاه بمیر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست — چندی چو نفس خوکن وآنگاه بمیر

آنرا که بود ز وضع آرام خبر — نا چار ز گفتگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است — جز تار فتیله نیست در زخم گهر

ای بیخبر انسانی وغولی بگذار — اندیشهٔ ردی و قبولی بگذار
در خانهٔ وهم میهمانی دو سه روز — خود را چیزی مدان فضولی بگذار

این خلق گر از تمیز میبرد اثر — بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
بیحسی چند خام کار حرصند — پشت ناخن خمست در خدمت زر

ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر — در کسب فواید ننمائی تقصیر
مجموعهٔ فکر ما صلائی عامست — سیری کن و قسمت تسلی برگیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور — جهدیکه بمرگ هم رسد از تو سرور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن — رنگین نتوان کرد بهر پان لب گور

از ظلم برای خویش منشور مگیر — خود را بر عجز طینتان زور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار — آن دانه که دارد دهن مور مگیر

ای داده سلیمانیت آئینه بمور — سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور

موئی چینی چسان فراهم آرد | پشمیکه پرید از کلاه فغفور

ای نشه‌طلب ز درد و صاف مگذر | غافل ز طریق اختلاف مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر | من بیت اللهم از طواف مگذر

ای طبع حیاپرست آداب پذیر | زنهار طریق خبره چشمی کمگیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر | چون حلقه برون در بگردن زنجیر

آزادم و گشته‌ام ببوی زنجیر | مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون لاله بهرطرف که رومی آرم | برمیگردم همان بسوی زنجیر

ای آه ز دل بال فشاندی آخر | وی ناله برون ز سینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی برسرخاک | درخانهٔ چشم ما نماندی آخر

آنراکه چراغ معرفت بخشد نور | برجهل کسی خورده نگیرد ز غرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست | سرظلمت برآفتا بست ضرور

از رفضی و خارجی نیامد باثر | جز گندگی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی | دین اسلام از همه دین بود بتر

از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار | یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من گشایم یکبار | شاید نگهی کنم بآن جلوه دچار

ای ابر تأملی که هنگام عبور | برخاطر (بیدل) نرسد گرد فتور
موری‌ه در دشت ماخرامی دارد | اندک برچیده دامنیها ست ضرور

ای ذات مقدس تنزه آثار | برشوخی اوهام تأمل مگمار

تهمتکش زنگار مباد آئینه ات — در آب گهر فرو نرفتست غبار

استعداد جهان عبرت سر و کار — تغییر ندارد بهزاران ادوار
زینجا است کز آثار بهم جوشیدن — نی خفت سنگست نه تمکین شرار

اشکم بپامال عاجزی گشت آخر — جائی نرسید زین درو دشت آخر
چون سبحه که از رشته برون راهش نیست — هر چند دوید از مژه نگذشت آخر

امروز بطابع خلق بی شرم و وقار — از بسکه نما نداست ز عظمت آثار
هر سو پیدا است چون بساط شطرنج — صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

آنرا که کند حکم ازل محرم کار — بر دل ز تمنا نپسندد آزار
کاری گر می گشود از دست دعا — بار از همه نخل بیش میداشت چنار

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار — سر رشتهٔ آداب زکف وا مگذار
خاک این دشت سجده گاه عدمست — تا نقش پا نگشته ئی پا مگذار

ای نسخهٔ فکر عرض شیرازه مبر — از حسن خیال رونق غازه مبر
بر داشتن سرت ز زانو ستمست — خط ساغر بطوف خمیازه مبر

ای مقبول قلوب و منظور نظر — از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور — در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور — با منتظران رحمت رب غفور
ناگه بنوازش من خاک نشین — فضل حق ز اعتقاد خان کرد ظهور

پیری گلکرد های هائی بردار — در عرصهٔ فنا لوائی بردار

یعنی که بر نگک مژ ؛ قر با نی چو ن صبح د مد د ست د عا ی برد ار

(بید ل)بحصو ل ر ز ق آ ما د ه بسر سگک چا کر سگک نگشت خر بند ؛ خر
ا ز مختر عا ت کار گا ه ا مکا ن این ننگک شعو ر نیست جز صنع بشر

با خشک و تر ما ید ؛ لیل و نها ر قا نع شو و جمعیت د ل مفت ا نگا ر
آن د و لت جا و ید که خلد ش خوانند ر ز قیست که بی تر د د آ ید بکنا ر

(بید ل)بعر و ج طینت د و ن منظر کو شش مپسند و ز حمت سعی مبر
اقبا ل ز ا د با ر نمی آ ید راست ا ز شا نه ز د ن ریش نگر د د د م خر

«بید ل»خوشت آ ن کزین جها ن خودسر با شد سر و بر گک ا د ب یکد یگر
و ر نه کسی ا ز کسی نمیدا رد شرم چو ن خا ر جی ا ز علی و ر فضی زعمر

«بید ل» چندین منا ز بر فضل و هنر ا و ضا ع جها ن بچشم عبر ت بنگر
خا کست بسر آ ینه را ا ز جوهر و ز د ست ثمر نخل هما ن سنگک بسر

پی با ختگا ن عر صهٔ دو د و غبا ر ا ز بسکه ندا ر ند بد ا نش سر و کا ر
مر کب خو ا نند جسم را غا فل ا ز ین کا ین مر کب برسو ا رخوبشست سوار

«بیدل» زغم و نشا ط د و ر ا ن بگذ ر ا ز بیش و کم مشکل و آ سا ن بگذ ر
د ر گلشن د هر چو ن نسیم د م صبح آ زا د ه درا ی و د ا من ا فشا ن بگذ ر

«بیدل»مکش ا ز تنگی عز لت آ زا ر جمعیت د ل غنیمت و قت شما ر
ا ی قطر ه مبا د گوهرا زدست د هی ز ندا ن صد ف گز ین وصحرا انگا ر

پر سید م صبحگا هی ا ز سرو و چنا ر کا ین با غ ز کام د ل چه د ا رد د ر با ر

گفتند نمیدهد در بن عبرت زار   جز بار کمر ز دستهای بیکار

با آینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور   از بهر چه اینقدر بزنگی محشور
گفت از نظر من انجمنها رفتست   ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور

«بیدل» خبر از ساز شکست خود گیر   نبض دل بیکسی پرست خود گیر
اینجا از پا فتادگان بسیارند   برخویش ترحم کن و دست خود گیر

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار   عیبم نکنی به نکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان   چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار

بستست قضا به نظم ترکیب بشر   از لب در حرف و از مژه راه نظر
یعنی مکسا چشم و زبان جز بضرور   کان تفرقهٔ دلست و این آفت سر

(بیدل) تا کی ز جهل دیرین لنگر   کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر هنوز پرفشان نفسی   رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل» بی تحقیق من و ما بگذار   تفتیش تعینات اشیا بگذار
تا چند خوری عشوهٔ اسما و صفات   ایذات مقدس این هوسها بگذار

(بیدل) دلدار مینماید شبگیر   اکنون زجدائیت محال است گزیر
با داغ فراق تا کجا خواهی زیست   برخیز جبین بر قدمش سای و بمیر

(بیدل) رمز وجوب و امکان شق گیر   آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامهٔ حیرتی بسامان شده است   خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر

(بیدل) هر کس بقدر تحصیل شعور   زحمتکش عبرتیست در دار غرور

اندوه جهان بطبع غافل نزند | در خانهٔ تاریک چه غم دارد کور

(بیدل) کم هر کمی و افزونی گیر | آئینهٔ اعتدال مضمونی گیر
تا ایمن دارد از پراگندگیت | چون موج گهر دامن موزونی گیر

(بیدل) نه مدارا نه تواضع بردار | نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از دنیا چیست دست برداشتن | یعنی زین مردمان توقع بردار

بر درویشان بید رم خورده مگیر | بر ذله کشان بیش و کم خورده مگیر
بی برگیء فقر عذرخواهست اینجا | کاینها عدمند بر عدم خورده مگیر

«بیدل» چمن حسن کماهی بنگر | کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش | ما چشم تو ایم هر چه خواهی بنگر

«بیدل» گرخواجهٔ زر و سیم و انبار | بیحوصلگی کند تو معذورش دار
جمعیت مال خالی از نازی نیست | زینجاست که در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر | بر طوطی تیغ میکشد سبزهٔ تر
در پیش قدت شعلهٔ رعنائی سرو | خفت از پر قمریان ته خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار | بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
وا کردن چشم بی تقاضائی نیست | چون مژگان باز شد زبان شد بیدار

تا جوهر ادراک نیابد بظهور | فرقی نکند پیش تو در سایه و نور
تمییز بشرط دل صافست اینجا | چون آئینه زنگ زد چه زنگی و چه حور

تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر | خاکی بهوای خودسری بیخته گیر

چون رفت کلاه اعتبارت از سر | پشمیکه نداری دو سه مو ریخته گیر

تا عیب تو سر نیارد از پرده بدر | زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه‌ها نظر کن و عبرت گیر | ز نگست تبسمی که دارد جوهر

چون پیر شدی چشم زمحفل بردار | از دوش امید چسم باطل بردار
با قد دوتا توقع از کس حیفست | زنهار این حلقه از در دل بردار

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار | از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جواهر قوی نیر نگست | فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار | اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش | گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار

چون رعشهٔ پیری دمید از بن و بار | بنشین و دمی چند براحت بشمار
ای بیخبر اکنون چه تلاشست و چه جهد | لغزشگاهیست درو داغ رفتار

جهد یکه درین عرصهٔ نشو پیش غبار | از طبع درشت تو نماند آثار
هر چند دو سنگ ریزه زبر قدمست | لغزش فرشست در زمین هموار

خواهی نبرد کسی بحال تو اثر | زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بیخامشی اسرار رنگه‌نتوان داشت | در رشتهٔ بی گره نماند گوهر

خلق از محسوس چشم پوشید آخر | مژگان واکرد لیک کم دید آخر
حق گفت جهانی و نشد محرم راز | ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر

در رفع تعلقی که داری زنهار | وحشت مپسند تا نه بینی آزار

تدبیر اینجا سهولتی میخواهد — چون خار بپا شکست بنشین و برآر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور — آگاهی و جهل نیست جز عجز و غرور
آن یکقلم آئینهٔ اسرار غنا — این سربسر احتیاج اسباب شعور

در عالم اعتبار فعل و آثار — تحقیق بتقلید ندارد سروکار
آتش دگرست و برق انجم دگرست — گردون نشود سنگ بسامان شرار

در باغ جهان که نیست یک گل بیخار — آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بیرنجمدان مضرت راحت خلق — مهر این گنج نیست جز حلقهٔ مار

در تربیت طبایع زشت آثار — گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر بطینت مشوش چکند — صیقل شکنست آینهٔ ناهموار

دل را بطپش هلاک کردیم آخر — آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نور نظر انگیخت غبار — در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر

در فرصت یکدو دم خیال مضطر — آن نازو نیاز خواند این زیرو زبر
اینجا همه را چو شیشهای ساعت — با عمر حسابیست که خاکش بر سر

در عالم اعتبار تغییر اثر — هر شام که دیدیم و دمانید سحر
هندو پس مرگ سوختن کرد ایجاد — انجام زگالست تهٔ خاکستر

در مزرع اتفاقیء لیل و نهار — بر حاصل این و آن توجه مگمار
تدبیر بجز آبیاری آینه نیست — حیرت بر میکار و جلوه ها برمیدار

دامان وفا گیر ز عالم بگذر — یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر

تا چند تغافل بچنین دود و غبار　　گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

دید حضار مفت دیدنها گیر　　اندیشهٔ واد یدز غایب واگیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت　　شبنم بهوا و قطره در دریا گیر

دیدار پرستیم چه نزدیک چه دور　　یکسر محویم کو سلیمان وچه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست　　آب آئینه ها چه شرین و چه شور

در نخلستان اعتبارات شعور　　خلقیست توهم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست　　رنگیست درین باغ ز خون منصور

در تجربه گاه عالم عیب و هنر　　هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود　　وز صحبت همچنان ندیدیم بتر

در رغم بر اهمه است کادوار صور　　تا نشئهٔ آگهیست تشویش بشر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد　　فهمید که رفته باز ناید دیگر

در عالم انقلابیه زیر و زبر　　بر شوکت خود گمان اقبال مبر
عالی و دنی فرق ندارد اینجا　　هر گرد که برخاست ز پا ربخت بسر

در عالم خدمت چه قلیل وچه کثیر　　جز طاقت نارسا ندارم تقصیر
گر باشم دور ز استانهای کرام　　معذورم و (بیدلم) خدا یا بپذیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار　　لوحیست محشای دو عالم اسرار
یارب ندمد ز صفحهٔ تنزیهت　　خطی که بران کنند اطلاق غبار

رفتیم سحر بکارگاه تصویر　　تا گرم چه سود است کلاه تصویر

دیدیم گلبا ز رنگ یکتائی بود   بیرنگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلکرده ام زبو نازکتر   نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تامل دارد   ای کلک خیال یکدو مو نازکتر

رزق تو قضا در قدمت کردانبار   چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پر دور مرو که طائران این دشت   از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه نزدیک و چه دور   حق نمک کس نپسندد مستور
در واقعه عمرها گذشتست و هنوز   چینی مو میکند بمرگ فغفور

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار   جز وحشت آرمیده کم شد بیدار
دیدم که چو شمع رفتنی دارم و بس   چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهد؛ تشویش مگیر   راه اصلاح عاشقان پیش مگیر
تدبیر شکست دل ما کار تو نیست   موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یاس جاوید ببر   چون صبح گذشت سیل مرگت از سر
ای بیخبر اکنون چه امید گرمیست   آتش ته برف آمد از خاکستر

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار   طعن کفر و غرور ایمان بگذار
احسان بر خلق کن خدا در نظر است   این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که گردم آشنای زنجیر   آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوئی   گردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور   گردید بطینت خلایق مستور

دیدیم بزیر خاک هم میجوشد — موها همه مار و استخوانها همه مور

زبن دشت ادب بنازتوام مگذر — یعنی از عاجزان مقدم مگذر
تا آبله پا نیست زمینگیر خیال — گر مرد مروتی زخود هم مگذر

سر کیسه گشا نقدی اگر هست برار — گردن ز خم طبیعت پست برار
خست حیفست آستینت گیرد — این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دلها ز افسون هوسها بردار — گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ما ندارد رفتن — ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار

ظل الله آن خلیفهٔ ملک ظهور — بر خلق افگند پرتو رب غفور
اینجا مبرید سایهٔ شخص گمان — ظل خورشید نیست جز وسعت نور

عالم مشغول حاصل فضل و هنر — منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری و ضبع بیدلان افتاده است — یکپرده ز ساز این و آن نازکتر

عمری بسواد معرفت کردم سیر — تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
آخر بی پرده شد که ساز نفسم — لبیک بکعبه بود و ناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر — ترگشته سرشک و مانده آه از تاثیر
امروز شفیع ما نم جبههٔ ماست — ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

عزت طلبی دلا ز خسیسان واگیر — در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید — زنهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که انفاس معانی تکرار — مصروف دعا ئیست چه لیل و چه نهار

یارب که مراتب عروج جاهت ‌‌‌ ‌ ‌ بر فرق جهان چتر زند گردون وار

غافل ز مزار شر منا کم مگذر ‌ ‌ ‌ نامحرم قصهٔ هلا کم مگذر
برد وش عرق کشیده ام محمل عمر ‌ ‌ ‌ گر مرد شنا نه‌ئی زخا کم مگذر

گر رفت جوانیت بیاد تقریر ‌ ‌ ‌ باری دم پیری کم این جرأت گیر
مو گشت سفید اینهمه غوغا تا چند ‌ ‌ ‌ ای سگ بسرت صبح دمید است بمیر

گلکرده ز بینیازی عشق غیور ‌ ‌ ‌ اسرار وجود و عدم از هم مستور
روز و شب ما ز یکدگر بیخبر است ‌ ‌ ‌ نی روز رسد بسایه نی سایه بنور

گر بر دوش تو باری افتاد ضرور ‌ ‌ ‌ غافل مشو از زیارت اهل قبور
کاینها همه جهدها چو تو داشته اند ‌ ‌ ‌ حیفست کف غبار و آنگه مزدور

گر هست حضور بینشانی منظور ‌ ‌ ‌ میجوش باهل فقر و اصحاب قبور
ورد و د دماغ شوق شهرت باشد ‌ ‌ ‌ با شاه و امیر آشنائیست ضرور

گویند ز دوزخ همه یابند عبور ‌ ‌ ‌ بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبرتکدهٔ دنیا هم ‌ ‌ ‌ بر وحشت و الفت طبایع محصور

گر بردهٔ از طور جهان بوی اثر ‌ ‌ ‌ بر عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرکار ‌ ‌ ‌ سرها پا گشته است و پاها شده سر

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر ‌ ‌ ‌ اصناف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون گرد است فرقهٔ خاک بسر ‌ ‌ ‌ جمعی در شهر خفته خلقی بردر

گر پیش آید جام بد ستست بهار ‌ ‌ ‌ ور برگردد خزان پرستست بهار

بر شیشهٔ او هام مچینید بساط ‌ ‌ ‌ از رنگ برآئید که مستست بهار

معنی نظر احسن عبارت بنگر ‌ ‌ ‌ رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نامفهومست ‌ ‌ ‌ بر حق مژه باز کن بنوت بنگر

ماز م طبعان عرصهٔ لاف و هنر ‌ ‌ ‌ جز خجلت یکدگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد ‌ ‌ ‌ در بال حریف خویش میدزد سر

ما را پاس طریق عجز است ضرور ‌ ‌ ‌ نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش ‌ ‌ ‌ چون گردن قانع بخمیدن مسرور

معنی که حقیقتی است در من مستور ‌ ‌ ‌ از بس می بیندم بقدرت معذور
در صورت وعظ و طیبت ناز و نیاز ‌ ‌ ‌ دارد بتماشای خیالم مسرور

می در قدحی و میکشی رنج خمار ‌ ‌ ‌ گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج نا امیدی آغوش ‌ ‌ ‌ از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

مدح و تاریخ بعضی از شاه و امیر ‌ ‌ ‌ کردم بتکالیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم ‌ ‌ ‌ فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر

تا برده ز کیفیت تحقیق اثر ‌ ‌ ‌ از غیب و شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشهٔ حق بینی ‌ ‌ ‌ در دل دارد همانکه دارد بنظر

نوری میداشت گر دل غفلت کار ‌ ‌ ‌ این صور جهنمش نمیداد آزار
نزدیک نماست این همه دوریها ‌ ‌ ‌ هنگامهٔ آتش و صدا در شب تار

نی خانه شناسم نه مکانی دیگر ‌ ‌ ‌ دل باخته ام به امتحانی دیگر

یاران همه رفتند و مرا می باید   رفتن پی هریک بجهان دیگر

نالید! که؟ بلبل! به کجا؟ در گلشن، کی؟ وقت سحر
از دست که؟ از شور و شر زاغ و زغن، خون کرد جگر

تا وا شود راه چه؟ امن! از که؟ از من، گفتم: چه؟ سفر
گفت: آه کجا؟ مسوز دورم ز وطن، گفتم: تهٔ پر

هرجا بار اثر گشوده است ظهور   بر بی اثریست محمل عجز و غرور
پنهان کرده است دستگاه پرواز   در بو کافور همچو بود رکافور

هم خلوت ماست آن بت شیرین کار   ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حقست و از حق غافل   چون موج ببحر میزند سر بکنار

هر جا بوئی رسد ز قرب دلدار   ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را   هر چند بود قفای روئین دیوار

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر   با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست   خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هر جا آید با متحان اظهار   کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان   چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار

هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر   دست کرمش ز مهر پرورد بشیر
بر مایدهٔ شهان چه امکان دارد   نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چندجهان پر شود از گرد فتور   بر دامن پاکت نرسد چین قصور

خوشباش که سایه سیاهی تمثال   هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور

هرچند که بی بضاعتان معذور   دورند زوصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله رواست   ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یارب بحق مقربین و ابرار   شاکرخان را زچشم بد ایمن دار
ای خالق فتح و نصرت بی تکرار   فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود امداد حقیقت بظهور   افهام بصد وهم کنند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است   از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور

یاران جدا مانده چو گردند دچار   هر چند کنند ضبط اشک خونبار
آن معنی الفتی که اسرار وفاست   بر فوت زمان وصلشان گرید زار

یارب کرمت چنین که در دار غرور   کرد امروزم به بیدلیها مشهور
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم   در پای سگان بیدلانت محشور

یارب زحیا سر بگریبانم دار   در راه ادب پای بدامانم دار
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق   ستار توئی زخلق پنهانم دار

یارب رزقم بندهٔ احسان گیر   پاکم زمعاش تاجر و دهقان گیر
عمریست که مفت خوار خوان کرمم   روزی دو دگرهم غم من آسان گیر

یکذره نجست ازین طلسم دوار   کافاق نبود مرکزش را پرکار
از سبحه بهر دانه که گشتیم دچار   دیدیم میانه اوست باقی بکنار

(ز)

از وحشت من ماند رمیدن عاجز   گشت از تگ و پوی من دویدن عاجز

آئینه ز پیکرم مثالی ننمود — نقاش شد از شبه کشیدن عاجز

ان نغمهٔ بینشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
در آئینهٔ جماد عرض رنگست — در طبع نبات بو بحیوان آواز

ای پرتو فطرتت خیالات افروز — زین بیش دماغ ظلمت و نور مسوز
چون مهرنهانست همان روزشب است — چون بیرون تافت نیست شب غیرازروز

ای پیکر دلکشت تحیر پرداز — سرتاقدمت انجمن شوخی ناز
دل را زسر زلف تو موئی کافیست — این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوس جهان مایه ندارد امروز — بنیاد کرم پایه ندارد امروز
ازبس همه را پستیء همت سازاست — دیوار کسی سایه ندارد امروز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز — در پردهٔ دل خزیده ئی پیش متاز
از تنگی این مقام بیرون دراست — هرچند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز — بخت توجوانست به پیران مستیز
فرعون به آن حشم چه دید ازموسی — ای دنیادار با فقیران مستیز

ای شخص تو نامشخص علم و تمیز — آنگه دخل و تصرفت در همه چیز
این عالم شبهه بی تماشائی نیست — چون خواجه سرا مردوزن وا مرد وحیز

آن چشم سیه مایل جنگست هنوز — خون ریخته و تیغ بچنگست هنوز
گفتم مژه ات بسر مه غارتها کرد — فرمود این دست زیر سنگست هنوز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز — گرساز خرابیم نمیداد آواز

از لیلی بیرنگک که میبافت نشان   وضع مجنون شد اینقدر ها غماز

ای جوهر عنصرت هوا لید طراز   بر نشئهٔ اتفاقی خویش مناز
جمع است به پیکر تو هنگامهٔ دهر   افسردن و رستن و خرام و آواز

ای لعبت وهم آنهمه گرد نمناز   کز دیدن پیش پا کشی رنج دراز
در عرصهٔ اعتبار هر جا علمیست   درخورد بلندیست گریبان دراز

(بیدل) ز بساط دهر وحشت انگیز   گر پائی هست عمر برون آر و گریز
آوارهٔ یاس بیش ازین نتوان زیست   جائی نه نشستی که بگویید برخیز

بزم صحبت عرصهٔ جنگست امروز   بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
زینهار مخاطب عزیزان نشوی   تحسین همه عطیهٔ تفنگست امروز

(بیدل) بخیالات جنون کیش متاز   درخورد نفس قدم شمر بیش متاز
تا مرده غم صبح قیامت چه بلاست   ای هرزه‌دو امل بیشتر از پیش متاز

(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز   هر سو دود و رقص سپند است امروز
فردا ازین شعله ها اثر نتوان یافت   بگذار دماغ خس بلند است امروز

(بیدل) رنگک محبت و کینه مریز   بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی   ای عکس پرست آب آئینه مریز

پیری بحساب هست و بودیست هنوز   دیری از عمر رفته زودیست هنوز
چشمی بنگاه واپسین دارم گرم   زین شمع بجای ریشه دودیست هنوز

تا ذوق اثر نجوشد از طینت نغز   کام از حلوی نمیخورد جز پالغز

بی دانش اگر جوهر ذاتی میداشت خشکی میبرد از استخوان چربی مغز

تسلیم شو از خیال تازان بگریز وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت از کارگه آینه سازان بگریز

تا کی باشی درین سبب گاه گداز از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشتهٔ شمع بی چربی عمر سوختن نیست دراز

خون گردد بساغر تأمل می ریز چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجاروی بی اثریست ای اشک بدامن تغافل میریز

درد عاشق دوا نگیرد هرگز رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی سنگ سودا جلا نگیرد هرگز

در مجمع خودسران افکار طراز زینهار خموش باش و با سکته بساز
بلبل جائیکه شور زاغان شنود جفت بزیر پر نگیرد آواز

در طینت آدمی که دارد همه چیز پیداست بقدر شکل آثار تمیز
دیدیم آنرا که چشم ارزق دادند بالطبع چو گربه میرمد از گشنیز

دل انجمن طرب نبیدست امروز چشم آینهٔ بهشت دیدست امروز
دلدار بکاشانهٔ ما می آید ای عهد نگاهی که چه عیدست امروز

در کشور اعتبار قدر هر چیز دارد دو خورد حاجت خلق تمیز
هرچند که کوس سلطنت بوق زند بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تیز

رفتیم زین بزم و دور جامیست هنوز در سر هوس خیال خامیست هنوز

باقیست ترنگ شیشه برسنگ زدن — از من در گوش من پیامیست هنوز

زان نرگس مخمور تغافل پرداز — بر طاق بلندیست می شیشهٔ ناز
گر سرمه بداد خدا کسا زان نرسد — آنجا از ما که میرساند آواز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز — بوی چمنی یافت ز رنگ پرواز
امروز خسی کز آشیان میرویم — دارد بدماغ رگ گل ریشهٔ ناز

طوفان شباب قطره جوشست امروز — هنگامهٔ عمر کم خروشست امروز
افگنده ام از سر هوس پوچ اما — دوش خم گشته بار دوشست امروز

طاقت خجلست از خطای گله ریز — بر عجز ادا رطبع بیحوصله ریز
معذوری دل شفیع ناهنجاریست — گر پا لغزید بر سر آبله ریز

عشاق بعالمی نداند رند نیاز — کانجا انجام نقش بند د آغاز
گو ساز ظهور تار امکان گسلد — ما را چه غمست عمر زلف تو دراز

کس نیست بوحشتکدهٔ باغ مجاز — آئینهٔ الفتی نماید پرداز
برصد رگ و ریشه می تند آب اینجا — تا رنگ برون جوشد و گیرد پرواز

گر سنگ نه ئی بفهم زیر و بم ساز — چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهیست — کر می فهمد اشارت و کور آواز

کمفرصت فطرتی باوهام بساز — آغاز تو محو است بانجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم — کای روز ندیده باهمین شام بساز

میگردد محو در جهان تنگ و تاز — از موی سفید حکم رعنائی ناز

عبرتگهء شعله نیست جز خاکستر		چون بال شکست شد مزار پرواز

تا قص نشکیند از ملاهی هرگز		وحشت نپسند داز تباهی هرگز
چشمیکه رمد آینه دارش باشد		مایل نشود جز بسیاهی هرگز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز		بیطاعت حق در برخ خلق فراز
در انجمن خلوت اگر مطلوبست		بر خیز و رجوع کن به تمهید نماز

تا داده بباد گرد اوهام مجاز		یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
هشدار که در کارگه شیشه گران		پرده است هزار کوه سیلاب گداز

واعظ بفسون درد دل ما تاب مریز		بیهوده نمک بیاد ه تاب مریز
دم سردیت اصلاح مزاج ما نیست		بر شیشهٔ گرم بیخبر آب مریز

هر چند بود زیرو بمی لازم ساز		عرض من و ماست تهمت اهل نیاز
یعنی ز غرور عجز ما مستغنیست		از بال شکسته بر نیاید پرواز

هر کس دارد بذوق دنیا تگ و تاز		بیشک مرگش در یقین کرده فراز
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز		گرخود همه رنگست ندارد پرواز

همصحبت شیخ شو مقامات آموز		با زاهد انس گیر طامات آموز
ای حرص بزرگیت سر و برگ خیال		چیزی ز فسونهای کرامات آموز

یارب توچرا دورنمائی امروز		هر چند ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستم		ای جای تو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس		مگشای زبان بگفتگوهای هوس

آئینه ز پوشیدن جوهر بیناست / در دیدهٔ دل سرمه کش از پاس نفس

آب روی شعور را نداشته پاس / کردی طفلانه لهو را جامه قیاس
ای مسخرهٔ طبل و علمت آخر چیست / کرباس به چوب بستن و چرم بطاس

ای بسته طلسم تار و پودت بنفس / آهنگ تنیدنت بصد رنگ هوس
در بحر خیال دست و پائی میزن / جولاه شنای خشک میبافد و بس

این محفل نازیست که اینجا هر کس / مستغنی فهم خویش میباشد و بس
زان سان که مگس بفهم عنقا نرسد / عنقا هم نیست محرم راز مگس

ای شخص فنا شکست پیمانت بس / اثبات کمال نفی برهانت بس
شایستهٔ فخر (یومنون بالغیب) / تصدیق بلا تصور ایمانت بس

ای خامهٔ فطرت تو اعجاز نویس / زیر و بم نغمه در خور ساز نویس
تمکین تنت جریدهٔ هستی نیست / بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس / بر عشق مبند تهمت کار هوس
حکم هر شی مقتضی جوهر اوست / چون صبح بیالد ز دم تیغ نفس

آثار حقیقت تحیر احساس / بیرون است از احاطهٔ وهم و قیاس
ای کور آئینهٔ دلایل بشکن / کس دامن تمثال نگیرد بمساس

از نقد تمیز تا نباشی مفلس / طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس
بر پیکر شخص اگر حنا بسر بندند / رنگین نشود بغیر عضو بیحس

از نسخهٔ اتفاقی عشق و هوس / خواندیم افسون حیرت و دام و قفس

اینجا چه تأمل و کدام آگاهی		دل مصرع سکستهٔ نفس داردو بس

از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس		غافل طبعی که راستی کرد هوس
این شکل فسون بر نگک خط پرکار		هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر زگل عشرت این باغ فسوس		خواهد شدن آئینه وحشت محسوس
انجام چراغان همه داغست اینجا		خفتست پلنگک زیر بال طاءوس

ای خواجه بسر گرمی اسباب هوس		تاکی دمد آتشت ز بنیاد نفس
زین درد که شمع مجلست ساخته اند		بر هر عضو تو گریه میخندد و بس

از اهل چمن بقدر شان نرگس		امروز که میکشد کمان نرگس
هر حلقهٔ زر که بود درگوش شهان		از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلکک شعور حرف واهی منویس		زین اشیا جز خط کماهی منویس
گرطبع تو شرم حق شناسی دارد		نام خورشید از سیاهی منویس

(بیدل) زین کاروان بیعشق و هوس		رفتند رفیقان همه چون صوت جرس
پیداست که من بکارگاه هستی		سیرهنگامتعدم دارم و بس

(بیدل) در صد چمن تمشا نشگافت		افسوس قفس
چندین بم و زیر آرز و بردل تافت		قانون قفس

پرمغتنم است گردش رنگک خیال		در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگرنتوان یافت		بیرون قفس

(بیدل) بسواد وآدائی عشق وهوس		مصروف توجهیست سعی همه کس

476

من راه سخن میسپرم معذورم — گامی به از ین نیاید از دست نفس

بیمایه ء دستگاه سیم و زر و مس — در دعوت اغنیا میا را مجلس
چون پاله میزان چقدر سنگ خورد — تا پهلوی زر دار نشیند مفلس

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس — ممتاز تصور کنم از مور و مگس
تا دیده ام آثار اد بگاه ظهور — قولم حمد است و فعل من سجده و بس

تا دی اگر ضرورت افتد بهوس — یکدست خطاست گوشمالی همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف — دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

جائیکه رسد بال و پر عشق و هوس — عنقا نرسیده است بپرواز مگس
(بیدل) من ناکس چقدر خواهم تاخت — زین مشت خاک رفته بر باد نفس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ مپرس — از وهم مگوی از دوئی هیچ مپرس
دوشم بدل از غیب رسید آوازی — گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس — پرواز ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرده است کسی — بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

در دیر شدم با متحان ناقوس — تا دریابم رمز فغان ناقوس
آتشکده ها کرد نیاز جگرم — دردیکه نداشت استخوان ناقوس

در مذهب خود اگر همه خر گردد کس — تا صح نشوی مباد تر گردد کس
جهل و دانش مسافر اوهامند — جائی نرسیده است که برگردد کس

در سینه مگو قدم شکستست نفس — با ما پیمان وفاق بستست نفس

این مجمر عبرتیست (بیدل) کاینجا
چون دود سپند گم نشستست نفس

درو ادی فرصت که نه پیش است و نه پس
خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگردی زنهار
چون آبله پوست کنده میگویم و بس

داریم ز هست و بود چیزی که مپرس
و ز سا ز زیان و سود چیزی که مپرس
گفتیم بخود رسیم عکس آمد پیش
آئینه ز ما نمود چیزی که مپرس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس
عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
بیدا نشد آخر چو بساط شطرنج
یکخانه که با هم بنشینند دو کس

دی در چمنم بود کمین نرگس
عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران
از خاتمهای بی نگین نرگس

زین فرصت پرفشان آتش بقفس
هر دم زدنت درد م صبحیست نفس
تاکی خواهی انجمن نا زافروخت
ای شمع تو خانه میکنی روشن وبس

زاهد بخود آرائی و همی محبوس
زین بیش مباش پوچ باف ناموس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم
ای پشم بدست خادم ریشن افسوس

زین کرو فرخروش جمع ناکس
رفتی بردوش پیش پیش از همه پس
حیفست که بیدماغ نفرت نشدی
ای بوزه گراز دکان پرجوش مگس

علم و عملی چند که بشمرد نفس
شد محو فنا دمی که افسرد نفس
چون رشتهٔ شمع هرچه آورد بعرض
آخر بکشاکش همه را خورد نفس

عید آمد و گل کرد بهار همه کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس

بر هر رنگی که من نظر واکردم   دیدم گرد سر تو میگردد و بس

فرصت تنگست بر میارید نفس   یک لحظه چوغنچه پاس دارید نفس
این خارستان عرصه گهٔ جولان نیست   ای آبله پایان بشمارید نفس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید   پامال هوس
گردیدم گرد عالم گفت و شنید   خوارو بیکس

با این همه مفت آگهی بود اکسیر   میفهمیدم
کان خاک که بر سر من پاشید   من بودم و بس

کو ساز بقا و کو سرو برگ نفس   تا شوق بمطلبی زند بال هوس
عمریست که می‌آیدم از ملک امید   شر میکه ره‌آورد عرق دارد و بس

گر عالی با دنی کند میل هوس   آن پیش برد کمال و این افتد پس
آب از آتش هوا شود لیک آتش   از صحبت آب خاک میگردد و بس

کلک هوس تو هرچه زاید بنویس   از نقطه و خط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت و در سیاهی بسیار   هر چیز که در خیالت آید بنویس

کیفیت روز و شب ز افلاک بپرس   گرمی در خم نیابی از تاک بپرس
تا چند سراغ رفتگان خواهی کرد   یاران همه حاضرند از خاک بپرس

گردون بفریب طبعهای ناکس   آراسته در خیال خوانهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان   مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس

گر علم نه و ارهاند از حرص و هوس   ناموز و نست فطرت معنی رس

غافل مشو از حقیقت موج گهر   یعنی که قناعتست موزونی و بس

گر دیده غباری بتخیل محسوس   خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست   بر تاج خروس گیر چتر طاءوس

گر ذوق ریاستیست منظور هوس   باید نشود محرم رازت هر کس
شیخی چو علم کیمیا اسراریست   کز عالم خود حوصله مخواهد و بس

گر نیستی از مایهٔ فطرت مفلس   بیرون عدم چیست طراز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گیست   کو در تمثال جان و در آئینه حس

لبهای خموش حرف میگوید و بس   پای خوابیده راه میپوید و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر   بیحسی محض از تو میروید و بس

محو رنگی سراغ بیرنگ مپرس   اسرار صفا ز شوخی زنگ مپرس
تا بیرحمانه بر زمینش نزنی   از شیشهٔ خود حقیقت سنگ مپرس

مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس   افتاده براهت از دو عالم مایوس
موقوف خرامیست چمن سازئی ما   ای خفته بزیر نقش پایت طاءوس

مستورئی راز عشق آفاق جرس   مشکل که بود بحکم خود دارئی کس
هر چند دمد شور جنونش بخیال   چو شد چو سحر چاک گریبان نفس

نی جام بکف نه گل بچنگست نفس   بر صافی فطرت تو زنگست نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب   تا آئینه گویدت چه رنگست نفس

هر چند غبار ناتوانم چو نفس   سرمایهٔ لاف این و آنم چو نفس

بار بد و ننگ زحمت دوش منست　　مزدور ستمکش جهانم چو نفس

هرجا غم صیقل هوس خورد نفس　　آئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان　　باید چو مسیحا بفلک برد نفس

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس　　ننگ پر پشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان　　یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

هرچند در دل نگشاداست نفس　　چندین عدم و وجود زاداست نفس
خلق موهوم را بآئین حباب　　در پوست چه مقدار فتاداست نفس

هرچند رسد سرت بچرخ اطلس　　هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت　　خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

(ش)

ای غفلت مشربان نادانی کیش　　وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید　　زین بیش نخوانید نسب نامهٔ خویش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش　　عمامهٔ نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست　　چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش　　در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست　　او با خویش است و خلق داند با خویش

از عشق مپرس و غیرت خود کامش　　کس نیست حریف وصل تا پیغامش
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست　　جائیست که غیر او نداند نامش

ای محرم موج و طپش آموختنش　　غیر از کف پوچ چیست اندوختنش

غا فل مشو از تأ مل و ضع صدف — چیزی دا ر د لب از سخن د وختنش

ای سا زتجر دا ند کی محرم با ش — آ ز اد ز فخر و ننگ ز یر و بم با ش
بیش و کم ا عتبا ر پر مبتذ لست — گر د نیا دا ر وگر فقیر آ دم با ش

ا کثر آ ثا ر عا لم و خیر و شر ش — ثبت است بماهما ت (بید ل) خبر ش
ا مر وز ا گر ا ز نظر ت پنها نست — فر دا خوا هد عیا ن نمود ن ا ثرش

ای وهم غبا ر و هم دا ر و گیر ش — وا ما ند ۀ خوا ب غفات و تعبیر ش
ز ا ن نسخه که د ر س معنی تحقیقست — پیش آ ی که شمه ئی کنم تقر یر ش

ای بر د ه ز با د کبر بو ی آ تش — حیفست ز شخص خاک خو ی آ تش
ر عنا ئی ا عتبا ر جا ه آ نهمه نیست — خا کستر دا ر د آ بر و ی آ تش

آ د م همه گر بچر خ با شد جا یش — پا ما ل هز ا ر غفلتست ا جز ا یش
ا ین حا صل گند مست کز ر وز ا ز ل — یکچشم غنود است ز سر تا پا یش

ا سرا ر قد م بفهم یکتا ئی خو یش — کر د ا نسا ن را د لیل دا نائی خویش
خو د ر ا تاقطر ه برنیا و ر د محیط — آ گه نشد ا زشکو ه د ر یا ئی خو یش

ای شوق تو د ر کسب فنون گرم تلاش — چند ان هو س آ ما د ۀ هر نسخه مبا ش
د رسبر ر با عیا ت بید ل مفت است — د ر دو عبرت و سلوک و تحقیق و معا ش

آ نکسکه قبا ی عجز ز یبد ببر ش — ا ز سا ما ن غرو ر با ید حذ ر ش
گر دو ر د ر ین بسا ط قا نع می بو د — ا د با ر نمیکشید ا ز ا قبا ل پر ش

ا ز خست چر خ و بیا حر یفا ن جد لش — بر بد ر و هلا ل ختم کر د م مثلش

یعنی انبانش بسکه تنگی دارد — یکنان بدو هفته میکشند از بغلش

از مرکز هند تا خط ملتانش — از حد عراق و یزد تا کاشانش
بر هر معموره ئی که کردیم گذر — دیدیم اول سواد گورستانش

ای بیهوده کوش جامی از سوداکش — مجنون شو و از صحبت دانش پاکش
تا طره و ضع راحتی شانه زنی — در سایهٔ بید رو زمانی وا کش

این سلطنت و تجمل و کر و فرش — کافزون ز دمی چند نبینی اثرش
خاشاکی جمع گشته در دامن موج — مشت خاکی فتاده با دی بسرش

این مستی اعتبار بر معتبرش — مشکل که نه بند دا نقلابی اثرش
گردون با آنهمه شکوه و عظمت — از بسکه بلند رفت گردید سرش

ای نخل شعور جهل را باب مباش — پر سر بهوای معنی اسباب مباش
تا ریشه ات از ابر شود مستغنی — غافل ز تلاش مرکز آب مباش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباش — از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد — جز در تسلیم از کسی پیش مباش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش — گر غوطه زنم به نیش پیش آید نوش
بر هر که کنار فضل باشد جایش — نومید کیست تا گشاید آغوش

آفاق ازین هوا که دارد قفسش — شخصیست بششجهت پرافشان نفسش
ما و من اعتبار خلق آن نفس است — خواهی همه عشق گیر خواهی هوسش

آنکس که غم عشق برآرد فردش — مشکل اثر دوا پذیرد دردش

هر چند رود بباد خاک مجنون
بی ناله ز نجیر نیابی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش
حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران
شب باید خواب کرد روزانه تلاش

ایخاک غبار خیز صد جا شده فرش
شر می که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسندد آنچه داری بخیال
این دعوی پوچ بنگ دارد یا برش

ای معنی کمگشتگی از نقش تو فاش
در دعوی شهرت رخ همت مخراش
گر بر کاغذ نظر کنی ور به نگین
بر نام تو خط کشیده اند آگه باش

ایخوانده کتاب جاه ودرس حشمش
جز درد سر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد
دارد نی بوریا صریر قلمش

از شاه مپرس و رنج استغنایش
و ز مخمصهٔ تعلق دنیایش
تا باد کلاهش نرباید از سر
چون شمع در آتشست سر تا پایش

ایمحرم ساز نفس و آهنگش
بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
تا سر بهوا گم ننماید خود را
آزاد مخواه چون شرار از سنگش

ایغافل ساز عالم و احوالش
بر جاه منازو پایهٔ اقبالش
این دیواری که سایه دارد بسرت
فرداست که سایه میکند پامالش

آنکسکه شد از ساز تعلق خبرش
پیچید کمند عجز پا تا بسرش
هر گه دو سر رشته بهم خورد گره
جز حلقه شدن نماند تاب دگرش

از صحبت این خلایق ایذ اکیش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش

چیزیها داریم در نظر لیک چه سود — خود را نشکسته ایم در دامن خویش

ایکاش خیال هستی و اسبابش — میسوخت بداغ بی تمیزی خوابش
چو نشمع ز جیب خویشم آمد در پیش — چاهی که بشعله غوطه ام داد آبش

از دعوی احسان و غرور نازش — تن زن که بخست نرسد آوازش
نام چیزی که بر کسی بخشیدی — هرگاه گرفته‌ئی گرفتی بازش

آثار کمال و صانع و نیرنگش — از جوهر صنع و اکش و فرهنگش
هر گه تصویر آفتاب اندیشی — بی آب زرامکان نپذیرد رنگش

از بام ودرش وسعت مشرب گلجوش — با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار — چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

ای فضل حقت مونس وهمره خوشباش — با طبع سلیم و دل آگه خوشباش
گر ششجهت آفتاب محشر گردد — در سایهٔ قدرت یدالله خوشباش

بگذر زین بحر و مبحث آب و درش — وز جادهٔ امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره ئی بصد رنگ حباب — دل خالی کرد وهمچنان یافت پرش

بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش — تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر — کردند همان بغوطه خوردن سیرش

بر خوان سپهر و نعمت الوانش — گو دیگ خیال کم پزد مهمانش
کز خشکیء این مایده مانند صدف — دندانهای شکسته دارد نانش

(بیدل) گمگشته ام به پیدائی خویش — داغم ز جنون بیسر و پائی خویش

مینالم سر بجیب یکتائی خویش	میگریم همچنان به تنهائی خویش
پر ناز فروش جامه و دلق مباش	منظور جهان شکم و حلق مباش
اینجا خلدستان شهرت ستمست	انگشت نمای زمرهٔ خلق مباش
بر بو بکر و عمر علی حق کیش	میدید رعایت نبی از همه بیش
چون آمد نوبت امامت بظهور	از شرم تقدم نپسندید بخویش
(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش	در خلوت دل بزم چراغ شه باش
ای آئینه پرداز جمال لاهوت	از حیرت خویش اندکی آگه باش
پیری نومید سعی و فرصت سرکش	میباید سوخت تا توان شد بیغش
آن ابر که چارهٔ نیستان میکرد	چون دود گذشت پیش پیش آتش
پر شهره مشو بجاه و بند و بستش	کاثار ندامت است بود و هستش
هرسیم وزری که برد بر سکه برات	دندان بالید نقش پشت دستش
پیری از بس شکست دل شد یارش	هر عضو افتاد باخمیدن کارش
اکنون پیش که بایدم نالیدن	زین چنگ که بست موی چینی تارش
(بیدل) چندی بآگهی توام باش	هوشی صرف یقین کن وخرم باش
مارا پس پردهٔ شناسائی تو	باخود سخنی هست تو هم محرم باش
(بیدل) چمن صنع الهی میباش	معنی نظر حسن کماهی میباش
تمثال پرست عاریت نتوان زیست	آئینه مباش هرچه خواهی میباش
باخویش چوخم باده جوشان میباش	با خلق چو ساغر از خموشان میباش

تا حرف بد و نیک شکستت ندهد — مینا صفت از پنبه بگو شان میباش

(بیدل) که حضوریست ز علم احدش — ساریست بجلوگاه اعیان مددش
هر ذره ازو مرکز حسن دگر است — آئینه شکستست ازل تا ابدش

(بیدل) سخنی چند که داری یادش — از خلق گذشته است استعدادش
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش — بنویس بخاک تا بخوانند بادش

باغیست وصال کز تقاضای گلش — پر بیخبر است مست سودای گلش
هر گه قدمی برون خرامد زین باغ — دل داغ جگر بکف دهد جای گلش

(بیدل) بدور وزه وهم مغرور مباش — بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچند ابدال وقطب وغوثت خوانند — ایخاک با بن غبار مسرور مباش

(بیدل) قدم از جادهٔ استغنا کش — درسایهٔ نیستی دوروزی واکش
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست — خاکی شو وانتظار نقش پا کش

بر حسن جز آئینهٔ مصقول مبخش — جنس مردود غیر معقول مبخش
درخواست رسول مومنان راز خدای — یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان موهومی کیش — عمریست خیال آن میان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا — نقاش مگر مو کشد از خامهٔ خویش

(بیدل) چه کسست وچیست قدر وشانش — تا در بر آرزو کشد آسانش
از سرکشئی که دارد آن لعبت ناز — نقاش محالست کشد دامانش

(بیدل) بغرور فضل حراف مباش — هنگامه گر زیر و بم لاف مباش

تا ر و پو د قماش د عو ی پو چست　　ایکا ر گهٔ ا د ب نفس با ف مبا ش

(بید ل) اگر ا ز دا غ د ل وحشت کیش　　د ر گوش محیط خوا نم ا فسا نهٔ خو یش
د ر پیکر ما هیا ن گر و میتا ز د　　فلس ا ز شر ر کا غذ آ تش ز د ه بیش

(بیدل) صنمی که د و ر بود م ز د ر ش　　آ مد بر من د گر چگو یم خبر ش
قر با ن ز خو د رفتن خو یشم کا م روز　　ر نگم گر د ید لیک بر گر د سر ش

(بید ل) بسجو د بند گی تو ا م با ش　　تا با ر نفس بد و ش دا ری خم با ش
ز ین عجز که در کا ر گهٔ طینت تست　　الله نمیتوا ن شد ن آ د م با ش

(بید ل) ند هی صفحه بنا راج خرا ش　　ا ز چا ر هٔ سر نو شت عا ر یست تلاش
پر و ا ز شکستت ا حتما لی دا ر د　　گر مو کشد ا ز خمیر چینی نقا ش

(بیدل)چه ترا و دا ز زبا ن لا لش　　کز علم ا زل نهفته با شد حا لش
عز م طر بست مقصد تو گل من　　یا ر ب که کند بها ر ا ستقبا لش

بابل گو ید ز گلشنم سا ما ن بخش　　پر و ا نه طپد که ا ز چراغم جان‌بخش
هر کس بشفا عت د گر دا ر د چشم　　یارب تو مرا بخاق شا کر خا ن بخش

تا کی ز فسو ن حرص غفلت ا ند یش　　خست بتو هم غنا بر د ن پیش
ا ی موج گهر مقید جا ه مبا ش　　کو تا ه مکن با ین گره رشتهٔ خو یش

تا مر د با خلا ق نهد کر د ا ر ش　　با ید ز د م تیغ کشید ن کا ر ش
کا ر یکه تبسمش سرا نجا م د هد　　بر چین جبین نیفگنی ز نها ر ش

تا کی با شی بد هر غفلت کا هش　　ر ما ل او منجم گد ا و شا هش

آزادی مرد و اینقدر رنج خیال — گو باد برد جهان تو هم همراهش

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش — بردار یکی رطل گران و درکش
تا ششجهتت یک پر طاءوس شود — نقاش تو هرچه میکشی ساغر کش

تا آن بت خاو تکده عالم هوش — برظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دو ید چرخ ناقوس بدست — وز موج رسید بحر زنار بدوش

تا کس ز حقیقتی نباشد خبرش — بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش — تا شمع دکان تو نگردد خاموش
زین غفلتها که در سر انباشته ام — صبح دگر است اگر کشم پنبه زگوش

تغییر زمانی که زند بر دل ریش — مشکل که ندامتیش ناید در پیش
هر چند که غنچه با شگفتن جوشد — نالد بوداع رنگ جمعیت خوش

تقدیر برات خلق و بند و بستش — کرده است رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایسامش — بیخطی نیست گرگشائی دستش

تا چرخ فرو نماند از ادوارش — تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل — در کار است آنچه دیده ئی بیکارش

چندین هنرت بر آورد بانی خویش — تا آگاهت کند زنادانی خویش
در صد کسوت فرو روی چون سوزن — تا راهبری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت چش — نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش

بیرویی تو درهرچه نظروا کردیم — چشمی دادیم آب لیک از آتش

خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش — چون شعله شکست برهوا افسرخویش
آخر بیُر علاج درد سر خویش — صندل بجبین بست زخاکستر خویش

خلقی درکسوت خود آرائی‌خویش — پوشید همان جمال یکتائی خویش
زین نسخهٔ مجهول نفهمید کسی — جز گم شدن معنی پیدائی خویش

خلقیست درین بساط مسرورازخویش — راضی بهوای طبع‌مغرورازخویش
ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم — چیزی داریم در نظردورازخویش

درعالم اعتبار شاه و درویش — دارند حصار احتیاط از همه بیش
بی تدبیری نشان آفت شد نست — دیوانه مگر بسنگ دزدد سرخویش

دارد انسان بعالم تدبیرش — عقلیکه توان کرد جنون تفسیرش
دور است ازو که در تماشاگهٔ ناز — بیند خودرا و او کند تعبیرش

درعالم اسرار غنی تا درویش — هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یک چند چو شعله پر زد و آخرکار — دزدید نفس بجیب خاکستر خویش

دور از بزم وصالت‌ای‌مرهم‌ریش — جز داغ ندامتم نیاورد به پیش
دیدیم چو شمع عضو عضوخود را — بودآنهمه‌دستی که زدم برسرخویش

داغم زین هستی و هجوم دردش — تا چند کشم زحمت گرم وسردش
درصبح ازل کشیده‌ام ازدل‌تنگ — آهی که هنوز می‌نشانم گردش

دیدار گلی‌نیست که چیدن رسدش — یا صورت صبحی که دمیدن رسدش

ایمان باید بغیب آورد و خلاص
چیزی نشنیده ئی که دیدن رسدش

در انجمن فریب شاه و درویش
از کشف و خوارق عزیزان کم و بیش
(بیدل) من نیز میزدم کوس هوس
گر شرم نمیداشتم از مردن خویش

در ملک غرور جاه و استغنایش
غوغای شکستیست کلاه آرایش
کو وادی تسلیم که واماندهٔ او
خار در سر افلاک بخار پایش

دون طبع که توفیق نیا شد یابش
زحمت نکشی از مواعظ آدابش
راه خوابیده را به تمییز چکار
هر چند که پا زنی بیابد خوابش

دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش
کز پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان پرورشست
نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش
آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم و از خودم برون راه نبود
مینالیدم لیک همان در دل خویش

در عالم کون شاه تا درویشش
تند است شراب مدعای خویشش
هر چند سکندر آب حیوان طلبید
جز آئینه چشمه ئی نیامد پیشش

در زیر سپهر شاه تا درویشش
جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند
قصر یکه دو فردبان نباشد بیشش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش
عبرت گیر از معیشت معتبرش
پاس ناموس آبرو آسان نیست
گوهر بدو دیوار رسیده است سرش

در خلق جدید با همه کر و فرش
هر نقش که محو شد نیابی اثرش

این قافله دنباله ندارد (بیدل) — دریاب ز حکم کل یوم بترش

در اهل زمان فطرت معنی اندیش — یا مجنون گشت یا برآمد درویش
سرگشتگی چرخ دلیلست اینجا — موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

رفتیم بکوشش دل حیرت کیش — صد دشت ز کاروان امید به پیش
یعنی بره هوس چو آواز جرس — از بسکه دویدیم گذشتیم ز خویش

رحمی ایخواجه بر فقیر و دلقش — تا کی برد تیغ تغافل حلقش
جان و مال از تو حق نکرده است دریغ — آه از تو که نان کنی دریغ از خلقش

زین بزم مپرس و دستگاه نازش — کز فرصت جسته نغمه دارد سازش
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست — تا شیشه ز حلق بسملست آوازش

زان پیش که شمع نازگردد خاموش — چشم هوس از الفت این بزم بپوش
معنی نظر ان خمار فرصت نکشند — مغز از عدم آمده است تا بوت بدوش

زین سرخط موهوم که گاه رقمش — در سایهٔ نال رنگ بازد قلمش
بر قدرت نقاش ازل مینازم — نقشی که نداشتم کشید از عدمش

زان نسخه که وارسند سرتا پایش — هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گراست — دریا همه قطره قطره است اجزایش

زین شوق که دارم بدل آگاهش — وز اقبال حضور دقت کاهش
هرچند قدم در دل مورا فشردم — بالیدن ناز کرد عرش اللهش

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش — یارب دل خرمت نگردد ناخوش

با تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند
ای قدرت حق بگیر و ببند و بکش

ساقی دمی از قلقل قلیان بو کش
مطرب تو نیش بلب گذار و هو کش
این نقش و نگار یکقلم سوختنیست
نقاش اکنون تو نیز تنبا کو کش

ساغر کش و بی نشئهٔ توحید مباش
مینا بکف آر مست تقلید مباش
اسما و صفات از تو بهار است امروز
ای باغ طرب غافل از این عید مباش

سعی طلب و تلاش طاقت اثرش
بیرون میراندت ز آغوش و برش
رنگی که بگردش آوری با همه عجز
دستیست که حلقه میشود در کمرش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
درویش باندازهٔ درد دل ریش
القصه کسی از طلبت غافل نیست
هر کس میخواهدت همان درخور خویش

شغلی که کشد بامتداد آثارش
صبریست کفیل انتظام کارش
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد
سنگی بر بست بر دل معمارش

شاها تو باقلیم گشائی خوشباش
باشوکت جاه کبریائی خوشباش
من معذورم کز آستانت دورم
حق میگویم بهر کجائی خوش باش

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت و کیش
بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان
جز سجده نیافتیم ز ادرهٔ خویش

صاحب نفسی که شد تامل دابش
سر رشتهٔ معنی است پیچ و تابش
در دریا بهر کجا گهر پیدا شد
بیصورت گرداب نیابی آبش

طبعیکه وفای تو کند تاثیرش
مردن از زندگی نسازد سیرش

برداية اگر فسون مهرت خواند	در سر که اگر او فتد نبرد شیرش
طبعیکه نفاق جوشد از عنوانش	بی تفرقه نیست دسنگاه شانش
گندم که ز هیأتش جدائی پیدست	مشکل که دو پوست بر نیاید نانش
ظالم بعقوبت صفا پرور خویش	مشکل نمایان نکند جوهر خویش
صد بار شد امتحان که گاه صیقل	شمشیر بریده‌دست روشنگر خویش
عیب و هنری که شد کسی مجبورش	زایل نتوان کرد بخاک گورش
آن تیره‌گئی که پیش پا دارد شمع	چون مردبداغ میکند محشورش
عمریست که‌برده‌است شعورم‌ازخویش	یعنی‌با خویش‌بیحضورم از خویش
مینا لم و باعثی ندارم بنظر	ای‌هوش کجائی توکه‌دورم از خویش
عبرتها خوانده زندگی از سبقش	وز شغل طلب بهم نیامد ورقش
عمریست‌گشاده‌ایم آغوش امل	این کلک‌هوس هیچ ندزدید شققش
غرق بحر یقین چو گیری فالش	از وهم گل آلوده نیابی حالش
یعنی آنرا که بگذرد آب ز سر	شوید آثار سایه و تمثالش
فطرت بخم عدم نشیند جوشش	تا غفلت هستی نبرد از هوشش
گرشیشهء کس‌خاک‌شوددردل‌سنگ	به زانکه فسون پنبه گیرد گوشش
گردید هوس بوهم پیوستستش	در دل‌حسرت بصد طپش بستستش
هرسو نگری گرد پریشان نظریست	کو آینه‌ئی که جلوه نشکستستش
گر حسن به بیخودی زند تمثالش	عاشق‌غیرا ز جنون چه باشد دالش

پروانه بضبط خود نبرد اخت چو شمع		از رنگ پریده داشت استقبالش

گردون نبرد ز کس غبار تلفش		تا با المِ دگر نسازد طرفش
مه گردن خود بر نج بار یک نهد		هر گه خواهد علاج رفع کلفش

گر مردی حقی بسنت حیدر باش		مست و مخمور ساقی کوثر باش
هر چیز که در حق ابو بکر و عمر		فرمود علی تو نیز فرمان بر باش

مشت خاکی که گفته اند انسانش		وز چرخ گذشته است غرور شانش
از تعظیم ملک چها می انگیخت		آدم کرده است اینقدر شیطانش

مجنون روشار هین امید مباش		با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
مو ئی ژولیده سایبان تو بس است		منت فرسای سایهٔ بید مباش

هر چشمه بحسر نیست میل جوششش		هر موج بمقصد یست بار آغوششش
بی نم نبود جبین ار باب تلاش		هر دیگ طراوشیست در سر پوشش

هر کس ز کمند عالم و اسبابش		رستن دارد بسعی پیچ و تابش
مار اا ز دل چسان رهائی باشد		نی آینه غربال و نه آبست آبش

هر کس ره تسلیم گزیدا طوار ش		بیمژدهٔ اقبال نبود ادبارش
هر چند نشان ناوک حادثه شد		زه خورد بگوش از لب سوفارش

هر کس دیدی شیفتهٔ آدابش		بیقدر مدان بعالم اسبابش
فوارهٔ این باغ بهر جا گل کرد		در خورد فروتنی بلند است آبش

هر کس بنمود زشت خوئی سهلش		جز نفرت خلق نیست علم و جهلش

آن حسن که گفته اند عالمگیرش
حسن خلق است تا که باشد اهاش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش
کز چاره آن نماند خون در دل ریش

در وصل نبود زندگی هم بخیال
هرگاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هر خرمی ئی که میرساند فلکش
انجام ندامتست بی ریب و شکش

ایگل نکنی میل طراوت اینجا
زخمی داری زند مبا گز کش

هر طبعی که نا منفعلی خو شودش
آب آتش گل کند که در جورو دش

چون کاغد آتش زده از طینت پوچ
گردد شرر آن عرق که بررو دودش

هر نشه خماریست کمین احرامش
هر صبح غباریست به پیش از شامش

گر آگهی از مآل هر یک (بیدل)
از غم مگذر که عشرتست انجامش

هر سو منگر محو لقای خود باش
از خانه مرو برون بجای خود باش

سیر آئینه ننگ شخص یکتا ست
تمثال رها کن آشنای خود باش

هر چند خرد کلید دار دمشتش
خم گیر بفکر چاره خود پشتش

تدبیر اینجا ستم کش حیرانی است
ناخن چکند با گره انگشتش

هر کس پر کرد بینیازی جامش
با دون طبعانچه ممکنست ابرامش

خود را هم فوق خود نچینند همت
چون قصر فلک که نیست پشت بامش

هرکسکه شد از دوری مبدأ خبرش
اندوه معاد کرد خون در جگرش

مرغیکه بآشیان نماندش سر و کار
بشکست همان تردد بیضه پرش

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش

از هستیء ذات تا بمعد و می خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

یکعمر درین قلمرو م بود تلاش — انسان غنی مشرب و درویش معاش
دل گفت باین وصف کسی نتوان یافت — جز خاجهان بها در کوکلاش

یارب بکجا شد نفس و دا دو د هش — کز تاب و تب افتاد نشاط و فرهش
آن رشته که میتنید بر هر در و بام — بلعید چو عنکبوت آخر کر هش

یارب بازل نگشت جز رمز تو فاش — وانگه باید تو باشی و غیر تو لاش
ما را بمیان منفعل و هم مکن — ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش — با مخمصهٔ شعور کم جوشی بخش
ز اندیشهٔ آینده خلاصم گردان — از یاد گذشتها فراموشی بخش

(ص)

ای فکر تو سر گشتهٔ پیچ و خم حرص — تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
سعی املت دلیل آسایش نیست — منزل همه جاده است در عالم حرص

ای پیکر نیر نگ خیالات خواص — جز تسلیمت کجاست مأمن چه مناص
امروز ز مرگت آنکه بخشید نجات — فرداز عذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته غبار و همت از دل میر قص — گرد رخلوت و گر بمحفل میر قص
یعنی چو نشمع اگر ز خود بیخبری — آتش در رفرق و پای در گل میر قص

بشکن شاخ و بباد ده برگ و خلاص — یکبار رشو از وسوسه بی برگ و خلاص
تشویش جهان عوارض هستی تست — وین هستی تو عارضهٔ مرگ و خلاص

(ض)

امروز که دارد این بساط اعراض — از ما و منت کلفت چند ین اغراض

زنهار بقطع گفتگو صرف کنی   هر چند دهندت دو زبان چون مقراض

از هرچه گرفته ایم سرمایهٔ عرض   آخر وادادنست بر هر یک فرض
زاجناس و نقود این بساط حیرت   آئینه بضاعتی ندارد جز قرض

خلقیست درین معرکه بیتاب غرض   واساخته از ششجهت ابواب غرض
تا در نظر کسان گدا ننمائی   ایمن نشوی ز رنج اصحاب غرض

عمریست که در عرصهٔ نیرنگ غرض   دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
گر ربط کلام کفر و دین دریابی   ساز همه کوکست بآهنگ غرض

عبرت نظرا درین بساط اغراض   خوش آنکه بود برگ حضورت اغماض
دل چیست بدان ترانهٔ اهل نفاق   قطعیست همان حرف زبان مقراض

(ط)

افراط حقیقتست و اعیان تفریط   اینجماه مرکب آنهمه فیض بسیط
کم ظرفی ما فیض ترا مانع نیست   گر قطره بود قطره و محیطست محیط

ای تافته بر دماغت افسانهٔ خبط   کز ساز حواس واکشی نغمهٔ ضبط
هر چند زمین بآسمان وصل کنی   اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط

ای بسته بنسخهٔ یقین باب غلط   تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
آیات حقست دهر برهان چه بلاست   قرآن برهم مزن ز اعراب غلط

افراط غنا بطبع باشد تفریط   زین موج هوس کثافت اندوخت بسیط
تا کی غم اعتبار باید خوردن   بر موج گهر تنگ گرفتست محیط

ای نسخهٔ فهم اصل و فرع تو غلط   از مبدأ تا معاد موهوم فقط

دو راست معمای یقینت زگشاد ‌ ‌ ‌ ‌ در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط ‌ ‌ ‌ ‌ جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشهٔ این و آن خراش دل تست ‌ ‌ ‌ ‌ بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط ‌ ‌ ‌ ‌ خم گشتن شاخ موج گل راست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن ‌ ‌ ‌ ‌ تسلیمست آنکه جزو و کل راست محیط

سرمایهٔ افراط جهان تفریط ‌ ‌ ‌ ‌ در قبضهٔ ما بود با قلیم بسیط
اکنون با این کثافت اند وزیها ‌ ‌ ‌ ‌ بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال ما دلیل تفریط ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی تنگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن ‌ ‌ ‌ ‌ در دریا قانعیم با یاد محیط

عمریست که محو این سرابست محیط ‌ ‌ ‌ ‌ در حلقهٔ آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ گم است ‌ ‌ ‌ ‌ بر جلوه همان رنگ نقابست محیط

گویند صحیفهٔ بشر نیست غلط ‌ ‌ ‌ ‌ این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سر خط هستی ماست ‌ ‌ ‌ ‌ حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط

(ظ)

ای تنگ تو سرسری بلب راندن لفظ ‌ ‌ ‌ ‌ غیر معنی نشایدت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف میسازد ‌ ‌ ‌ ‌ دریاب آثار رنگ گرداندن لفظ

خمار بساغر و سبوها محظوظ ‌ ‌ ‌ ‌ زاهد به تیمم و وضوها محظوظ
خلقیست بذوق جستجوها خورسند ‌ ‌ ‌ ‌ (بیدل) بشکست آرزوها محظوظ

(ع)

ای رونق صبحت شب دیجور زشمع ‌ ‌ ‌ ‌ حیفست شوی بداغ مسرور زشمع

در د لها ی گرفته میمیرد عشق | در خانۀ بی هوا مجو نور ز شمع

از غارت نا موس وطریق اوضاع | پر بسی پر و است عشق تنز یه متاع
هر چند نم از جهات چیند خور شید | نتوان بستن تری بدامان شعاع

ای وضع تو اضعت بعزت مو ضوع | تعلیم ازل را بحضور تو رجوع
آنی تو که در مقابل سجدۀ تو | محراب از کعبه دارد احرام رکوع

بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع | کز ذوق گداز پر فشانم چون شمع
تا خود را داغ بینم وگریه کنم | چشمیست نهان در استخوانم چونشمع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع | نا منفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوسست | دل میگزدم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع | اینجا نه خروشیست نه وجد و نه سماع
واماندۀ حیرتیم چون موج گهر | خورسند شوای طپیدن از ما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع | غیراز سرخود گلی نچیدیم چو شمع
مو گشت سفید وهمچنان سر بهواست | شد صبح و به پشت پا ندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع | جرأت ندمد زاب وگل ما چون شمع
زین بزم کجا رویم کز هر نم اشک | بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمر یست دلیل کم و بیشم چون شمع | آئینه نمائی پس و پیشم چون شمع
ما را نتوان از دگری کرد سراغ | خود آتش کاروان خویشم چون شمع

غم هر جا کرد میهمانم چون شمع | در داغ جگر نهفت نانم چون شمع

از بسکه گداز خورده‌ام و جان کنده‌ام — دندانها ریخت استخوانم چون شمع

گر خنجر برق در کمر دارد شمع — با نیر اعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزهٔ کلک من زبان بگشاید — از سرمهٔ خامشی سپر دارد شمع

واسوختنیست حاصل خرمن شمع — گل میریزد گداز در دامن شمع
گو انجمن اسباب تکلف برچین — جز رنگ پریده نیست پیرامن شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع — تا تفرقهٔ سعی شود قابل جمع
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست — از آبله کردیم بدامان دل جمع

(غ)

ای شیشه دل بیخبر از کینهٔ تیغ — وز لاف نهاده سینه بر سینهٔ تیغ
زنهار بمیدان وغا ننمائی — روئی که ندیده ئی در آیینهٔ تیغ

ازنفرت این محمل افسرده چراغ — یک چشم بهم زدن ندیدیم فراغ
با سکتهٔ مرگ ساختیم آخر کار — در رمز بله تا کجا ندزدیم دماغ

ای کر و فر تو فسانهٔ لابه و لاغ — وانگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی — بر شور رتو سرمه‌میکشد بانگ کلاغ

ای وضع تو اضع تو از عالم تیغ — صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه آنقدر تاب مخور — کز تندی آب ریزد از هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ — دندان بتمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود — خوردیم افسون چند و بردیم دریغ

با لطبع مزاج حاسد تیره دماغ — بر اهل شرف نیست روادار فراغ

تا عرصهٔ قسمت هما سازد تنگ / پنهان کند استخوان ته بال کلاغ

سوزند شهان را به تب و تاب دماغ / تا درویشان زامن گیرند فراغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد / پر تو خفتست پا بدامان فراغ

گردست رسیست زر مدارید دریغ / از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها / اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

(ف)

ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف / برخود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تابد بر برف / زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

بهر رزقی که داری از غیب بکف / بیصبریهات با قضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است / دندان ز خدا میطلبند نان چو صدف

تا کی باشم بهرزن و مرد طرف / گاهی با گرم و گاه با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست / چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

چندین نفس صبح نمود است تلف / تا چرخ بافسون دلی آورده بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن / کف بسته تلاش بر لب دریا کف

چندی در کنج فقر بی شور و شغف / مفتست تبرا ز امیر و آصف
هر گه سودای جیفه دامن گیرد / سگ بسیار است از برای عفعف

در بحر گهر پرور دامان صدف / تا چند افسردنت بعنوان صدف
از بسکه تنور گرم جوش است اینجا / پیوسته دو پوست میدهد نان صدف

زاهد اگرت آئینه میبود انصاف / با دردکشان دلت نمیشد ناصاف

ریش و دستار اینهمه مغرورت کرد — آتش در کارگاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آماده لاف — از ساغر عجز میچکد باده لاف
گردید برای ما درین یأس بساط — چون رشته ساز لاغری جاده لاف

گر نیستی از گند شتگیها واقف — غافل مفرا از گردن از طبع خرف
در آزادی علم شدن آسان نیست — سر باخت که واو سرو گردید الف

گاهی بغرور کبر می بندی طرف — گاهی بفسانه مایلی گاه بحرف
ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک — اندک هوشی که درچه میگردی صرف

هر لغمه که در ساز من وما شده صرف — با شهرت جاوید نمی بندد طرف
هنگامه اعتبار بیعبرت نیست — کافیست گد از واعظ منبر برف

(ق)

ای تازه جوانان کمالات سبق — حیفست سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احترام پیران — کاین طائفه بسیار قرینند بحق

ای بنیاد طبیعتت معده و حلق — آرایش ظاهرت همین جامه و دلق
خواهی حق کن خیال وخواهی باطل — در عالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق — از ره نروی با متحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است — این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواجه که در فکر عملهای دقیق — خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت — دنیاست برای اهل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق — یکسخیت حصول مدعا ربط و فاق

بیصبری ما رم مطالب گردید   پر وحشی بود صید و ما پر مشتاق

(بیدل) در درسگاه رمز مطلق   از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را که گرد است محیط   ما علم حقیم جمله نی عالم حق

....

تاشاهد نیرنگ نقاب از چپ و راست   کرد آئینه شق
چون آئینه خلقی بتماشا برخاست   حیرت بطابق
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما   پر شوخ دمید
عریانیها لباس شرمی میخواست   کردیم عرق

....

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق   غیر از در صحت تو نگشود عرق
از شرم مزاج نازکت ترشد و رفت   آئینهٔ انفعال تب بود عرق

صبحی ز طرب گاه بهار مطلق   میتافت نقاب رنگ و بوها زده شق
در گلشن ما رسید و شبنم گردید   گفتیم آن سعیها چه شد گفت عرق

کی میخواهم بساط دلگرمی خلق   دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد   طی میخواهم بساط دلگرمی خلق

گردید رموز خلق ظاهر ز عرق   شد صیقلی آئینهٔ این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما   درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ نازاست اگر جمال مطلق   بر اعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب و آنکه آئینه بکف   در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نباشد اثر بغض و نفاق   هی فرقی نیست اعتبارات و فاق

لحمک لحمی که با علی گفت نبی   بر حمزه و عباس نکردند اطلاق

(ک)

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ   از گل تا دل ز شوقت آئینه بچنگ
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز   پرواز شرر نمیشود خفت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک   تا چند کنی نشئهٔ هستی ادراک
ننگ عدمست این وجودی که تراست   یک پرده سیاه تر بود سایه ز خاک

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ   از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست   چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ

این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک   در سایهٔ تیغند سما تا بسمک
بعضی برروی تخت و بعضی بر خاک   بهر گردن زدن نشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ   وی کیسه ات از دست پریها دلتنگ
تا چند وبال دوش مردم گشتن   پا بتو نه بسته است بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان نیرنگ   بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
یعنی سر بر مکش ز آغوش عدم   جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ   پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ
از بیخبری برنگ بال طاوس   برما ز نجیر خانه شد الفت رنگ

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک   یاد هوست بخاک خوردن نزدیک
از دامن عجز پا مکش تا نشوی   چون موی بلند با ستردن نزدیک

بیش از تو برون عالم شبهه و شک   آسودگیی داشت چه ملک و چه ملک

از و هم تعینت بتعد ا د آ شفت هفت و شش و پنج وچا روسه ودوو یک

(بیدل) خلقی درین شبستا ن هلا ک ر عنا ئی چید ا زسمک تا بسما ک
خفت آ نهمه شعله د ر تهٔ خا کستر مینا ها پنبه گشت و می ریخت بخا ک

بر ما ید ؛ نان و پلا و ا فلا ک خلقیست ز دست خوردن چوب هلا ک
بید ند ا نان نو بت شیر و حلوا ست رستید ز ز حمت خلال ومسوا ک

(بیدل) درعرصه گا ه نیر نگ فلک د ید یم مآ ل تگ و تا ز هر یک
چون شعبده با ز هر که آ مد ا ینجا ا ول بخم وپیچ ز د آخرجفتک

(بیدل) ز طبیعت فضو لی آهنگ زدعزت ما بد امن خواری چنگ
خفت میخو است سعی تمکین د شمن بر پنبه تنید آ تش جسته ز سنگ

بر خوا ن مکا فا ت بشر تا بملک دید ی ا ثر شکوه و شکر هر یک
ز نها ر تلف مکن حق نعمت کس ا ی چشم یقین مباش غا فل ز نمک

بد طینت ا گر شو د بتد بیر هلا ک از خبث مزا ج دون نمیگردد پا ک
بر خوک کسی گما ن پا کی نبر د هرچند برو ید ازدها نش مسوا ک

تحقیق سرا پا ی من آ میخت بخا ک از ششجهتم گر د یقین بیخت بخا ک
هستی بتا مل عد م آ مد بیر و ن مژ گا ن ا فشر دنم نگه ریخت بخا ک

تا چند ز طبع پستت ای بی ادرا ک نر گس شکند کلا ه شوخی بسما ک
حیفست بآ ن چشم مقا بل شمر ی چشمیکه با نگشت برا رند زخا ک

حیف ازخلقی که در ا دبخانهٔ ر نگ باوضع پد ر شو د مخالف آهنگ

خود سر نسزد نتیجهٔ اهل وقار　　چون تیزشد آتش آب میگردد سنگ

حسنی ز فسون عشق غیرت آهنگ　　بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ
از دشت برون تاخته یکدشت جنون　　از رنگ جدا نشسته یکعالم رنگ

خلقیست درین جنون سرای نیرنگ　　زندانیء اختراع چندین فرهنگ
من بند : آنکه در اد بگاه ثبات　　جوعش مجنون نسازدوسیری دنگ

درراه تونارسایم ازگردش رنگ　　پامال صدآسیایم ازگردش رنگ
چونشمع زبس دلیل طاقت عجزاست　　بی آبله نیست پایم ازگردش رنگ

درانجمن وصل گنا هست سرشک　　درعالم جلوه سد راهست سرشک
نظاره بگریه سخت بی بال وپراست　　یکسر گره تار نگا هست سرشک

درداکه زطبع پوچ وا وضاع خنک　　گشتیم بچشم یکد گرخار و سبک
پهلو ئی ازان محیط نا کرده تهی　　ما نند حباب آب ما گشت تنک

در کشور حسن آدمی تا بملک　　کردیم تماشای کمال هریک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد　　هرجا عرقیست نیست خالی ز نمک

درهرمحفل که بیتوکردم آهنگ　　دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
از خود رفتن به پیشم آمد چون شمع　　تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ

روزیکه کنم سیر جمالت آهنگ　　از جوش گلم راه نظر آید تنگ
هرگاه ز خود روم بیاد خویت　　بر شعلهٔ جوا له تند گردش رنگ

زین بحر طپش خروش آفات آهنگ　　خون گشته چوگوهر ایمنی دردل تنگ

اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد		سر می دزدد کشف درآغوش د وسنگ

غافل مشو از تنور گرم افلاک		وز مایده وفاق وکیفیت خاک
اینجا عمر یست داغ آغوش همند		چون گندم ونان گشته هزارن دل چاک

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ		از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینهٔ تیغ فسردن دارد		آبی که بباغ میگشاید پررنگ

فریاد که در پیچ وخم عالم رنگ		باخویش گذشت مدت عمر بجنگ
دل آب شد و درشتی طبع نرفت		مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

کهساراست این بساط افسرده دنگ		آئینهٔ امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد ز فریاد تو کو		اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ

کودیر وکجا کعبه درین دشت هلاک		خلقیست بشغل جا نکنیها بیباک
هرکس سامان طاقتی پیدا کرد		سر کوفت بسنگ چندی ورفت بخاک

نقاش قلم در آتش انداز از زرنگ		تصویر خجالتم مپرداز از زرنگ
ناموس پر شکسته بر دوش منست		ترسم که کشم تهمت پرواز از زرنگ

هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ		در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
واماندن ما گشت زخود رفتن ما		دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ

یاران که بساز صلح دارند آهنگ		افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش وآبی که بود دردل سنگ		وانیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

(ل)

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال		چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سو اد ا بر و ی مشکینت چون ابروی بی موی سفید است هلا ل

آن لیلی مه طعت خو ر شید مثا ل گر بگذ ر دازخا طر صحرا بخیال
ازشوق سراغ محملش د شت بدشت چون سایه د و د سیا هی چشم غزال

ا ی نشهٔ بیخو د ی پیا م (بید ل) طو فا ن میت شکست جام (بید ل)
ا ز نفی من ا ثبا ت کما لت رو شن چون صو رت دل ز لفظنام (بیدل)

آئینهٔ د ل که نیست بیعر ض جما ل بیهو د ه مکن بهرزه گو ئی پا ما ل
کی صر فه بر د حباب د ر جنبش مو ج پید ا ست شکست بیضه ازشوخی بال

ا ی پا یهٔ بنیا د تو بر د و ش خلل تا کی هوس اند وزیِ ا زاجناس امل
هشد ا ر که دا رد مژه برهمز د نت جا ر و ب هز ا ر خانه ر فتن ببغل

(بیدل) یار آمدا ز سفر چشم بما ل نورا ست ذ خیره ء نظر چشم بمال
کم نیستی ا ی بیخبر ا ز نقش قد م خاک قدمش بگیر ودرچشم بما ل

(بیدل) ز فلک بهره ء عمرا ست محال آ سودہ د لی غبا ر وهمست وخیال
تا کا سهٔ آ ب و نا ن خشکی یا بی صد چوب بسر نوا زد ت چون گر یال

پوشیدگی و هزار حسرت د ر د ل پید ا ئی و صد ر نگ تمنا بسمل
ا ز چنگ ا مل همین فنا جا نی بر د ز ین بحر کسی نرست غیر ا زسا حل

(بیدل) بهوا و هوس ما ل و منا ل خو اهی برخود بکاه خواهی میبا ل
د ر قطع تعلق د م تیغی د ا ر ی کاخر بنسان میز ندش گرد ش سال

(بیدل) بخیال وصل از ین بیش مبا ل کو قرب وچه بعد اند کی چشم بمال

هنگامه طراز صد جنون پرواز است | کم کردن آشیان بزیر پر و بال

(بیدل) خلقی درین بیابان خیال | میتازد و بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش زده گرمست اینجا | هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

بودم گردی فسرده یأس مال | پرواز ببادرفته و ریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بوهم | چون صبح نفس میزدم امابخیال

(بیدل) بچنین راحت وحشت تمثال | مقصود چیست اندکی چشم بمال
بیعبرت نیست خواب مرغان چمن | بر یک پا ایستادهٔ سردرتهٔ بال

بربام برامد آن بهار اقبال | تا ماه نو ش کند زچرخ استقبال
دیدیم زشرم عارض تابانش | خورشید فرو نشست و گل کرد هلال

تا کی نازتجمل مال ومنال | تسلیم شو آنقدر که خواهی میبال
خجلتکده منت اسباب مباش | پرواز خوشست لیک بی منت بال

تخم عجزی بآب رو تر میبال | یعنی از سایه بی نمو تر میبال
خارستانست یکقلم روی زمین | ای آبله اندکی فروتر میبال

جهل آئینه ئی نداشت درعلم ازل | کز ما نقش خطائی آرد بعمل
تهمتکش غفلتیم و حق میگوئیم | هزیان چه خیالست بخواب مخمل

در وادی انتظارت ای نازخصال | شد نور نظر بگرد حیرت پامال
ازبسکه زدیم آب برآتش دل | چشم تر ما زبی نمی گشت سفال

در عالم احتیاج ابرام مآل | کزجوش گداست ششجهت مالامال

بجوددل شب مصلحت عافیت است
تا کس نشود نشانهٔ تیر سوال

در کارگهٔ آب و گل شکل و مثال
سار یست فلک بیخبرا ز نقص و کمال
این کاسه و کوزه صنعت استاد است
جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال

در گلشن اعتبار ئی ما و تو گل
جز گفتگو نمیتوان یافت دو گل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست
تفریق تا ملیست در غنچه و گل

در دیر مکافات بعرض تکمیل
مشکن دل کس گرچه جمادیست ذلیل
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار
زد آتش نمرود بدامان خلیل

دیدیم مآل کار اهل و نا اهل
کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد
ز مرگ نه علم میرهاند نی جهل

داریم غمی زان بت بد مست بدل
اما نه غمی که باید ش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم وفاق
اوجام بدست و ما همان دست بدل

دی سرخط شوق بود در بزم وصال
چینی زان ابروی مهٔ نو تمثال
گر مست امروز در خم زانویم
هنگامهٔ نقش بندی طاق خیال

در ملک تعصب از خیال باطل
یکسر هدر اوفتاده خونهای بحل
زینجاست که روز و شب درایذای همند
رندان بزبان و زاهدان از ته دل

راحت مطلب ز باغ امکان (بیدل)
سرو سمن اینجاست همان پای بگل
هم لالهٔ اورا قدح خون بکفست
هم غنچهٔ اورا گره غم در دل

شمعیکه فروغ عام دارد ببغل
از صورت داغ جام دارد ببغل

در عالم اعتبار چون رنگ حنا
هر جا شفقی است شام دارد ببغل

شور و شغب حادثه فتنه کفیل
بر اهل وفا جز بطرف نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد
فردوس سمندر است و گلزار خلیل

عیش دنیا ملال دارد به بغل
شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این آتشها ذگال دارد به بغل

عارف بتماشای چمن زار کمال
جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بر دارد
ازخویش برون رفتن دریاست محال

عمری بسواد حسرت آباد امل
پختیم خیالها بارشاد امل
آخر بنده امت از هوس وارستیم
شد سودن دست سیل بنیاد امل

گر حسرت منصب غنا ئیست بدل
از خدمت فقر تا توانی مگسل
آن کرد یتیمی ئی که گوهر دارد
یکسر فرشست در بساط ساحل

گر عقل نباشد سر و برگ اقبال
معدوم انگار فهم هر نقص وکمال
این پر تو علمی که بدل میتابد
بیواسطهٔ نبی محالست محال

منعم تا کرد دولتش میل زوال
با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفهٔ سلامت کم برد
آنچینئی غافل که طرف شد بسفال

نی قلزم هستی نم موجش بخیال
نی زورق خلق ساحل اندیش محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است
آب آئینه و شنای تمثال

واعظ بفسون طرا زئی علم وعمل
در وضع جنون ما میند از خالل

تدبیر گدا ز است مزاج عشاق — آتش نشود سر و بچوب صندل

هر دل که شدازگرد خرامت پامال — نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
در آینه ئی که نیش مژگان تو دید — تمثال برون چکد چوآب ازغربال

هر سانحه ئی که شد بافسانه دلیل — بیکاری خلق شهرتش راست کفیل
موسی تا حال میشگافد دریا — فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال — هر چندنداشت جزغم ورنج و ملال
ما بر خود جمله راگوارا کردیم — دیگربکجاست فرصت ذوق وصال

(م)

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام — ازخودرفتن نداشت سامان دوگام
تا جست نگه زدیده حیرت بالید — خوش مصراعی بسکته کردیم تمام

امروزکه برخویش نظرواکردیم — ایجاد خیال دی وفردا کردیم
یعنی پیش ازوجود بودیم قدیم — موجودشدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجلتی بساما نکردیم — دشواری عیش برخود آسان کردیم
خلقی شمع برات روشن میکرد — ما هم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدح نازمفصل زده ایم — گل بر سرآرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار گشتست سفید — آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم

آسان ندماند انتظار داغم — چون لاله سپیدی ازبهار داغم
چندین دامان صبح برداشت امید — کافتاد سیاهی ازکنار داغم

ای بیخبران ما و شما هیچ نه ایم — کوعین وکدام ماسوی هیچ نه ایم

عمریست از ان ساز که دل پرده اوست — میآید این صدا که ماهیچ نه ایم

ای پایهٔ فقرت بقناعت محکم — خفت نکشی ز اهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبرو داشتنست — هشدار که ریزشیست در دست کرم

ای نسخهٔ تمکین کمالات پیام — از ساز خموشی مگسل ربط کلام
هشدار که درعالم ناموس ادب — هرد مزد نافتادن طشتست زبام

آتش صفت از فسردن خود داغم — از کلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست — چون شمع زدست رفتن خود داغم

ای جمع هوس فکر پریشانی هم — وی کسوت وهم یاد عریانی هم
عمریست نفس میکشی وفایده نیست — ای کلک خیال مد احسانی هم

این سنگدلان خاک اسباب بچشم — یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محو ندبذوق خست آرائیها — چون آینه نان دربغل وآب بچشم

از وصل تومحرم برودوش خودم — وزسیر کنار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجهٔ حضور شخص است — گر از یادت روم فراموش خودم

از بس دیدم کشیدن درد بچشم — خون میکند م شنیدن درد بچشم
درددگر از نظر نهان میبا شد — درد چشمست دیدن درد بچشم

امروز که ساز وهم دربردا ریم — گه فکر کلاه گاه افسر داریم
فردا غم این وآن که دارد بعدم — آنجا همه سایهٔ تو در سر داریم

ایطالب سر منزل خورشید قدم — تا چند دوی برا ثر دیر وحرم

محملاش وحشت نفس باش چوصبح — کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

از خویش گسستن است تا رسازم — درخاموشیست منزل آوازم
وا ماندگی است آخر کو ششها — تا بال شکسته میرسد پروازم

امروز اگر چمن نمو میگردیم — فردا بیرون رنگ وبو میگردیم
هستی غیرازعدم چه دارد (بیدل) — مائیم که رفته او میگردیم

امروز که در رنگ نفس باختنم — سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد — باریکه زدوش باید انداختنم

آنراکه زبان خامشی نیست بکام — مرغ طربش رمیده است ازخم دام
بیتا بی نالهٔ جرس میگوید — هرجا لب بسته شد مقامست مقام

امروزکه درکسوت روح و بدنیم — عیش صد خلوت وهزار انجمنیم
ای وهم مکش زحمت افسون دوئی — ماو معشوق زیر یک پیرهنیم

ای کاش نقاب شرم شق میکردم — تا چاره ء شستن ورق میکردم
یعنی بتلا فیٔ سیه کاریها — زین سجده که میکنم عرق میکردم

ازنفی خود اثبات توخرمن کردیم — در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ما چوصبح گررفت بباد — آئینهٔ آفتاب روشن کردیم

امشب بصداشک وآه خون کردم چشم — گه سربهوا گاه نگون کردم چشم
چون شمع زمحرومی دیدار آخر — ازسر بسرانگشت برون کردم چشم

امروزکم ازهمه بیش آمده ام — چندین قدم ازخیال پیش آمده ام

این جلوه دگر کی و کجا خواهد بود	خودرا دیدم بیاد خویش آمده ام

این جمع جنون که فرد فرد ند بهم	زیر گردون مست نبرد ند بهم
چون دانه در آسیا همین سر شکنیست	تا هنگامیکه سوده گردند بهم

از بسکه سراب مطلب نایابیم	پیدائی را بشرط پوشش یابیم
بی پردگئ حباب بی پرده کجاست	از پیرهن این قدر بروی آبیم

اسما گشتیم و دلفریب افتادیم	اشیا گلکرده دیده زیب افتادیم
با این همه جلوه کس زما آگه نیست	چون حق درخلق پرغریب افتادیم

ازعالم بیچون وچرا آمده ایم	یا از اقلیم کبریا آمده ایم
تا (بیدل) خود را نفسی دریابیم	ما میدانیم از کجا آمده ایم

این قوم که مایهٔ فشارند بهم	در پرده جدا و آشکارند بهم
چون توام با دام بهر سازنقاب	از تنگی عرصه صلح دارند بهم

از ریشه حقیقت نمو میدانیم	پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد	خود مگوئیم لیک از و میدانیم

از نوحه نوای چنگ می پنداریم	می در قدح از ترنگ می پنداریم
زین سازشکستی که قضا بر ما بست	گل میخندیم ورنگ می پنداریم

ای کاش نوای بوی گل می بستم	تا برسا زجنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد نامم	تا عنقا زین محیط پل می بستم

ای خیره نگاهی تو بیگانهٔ شرم	نشنیده بخواب نیز افسانه شرم

در های هوس گشودی امانگشود — یکقطره عرق روزنت از خانهٔ شرم

آخر زین بحر و لنگرش نگذشتم — افسردم و ازشور و شرش نگذشتم
آبی چو گهر به پیشم آورد قضا — کز پل بستن هم از سرش نگذشتم

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم — نی دانه نه دام و نی قفس میدانم
چون صبح بقای من ز پهلوی فنا ست — چند انکه پرد رنگ نفس میدانم

آمد خلقی درین چمن رانده بوهم — آنگاه گذشت دامن افشانده بوهم
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست — ای آمده و گذشته و مانده بوهم

آخر به فسون هوش کامل نشدم — با جلوهٔ اسرار مقابل نشدم
تحقیق از بس جنون استغنا داشت — (بیدل) شدم و محرم بیدل نشدم

از هر که درین بساط رنجیدیدم — بر جادهٔ انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم نا سب احوالش — آنگه خواندم پیش خود و خندیدم

امروز که بروتیرهٔ فضل قدیم — مارا ست بر اهل عجز الطاف عمیم
ای ابر مطیر یکدو ساعت صبری — (بیدل) می‌آید از جهان تسلیم

ای طینت نا منفعلت خبث انجام — نی حج و زکوة نی صلوة و نه صیام
ایجاد تو ننگ امهات و آبا ست — چون بول و براز خجلت آب و طعام

آخر تدبیر عقل واژون دیدیم — جامی که بمی زدیم در خون دیدیم
یکعمر خیال آینه پردازی داشت — چون روشن شد بدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنک حوصله ایم — چون ضبط نفس ز ما و من بیگله ایم

ای سعی فضول بگذر از زحمت ما   عمریست که سر بزانوی آبله ایم

از قد دوتا ندامت انگیخته ایم   دردا من ناامیدی آویخته ایم
برطاق گذار وخواه در خاک فگن   ما شیشهء سرنگون می ریخته ایم

آسان نسزاوار نمو آمده ام   یا عبرت هرزشت و نکو آمده ام
چندین شب وروز برسرم سوخت نفس   تا در نظر خلق دوموآمده ام

ای آئینه تمثال دل منفعلم   بگذار همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی   تا صورت رفتار نبیند خجلم

ای سعی توبیش وساز تمکین توکم   بی آفت نیست اینقد رهاخم وچم
افتد ثمرازدوید ن ریشه بخاک   تا سر نرود زکف نگهدار قدم

آخر زین قامت خمیدن احرام   گردنکشی شیشهء ما شد خط جام
ازدایرهء ادب نرفتیم برون   درخود کردیم سیر پرکارتمام

ازیاران گذشته بایاد خوشم   مینالم وباخاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته دورومن دردنبال   تا سوختن نفس بفریاد خوشم

ازآب بقا اثرکشی نم نشدم   وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم زنفی واثبات   افزونی اگرنبود کم هم نشدم

آئینه مقابل دوعالم کردم   کامروز نظربشکل آدم کردم
یعنی صد آب وگل فراهم کردم   تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر زنگار آرزوها شستیم   طومار تخیل من وما شستیم

چون شمع زشرم هستی بیحاصل — گردیم عرق چنانکه خود را شستیم

آخر افسون عجز پیش آوردم — روئی بجناب دل ریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی — کز عالم نازت برخویش آوردم

امشب هنگامهء سروری داریم — دیدار پرستیم وحضوری داریم
تا روشنیء دیدهء ما گم نشود — برشمع رخت برات نوری داریم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام — زایل نکند حق زتو شیرینی کام
صدشکر که (بیدل) از فراموشان نیست — این لطف چوفیض ایزدی باد مدام

(بیدل) تا محو گلشن نیرنگیم — گاهی گل وگاه غنچهء دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود — دشوار حقیقتی که ما همرنگیم

(بیدل) حذرازوسوسهء خلدوجحیم — وزفکر مهندس وخیالات حکیم
ازخویش تهی شدن ازو پرگشتن — ما را بهمین صفرحسابیست قدیم

پربی نفسیم وصد نسق میتازیم — گه برگل وگاه برشفق میتازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد — درعالم خجلت چوعرق میتازیم

(بیدل) ازعجزحال خودمنفعلم — چندانکه زآهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم — می پندارم زدست رفتست دلم

(بیدل) من وامانده حیرت انجام — دیگربکدام جهد بندم احرام
گفتم گردی کنم درین تنگ فضا — پروازبیال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه وهم هرزه خندد بنگم — چون وانگرم نه سازونی آهنگم

گوشیشهء صدچمن بنا مم شکنند / رنگ ازدگریست من همان بیرنگم

(بیدل) زخضر رد ل عجب بیخبریم / نی ازعشق و نه ازهوس صرفه بریم
محرومی تمثال زآئینه بلاست / در خانه نشسته ایم وبیرون دریم

برسازبقاتا نظراند اخته ایم / ازگرد امیدخانه پرداخته ایم
اینست اگرحقیقت سعی نفس / چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم

(بیدل) سحری بجهددامن چیدیم / با مهرسپهر همعنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجزاست آخر / اوسربغروب برد وما خوابیدیم

بی سعی پشیمانی هرعیش والم / کم رست کسی زقید وهم عالم
تا آئی ازین ندامت آبادبرون / برسودن دست ریز بنیاد قدم

(بیدل) ازبسکه جلوه مشتاق شدم / بی پرده زآئینهء اطلاق شدم
پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست / عریان شدم آنقدرکه آفاق شدم

برهرکه قضا کرد غم تازه رقم / بررنج کهن کشیدش ازعدل قلم
یعنی بیرون جادهء انصافست / خارقدم وزحمت جولان باهم

(بیدل) احرام نظم اگرمی بندم / ناچار بعاجزی کمری بندم
جولان نفس بسکته درمیماند / دل مینازد که من گهرمی بندم

(بیدل) نه غرور عزوشانی دارم / نی دعوئی تابی وتوانی دارم
درگوشهء تسلیم جهانی دارم / ازخاک فروترآسمانی دارم

(بیدل) بحقیقت نه بلندم نه خمم / تعدیل مراتب وجود وعدمم

ا ز ذ ره اگر زیا د ه سنجم خود را — د رپلهٔ آ گهی ز خور شید گمم

(بیدل) عمریست در طلب در بدر یم — وز جلوه ء تحقیق هما ن بیخبر یم
صد پرده شگا فتیم وچیزی نگشود — اکنون بر خیز تا گریبان بد ر یم

(بیدل) تهٔ گر دون بخمی آمد ه ایم — مجبو ر کمند ستمی آ مد ه ا یم
زین روزوشب امید جان بردن نیست — در حلقهٔ مارا ر قمی آ مد ه ا یم

(بیدل) از طبع نظم بو ئی د ا ر م — یعنی معنی سرشت خوئی د ا ر م
نی مدح توئی نه قدح ا وئی دارم — با فرصت شو ق گفتگو ئی د ا رم

(بیدل) در مخموری و مستی نز د م — بیرو ن عدم سا غر هستی نز د م
تا چو ن کر ه ششجهت مساوی ننمود — خو ر شید صفت قدم به پستی نز دم

(بیدل) اگرت کسب شعور است زشر م — علم و عمل تو نا صبور است زشرم
تا هست ز پا فتاد ه ئی در نظر ت — قا مت آرا ئی تو دور است زشرم

(بیدل) بر ر و ی مازسعی مبهم — بستست جها ت ا عتبا ر عا لم
ا یجا ش هوائی بنفس کوچه دهد — تا همچوسحر بلاف سا ئیم قد م

با د ل گفتم ز سعی لغز ش ا حر ا م — تا کعبه نمیرسم من اشک خر ا م
حیرانم د ر تد ا رک محر و می — فر مو د سجود آستا نهای کرا م

(بیدل) نی شا د م و نه کلفت نا کم — نی باب خردنه قا بل ا د را کم
زین خلقت بیکار که ننگ عدمست — چندان افسرده ام که گوئی خا کم

(بیدل) عمریست د ر د عا ی خلقم — مصر و ف تو جه لقا ی خلقم

هنگا مهٔ ا حتیا ج بیحیر ت نیست
حق کا م روا ست تاگدا ی خلقم

بیر نگی ما ستهستیاظهارا ز جسم
ز نهارمکن در یغ تیما ر ا زجسم
زانگو نه که‌جسم پا یدارازنفس‌ا ست
گشتست نفس نیز نمو دارا زجسم

(بیدل)ا ز بسکه نا تو ا نی سبقم
گرداندن‌دارد ا نفعا ل ا ز و رقم
یکبا ر ه نمیتو ا نم ا ز خود رفتن
چونشمع پررنگ‌تراست ا زعرقم

(بیدل) گر جا ئی‌ومکا نی دا ریم
نا مست‌تصو ر و نشا نی دا ر یم
نیرنگ خیا ل‌بی تماشا ئی نیست
نقا شی خا نهٔ گما نی دا ر یم

بر خیز که برق د رمن وما فگنیم
آ تش بخیال د ی و فر د ا فگنیم
اسم‌و صفتی چند حجاب ذ ا تست
این موج وکف پوچ‌بد ریا فگنیم

(بیدل) هرچند کهکشان اقبا لیم
د ر کسوت جسم د ستگاه نا لیم
چندی بخیا ل رشته میبا ید تا فت
آب با ر یک چشمهٔ غر با لیم

(بیدل)سخن ا ز سر مگو میگویم
رنگم‌بی پرده است و بو میگو یم
با خو یشم نیست‌فر صت من گفتنم
خود را از بیدماغی ا و میگو یم

باوحشت خا ر ا زبرگل میگذ ر م
مخمور ز پیش‌جا م مل میگذ ر م
چون آبله غا فل نیم ا ز پاس قدم
در خشکی هم‌هما ن به پل‌میگذرم

(بیدل)امرو ز زشت یا نیکو یم
ا ز پیکر خا کی تو هم خو یم
فردا کا ین گرد ا زرخم پاک‌کنند
خواهی دیدن‌چه‌رنگ دارد رویم

(بیدل)همه وقت بینیا زی دار یم
کی‌وهم حقیقی ومجا ز ی دار یم

چشمی بر ما گشا برخو یش بنا ز   ای لعبت شوق با توبازی دا ریم

(بیدل) عمریست با توهمسرشده ایم   در رنگ خیال تومصور شده ایم
با آنکه فلك خاك نشین در ماست   ما بهر توباخاك برابر شده ایم

(بیدل) گل آگهیست بیهوشی هم   از عالم گفتگو است خاموشی هم
مفتست اگر امروز بیادی برسم   فردا چه خیالست فراموشی هم

(بیدل) مجبور حیرت انباشتنم   خجلتکش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت   عمریست هلاك مژه برداشتنم

(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم   تا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گاهی بد ستگاه طینت   ذوقی دارم که خنده ئی هم بکنم

(بیدل) هرچند کوه استعدادیم   سر گشتهٔ این دشت جنون بنیادیم
تا گردش رنگ دور فرصت دارد   چون سنگ فلاخن آسیای بادیم

(بیدل) هرچند کبریائی دارم   در عالم ماومن گدائی دارم
تا با توام ازبندگیم نیست گزیر   هر گه تنها شدم خدائی دارم

بر وضع ظهور تا تامل کردم   بستم نظر ازخویش وتغافل کردم
جز عیب متاع دگرم هیچ نبود   ناچارچراغ خانه را گل کردم

(بیدل) همه وقت بینیازی سازیم   مستغنی از انجام وبرون زاغازیم
زین موت وحیاتی که خلایق دارند   گاهی بیدار وگه بخواب نازیم

(بیدل) ازغیب تا شهود آمدنم   آسان مشمر جزبسجود آمدنم

تا خلق کند فهم کمالی که مراست
میبا ید نهٔ فلک فرو د آ مد نم

(بیدل) زینسان که در نظر مشهودیم
تهمتکش اعتبار هست و بود یم
اسم چندی فسون طرازاست اینجا
کو عین وچه غیراحمدو محمود یم

(بیدل) مست شکوه حال خویشم
شا هنشهٔ ملک بیز وال خویشم
از شوکت وجاه خسر وانم مفریب
قربان خیال ذوالجلال خویشم

(بیدل) مشق جنون نموئی دارم
فکر کمر هیچ مگوئی دارم
مغز ورم اگر خط من آشفته دمد
در نوک زبان خامه موئی دارم

با هر که ز طبع منفعل میجوشم
مأیوس وزیانکار و خجل میجوشم
عمر یست که هم کسوت موی چینی
ازکار گهٔ شکست دل میجوشم

(بیدل) چندی فسونی تقریر کنیم
عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
دانائی ما تجاهلی میخواهد
خوابیکه ندیده ایم تعبیر کنیم

(بیدل) گر نفیم و گر اثبات خودم
بیچارهٔ تفتیش علامات خودم
در یایم و موج و قطره ام برد فرو
خو رشیدم وگمگشتهٔ ذرات خودم

(بیدل) سرحرفیست بر ون ازجیبم
خواهی هنرم شمار و خواهی عیبم
از من بهمین صوت و صدا قانع باش
چیزی دیگر نیم زبان غیبم

(بیدل) عمریست آفرین خوان تو ایم
مشتاق بیان سحرعنوان تو ایم
هر حرف که از زبانت از غیب آمد
یکسر ما گفته ایم وحیران تو ایم

بعد ازعمری ز غصه کاره شده ایم
با یکرنگان دل مشابه شده ایم

ما را نفسی چند بهم بگذ ار ید　　زخمی بودیم اندگی به شد ه ایم

پیر یم و تر ا نهٔ گل و مل دا ر یم　　چون شیشه خمیده ایم قلقل دا ر یم
یار ان دوسه دم نفس شماري مفتست　　با هستی صحبت سر پل دا ریم

(بیدل) زکجا ساز ندا مت کر دم　　آ گا هی را جنون علامت کر د م
صبحی بو د م بپر د ه مو هو می　　بر خود نفسی زدم قیا مت کر د م

(بید ل) چمن حیا بها ر ا د بیم　　از وضع ملا یم آ بیا ر ا د بیم
درخوردنم است سجده پیمائی خاک　　تا جبهه تر است د ر شمار اد بیم

(بید ل) تا دید با ن نار و نو ر یم　　هشد ار کز آ گهی مطلق دو ریم
بیغفلت نیست هر چه زین با غ دمید　　این خواب بهار است همه معذ وریم

بید ل پیشینیا ن ز ا سر ا ر قد م　　بهر ما بود آ نچه کر د ند ر قم
ما هما ن زله ئی که می اند وزیم　　نز لیست بر ا ی میهما نا ن عد م

پیری که ندارد قدمش سرعت گام　　ز مز یست اگر بفهمی ای عجزا نجا م
یعنی تعجیلت این ز ما ن لازم نیست　　منزل تهٔ پا ست اندک آهسته خر ام

(بیدل) از بسکه نا تو ا ن تخمیر م　　چون شخص خیال دقت تقر یرم
نقاش بنقش من چه خوا هد پر دا خت　　با لید ن و گر کشد تصو یرم

(بید ل) بهزا ربندو بستیم و نه ا یم　　خفتکش صد بلند و پستیم ونه ایم
زین بیش از ما عیا ر تسلیم مگیر　　کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هرچند اشک وآهی د ا رم　　نا ز حشم و غرو ر جا هی د ا رم

525

سرمایهٔ اقبال همایم کم نیست / چون شمع دراستخوان کلاهی دارم

(بیدل) عمری تیغ طلب آخته ام / کز عاجزی اکنون سپرانداخته ام
رنگم چون سایه یکقلم سوخته است / از بسکه در آفتاب پر تاخته ام

(بیدل) تاسیر رنگ وبوها کردیم / صد عقده زنیرنگ جهان واکردیم
اما تو چه عالمی که حشر تصویر / در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم

(بیدل) نفس سوخته اندوخته ام / داغ کهنی بتازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر / امشب کف خاکستری اندوخته ام

تابال تردد نفس واکردیم / گلگشت بهاروسیر صحرا کردیم
هرسو رفتیم دل ز ما قطع نکرد / چون آئینه باخانه سفرها کردیم

تا تخم شعور هستئی میکاریم / مشکل که سرا زحکم قضا برداریم
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه / کز حلقه بگوشان خط پرکاریم

تا چند ای طینت بغفلت سرگرم / با پاکی جنگ وبا خباثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت / ازفضل قدیم خویش میدارد شرم

تا بادل شاکرا تحادی دارم / در عیش والم خاطرشادی دارم
آسوده ام ازخوارئی ابنای زمان / بر حضرت عزت اعتمادی دارم

تاگردش چشمت بتأمل دیدم / در دست خیال ساغر مل دیدم
هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت / لب واکردم دهن پرا زگل دیدم

تقدیر برات فخر هر نو روظلم / هم درخور اعتبار اوکرد رقم

زینجاست که افسرد گر نتوان یافت چو ن آ بلهٔ پا بسر نقش قد م

تا محرم را زمی پرستا ن گشتم آ زا د ز قید کفر و ا یما ن گشتم
با هر که نشستم ازبدونیک جها ن چو ن بادهِ برنگ شیشه عریا ن گشتم

تا شیفتهٔ محیط فر د و ز و جیم گه دا غ حضیض وگاه محو ا و جیم
ببو صل فنا زورق ما طوفا نی است تا غر ق نگشته ا یم ا سیر مو جیم

تا کی خوا ند فسون نگر حرص دژ م کا ن گوهر وزر میدهد این سیم ودرم
ای خام طمع قصهٔ حا تم طی کن قانع شو وخا ک ر یز بر ق کر م

تا زند گی است صد تو و من دا ر یم گرد چندین جنون بدا من د ا ر یم
خلقی آ و ا رهء نفس میگر د د ما هم سنگی د رین فلا خن د ا ر یم

تاچشم بساز زند گی وا کر د م بی پر د گی جنو ن تما شا کر د م
چو ن صبح برفع خجلت عریا نی ا ز رنگ شکسته خرقه پیدا کر د م

تا روبد ل فقر پر ست آو ر دم بر تفر قهٔ جها ن شکست آ و ر د م
افلا س بد ستگاه جم زور آ ورد خا تم بکف از تنگی د ست آوردم

تا چند بفکر حق و با طل با شم گه با گل وگه بخا ر شا مل با شم
خجلت د ارد با ین صفت پیدائی تا خا ک شد ن چرانه (بیدل) با شم

تا زند ه ا م ا ز هو س تبرادارم د ر خلو ت معنی ا نجمنها د ا رم
ا ز با غ وبهار د گرم استغنا ا ست شعر ی میگو یم و تما شا د ا ر م

تا نقش ا بعا فیت نشستن بستیم یأ سی بد ل ا ز خیا ل بستن بستیم

زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد
بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل و وداع هر کد کردم
اوهام و خیال پوچ را رد کردم

هر گاه بدل زبانه زد فکر جحیم
یاد عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر وحشت تعلیم
امید اقامتت دهد زحمت بیم

ای پا برکاب این چه جنون پیمائی است
در خانهٔ زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحرمان کندم
خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم

از نعمت عبرت مزهء خوان حیات
آخر دل خود بقدر دندان کندم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم
چون برق شرار خرمن خویشتنیم

آثار سراغ ما هم از ما دریاب
چون صبح بهار رفتن خویشتنیم

چون تار گسسته نا امید سازم
چون بال شکسته بیخود پروازم

عمریست که چون سپند در محفل عمر
آئینه بسرمه داده است آوازم

جهدم ثمریست از رسیدن محروم
افتادگیم ز سرکشیدن محروم

عمریست که کشته‌اند در مزرع دهر
چون دانهٔ اشکم ز دمیدن محروم

چندی زنگه بدل خروش افگندم
آخر بتغافلش ز جوش افگندم

بار گل و خار پرگران بود بچشم
مژگان بخمی زد که ز دوش افگندم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم
آئینهٔ عافیت مکدر کردیم

دل فهمیدیم و غوطه خوردیم بخون
تن دانستیم و خاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب و نی توانی دارم
نی رنگ بهار و نی خزانی دارم

ای تیغ فراق خون من ریختنیست
گرهیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم
حیفست که غافل از مظاهر باشم
سبحان‌الله این بت و این زنار
کافر باشم اگر نه کافر باشم

چون شمع زبسکه ناامیدی سازم
داغست انجام و آتشست آغازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر
پر سوخته است شعلهٔ آوازم

جانیم ودلیم وعقل وسمع و بصریم
جسمیم وجوارحیم وپائیم وسریم
تحقیق تاملی ندارد (بیدل)
مائیم که باتو ازتو نزد یکتریم

چون پیرشدی وگشت مو هاهمه پشم
حیفست کنی تتبع شهوت و خشم
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد
ای کور امروز چشم میخواهد چشم

چون عکس از بس معطل بیکاریم
هرجا باشیم انفعال آثاریم
گرد ر آبیم سر نگونی داریم
ور در آئینه پشت بر دیواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم
چندی بجنون بال تب و تاب زدیم
دیدیم آسودگی همان درخواب بست
گردی که بلندگشته بود آب زدیم

چندی تب وتاب طبع‌خود بین دیدم
برعجز زدم آخر و تسکین دیدم
رنگی چون شعله داشت پرواز هوا
رو زیکه شکستم پر بالین دیدم

جزحق سوی هرکه حاجتت بست احرام
پیش آیدت این خارغم یأس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال
رسوائی احتیاج ونو میدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم
مشتاق تماشای کرم آمده ایم

باطینت محتاج چه تشویش غنا ست ‌‌ ‌ ما بهر گدائی ز عدم آمده ایم

جائیکه کند قیصر و فغفور سلام ‌ ‌ کی میرسد از فقیر معذور سلام
هر گاه شهنشاه نشیند بر تخت ‌ ‌ خورشید بگردون کند از دورسلام

حرفیکه من بیسر و پا میگویم ‌ ‌ نی نفرین است و نی دعا میگویم
میباید ت آشنای حق گردیدن ‌ ‌ تا دریابی که من چها میگویم

حیرت نگهٔ طلسم تمثال خودیم ‌ ‌ آئینه طرا ز غفلت حال خودیم
چشم پوشیده سد راه نظرا ست ‌ ‌ مانند حباب عقدهٔ بال‌خودیم

حق میگوید نه من ازلی ابدم ‌ ‌ آنسوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دوعدم ‌ ‌ جوشید (مع) از میان بعرض‌عددم

حق کی خواهدزکاذب‌واهل‌ستم ‌ ‌ آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق رنگ‌عدلی‌میخواست ‌ ‌ نقش شایسته‌ئی نگین خاتم

خود را اگر امروز گدا می‌بینیم ‌ ‌ فردا شهٔ اقلیم غنا می بینیم
سقفی که نشسته ایم در سایهٔ او ‌ ‌ چون برخیزیم زیر پا می بینیم

خصمیست دمیکه با خود آزرم کنم ‌ ‌ شوخیست چو سازعرق شرم کنم
کو بم سرو فکر بالشی نرم کنم ‌ ‌ سوزم رگ‌خواب ومژه‌ئی گرم کنم

خاکیم و فلک صید کمندی‌داریم ‌ ‌ در پستی نشهٔ بلندی داریم
هر کس بکمالی از تعین مستست ‌ ‌ ما نیز یقین خود پسندی داریم

خواهم همه اوقات قرینت باشم ‌ ‌ سر تا قدم آغوش مکینت باشم

گرداندن رنگ حلقه ام ساخته است | امید که خاتم نگینت باشم

خجلت نشو و نمای عبرت سبقیم | با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست | هم ریشهٔ دانهای کشت عرقیم

خجلتکش تقلید ندامت سبقم | کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر | پیشانی انفعالم و بیعرقم

در مکتب آفرینش استاد قدم | سرنامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید | از نیزهٔ خورشید تراشید قلم

داغ کلفی تا خط و خالش گیریم | یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست | رنگی پردای کاش که بالش گیریم

در راه فنا شعلهٔ گرم آهنگیم | با زندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار ندار یم بغیر از رفتن | چون پرتو شمع کاروان رنگیم

داریم سری لیک بگردن گرهیم | پاییم ولی بفکر دامن گرهیم
چون سبحه ز انفعال ما هیچ مپرس | در رشتهٔ شمع تا چکیدن گرهیم

دی وقت وداع تو مشوش بودم | از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخر نم انفعال شد چاره گرم | گر آب نمیشدم در آتش بودم

در قلزم جستجو خسی میبودیم | تا محرم عشق و هوسی میبودیم
علم و عمل فسانهای تحقیق | مفت ما بود اگر کسی میبودیم

در مکتب حیرت کتاب عالم | کز موهومیست یکقلم جهل رقم

آسان مشمار فهم اسرار یقین — جان باید کند تا نفهمیدن هم

در کارگهٔ یأس بنای عالم — تا بنیاد امید گردد محکم
گل کردن خاک آدم آبی میخواست — از شرم وجود ما عرق کرد عدم

دل گاه بربط دوستان می‌بندم — گاهی بخط و خال بتان می‌بندم
آن رشته که نگسلد درین کسوت نیست — عمریست کمر بامتحان می‌بندم

در جیب دل از دیده نهانت بینم — یا جمله نگه شوم عیانت بینم
حیران ادب پرستی دیدارم — یارب تو بفرما که چسانت بینم

دی آئینهٔ مغان مکدر کردیم — بیجرم صلائی بیکدگر سر کردیم
از خامی ظرف ما عرق کرد شراب — رفتیم و خجالتی بساغر کردیم

در گورستان سنت تکبیر حکیم — اقرار شهادتست بر ذات قدیم
کانجا بی شبههٔ گمان من و تو — مانده است الله و رفته رحمن و رحیم

دی بر سر مکتب تخیل راندیم — علم و عمل شبههٔ هستی خواندیم
خلقی اوراق ما و من میگرداند — ما هم نفسی را بهوس جنباندیم

دردا که دمی زحرص بیغم نشدیم — آزاد نزیستیم و آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم — یعنی که کسی شویم خس هم نشدیم

در محفل دهر هر که آمد شد هم — بلقیس افسانه دارد و هدهد هم
امروز نوای هرچه خواهی بشنو — فرداست که نشنوی صدائی خود هم

داغم که چرا سپهر بیداد رقم — افزود غبار رفتگان بر ورقم

از خجلت ساز بیدلیها چو حباب
بردوشم کم نبود بار عرقم

دی سیر خیال این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشد مژه ئی که همچو بال طاءوس
ایجاد هزار چشم حیران کردیم

در ورطهٔ عجز بیسر و پا ماندیم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی بتلاش یأس چون موج گهر
از بحر گذشتیم و بخود وا ماندیم

در کوی تو هر گه بزمین می بینم
چندین فلکش زیر نگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرشست آنجا
پا می نهم و گرد جبین می بینم

دی بیخود و امروز شعور آثاریم
فردا خاکیم و جوش گل درباریم
هنگامهٔ عجز بینیازی گرمست
در هر عدمی وجود دیگر داریم

درویشانیم باب آزار نه ایم
در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ما چو حباب
زین بیش ستمکش خر و بار نه ایم

در عالم ادوار تسلسل انجام
نی جاده بتحقیق رسید و نه مقام
از بس تنگست جای کوشش اینجا
پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام

دوری ز نظر لیک یقینی داریم
آئینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست
در جیب خیال دوربینی داریم

دی راه طلب بمطبخی گم کردم
خود را بهزار شعله هیزم کردم
خون خوردم و سر ندادم آهی از دل
بر سوخته ئی چند ترحم کردم

دی آنطرف عالم عنقا بودیم
دوش آنسوی عقول و اسما بودیم

امروز جبین بخاک ره میمالیم — هوشی که کجائیم وکجاها بودیم

دورم از تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدایم وگر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگر و یادم کن — هر جا باشم باین نشان نزدیکم

درپیریها زبس مشوش حالم — سیر هوسی میکنم و میبالم
از پیکر خم گشته نشانده است قضا — در طاق خیال خانهٔ اعمالم

دردیکه بعشقت امتحانش کردم — خون خوردم ومغزاستخوانش کردم
آن خار که برکشیدم از پا چونشمع — هم در بغل خویش نهانش کردم

دنیا محو است برگ عقبی چکنم — امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز و طاقت — پر معذورم تو خود بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنیای عالم — صد رنگ بساط نازچیده است بهم
گر بشنوی افسانهٔ ریش فرعون — گو یکدم طاءوس درین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم — باریکه ندارم همه بردل دارم
قیدم چون سرو تهمت آزادیست — ازدامن چیده پای در گل دارم

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم — هر غنچه ز ایثار دگر میزد دم
امسال آن نو بر گلستان وفا — مژگان بربست وگفت عمرم کم

در تهنیت ظهور این نور قدیم — تاریخ مربعست از رب رحیم
مقبول فضل ایزدی ذات حیا — فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چند غم بیدلی فراموشم بود — آخر دل با تو رفت و (بیدل) ماندم

راحت سامان وحشت اسبابم — نی مخمل آرزوست نی سنجابم
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش — بالین ز پر فاخته دارد خوابم

زین دشت نه برگ و نی نوائی داریم — پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدم آبله است — عمریست که خمیازهٔ پائی داریم

زین بیکاری که میگداز د جگرم — شرمندهٔ اعتبار هرخشک و ترم
جز گریه چه ممکنست کارد گرم — آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل و نه ماوا دیدیم — واماندگی کوشش بیجاد یدیم
رفتیم چو شمع مدتی سر بهوا — ره گم کرد یم تا تهٔ پا دیدیم

زین عجز که بسته با جنون پیمانم — بر جرءت کار زندگی حیرانم
چون مژگانم چه ممکنست آزادی — بیرون قفس پریست می جنبانم

زین دشت اگر با لفشان میرفتم — کی در تهٔ بار این و آن میرفتم
راه یاران رفته پرنا پیدا ست — ا رنه من هم قفای شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم — هرجا پا افشریم سر کوب خودیم
شبگیر هوس دود دماغ جهد ست — چون شمع عبث کاتب و مکتوب خودیم

زین بزم نه کم نه بیش بر داشته ام — نی نوش هوس نه نیش برداشته ام
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد — عمریست که دل زخویش برداشته ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم — پیشانی سعی بر شکم میسائیم

روزی بتلاش واختیار کس نیست　　خود را از کف سوده بهم میسائیم

زین گونه که از وضع ادب فرسائیم　　افتاده بروی یکدگر اجزائیم
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم　　رفتار همان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم　　در غنچه خزد ز تنگی احوالم
از بس هدف ناوک بیداد توام　　غربال کند آینه را تمثالم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم　　از هر بد و نیک زشت و زیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ما روشن کرد　　آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم

زین باغ نه فال سرو و نی گل زده ایم　　نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
یاران می صد رنگ تماشا دارند　　ما ساغر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسامان چه عشرت بالم　　جز آنکه بکسوت تحیر نالم
زان پیش که رنگی بنظر بندم نقش　　تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغر کش بود و هستم　　مخمور رو صالی بتخیل مستم
بهر چه نجوشم بسرو برگ عدم　　تا جز بمیان تو نباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم　　نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
ازبسکه تهیست نقشم از رنگ اثر　　خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم　　عبرتکده خیال موهوم خودیم
هر جا آئینه ئی بعرض آمده است　　او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم

زامد شد قاصدان نیرنگ پیام　　پامال کرد هستی یأس انجام

تا کی با شم د ر ین سود ا عبر ت چو ن آ ینه کار وا ن سرا ی‌اوهام

ز ین مزرعه‌نی بر گک ونه بر میدروم خو د را ا ز پا ی تا بسر میدر و م
ا زکا شتن آ گا ه نیم لیک‌چو شمع یک خوشه زشا م تا سحر میدرو م

سلطا نی نیست تا بشوکت نازم یا شیخی تا بسا ز عز ت نا ز م
این‌شو کت‌وعز ت‌همه‌درر‌هن‌د لست من (بیدلم) آخر بچه صو رت‌نا ز م

شد ا بر بخا ری و نگو ن کر د علم سیلی از‌هر طرف ر و ا ن گشت بهم
د ریا نا مید فطرت ا ین هیهأت‌را ا ینک سا ما ن ا عتبا ر عا لم

شو ر یکه ز د هر بیو فا میشنو یم یکد ست فسا نهٔ فنا میشنو یم
ا ز مر گ کسا ن بهرچه با شیم ملو ل شا د یم که حرف آ شنا میشنو یم

شب د ر س حقیقت نگفتن گفتم د ل د ا شت‌فنی من‌هم ا زان فن گفتم
د‌ر‌شبهه گذ شت مد عا ی تحقیق چند ا نکه منم گفت منش من گفتم

صد تار بنالها ی د ل دمسا ز م صد شیشه بقلقل جنو ن همرا ز م
ا ما چه‌توان کرد که‌چون ر شتهٔ شمع د و د نفسست سرمهٔ آوا ز م

صد شکر که احتیاج کو شش تعلیم آ گا هم کرد آ خر ا ز فضل قد یم
هرچند بد یوار رجو ع آ وردم دستم نرسید جز بد امان کریم

صدبا ل و پراز بر ق‌طپش سوخته‌ام چندین منقار نا له اند و خته ام
پروانه وبلبل‌این زمان دا غ منند ا ز روغن گل چرا غی افرو خته ام

طبعیکه فتا د تا بع حلق وشکم تا خاک شدن نمیشود حرصش‌کم

دندان آخر بامتحان لذات / می آرد کرم ومیخورد خود را هم

عمریست شکسته بال او میگردم / در آرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگرد دل میگردد / من گرد سرخیال او میگردم

عمریست سجود آستانی داریم / در خاک گذرگهی مکانی داریم
نقش قد میم عجز ما پنهان نیست / از جبههٔ فرسوده نشانی داریم

عید آمد ورفت ازجهان ماه صیام / خلقی بطواف عیش بربست احرام
ای شیشه توهم برون فگن پنبه زگوش / کاوردهلال عید حرف از لب جام

عمریست بامید وصال توخوشیم / چون دیده بحسرت جمال توخوشیم
این دوریها اگر بحکم ادبست / خوشباش که ماهم بخیال توخوشیم

عمریست درین ورطه جنونها داریم / هنگامهٔ صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل زعدم / درکام نهنگ سیر دریا داریم

عمریست بفهم مدعا حیرانم / طفل مجبور این دبیرستانم
چون شمع به پیش نظرم طوماریست / می بینم و گریه میکنم میخوانم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم / گه بر معموره گه بویرانه زدیم
مژگان بستیم وشد جنونها هموار / آخر بهزار زلف یکشانه زدیم

عالم همه یک برق تجلی دیدم / محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید دردیدهٔ من / هرجا لفظی دمید معنی دیدم

عمریست زاتفاق حیرت قفسم / پیچیده بدل خروش عشق وهوسم

در قافلهٔ ما ومن آواز بسیست　　من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش وگولی بردیم　　رنج اقراروناقبولی بردیم
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود　　آخر بعدم ننگ فضولی بردیم

عمری باعمرو و زیدغوغا کردم　　آخرسوی جیب خود نظر وا کردم
ذاتی بخیال جلوه گرشد که مپرس　　(بیدل) گفتم وداغ اسما کردم

عمریست حقیقت مثالی شده ام　　ازجسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذاشت مینا گلکرد　　بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

عمري بجنون زد هوس رفتارم　　تاکرد بخاک نیستی هموارم
ازجادهٔ سعی نقش پائی باقیست　　چونشمع بمهر محو شد طومارم

عمریست ازان سوی عدم می آیم　　گاهی بسرو گه بقدم می آیم
هرچند بباد میدهند اجزایم　　تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری وا سوخت کوشش بی اثرم　　تا زین محفل چه حیله آرد بدرم
آخر وا ماندگی دلیلم گردید　　از رشتهٔ پا چو شمع جوشید پرم

عمر یست بشیوهٔ وفا مجبورم　　قربی دارم که از تقرب دورم
یاران از شرم کعبه آبم مکنید　　من خاک جناب بیدلم معذورم

عمریست بقید وهم وظن ناچاریم　　درپردهٔ جسم پاس غفلت داریم
تا دورافتاده ایم از عالم نور　　چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحرخطر میغلطیم　　پا می افشاریم و بسر می غلطیم

دل نیز نشد مرکز آسایش ما — چون پهلوی موج باگهر می غلطیم

عمریست خمیدهٔ خیال خویشم — خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال — خجلتکش نقص بیکمال خویشم

عمری گردیدم از من وما درهم — چندی خوردم زطعن مردم برهم
دیدم سر تا قدم جراحتکده ام — بستم بخود از وضع ملایم مرهم

عمریست که بینیاز تحت وفوقیم — در سایهٔ سروتو دوعالم ذوقیم
زین حلقهٔ قامتی که تسلیم وفاست — ما قمرئی سر تا بقدم یکطوقیم

عمریست ز چاک دل هوس میبیزم — پرواز بغربال قفس میبیزم
چون صبح زاسباب نشاط این است — کز پردهٔ ناسور نفس میبیزم

عمریست شرار اشک می اندوزم — جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم
یعنی چون شمع در شبستان ظهور — تا چشم بخود گشوده ام میسوزم

عمری هوس اندوز زرومس رفتیم — دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم
سامان وجود وعدم ما این بود — بی تمییز آمدیم و بیحس رفتیم

عمریست کمان عجز زه می بندم — از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدر دان دردم — یکناله همان بصد گره می بندم

عمریست ز جیب وحشتی سرزده ام — آتش ببنای عافیت درزده ام
چون شمع نه راه می شناسم نه مقام — از رنگ شکسته دامنی برزده ام

عمریست که در وضع خموشان زده ایم — خط بر رقم خیروشر آسان زده ایم

لب بستن ما دهان بدگویان دوخت — یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

عمریست نفس گدای تسکین خودیم — حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم
در خاک نشسته ایم و گر بر افلاک — ما بر در دل گدای دیرین خودیم

عمریست ز شرم سرفرو میبالم — بیحاصل مزرع نمو میبالم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من — یعنی به نم عرق چو مو میبالم

عمری به تردد نفسی مست شدیم — سرگرم عروج همت پست شدیم
دادیم آخر چو آسیا داد فسوس — چندانکه غبار سودن دست شدیم

عمریست شکست بام و در می بینم — بنیاد وفا زیر و زبر می بینم
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم — آشوب قیامت دگر می بینم

عمریست خروش جز و کل میشنوم — زیر و بم هر کوس و دهل میشنوم
اما هر گاه بلبلی مینالد — آواز وداع رنگ گل میشنوم

عمریست که شور حق و باطل داریم — آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست — چندی پرواز تا م بیدل داریم

عمریست که محو بند و بست ادبیم — خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
از ما حرکات وضع مستان مطلب — چون شیشه و جام می پرست ادبیم

عمری بغرور خودسری یار شدم — چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد — تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمریست که سر گرم بیان هیچیم — طومار گشای داستان هیچیم

با نا میِ از ان میان زما قانع باش   ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم   کو جنس و چه نقد من همان درویشم
(بیدل) بو دم بشبهه زار هستی   گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

عمریست من سوخته جان میسوزم   پیدا افسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر بر که نا لد یا رب   صد صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقیست بینیاز تفهیم   در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گرز و ق فضولیت دماغی دارد   گاهی حادث برا رو گاهیش قدیم

غیبی با ثر گاه شهود آمده ایم   بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
ای بیخبر اندیدن ما مغتنم است   در یادکسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم   تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل   برگردون نیز سیر پستی کردیم

فریاد که دکان ستم وا کردیم   خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود   آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ما ندونه ندیم   یکیک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چکنم اگر ننالم (بیدل)   منقار دلی بود که کردیم دو نیم

فریاد که از تلاش وا ننشستیم   رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم
چون موج که وحشت ز خیالش نرود   پا آبله کردیم و ز پا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم   در بیضه فسردیم و پری نگشودیم

542

چاکی نزدیم سینه وعمر گذشت		زین خانهٔ بیهوا دری نگشودیم

فریاد که درهای هوس واکردیم		خود را بلباس جاه رسوا کردیم
عزتها داشت جامهٔ عریانی		ما آستر اطلس و دیبا کردیم

فریاد بدرد نارسائی مردم		در ملک غنا به بینوائی مردم
دلدار در آغوش ومن یأس نصیب		خجلتکش تهمت جدائی مردم

فال نگهٔ ادب سرشتی زده ام		در پردهٔ دل دربهشتی زده ام
حیرت آئینه خانهٔ دیدار یست		بردیوار خیال خشتی زده ام

فردوس باتفاق اربابِ علوم		آنسوی ثوابت وبر وجست ونجوم
یعنی این سعدونحس تادر نظر است		عیشت ناممکنست وراحت معدوم

فریاد که بر ترددسهل زدیم		بال هوس از فطرت نا اهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد		بر آتش شمع دامن از جهل زدیم

فردا همه گربهشت وکوثر یابیم		خود را چه خیالست مکرر یابیم
صد خلدو هزار کوثر آرم بنیاز		گر (بیدل) را بار دگر دریابیم

گر قابل کسب و هنری میزادیم		در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجای نرسید		از سعی جنون داد گریبان دادیم

کو جرأت آنکه می زجامت گیرم		یا دست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم		دامی پیدا کند که نامت گیرم

گه مخمل حسرت غنا میبافم		گاهی بخیال بوریا میبافم

جولانیم لیک ز یکتار نفس — برروی هوا قما شها میبا فم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم — یا نشهء معرفت کمالی داریم
آخر زنتیجه‌های دور فلکیم — می در قدح از شیشهٔخالی داریم

گر بیدارم جمال او می بینم — ور در خوابم خیال او می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست — هنگامهٔ لایزال او می بینم

گر یند آثار خلد عزت طارم — بر تر میبا شد از سپهر وانجم
قانع شو وشادزی که آن قصر بلند — بر داشتن تو قعست از مردم

گر دربدر حاجت سیم و درمیم — یا غرهٔ دستگاه تاج و علمیم
این جمله گدائی دوساعت هستیست — ما خسرو جاودان ملک عدمیم

گه درویشی و گاه شاهی کردیم — گه سیر کماهی و الهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم — تا پیش خود اینقدر سیاهی کردیم

گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم — گاهی بهوای دیر داغ هوسیم
نی زناریست در میان نی تسبیح — واماندهٔ پیچ و تاب تار نفسیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم — ور در بزمیم حرف و صوت وقالیم
از ما بخیال محض قانع میباش — ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

گاهی بخط دود جگر می پیچم — گه بر نقط دیدهٔ تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری — شب میکنم انشا و سحر می پیچم

گرخاک نوردو گر فلک پروازیم — آوارهٔ وحشت جنون پردازیم

544

چون نقطه که گردد زشق خامه جدا نقش قدمی ز جاده بیرون تازیم

گر اشک شوم ز چشم تر میغلطم ور آبله از قدم بدر میغلطم
چون موج گهر زسعی بیهوده مپرس امروز که پا نیست بسر میغلطم

گرخواجهٔ خویش وگر غلام خویشم شخص تهمت پرست نام خویشم
با غیر چه خوانم از نوای تحقیق درعالم خویش هم پیام خویشم

گه بازرو سیم لابه سازی داریم گه با گل و مل هوس طرازی داریم
ازخاک دمیده ایم تاخاک شدن با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهارآب و گل میکشدم یا آرزوئی چین و چگل میکشدم
درخدمت احباب که چشمش مرساد دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم گاهی با اشک دربدر میگردم
چون شمع زکم فضائی عرصهٔ دهر آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نورو گرجهانی ناریم بیرونق و بی محاصل و بیکاریم
چون نالهٔ نا رسای حسرت کیشان چندانکه اثر کمست ما بسیاریم

گر بر دنیا و گر بعقبی زده ام از وسوسه جسته ام بصحرا زده ام
چون پیچش موجی که بگرداب زند هر در که بر آن حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پر فشان درگذرم از خود خبری بملک تحقیق برم
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد سر گشتگئی که نامه واشد زپرم

گه الفت و گاه وحشت آهنگ خودیم گاهی مینا طراز وگه سنگ خودیم

پر کار خیال ما جنونها دارد
طاءوس نگار گردش رنگ خودیم

گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم
یکسر عرق خجالت ادراکیم
زان پیش که منفعل بر ائی دریاب
کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر گفتگوی شادی و غم دارم
یا درد سر عالم و آدم دارم
با قیل و قال دیگران کارم نیست
من میدانم حرف چه عالم دارم

گاهی مستی و گه خماری داریم
گه فکر خزان وگه بهاری داریم
بادی پیچیده است در مغز خیال
خاکیم برای خود غباری داریم

کلی مراتب حساب عالم
نه بود که شدختم شمارش آدم
بازاین چهل و پنج اگر نمائی تکرار
تا حشر همان نه است نی بیش و نه کم

گر خاک شدیم در کنار عدمیم
ورچشم گشودیم دچار عدمیم
حیفست فریب و هم هستی خوردن
ما جمله نهان و آشکار عدمیم

گر آئینه گل کنیم نا مصقولیم
ور شخص عیان شویم نا معقولیم
القصه نه علتیم و نی معلولیم
علم و عمل طبیعت مجهولیم

کم نیست فتادگی که ما بر داریم
دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
ما را اگر از خاک عصا بر دارد
آن دست کجا که ما عصا بر داریم

گاهی نی و گاه چنگ خوش میداریم
گه شیوهٔ نام و ننگ خوش میداریم
ناموس حقیقتی است در گرده ما
خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گه رشتهٔ ساز علم و فن میگسلم
گه از خم و پیچ و هم وظن میگسلم

صیا د خیا ل د ر غبا ر فر صت — دا می ا فگند ه ا ست و من میگسلم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم — در هر صورت ر ضای خود میخواهیم
علم و عملی نیست د رینجا منظو ر — ما (بید ل) ر ا برای خو د میخو ا هیم

گر نیست حضور جمعیت دست رسم — یا دست همان مو نس د ا م و قفسم
ز نارو فا که د ل بگر د ن د ا ر د — پید ا ست ز تا ر پیچ و تا ب نفسم

معنی بود یم سر بخط افتا د یم — د ر کلفت اعرا ب ونقط افتا د یم
چندان بر قول و فعل کر دیم نظر — کز و حدت خو یش د ر غلط ا فتا دیم

مکتو ب و فا ی ساد گی عنو ا نم — آ ئینه کجا ست تاشو د حیرا نم
هر نقش که د ر خیالم آ مد برقم — دیدم تو نوشته بو د و من میخو انم

مشرق تا مغرب وعر ب تا بعجم — د ید یم معا ملات ا هل عا لم
چون شیشهٔ ساعت همه دردا دوستد — خا کیست که میکنند د ر کا سهٔ هم

مستان بر کا ب یار برگر دیدم — چون نشه قد ح سوا ر برگردیدم
دو رطر بی با ین سرو برگ کراست — رفتم رنگ وبهار بر گر دید م

نو میدخو دم چه ز ین تن وجان کوشم — کا رد گرم کو که پی آ ن کو شم
کا ش آن عمری که د رمعاصی بگذشت — بر گرد د تا همان بعصیا ن کو شم

نگذ شته ز رو ی پل جا نکا ه جحیم — وا صل نشو د کسی بجنا ت نعیم
تا د ر طبعت غبار حا د ث با قیست — نتوا ن شد ن آ ئینهٔ ا سرا قد یم

نا کر د ه بنا ی مشق فطرت محکم — بر آ ثا ر کما ل مپسند ستم

حرف خامان ندارد اقبال وقار — رسواست نشست قلم از کاغذنم

نی معنی درس و نی حقیقت رقمیم — حیران صنائع کتاب عدمیم
در مکتب نیرنگ خیالات سواد — عبرت خوانان خط دست قلمیم

نامعلومیم وساز صد معرفتیم — نامحدودیم وعرض چندین جهتیم
عمریست که میکشیم ناموس ظهور — چون ذات بپاس اعتبار صفتیم

نی غرهٔ تاج زرو تخت و سیمیم — نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سریر و نقش پا دیهیمیم — یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم — سامان بضاعت خجالت و رقیم
عمریست که انفعال محمل کش ماست — چون شمع غبارکاروان عرقیم

نپسند دکاش عبرت خاموشم — تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر — عمریست که پنبه میکشند ازگوشم

هر سو تا چند هرزه کوشد پایم — جولان تسلی بفروشد پایم
زین خارستان چسان توانم جان برد — از آبله کفش اگر نپوشد پایم

هر چند مفید و مستفاد آمده ایم — چون وانگری شبهه سواد آمده ایم
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست — از دیدنها مگو بیاد آمده ایم

هیچیم و ز هستی هوسی ریخته ایم — از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد — در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هر چند ز قحط آشنا نالیدیم — وز کلفت یاس مدعا نالیدیم

548

باری از درد بیکسیها چو سپند واسوخت دل آنقدر که ما نالیدیم

هر گاه بنقش کارخود می نگرم اشک آینه میکشد به پیش نظرم
نازپری ام لیک با فسوس خیال تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم

هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم

هرچند با سباب طرب کوشیدیم آخر قدح یأس فنا نوشیدیم
زان پیش که سر کشیم در پردهء خاک از موی سفید خود کفن پوشیدیم

هر چند کمر بعزم راحت بستم در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب صد بار فرود آمدم و ننشستم

هرچند بیأس گردن افراشته ایم در کشت امید دانها کاشته ایم
چون شمع زخویش میرویم اشک فشان در گردش رنگ سبحه ئی داشته ایم

هرچند نظر به این و آن باز کنیم در عالم جلوهء تو پرواز کنیم
ای انجمن نازو نیاز دو جهان ما بر که کنیم ناز اگر ناز کنیم

هرچند بصد چمن نظر وا کردم نی با گل و نی بلاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز یار آینه دید و من تماشا کردم

هرچند بخاک سیر هستی کردیم مپسند بعجز پیش دستی کردیم
از ما برتر نبود جای دیگر ناچار نظر بسوی پستی کردیم

هر چند بهار در نظر می آیم با سبزه بدست و گل بسر می آیم

چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو   از بس تنکم زخویش بر می آیم

هرچند فقیر یا غنا اطواریم   درمخمصهٔ جهان آفت باریم
آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست   ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

هرچند که از گل و سمن میگویم   از عبرت رنگ وبوسخن میگویم
باشان و غرور اغنیا کارم نیست   باب فقر است آنچه من میگویم

هرچند که فارغ از جهان هوسم   آزاد ز پیچ و تاب دام و قفسم
آرایش این چمن ز پهلوی من است   چون باد بهار رنگ و بورا نفسم

هرجا که فسانهٔ هوس سر کردم   آئینهٔ شوق را مکدر کردم
گرناله دماندم نفس از یأس گداخت   ور اشک فشاندم مژه را تر کردم

هرچند بچرخ گردن افراشته ایم   دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم   خود را بسر آبله برداشته ایم

هرگاه که راحت وطن خواسته ایم   دامن بهوای غربت آراسته ایم
چون شعله در آتشکدهٔ وحشت دهر   چندانکه نشسته ایم برخاسته ایم

هرچند جهان بی قیاس علمیم   یکسر بی بهرهٔ مساس علمیم
زین شمع بصد فریب دانش نخوری   عالم دگر است ما لباس علمیم

هردم بخیال نیست جنون حالم   هر لحظه بآهنگ دگر مینالم
عمریست بکیفیت ایجاد نفس   هنگامه گر تجدد امثالم

هرجا من از آن فضل وکرم یاد کنم   لبریز غنا جهانی ایجاد کنم

فر د و س بدر یوز ه جنو ن تازآ ید — د ر د و زخ ا گر گر یم وفر یا د کنم

هر چند تما م عمر طا عت کر دم — تر ک هو س ووداع شهوت کر د م
طو ر مر د ا ن د می که شد معلو مم — بر طبع فضو ل خو یش لعنت کر د م

هر گه نفسی بخود تأ مل کر د م — سیر د و جها ن عر ض تجمل کر د م
ا ی فر صت ناز اینچه بهار است که من — خا کی بو د م خیا ل ا و گل کر د م

هر چند تنک ما یهٔ علم و عملیم — بیر نگی نشهٔ حقیقت حلـلیم
لبر یز خیا ل ا و ست بیکا ر یٔ ما — چو ن شیشهٔ خو ا بید ه پری در بغلیم

هر چند خر و ش صد تظلم د ا ر یم — ا ز گو ش گر ا ن خلق د ر کهسار یم
ر میگر د د هما ن بما نا لهٔ ما — سنگست ا ین پنبه نیست تا بردا ریم

ر چند ز فقر خا ک بر سر د ا ر یم — سر کو ب هز ا ر تا ج وا فسر داریم
بهر چه کشیم خوا ر ی صحبت خلق — د ر تنها ئی عزت د یگر د ا ر یم

هر چند نما ند ساز لو ح و قلمم — چو ن و ا د ید م هما ن ندامت رقمم
نقشی که چو شمع شستم ا ز پیشا نی — جمعست سیا هیش بز یر قد مم

هر چند بحا ل خو د تأ مل کر د م — حز یأ س عیا ن نشد علاج د ر د م
چون شمع کنون سعی گد ازی دا ر م — ین آ ب مگر فرونشا ند گر د م

هرچند نقا ب آ ه بر میدا ر م — آ ئینهٔ خو د ز را ه بر مید ا ر م
ازعشق چه د م ز نم که مانند حبا ب — سر نیست ا گر کلاه بر مید ا ر م

هر چند کتاب جهد نشگا فته ایم — از لطف تو فیض خا صه گی یا فته ایم

در کارگهٔ دعا که چشمش مرساد — ما هم نفسی چند بهم بافته ایم

یکعمر جنون تازی ما بود علم — آخر دامان و پافروخفت بهم
اکنون ازما سراغ رفتار مگیر — کز آبله پوست پوش شد نقش قدم

یارب بسروبرگ چه طاقت گذرم — تا از طبع فسرده همت گذرم
زین بخت که پای خفتهٔ من دارد — جائی نرسیدم که زخجلت گذرم

یارب زچه افسون بطلب روکردیم — جمعیت دل صرف تگ وپوکردیم
تحقیق بتقلید کشید آخر کار — رفتیم آنجاکه خویش را اوکردیم

یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم — برفضل توبیش ازهمه کس ناز کنیم
یعنی چشمی که بسته ایم ازخودهم — برروی کسی که آن توئی باز کنیم

یارب بچه تمثال نظر واکردیم — کائینهٔ فهم را از پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی میخواست — خودرا بجمال توتماشا کردیم

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم — دوری شد آنچه قربش اندیشیدیم
دانستن ماهمان ندانستن بود — میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب تیرو کمان کم فرصتی ام — یکسر مطلق عنان کم فرصتی ام
چون کاغذ آتش زده زین نقد نفس — عبرت شمرد کان کم فرصتی ام

یارب بالفرض اگر بحاجت گرویم — کورانه با مداد که محتاج شویم
ما بیخبران دگر کرا میدانیم — ازپیش توآمدیم و پیش تو رویم

یارب زکجا محرم آداب شدم — آفتکش این برق جگرتاب شدم

یعنی چو عرق بگناه انصاف آگه ز تب هر که شدم آب شدم

(ن)

ای ناز تو یک روی وفا ناکردن تا چند ز بیدلان تبرا کردن
امروز بکش دامن از آلایش ما فردا خواهی تیمم از ما کردن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان خمها دارد بنای تیرم چو کمان
در قبضهٔ عافیت اسیرم چو کمان در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان

اسرار قدم ز دور صد فاش و نهان تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود طالب الله دید و مطلوب انسان

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون پیش مهٔ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

ای دید نهایت حضور در فهمیدن تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
آخر تو کم از شعلهٔ جواله نهٔ چشمی وا کن ز گرد خود گردیدن

ای ننگ جهان غیرتت جوهر کین پرواز تو سهلست ببال و پر کین
در عالم جهد کارها دارد مرد زان جمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان ز حرص دامن چیدن وز دامگهٔ هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال باید بهزار در جبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک بوهم قانع میباش قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن هشدار که جز غصه نخواهی خوردن

در انجمن ظهور هرجا شمعیست / میبالد درخور سیاهی خوردن

آفاق ندارد از کماهی دیدن / جز نسبت کونی و الهی دیدن
هر چند کمان حلقهٔ یک دایره است / چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن

از دست تو منتی است بردوش کمان / وز بازوی توحلقه ئی درگوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند / انگشت بخمیازه ء آغوش کمان

ایمرده ء انتظار محشر بردن / حیفست بهر فسانه ات خون خوردن
در صورت آفاق نظر کن کاینجا / هر روز قیامتست و هرشب مردن

آسان نتوان درین جنون زار کهن / نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ / تا رنگ پریده را بگیرد دامن

اطراف اسد سنبله است وسرطان / خاک و آبی گرفته آتش بمیان
زینجاست که بی حفظ دبیر دستور / جز شعله نخیزد از بنای سلطان

ای غمزده خدمت دل صابرکن / وقت مصروف طبع مستغفر کن
مال و زروفرزندت اگر گم گردید / مرگی داری به پیش خود حاضر کن

ایجوهری کمال و نقصان سخن / بیقدر مخواه گوهر شان سخن
گر آگهی از سود وزیان فطرت / بر چرخ مبر کفهٔ میزان سخن

آن قطره ز ننگ بیوفا گردیدن / دشوارش شد با صل واگردیدن
آخر گوهر شد و نه پیوست ببحر / داد از عرق شرم جدا گردیدن

آداب وفاست بهره ء دین بردن / نی دلها را بخود سری آزردن

دور است چو سبحه از مسلمانیها | با آن همه اتفاق برهم‌خوردن

افسون خطا در حق من گوش مکن | سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
کفر است زطور اهل معنی اعراض | قرآن فهمیده ئی فراموش مکن

ای منکر جسم آینهٔ جانست این | زندان منگر منظر سلطانست این
وهمی دیدی بفهم حق نازیدی | ما را نشناختی چه عرفانست این

آتش پروازاوست تا افسردن | آبست و همان قدم بخاک افشردن
هرگاه انجام مقصد خلق اینست | پس هستی چیست جستجوی مردن

ای حرص گدای پادشاهی کردن | خم گشتهٔ فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور | گیرم همه از تو شد چه‌خواهی کردن

از گردش چرخ وانجم فتنه نشان | عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشد | هرچند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برا بهشتی بنشین | فارغ زغم خوبی و زشتی بنشین
در ورطهٔ وهمی که محالست کنار | از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

ای گرم زوادئی تکلف رفتن | آسان مشماربی توقف رفتن
میباید دستها چو پا آبله کرد | هرچند توان راه تأسف رفتن

ای طبع هوس کیش چه‌خواهی دیدن | ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پتک و سندان خراش وسوهان گداز | ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن

انسانی وغولیت چه خواهد بودن | عالم ومجهولیت چه خواهد بودن

زین یکدو نفس که میهمان هوسی | ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غافل از انقلاب اطوار زمن | انجام غرور شرم دارد تن زن
در فکر شکستی نفتادی کانجا | سر برزانواست زیردست گردن

ای شوخیٔ تو زانفعال آبستن | رنگ تمکین بهر زه سنجی مشکن
شبنم عرق خجلت صبحست اینجا | از خندهٔ بیصرفه مریز آب دهن

آخر دم یأس بی تکلم گشتن | شد محو تقدم و تأخر گشتن
من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی | آن نیز به بند گره گم گشتن

ای هوش تو آوارهٔ نافهمیدن | از علم علی چه بایدت پرسیدن
آنکسکه رموز (لوکشف) کرد بیان | او بود که دیده بود پیش از دیدن

آئینهٔ دل بزنگ کین اندودن | دارد بعذاب هول قبر آسودن
آنکسکه سیاهیش کند زیر بخواب | دستش بر روی سینه خواهد بودن

امشب که شد آئینهٔ اختر روشن | گردید زمی چراغ ساغر روشن
ما از خط لعل توزدیم آب حیات | کردیم سواد موج گوهر روشن

ای طالب کونی و آلهی دیدن | تا چند اندیشهٔ کماهی دیدن
دیدی همه را و هیچ معلومت نیست | گر چشم همینست چه خواهی دیدن

آن سیر نخورده رابکس نان دادن | دشوار تر است از الم جان دادن
هرچند که احتیاج خاکت بیزد | مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت و فکر وطن | نی آمدنی است درمیان نی رفتن

چون مغز کز استخوان برون رادن نیست　　یک چیز شمر خانه و تابوت و کفن

از روزی قانع بلب نان بودن　　وز اسباب هوس گریزان بودن
حق بین و حق آشنا و حق دان بودن　　دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن　　از دریا تا سراب نتوان دیدن
چشمی واکن بهار فرصت مفت است　　این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن　　یادل بامید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار　　آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن

از تجربهای این دبستان کهن　　تاعلم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز　　کوچک سر و زرد رنگ و کوته گردن

ازمی برگ تاک سرا غیست نهان　　از گل بکف ریشه ایاغیست نهان
غافل مگذر ز معنئ بدر و هلال　　در هر پر پروانه چراغیست نهان

ای مختار رموز مطلق گفتن　　یگر نگی را خطاست از رق گفتن
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو　　چون گفتی بایدت همان حق گفتن

ای قطرهٔ کرده خویش را بحر گمان　　زین وسوسه غیر از عرق شرم مخوان
با جز و خطاست ظرف کیفیت کل　　گل بیش از کوزه نیست در کوزه نهان

ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان　　شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد　　در اشعاری که سکته ئی هست مخوان

ای بسته با فسون علایق گردن　　راحت خواهی تکلف از دوش فگن

تجرید تقید نپسندد هرگز   تا رشته بپاست میگریزد سوزن

ای خوانده سپهرت بتو هم مهمان   تا چند با زیش خوری چون طفلان
بر وسعت این بساط هنگامه مچین   نان پهن مینديش ز گستردن خوان

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن   زین مزبله بگذر به تنزه رو کن
گل نیست سماروق بجوشست اینجا   گر چشم نداری که ببینی بو کن

ای شمع یقین فال دل‌خرم زن   و همیکه ز پرده سر کشد گردن زن
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم   (بیدل) هم ازان جمله‌شما رو تن زن

آخر چو نفس ز سینه جستیم برون   از خلوت دل قدم شکستیم برون
گرد او هام آنقدر کرد هجوم   کز تنگیء این خانه نشستیم برون

از تاب و تپ منت دونان بردن   اولی ست بافسرده دلیها مردن
ای شعله بذوق یکمژه بیداری   از هرخس و خارتا بکی پا خوردن

از زمرهٔ این مردم افواه کمین   کس را با مور راز داری مگزین
گر از فلکند در فلک اخفا کو   و رازخا کند خاک خود نیست امین

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن   سطر سبق مقیدات مطلق کن
چند انکه بخلق اعتماد تو قویست   عشری زان جمله نذر فضل حق کن

ایکاش فرورود عصایم بزمین   چند انکه دگر قدم نسایم بزمین
زین شرم که خفته اند ابرار اینجا   خاکم بسر آنقدرکه پایم بزمین

ای سرخوش وهم عبرتی پیدا کن   دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن

جز باد ندارد می هنگامهٔ دهر چون صبح ز ما نی‌سراین خم وا کن

ای گشته فریب شهرتت کندن جان جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی نامت آنجاست کز نگین نیست نشان

ای داده بباد نازخر من کردن بازت چه گلست زیبد امن کردن
دیدی چو شررو برق خود وافسردی نتوان هر بار خانه روشن کردن

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن دارد این ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آردبار بعد از صد سال خوشه‌خواهی چیدن

با این همه سازگیرودار امکان از پرده نجستست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد هر چند سخن طراوه از دل بزبان

(بیدل) در کشت آفت ایجاد ز من کر دم چندین هزار عبرت خر من
امازین برق غم که زد بر دل ریش داغی نشدم که به شود تا مردن

(بیدل) سامان وحدت آهنگی کن یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
مستی نقش و هم وخیال من وتست این عیش نیاز قهقهٔ بنگی کن

(بیدل) سری از جیب سعادت بر کن یعنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد خاک ره ارباب فنا بر سر کن

(بیدل) گره فسردن ازسروا کن فرصت چمنست دیدهٔ تر وا کن
آئینه بپرداز چه غفلت نظریست مهمان ناکام میرود در وا کن

بر دعوی عدل و داد نتوان کردن خود را بخیال شاد نتوان کردن

هرچند که نیت تو مصروف وفاست
بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

(بیدل) پیریست باید از خود راندن
یعنی زین ما و من ورق گرداندن
موی سیهی که داشتی گشت سفید
شستند خطت دگر چه خواهی خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین
در پردهٔ این نو است عبرت تلقین
یعنی ننگست جای آرام اینجا
من میروم اکنون تو بجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بد گفتن
مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هر چند که تقدیر بدو نیک ازوست
کاری نکنی که باید از خود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن
تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون رنگ موادیکه بود غالب طبع
میگردد منعکس بچشم افشردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن
زین ورطه محالست سلامت بردن
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید
امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن
پس فتنهٔ گردش بنشان و تن زن
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش
چون بر دارد سر از زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان
دشواری کرد بر موالید آسان
انسان بکشاکش خیالات گداخت
گه شیطانش کشید و گاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن
شمع ادب افروخته خاموش مکن
بر ماندهٔ حیا اگر ره بردی
آب و نمک عرق فراموش مکن

پوچست ز تدبیر هوس ورزیدن
در چارهٔ طبع منفعل کوشیدن

گف تا چقد ر پنبه بطو فا ن آر د گز جبهۀ بحر نم تو ا ند چید ن

بر منتظر ا ن وصلت ای‌سحر فنو ن حیرا نی ا ز ین بیش چه‌خوانداﻓسون
مد تها شد که همچو مژگا ن ازچشم جو هر ز آئینه‌ها نشستست بر و ن

(بیدل) بتدا رک ستیز یا ر ا ن کرد یم بصد فنو ن تمیز یا ر ا ن
آخرد ید یم غیر ز ر د ا ر ی نیست سر کوب مخا لف و عز یز یا ر ا ن

(بیدل) تا چندروزوشب‌خون‌خوردن آ نگا ه ز کا م د ل تمتع بر د ن
بگذ رز ین‌ز ند گی که‌ازمر گ‌ کسا ن میبا ید د ید تا نمر د ن مر د ن

(بیدل) ز ین بحر و موجش استغنا کن با تر ک شنا ی جستجو سو د ا کن
فر صت بتأ ملی گر ا مد ا د کند پل با ش و تما شا ی گذ شتنها کن

(بیدل) بال ادب د رین گلشن ز ن یعنی ا زشوخی من و ما تن ز ن
رنگی د ا ر ی مبا د بر با د ر و د ا ین آ تش‌را ببر گ گل‌دامن زن

(بیدل) نا زش نفس دمیده‌است بمن ا فسون نگا ه ا و تنیده است بمن
گر مست بسا ط‌خاک ا ز پر تو مهر گر من نرسید م ا ورسیده‌است‌بمن

با غست دراندوه‌خزان‌خون‌خورد ن شمع و تب وتاب‌کلفت ا فسر د ن
گلکر د ن ا عتبا ر بی کلفت نیست (بیدل) توچنا ن زی‌که نباید‌مردن

بعض‌وحسدهم‌که‌نه‌فرصست و‌نه د ین شد ر هز ن افهام ز سر منز ل عین
آ ن او قا تی‌که رفت د ر لعن یز ید ا یکا ش شدی صرف د رودحسنین

بو د یم هو س طرا زکو ه و ها مو ن نا گا ه خیا ل چشم‌اوخوا ند فسون

پیش آمد بیخودی مقامی کانجا رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

(بیدل) هنگامهٔ تعین چیدن بی مایهٔ قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام درهمه وقت استغنا با که بایدم ورزیدن

پیری نشدی نشان چه خواهی کردن میری نشدی نشان چه خواهی کردن
ای صید کمانخانه بی پا وسری تیری نشدی نشان چه خواهی کردن

(بیدل) گر محرمی ز اسرار بیان مگذر ز اداء سخن و موقع آن
با خود میگوی هر چه گوئی ازخود ور ازدگران مگوی جز با دگران

(بیدل) بعلاج من بیتاب نشان نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان
در یاد جمال یار تسکینی هست این سوخته را ببر بمهتاب نشان

پیریست غبار خانهٔ چشم ببین نومیدئی سازشهوت وخشم ببین
فرسود قوا و رفت اعضا بشکنج آئینه نمد شد این زمان پشم به بین

(بیدل) طلب همنفسی پیدا کن گرعشق نباشد هوسی پیدا کن
تنهائی آب میکند ز هرهٔ سنگ ای بیکس جاوید کسی پیدا کن

(بیدل) چه نشسته ئی جنون بر پا کن افسر د دلت بوحشتی سودا کن
محرومی دیدارهمین خودداریست زین گرد برون خرام چشمی واکن

برزلزله بسته محمل اجزای زمین پرواز گرفته دامن چرخ برین
ایدیدهٔ حرص تا بکی حلقه زدن مانند رکاب بردر خانهٔ زین

بی ما حصلم حدیثم آغاز مکن طومار شکایتم بکس باز مکن

بگذار که باشم از فراموشانت — یادم سبب درد سر ناز مکن

بگذر زشهان و ناز سلطانی شان — وز مایهٔ جاه و دولت فانی شان
بر دانهٔ چندیست که گیرند ز مور — آرایش مطبخ سلیمانی شان

(بیدل) این موجهای هرسو گردان — باشند ز بحر تا بکی رو گردان
خلقی بجنون متهم آگاهیست — در خواب عدم تو نیز پهلو گردان

(بیدل) تا کی باین ادا سنجیدن — برخود خواهی چو ماه نو بالیدن
اینجا کسی محرم اشاراتی نیست — باید بعدم دکان ابرو چیدن

(بیدل) زین نقش منظر وخانه زدن — آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
بال وپر تو هنوز سستی دارد — باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

پوچست هوای سر بگردون بردن — وزجاه وحشم فریب عزت خوردن
بر بال هما مدوز چشم همت — ای نور بزیر سایه تا کی مردن

(بیدل) چو حباب چشم تر واکردن — پرغارت دل داشت نظر واکردن
آخر ز گشاد مژه دادیم بباد — سیل این خانه بود در واکردن

(بیدل) ز فسون شعله عنوان سخن — مجنون کده ایست این دبستان سخن
یعنی ز زبان خامها تا لب خلق — یک چاک دمانده است گریبان سخن

با ما ستمست آشنائی کردن — آنگاه ارادهٔ جدائی کردن
هر چند که زندگی بود زندانت — مرگست از وفکر رهائی کردن

بر دل روش شکست خاطر چیدن — وانگاه بچاره محو گردانیدن

چون طینت چینی است که روید ز برش — موئی که بآتشش توان پیچیدن

(بیدل) ناز د جهان ایجاد بمن — زین دولت عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دیدد ورم از طوف درش — آثار مبارکش فرستاد بمن

(بیدل) من وما سند نگیری از من — منشور قبول و رد نگیری از من
شرم تحقیق عفو میخواهد و بس — هر چند بدم تو بد نگیری از من

(بیدل) در آئینه بصیقل واکن — بیرنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب — این خانه بجاروب زدن صحرا کن

(بیدل) بسفیدی وسیاهی دیدن — آسان مشمر رمز الهی دیدن
هر کس در هر نفس جهان دیگر است — خود را چه خیالست کماهی دیدن

(بیدل) آئینهٔ نظر پیدا کن — ترک هوس و داغ هر سودا کن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی — فردوس شنیده گیر چشمی واکن

(بیدل) پر غنچهٔی بگل سوداکن — از خانه برا تهیهٔ صحرا کن
غافل نه ئی آخر این تجاهل تا کی — ای بند قبای ناز مژگان وا کن

تا ممکن باشدت بدریا رفتن — نتوان بی آب سوی صحرا رفتن
از مخترعات عالم کون خریست — پیش درویش بهر دنیا رفتن

تا رمز وفا توانی اخفا کردن — حیفست بهر مقام انشا کردن
مکتوبی هست در پر پروانه — جز پیش چراغش نتوان واکردن

تا خاطر یاران نتوان آزردن — حفظ پهلو کنید از افشردن

چسپا ن منشینید که د ند ا نها ر ا — از تنگ نشستن ا ست بر هم خور دن

تا وضع ا ز ل بسا ز تسکین جبین — آ ئین ا د ب نمو د تلقین جبین
ا ز شو ق ز مین بو س تو در پیکر ما — جز نقش د و لب نیست تا چین جبین

تا غلغل سر نو شت ز د کوس یقین — بر جبهۀ فطر ت عرق آ و ر د کمین
عبرت ز ین نغمه گو ش ما کرد گرا ن — فر یا د ز تر صدا ئی سا ز جبین

تا کی د ا من بگر د ظلم آ لو د ن — با ید ر حمی بحا ل خو د فرمو د ن
ا ز کشتن پشۀ ضعیف ا ی غا فل — خو نی که چکد خون توخواهد بو د ن

تا چند ا ی شعله تاب وتب سر کر د ن — هر لحظه سر ا ز جیب خسی بر کر د ن
جهد یکه بخا کستر خود غوطه ز نی — ا ین است قبا ی نا ز د ربر کر د ن

تا کی بغبا ر و هم پنها ن گشتن — ز ین بیش نقا ب جلوه نتو ا ن گشتن
ا ی سا یه زخو یش چشم پوشیدن تست — د ر کسو ت آ فتا ب عر یا ن گشتن

تا بهر ه ٔ ا ثبا ت توا نی بر دن — با ید بر نفی خو د قد م ا فشرد ن
یعنی چو حبا ب د ر محیط تحقیق — تا پیر هنست غوطه نتوا ن خور د ن

تا کی با شی بعا فیت ها له نشین — بر محمل شمعها ی جو ا له نشین
ای گوهر قدرخود گد ازی دگر است — مرد ی با ر ی بمسند ژاله نشین

تا نگز یند مو ا فقت ر م خو رد ن — با ید بر طبع یکد گر کم خورد ن
چون د ند ا ن حاصلی ندارد (بیدل) — برهم خو رد ن بغیر بر هم خوردن

تا کی غم کو نی وآلهی بو د ن — یا د ا غ سپید ی وسیا هی بو د ن

امروز بهر رنگ که باشی خوش باش / ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین / تا چند دوی دمی براحت بنشین
خاری که بپا میشکنی میگوید / ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن / یکلقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر / هرچند که جز چوب نخواهی خوردن

تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن / حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیال نیست محال / بسمل ناگشته حال بسمل دیدن

تا کی در طبع یأس پروردزدن / وز طاقت مضطر بدم سرد زدن
دشواری هرکار که باشد سهلست / گردست توان بدامن مرد زدن

تا برباد فنا قدم افشردن / دوراست غبار امل از دل بردن
بیهوده بکوتاهی این رشته مپیچ / موی چینی گره نخواهد خوردن

تا کی بهوس گسستن و پیوستن / باید کمر سعی بوحشت بستن
هشدار که هردو پایت از دامن خاک / یکبار ره جدا نمیشود بی جستن

تا کی بسخنهای پریشان گفتن / درس هوس وجوب وامکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد / خواب همه تلخ کرد هزیان گفتن

تا رشتهٔ وحشتی توان تاب زدن / نتوان زفسردگی در خواب زدن
از وعظ کسان جنون من میبالد / بر آتش تازیانه است آب زدن

تا زندگی است مست باید بودن / آزاده ز هرچه هست باید بودن

عالم یکسر مقید و هم خود است — ما را (بیدل) پرست باید بودن

تا کی بخود از تعین افسون کردن — جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با گل گفتم دامن نازت که درید — خندید که سر ز جیب بیرون کردن

چون گل سحری همقدم سرو وسمن — برسامان طرب شکستم دامن
از بسکه زمان نازکم فرصت بود — تا گردش رنگ جامه گردید کهن

چشمی به مآل من و ما روشن کن — آئینه ادراک فنا روشن کن
تا کی سبق سر بهوا خواهی خواند — ای شمع سواد پیش پا روشن کن

جائیکه بود علم و عیان گمکردن — جز دعوی یافتن مدان گمکردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست — تیر تو خطاست تا نشان گمکردن

جویای یقینی بگمانی بنشین — لختی بکمین امتحانی بنشین
زین جستجو پیت بجائی نرسید — شاید که بخود رسی زمانی بنشین

چندی ز جوانی ستم در گردن — بستیم چو سرکشان علم درگردن
زان سامان غرور ماند آخر کار — غم دردل و نم بچشم و خم در گردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون — همواریها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان — ترسم که روم از گره خویش برون

چون بو تا کی بپردهٔ گل بودن — یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیرنگ و فاست — در دل چمن آرای تغافل بودن

چندی چون شمع در بساط امکان — کردیم بقوت تحیر جولان

آخر از عجز جبهه سودیم بخاک　　بار مژه بر ما چقدر بود گران

حیرانیت ازسیر گل و سرووسمن　　گرد است سواد اتفاقی روشن
باید بخیال برجهانی پا زد　　ای آینه رنگی که نداری بشکن

حیفست کمان راخم بازو کردن　　با حملهٔ شیری رم آهو کردن
از مخترعات چین مژگانست این　　یا زیدن دست و بر قفا رو کردن

حیف از توکه درتردد نان خوردن　　گردد غم انفعالت آسان خوردن
ایغافل آسیای دوران تا کی　　جاوید ؛ صد هزار دندان خوردن

خودرا ز جهان جمع کن فردو ببین　　بشگاف ز اعتبارها گردو ببین
تمثالی شو بجانب آئینه تاز　　وز آینه سوی خویش برگردو ببین

خیاط قضا بکارگاه تو ومن　　میدوخت بوضع هر یکی پیراهن
تا خلعت آوارگیم چست آید　　چین بست هلال وار پیش ازدامن

خلقیست بسوداکدهٔ وهم و گمان　　سودائی اتفاق چندین عنوان
چندی تو هم این بساط پرداخته گیر　　بازارخیال را چه سود و چه زیان

خاکی ز هوا مگر بمالم بجبین　　کاثار عیادتی کنم نقش نگین
دون طبعیها زسجده نومیدم کرد　　پستم چندانکه آن سویم نیست زمین

خود را بر خویش دزدوتااوبرسان　　دور است سپهرسر بزانو برسان
ای وامانده ن کمال جستجویت　　زین سونگذشته ئی بآنسو برسان

خواهی افسرده خواه برجسته نشین　　برآزادی همان کمر بسته نشین

فکر رم وآ رام بساط آرا ئیست — بر روی جهان چو رنگ ننشسته نشین

خلقی بر دوش بسته چند ین گردن — آرا سته با هزار آ ئین گر د ن
د عوی تمهید دا ر منصو ری نیست — سرها ست بلند کر د ه این گر د ن

د ر صو معه با ید بتوا ضع بو دن — در مصطبه سر خو ش تجرع بو د ن
یعنی نقص حقیقت یگر نگیست — د ر عالم صنع بی تصنع بو د ن

د را نحمنی که جمع با شند ا خوان — ربط معنیست سا ز جمعیت شا ن
در نسبت ا عدا د یکی یا فته اند — د ند ا ن رابالب و ز بان رابدهان

دید یم بر ین ما ید ه غم خوردن — جز پهلوی کین ز یکدگر کم خوردن
چون د ندان تاسنان نیفتیم بخاک — سیری چه خیا لست ز برهم خورد ن

د رجا مه و دلق نیست جز پنبه نهان — و ین جا مه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت این است که کردیم بیان — زین بیشترا زخلق وحق افسانه مخوا ن

د ی سیر بهار نر گسم خوا ند فسون — تا کلفتی ا ز سینه تو ان کر د بر و ن
مخموری چند دیدم از یأ س طرب — می ریخته درخاک وقدح کرده نگون

دل گشت سیه چاک گر یبان فن کن — ا ز مشق جنون علا ج ا فسرد ن کن
چون مصقله ئی که ز نگ ز ائینه برد — د ر هر الفی شمع د گر ر و شن کن

دا رد روش زخویش بیرون رفتن — بیبا ک وبر هنه تر ز مجنو ن ر فتن
فقر وپو شیده گی خد ا عقل د هد — راه عد م و بنعل وا ژ و ن رفتن

د ر پست وبلند منظر کو ن و مکان — بر معد لتست چید ه ر بط ا مکا ن

هر گه این زینه از وسط برخیزد
از اوج ونزول محو گیرند نشان

درمکتب بحث خویش رانا دان کن
بر عافیت از ترک جدل احسان کن
انکار ترا شان سخن بسیار است
خاموشی را مهر لب ایشان کن

در کاری کز حوصله آید بیرون
بهر چه کسی ده دله آید بیرون
برچاره ء کفش تنگ کم دوختهٔ اند
آن پوست که از آبله آید بیرون

دلدار مرا از راه دور آوردن
آنگه چشمم بروی او واکردن
نازم بکریمی که شنید از من زار
افسانهٔ (رب لا تذرنی فرداً)

دین آنهمه نیست با ب دنیاداران
بیگانهٔ صحتند این بیماران
از باغ و بهار بیشتر میبا شد
با مزبله آشنائی پرخواران

دی پشه ئی از تصور خلقت من
نالید که بردوش نفس زین خرمن
من عشر جوی میکشم و مینالم
ایوای کسی که میکشد چندین من

دیوانگی آلوده ء فرهنگ مکن
با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
بر عریانی مبند بار کسوت
این جامهٔ نادوخته را تنگ مکن

دنیا داری بمدعایش برسان
بیجا زحمت مکش بجایش برسان
این گرد بدل نشسته پست بسی
مردی کن و تا به پشت پایش برسان

در عالم اعتباری کن فیکون
حسن وعشقی است ششجهت کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی
مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون

دارد همه کس بحکم انشای زبان
آرایش مطلب از طپشهای زبان

از تشنهٔ دیدار نباید تقریر — (بیدل) مگر آئینه کشد جای زبان

در دریا خاک تشنگی لیسیدن — در گلشن درد و داغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چندانکه مرا — پیش تو ز درد بیکسی نالیدن

در هند پس از نعمت الوان خوردن — بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بگوارائی لذات جهان — خون باید خورد بعد هر نان خوردن

داد غفلت ز اهل عالم بستان — زر گیر و قماش خواه درهم بستان
کم نیستی آخر ز طبیب و جراح — خون ریز ازین خران دیت هم بستان

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان — وز غفلت آثار گذشتیم نهان
آن نور سیه ز نقطه‌ئی بر تر دان — زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

روزی اصحاب محفل علم و عیان — کردند سوال از شفیع دوجهان
کای نور قدم خاصیت حال تو چیست — فرمود حیا و حلم وجود و احسان

زان خر که بنفس همتگ آید بیرون — البته نتیجه بدرگ آید بیرون
مانند کسی که سگ گزیده است اورا — چون بول کند همان سگ آید بیرون

زین نسخهٔ کونی و الهی دیدن — خود را چه خیالست کماهی دیدن
صد بار گر آئینه بدستت بدهند — هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

زاهد قدری تتبع رندان کن — بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش مطول قصری — دامت بملاست اندکی پنهان کن

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن — میبال بزشتی و نکوئی کردن

کو آل و کجا صحابه‌ای فرصت وهم
مفت تو دو روزه هرزه گوئی کردن

زان شعله که دارد ته پا افسردن
شرمست فریب سربلندی خوردن
آئینه خود نما ثبت آب شود
گر یاد آری شکل زمان مردن

زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن
خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
چون موج گهر کدام عزاست و چه وقر
کز پهلو بایدت بسر غلطیدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن
مستغنی باش و حرص دریوزه مکن
سودای بهشت و کوثر و حور و قصور
با یاد خدا بهم مزن بوزه مکن

زنهار درین محفل عبرت افسون
از گوش خرد پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانهٔ اهل غرض
آواز جگر خراش زنجیر جنون

زین نقش فضولی ضرورت بستن
بر لوح صفا مدان کدورت بستن
هر چند سر و کار جهان تقلید یست
غیر از تحقیق نیست صورت بستن

شه جان رعایا و رعایاست بدن
آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانیکه شد از تربیت تن غافل
آوارگیش چند نگیرد دامن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن
وز مشعل مه گشت شبستان روشن
کردند امروز میزبانان بهار
از روی تو چشم نرگسستان روشن

صد شکر که پیش از انقلاب مردن
دیدیم زکام دل تمتع بردن
بعد از عمری بکام دل برخوردیم
این بود زباغ زندگی برخوردن

علم و عملی که رونهادند بمن
دکان غروری نگشادند بمن

چیزی ا زعا ریت نبند و خته ا م | دا د ند بمن آ نچه ند ا د ند بمن

عشرت هو سی فا ل د ل تنگی زن | کو با د ه چه نشه‌جام برسنگی ز ن
بستست قضا محمل فر صت بنفس | ای یأ س جرس گرد و برآهنگی زن

غفلت‌طر ب نشو و نما جست ا ز من | آ خر نم طبع منفعل ر ست ا ز من
ا کنو ن بگلا بی ا ز گلم قا نع و بس | آن‌ر نگ که‌دا شتم‌عر ق‌شست ا ز من

غفلت نکشد ا ز ین مقا مم بیر و ن | کز ننگ فسر دگی خر امم بیر و ن
تیغ کف نا مر د نبو د م لیکن | ز نگا رنخو است ا ز نیا م بیرو ن

فر صت مفتست سیر هر گلشن کن | ا ما ز گل و لا له حیا خر من کن
یعنی همه‌د ا غ‌دل وچا ک جگر است | ز ین نسخه‌سو ا د عبر تی ر و شن کن

فر د و س نبر د رنگی ا ز بی بصر ا ن | کو ثر به تری‌خز یدا ز ین‌خشک سرا ن
ر عنا ئی طو بی خم پستیها خو ر د | بشکست‌ا ین چوب‌نیز بر پشت خرا ن

قد گشت خم و ز د بد ر و ا ما ند ن | گل کرد ز مو رنگ‌هوس گرد ا ند ن
ا فسر د ن شعله عر ض خا کستر د اد | گر د ظفری د ا شت‌علم خوا با ند ن

گر صبح د مد بنا ز د ا ما ن چید ن | جز گل‌نتو ا ن ز با غ وبستا ن چید ن
جا ئیکه تبسم تو شمشیر کشد | تا ز خم ر سد پستهٔ خندا ن چید ن

گر د و ن ستم سنج چه‌خو ا هد بود ن | ا ین کا ر گهٔر نج چه خو ا هد بودن
این‌خا نه که‌جنگ وجد لست‌اسبا بش | جز عر صهٔ شطر نج چه خوهدا بو د ن

گر و ا نگر ی بجا ه ا وج آ را یان | ما یل یا بی کلا ه ا و ج آ ر ا ن

عزت طلبان همت پستی دارند | بر خاک بود نگاه اوج آرایان

کام هوس از گدا زدل شیرین کن | بر حسرت قهوه خانه نفرین کن
ور حرص در آرزوی پان میکاهد | دندان بجگر فشار ولب رنگین کن

کام دل خواهی در استغنا زن | مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینگهٔ اقبال است | بختت بیدار گر نگردد پا زن

گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون | لوحش رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که در طینت اوست | هر جا شکند سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین | آئینه چو سایه زنگ مالد بزمین
ورنا کسیم بساط نام آراید | خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان | گه میدهم از آه خدنگی بکمان
عمریست شهید اضطرابم دارد | آن تیغ ابرو گردش چشم فسان

گویند بدوزخ دم عیش افزودن | غساق و حمیمست قدح پیمودن
آن آب غلیظ و تلخ وجوشان وسیاه | معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

گه باخرد وگه بجنون جوشش کن | گاهی عریان براوگه پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی | نا محرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن | ور بر هم بافتی چه خواهی کردن
آنرا که تو بیسعی طلب یافته ئی | زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن | باید به نی و ترانه عریان بودن

اشك آن نبود که زنگ از دل نبرد   مفتست بهر بها نه گریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن   چون صبح نفس بهار خواهد بودن
زان دانه که کشتش آسیای فلکست   گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست و حدت از بالیدن   پرکار نماست نقطه از گردیدن
برهر خطی کز ین دبستان برسی   یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

گر عقل کند هزار محفل روشن   مشکل شودت سواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد   صد چشم توان کرد ز یکدل روشن

گردون چه وفا کاشت درآب و گل من   کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریك خلقم دریافت   زد تیر برآماج وکشید از دل من

گر ما ز لفیم تاب باید دادن   ور خط بجلا حساب باید دادن
در خاك مریز جرعهٔ جوهر ما   ریحان بسفال آب باید دادن

گر درچشم توخس نخواهد بودن   عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار   در خانه بجز دوکس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پازن   ز اندیشهٔ درد وصاف استغنا زن
در نشه کدوو کاس چوبین چه کمست   بشکن سرجام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن   گرد هوس رفته بگردون نم زن
تا دریابی عروج اقبال غرور   خشت چندی که چیده ئی برهم زن

ماتم زده ئی چند دم موئیدن   دیدم بیطاقت بخون غلطیدن

گفتم چه بود صبح قیامت گفتند مرگ فرزند وقت پیری دیدن

مضمون تعلق من و ما بستن کم نیست ز بال و پر عنقا بستن
دل عقدهٔ رشتهٔ خیالست اینجا هرچند هوا را نتوان پا بستن

ما راکه نه علمست و نه معلوم شدن نی خواهش منثور و نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است باید بزبان خلق موسوم شدن

ما ئیم و دل جنون سراغ مجنون گمکرده پی هوش بداغ مجنون
اینجا سودای جنت و حورکراست لیلی زده است بر دماغ مجنون

میریخت دل آن زلف پریشان دامن کای بیخبر آن کنید سامان دامن
دیدیم آغوش حیرتی در کاراست چون شانه گشودیم زمژگان دامن

ما جان جهانیم و بقای امکان هم آیهٔ رحمتیم وهم حرز امان
آنرا که زما رنگ توجه گردید گردید یقین که سیر گردید زجان

مارا باعشق پیچ و تا بیست نهان پیوسته سوالی و جوابیست نهان
در مبحث عبد ورب نشاید دخلت با بحر حباب را حسابیست نهان

منعم تا چند لا و بالی بودن مست و مخمور جام خالی بودن
ننگ سوداست گر دماغی داری مجنون بهار گل قالی بودن

مجنون مرا طعن تو و من خوردن روشن سازد خواص روغن خوردن
از سرزنش خلق بخود میبالم چون آتش افسرده ز دامن خوردن

ناصح با عاشقان کم افسون زن از عالم تدبیر نفس بیرون زن

اینجا تا ناله ئی ز پا بنشا نی | رو کوه بسرمه گیر و بر مجنون زن

نی نیک بدست ماست نی بد بودن | نی آئینهٔ قبول و نی رد بودن
گر آزادیست ور مقید بودن | باید بودن چنانکه باید بودن

نی حرمت دین نه عزت درویشان | نی با بیگانه سازی و نی با خویشان
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم | خرشا خندارد آخرای دم ریشان

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین | نی مست برون آی و نه مخمور نشین
گرحاصل عزتیست منظور هوس | از دیدهٔ خلق اندکی دور نشین

تا صبح دمت ازصلای آداب زدن | بر ساز جنون ماست مضراب زدن
هر چند بود فسرده خاکستر ما | آتش گردد چو آهک از آب زدن

هر بوالهوس از ننگ نیاید بیرون | هر آینه از زنگ نیاید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق | این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون

هر چند امروز زاقتضای دوران | بالیدن دارد رونق بیمغزان
این کروفر آنقدر نخواهد پائید | هشدار که آتش خس آبیست روان

هرجاست دلریش توخواهد بودن | محتاج تو درویش توخواهد بودن
من (بیدلم) از من خبر دل مطلب | دلدار توئی پیش توخواهد بودن

هر چند توان زچرخ و انجم گفتن | صد نسخه تأخر و تقدم گفتن
چون برسر انصاف روی دشوار است | یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

هر چند که از کوشش همت تلقین | کرد آگاهی بر فع اوهام کمین

نشکست طلسم خار بست خطرات — بیرون ما ندیم آخر از باغ یقین

هر سوئی بود جهد یکسو گشتن — دریا میخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور انجا مید — ما هم از خود درویم تا او گشتن

همدوش پیام یار برگردیدن — دارد صدگل ببار برگردیدن
طاءوس چه عالمست ای نامه بران — قاصد رفتن بهار برگردیدن

هرچند توان صلای نعمت دادن — نتوان چو خسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زروسیم — کاریست عجبیست جان بحسرت دادن

هر چند توان ز ششجهت دربستن — نتوان پوشید جوهر وا رستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست — آواز شرار از کمین جستن

یکعمر لوای معنی افراشت زبان — صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب — دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان

یاران سپید ریش بیر نجیدن — باید بخضاب ساخت یا مو چیدن
چشمی داریداین عذا بست آخر — پیش از مردن صبح قیامت دیدن

یا رب ما را غرهٔ فرهنگ مکن — مینای یقین ستمکش سنگ مکن
برفهم کمال خویش نازی داریم — زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن

یا رب ارشاد عالم نادان کن — فضلت وافیست هرچه خواهی آن کن
از کار تباه خویش پر بیخبریم — برغفلت ما راه شعور آسان کن

یاران هر چند نا صبور نداز من — در عالم فهم بی شعور نداز من

جائیکه مرا هم ز من آگاهی نیست — پیداست که چون من همه دورند از من

یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن — کز چاک دلی نیافتیم آبستن
در هر گرهی کزین نیستان گل کرد — چون وا دیدیم ناله‌ئی داشت وطن

یکسو شور کر و فر و غرت و شان — یکسو حسد و دعوی و حرص بهتان
برهیچ چه هنگامه بیاراسته اند — این مسخره‌های چارسوی امکان

(و)

ای نقد امل مایهٔ استغنا کو — جنس وهمی که کرده‌ئی پیدا کو
پیداست ز حال قدر استقبالت — امروز که هست نیستی فردا کو

ای میوهٔ زود زود درس کهنه مشو — باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
هنگامهٔ آثار تجدد گرم است — ای معنیء تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو — صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا — خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو

ای ساز طلسم ما و من بستهٔ تو — در ضبط حضور خویش داری همه تو
او نیز از تست تا تو بیو هم توئی — چون مایل او شدی نه او ماند و نه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو — عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
ای غرهٔ این و آن گرفتم بخیال — او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخنده ده صحرا شو — ای قطره برا ز فکر خود دریا شو
تا چند تنی بر هوس عالم پوچ — ای عقدهٔ کار خود زمانی وا شو

آنرا که برون ز خویش می‌جوئی کو — یا آن سوی خود رهی که میپوئی کو

خود را پرده ور دیده ئی چشم بمال   ای بیخبر او ئی که تو میگوئی کو

ای آئینهٔ نقش نمودت بیراو   آنگاه بآتش نفسان بیهده کاو
گر هرزه خروشی بدماغت زده است   لبها بر بند و هرچه خواهی میچاو

انسان که فلکهاست سرافگنده ءاو   در حیرت خود گمست گوینده ءاو
دارد خاصیتی که در خارج ذهن   هرچیز که آفریده شد بنده ءاو

ای شخص ادب نوای هرخس مشنو   جز زمزمهٔ ساز مقدس مشنو
خواهی که ز درد گوش ایمن باشی   زنهار ز کس خبائث کس مشنو

این بزم که جوشیده گدا وشه ازو   بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من ز ذره تاخورشیدش   می بینم آنچه نیستم آگه ازو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو   آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان   بیکام و زبان ز خود سخنها بشنو

آب و خاکی که ما دمیدیم ازو   پاکیها داشت در تجرد بنمو
هرگاه ز آمیزش هم گل گردید   هم عیب تیمم است وهم ننگ وضو

امروز که هست از کرم شامل او   آبم آب وی و گلم گل او
فردا هم اگر ز خاک سر بردارم   او دلدار منست و من (بیدل) او

ای جهل و خرد قدرت و معذوری تو   انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبارت قرب خودت   او چیست اشارت زخود دوری تو

(بیدل) گر بیضه خاک شد بدام تو کو   گیرم آغاز سوخت انجام تو کو

آ خر چونفس نسا ختی با د ل هم
ای خا نه خر ا ب جای آ رام تو کو

(بیدل) ز نگا ر خورده بین پنهان شو
کوسود نمو د بی ا ثر نقصا ن شو
ای ذر ه گر ا ن مکن متاع اظها ر
ز ین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با ا ین فطرت گل یقین چید ن کو
گیرم همه تن چشم شدی دید ن کو
خلقی بخیا ل طلب بیر نگیست
عنقا همه جا ست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده ء ز شت و نکو
ا ز کر و فر سبکسر ا ن هیچ مگو
بر و هم تنید ه ا ند بیمغز ی چند
د ر موی سر کلا ه پشمست نه مو

(بیدل) سخن ا ز جها ن مطلق بشنو
ا ز قید بر ا بیا ن مطلق بشنو
حر فی ا گر ا ز تو گل کند ا ز حق دا ن
تحسینش هم ا ز ز با ن مطلق بشنو

(بیدل) بسو ا د عا لم ز شت و نکو
ا ز مذ هب و ملت کسا ن هیچ مگو
یکبا ر بهر ز مین که تخم افشا ند ی
تا حشر ا ز ا ن جنس مهیا ست نمو

(بیدل) هرچند سر بسر ر نگی تو
پو شید ه ترا ز شرا ر د ر سنگی تو
عمر یست که مینا لی و کس محر م نیست
ا ی ساز خیا ل د ر چه آ هنگی تو

(بیدل) ز غبا ر کفر و د ین آ نسو رو
بگسل ا ز ششجهت بسو ی ا و ر و
تر سم بفشا ر و هم و ظن د ر ما نی
تنگست ا ین کوچه ره بیک پهلو رو

(بیدل) نفسی چند بها ر آ ئین شو
گلها ست د رین چمن تو هم رنگین شو
ا ند یشه ء بی تعلقی ننگ و فا ست
د ر ز لف شکن نه و درا بر وچین شو

(بیدل) چون ریشه د ر چمن ر ستن تو
د ا لست بنقش خود سری شستن تو

هر چند که همصحبت خاک پستی — دور است ز شرم برتری جستن تو

(بیدل) بجهان اعتبار من و تو — محملکش وهمیست دلیل من و تو
شاهین ترازوئی که ما میسنجیم — بر میگردد ز جنبش یکسر مو

(بیدل) چه فسرده ئی غبار رم شو — از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
چون خامه از ین هستیء لغزش بنیاد — هر گام بقدر نقش پائی کم شو

با ساز فسرده نغمهٔ دلکش کو — در لفظ کدر معانیء بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب — دامن بر سنگ میزنی آتش کو

(بیدل) بخیال پوچ حرافی تو — افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ندمید از تو که بادش نبرد — ای کارگهٔ نفس چه میبافی تو

(بیدل) مژه واری بتامل خم شو — بر مخترعات کار دل محرم شو
از درد سر وسوسهٔ غیر برا — شیطان چه بلاست اندکی آدم شو

تا وارهی از درد سر زشت و نکو — بر بند لب و از من و تو هیچ مگو
کهساریست این بساط عبرت کاینجا — هر من چندین منست و هر تو صد تو

جرأت بوداع یار اگر کردی تو — بیدردی نیست بلکه نامردی تو
تف است بغیرت تو ای ننگ وفا — دلدار رود ز پیش و بر گردی تو

خلقی زین کارخانهٔ زشت و نکو — در خاک سیه میرود رفته ازو
ز افسانه توئی که زنده شان میداری — ای دایهٔ مردها زهی شفقت تو

خورشید به پیش خاک میمالد رو — گردون بزمین رساند پشت و پهلو

بر عجزد رین عرصه کسی غالب نیست — تسلیم چه سرها که نیاورد فرو

خواهی باقی و خواه فانی بشنو — از پردۀ خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نه ئی — میگوی (ار نی و لن ترانی) بشنو

درگلزاری کزان نهال خودرو — آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سرو زرشک — کاو از نیش بال کشد از لب جو

در گلشن اعتبار تحقیق نمو — هر چند پر د رنگک نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت — اودرهمه جاست اومن وتومن و تو

در یک دو نفس عالم کر و فر شو — هنگامه طراز فربه و لاغر شو
ای‌شیب و شباب و طفلیت آتش‌خس — دودی کن‌و شعله گرد وخاکسترشو

دل تا اثر ثواب نگریزد ازو — شور مستی جنون نه انگیزد ازو
ناراستی طبع دلیل من و ماست — مینا بکجی‌زند که می ریزد ازو

درزیر فلک ز ساز جمعیت تو — نی جیب سراغ دارد و نی زانو
تنگی در هم فشرده این محفل را — گر جا خواهی ز خودتهی‌کن پهلو

در عالم اصطلاح هر زشت ونکو — گندم گون شد معنی آدم‌زچه‌رو
یعنی بدو دیوارش اگر گیرد نان — عرض شکم تهیست خاصیت او

راحت‌خواهی بخارو گل یکسان شو — با دیده نگاه با بدنها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش — بر هر چه رسی برنگک‌او عریان‌شو

زین قامت خم که یأس میبالدازو — طاقت رو بر شکست میمالد ازو

ای شکل حباب مگذر از ضبط نفس　　طاقی بستی که شیشه مینا لد ازو

عالی همت که کارها آید ازو　　میباید خواست آنچه میباید ازو
پر بیکار است دستگاه دونان　　چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو

عالم صور است پایهٔ صورت کو　　جز رنگ خیال مایهٔ صورت کو
با سایهٔ دیوار که صورت دارد　　گر چیزی هست سایهٔ صورت کو

گر مایل فقر و گر پی تاجی تو　　ور حق طلبی صاحب معراجی تو
موسی ز دل آتش (انا الله) شنید　　یعنی که منم بآنچه محتاجی تو

گل گر همه گوش شد شنیدن ها کو　　یا آینه چشم گشت دیدن ها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است　　گر آبله پا یافت دویدن ها کو

گر نشئهٔ عجز و گر غرور است از تو　　در فرصت هر نفس نفور است از تو
زین رمز گرا ندکی خبردار شوی　　نزدیک تو هر چه هست دور است از تو

گر نشه بلند گردد از تاک بگو　　ورنا له رساست از دل چاک بگو
مرکز صد رنگ گردش خط دارد　　از چرخ چه گفتگوست از خاک بگو

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو　　ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد　　گلها ست درین بهار می بین و مبو

من جوهر اسرار حقم باطل کو　　در انجمن حضور رم آب و گل کو
این علم و عمل ستمکش او هامند　　گو آینه شو هرد و جهان (بیدل) کو

نایم گردست او ست بر سینه او　　کلفت جو شد ز طبع بی کینهٔ او

ا ز نیک و بد آنچه خلق غا فل بیند — و ضع خو اب و خو را ست آ ئینهٔ او

هر چیز که د ل بحسرت آویزد ا ز و — گرخود د م ا ژدها ست نگر یزد از و
د رهر خا کی که پا فشرد ا ستا مید — مشکل که غبا رنیز بر خیز د ا ز و

(ه)

ا عیا ن ظهو ر می پر ستند همه — تا هست نفس جام بد ستند همه
شا ها ن با شوکت و گدایا ن با عجز — هستند همه چنا نکه مستند همه

آ ئین مر و ت ا ز ستمکیش مخواه — جز ا یذ ا ا ز عقوبت اند یش مخواه
با خلق سلو ک بد گهر یکسا ن گیر — ا ز استر ه تشخیص دم و ر یش مخوا ه

ا ز بسکه د ما غ تو بسودا ست گر ه — در پیش تو حل شده است هر جاست گره
گر تشنگی حرص نسا ز د شیر ین — د ر آ ب گهر تلخی د ر یا ست گره

آ ثا سخا ز ا هل تز و یر مخو ا ه — بو ی عنبر ز طینت سیر مخو ا ه
ا ز زاهد خشک رمز عر فا ن مطلب — بینا ئی ا ز آ ئینهٔ تصو یر مخو ا ه

این بیخبر د ا ن که مست شا نند همه — خا ر ا نسبا ن سخت جا نند همه
ازخشک مزاجی و درشتی چو صد ف — نی مغز و نه پوست استخوا نند همه

آ ند م که ببزم جلوه اش بردم راه — ا ز هستی من نی نفسی ما ند نه آه
آ غو ش تحیر ی گشو د م کا نجا — سر تا قدمم چوشمع شد صرف نگا ه

ا مر و ز که بیخبر ز غیبیم همه — تا منفعل ظهو ر عیبیم همه
فر د ا که ا زین و آن نظر بر بند یم — خوا هی د ید ن که سر بجیبیم همه

آسوده روا ید لکه درین و حشتگا ه — بر آ بله ریخت جهدم ا ز منز ل را ه

گو هر گشتم کشا کش موج نما ند | صد رشته بیک گره نمو دم کو تا ه

ای ناشده از موج حوادث آگاه | وی ریخته چون حباب پشمت زکلاه
هشدار که تا چشم ز هم باز کنی | از دیده خویش رفته ئی همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایه مخواه | جز کر و فر و لباس و پیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچست | از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود تباه | دانش بجنون کشید و طاعت بگناه
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت | شستیم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده | فردا شده لب بحیف دی وا کرده
ای بیخبران چه برگ وساز است اینجا | جز خجت کرده و غم نا کرده

آئینهٔ عالم بقائیم همه | نیز نگ جهان کبریائیم همه
کو موج وچه گرداب وچه دریا چه حباب | هر جا نم جلوه ایست مائیم همه

این باغ که دامنیست خون آلوده | جز عبرت بر کسی درش نگشوده
گر سیر گل ولاله تمنا باشد | بیرنگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست وکام جهدت کوتاه | تا چند تنی بر هوس منزل وراه
زین خانه ات امکان برون رفتن نیست | راهی میرو بدست و پا چون جولاه

از دل تا دیده انتخابست همه | لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور وچه خفا | بیرون و درون آب آبست همه

این خلق که در همست اجزای همه | هر چند آغوش هم بود جای همه

با لطبع همه توام با دام همند
کز یکدیگر پر است دلهای همه

از اقبال خسان جزادبار مخواه
سرسبزی خود سران بتکرار مخواه
هنگامهٔ ریشهٔ کدوئی گرمست
زین سلسله فضل دگر آثار مخواه

ای کوس رحیل توصدای خنده
تا کی روی از خودبهوای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی
چون گل هر عضوتست جای خنده

ای ذرهٔ تو عرش معلای همه
یکقطرهٔ رحمت تو دریای همه
امروزوپریرودی وفردای همه
ما از تو کجا رویم ای جای همه

ای بسته برسوائیت آئین خرقه
چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیاداروگوددی پوشیدن
دارد ننگ گدای زرین خرقه

ای عبرت باف کارگاه جولاه
از معنی تارو پود خود باش آگاه
چون ماکوهرزه‌پیچی برچپ و راست
هشدار که رشته‌ات نگردد کوتاه

ای فکر تودر عالم غیب افسانه
نقاش حضور محرم و بیگانه
دردل طلب آنچه از نظر شد پنهان
صورتها دارد این فرامشخانه

ای بیخبر فقر و غنا اندیشه
تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکارخانهٔ ساعت چیست
پرکن پیمانه یا تهی کن شیشه

این حرص وهواکه شعله خویند همه
در معنی زشتان نکویند همه
چون اشک بخاک‌کشان فشاندن اولی است
طفلان هوس آبله رویند همه

ای بیخبر بجمع مال افسانه
بر حرص مباش آنقدر پروانه

ترسم که ز تنگی هجوم اسباب — چون حلقه برون درنشین از خانه

از بسکه کمان آفت اینجاست بزه — ایمن نتوان یافت مزاج که ومه
دریا جوشن کشیده بر روی سپر — ماهی ترکش نهفته در زیر زره

ای دوخته بر منصب اقبال نگاه — زنهار شکست دل خورسند مخواه
زین چینی اگر سایهٔ موئی گلکرد — غافل مشو از تبسم بخت سیاه

ای ظاهر و باطنت حضور الله — سرتا قدم آئینهٔ نور الله
از خلق تو روشنست در دیدهٔ خلق — آثار حقیقت ظهور الله

(بیدل) زین هستی عدم سرمایه — هرچند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم چه عروج و چه نزول — پنهان خورشید و آشکارم سایه

(بیدل) زگریبان بچاک افسانه — درخانه نشسته ام برون خانه
آشفتگیم چو زلف تاکی پوشد — یکدیوار و هزار در چون شانه

(بیدل) جهل منست چون نورنگاه — یا غیرت اوست اینقدر دانشگاه
با او ز عدم آمده ام لیک هنوز — آگه نیم او کجاست سبحان الله

بگریز زگیر و دار هنگامهٔ جاه — تا داغ نسازدت جنون جانکاه
حیف اوقاتیکه گردد از شغل هوس — مغزت چون شمع طعمهٔ ضبط نگاه

(بیدل) ز تلاش مهر و جهد کینه — بر خرقهٔ غیر کس نبندد پینه
نیک و بد تو هم بتو بر میگردد — تمثال ز شخص است نه از آئینه

(بیدل) پیر یست هستیم یاد مده — دوراست طرب زحمت فریاد مده

افسون نفس بر آتش مرده مخوان — خاکستر آرمیده بر باد مده

پروانهٔ شمع اضطرابیم همه — تمکین چه خیالست شتابیم همه
دو رهوس آ نقد رند ارد فرصت — چون می بقدح پا برکابیم همه

(بیدل) ماراگدام رویست و چه راه — تا پیش بریم دعوئی در افواه
از واجب و ممکن علما با خبرند — درویش فضول نیست الله الله

(بیدل) من بی پاو سر گمشده در اه — نی تاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاک این چمن میغلطم — چون سایهٔ بید زخمی بخت سیاه

(بیدل) اگر افلاک وعقولند همه — در عالم فطرتت جهولند همه
جائیکه عروج نشهٔ بیرنگیست — اینها خمیازهء نزولند همه

تا چند با این هستی غارت برده — میباید زیست بیحس و افسرده
خجلتکش تهمت ظهوریم عبث — چون ناخن و مو نه زنده و نه مرده

چون موج گر از بحر جدائیم همه — یا محو برنگک قطره هائیم همه
تا فطرت گرداب گریبانی کرد — دیدیم که هر چه هست مائیم همه

جام فرصت چو آب از دست مده — این فیض سبک رکاب از دست مده
چون پیرشدی ز خواب غفلت برخیز — عیش شب ماهتاب از دست مده

جز وصل تسلی دل دیوانه — نی از خویش آید و نه از بیگانه
میجوشد از آئینهٔ آغوش چراغ — آبیکه نشاند آتش پروانه

چون آئینه از طبع خیال افسانه — تا کی تشویش محرم و بیگانه

رختی که تو داری همه بیرون در است		در خانه کسی نیست بغیر از خانه

خلقی بخم طاق فلک برده پناه		اما بشکست کار نگشوده نگاه
سر چنگ هزار حادثا ست اینجا		بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عید م آمد بنگاه		کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن پیشانی که بر درت میسودم		دیدم که بر آسمان فگنده است کلاه

درسترطعام گفت آن پاک نگاه		تا جوش مگس نسازدش خوار و تباه
این کج فهمان چها که نتراشیدند		لا حول و لا قوة الا بالله

داد و ده اغنیا ز درویش مخواه		تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه
بر مایهٔ بی بضاعتان کیسه مدوز		از ابر تنک ترشحی بیش مخواه

رمزیست بلفظ لا اله الا الله		جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست		از شخص بیک عضو مدوزید نگاه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه		زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خود را دیدیم بیش از این آفت چیست		نا محرم چشم زخم خویشم همه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده		کاشفتگیم ز ششجهت پچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی		بر بند قلم ز موی آتشدیده

سازی که تهیست از نوای الله		باطل شمرای نغمه سرای الله
هر چند کسی دو سنگ بر هم کوبد		ظاهر نشود مگر صدای الله

شور چشم جوانیت گشت تباه		لیک از نمک بقا نگشتی آگاه

اکنون باری شکوه پیری دریاب   کز خم شدنت فنا شکستست کلاه

شب یافت زباغ دل یاس افسرده   تسکین هوس خیال طوفان برده
کایمن شدن ازعذاب قبر امکان نیست   تاکس نبرد نای گلوی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده   زد غوطه بتیرگی خون مرده
پیداست که جز داغ نمایان نشود   چون شمع ز فضلهٔ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه   خود را بغرور کرده افسانه که چه
ای دستگهٔ لاف تو قطع اسباب   موهای ستر ده میکنی شانه که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه   گر وانگری یاوه و سهلیم همه
برروی عدم گرد وجودی داریم   چون آگاهی نقاب جهلیم همه

عید آمد و دوستان شگفتند همه   کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت   شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده   کام امید یأس فرسایم ده
راهم بدر گوشهٔ چشمی واکن   تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانهٔ آئینه   از کس مشنو فسانهٔ آئینه
عمریست ز دل یاد ندارد دلدار   آتش افتد بخانهٔ آئینه

گر نیست کمان توز توفیق بزه   بر استعداد خجلت ضعف منه
آنجا که بود تنگ گره نگشودن   بی ناخنی از بلندئی ناخن به

گر بیداریم و گر بخوابیم همه   وهمی داریم و درحجابیم همه

بی سعی فنا خجا لت ا ز ما نر و د	تا خا ک نه گشته ا یم آ بیم همه

گا هی فر د ا ئی و گهی د ینه که چه	گه عشر ت مهر و گه غم کینه که چه
تمثا ل حقیقت بلو ح عد مست	ا یصو ر ت هیچ ا ینهمه آ ئینه که چه

گر سا کن سا وه و ثی گـر د ر گنجه	خو د ر ا نکنی پر بتو کل ر نجه
ا ی بیخبر ا ین کا ر گهٔ ا سبا بست	بی نا خن نیست تا گشا د پنجه

کس نیست د ر ین بسا ط غارت برده	جز ا هل کما ل بیکس و ا فسر د ه
گو هر خشک است د ر کنا ر د ر یا	ما نند یتیما ن پد ر نا مر د ه

گر د و ن خوا ن حضو ر این کا شا نه	آ ر ا سته بهر یک د ل د یو ا نه
یا ر ا ن همه عشر ت طفیلی د ارند	مهما ن چر ا غ نیست جز پر و ا نه

کر د ند بد یـر و حر مت د یو ا نه	کز فهم نبا شی آ نقد ر بیگا نه
یعنی گر سر بسنگ کو بی صد سا ل	د ر خا نه کسی نیست بغیر ا ز خا نه

گو خلق قد م بر قد م ر هبر نه	تو مرد حقی گا م ا د ب بر تر نه
یعنی آ نر ا که مقتد ی فهمید ی	هر جا ا و پا نها د ه با شد سر نه

گر قا بل صلح و گر مصا فیم همه	گر د طپش لا ف و گز ا فیم همه
د ر عر صهٔ ماجو هر تحقیق کر است	تیغ نفس هو ا شگا فیم همه

گر با دشهیم و گر گد ا ئیم همه	وا ما ند ۀ سعی نا ر سا ئیم همه
هر چند فلک پی سپر ما با شد	چو ن و ا نگر یم آ بله پا ئیم همه

گر ر نگ گلیم و گر بها ر یم همه	نیر نگ نها ن و آ ن آشکا ر یم همه

خیران خودیم و محو او میگوئیم | از جلوه مپرس آئینه‌زاریم همه

گل کرد بهار لا اله الا الله | فارغ ز یقین و بینیاز از اشباه
اینجا تا غیر برنیاری خود را | از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بزلفش گرهی زد ناگاه | افسانهٔ ما ریکقلم شد کوتاه
دنبالهٔ سرمه‌ئی از آن چشم دمید | مستی بخم اتاقه بشکست کلاه

موجی بودم کمان صدنا زبزه | گوهر شدنم گسیخت ربط که ومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید | آن شیشه‌زبان نهفت درکام گره

مارا ننمود این نگهء خوابیده | درویش غنوده یا شهء خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینم | درخواب خیال چون رهء خوابیده

موتست چهار نوع در خلق الله | از آتش‌وآب و زخم و رنج جانکاه
اینجا بزبان هندیان در تورات | نامش زرد وسفید وسرخست وسیاه

نی رنگ ونه پوست انتظاریم همه | نی نارونه نورنورو ناریم همه
از دولت بیزوال ما هیچ مپرس | غیر ازهمه هرچه هست داریم همه

هرهرزه که سزد بجنون افواه | بردعوی پوچ ناقصان گشت گواه
زان پنبه که‌جست ازکمان حلاج | تف شد انبارریش چندین جولاه

یاس آهنگان عجز ناکیم همه | سرگشتهء وادی هلاکیم همه
هرچند زعرش بگذرد فطرت ما | گردی بهوا رفتهء خاکیم همه

(ی)

ای‌آنکه گهی‌خلوت وگه انجمنی | پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نیرنگ دوئی بارندارد اینجا | من با توتوام چنانکه با من تومنی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی | تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد | چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

ای پیکر بیساخته اتیزدانی | تا کی برگ تکلفش پوشاتی
از اطلس ودیبا نکشی رنجخراش | بی ابره خوشست جامهٔ عریانی

ای جمله هوس تمام فرصت شمری | دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پردهٔ اثبات تو نفی است نهان | در شیشه رنگها شکستی است پری

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری | گه در غم نار گه بفکر نوری
عریانی وپوشیدگیت ساخته است | معذورکه معذور نه ئی مغروری

آنها که بفرصت غبار نفسی | پختند ز تدبیر اقامت هوسی
بر چشم حبابی پی منع پرواز | از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی | وز مغلطه جسم وجان ممثل باشی
بر حق مپسند تهمت وهم دوئی | کوری بهتر از آنکه احول باشی

ای سرخوش اوهام هوس فرسائی | شرمیکه درین دشت چه می پیمائی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن | آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی | گاهی سلطان وگاه مرزا باشی
زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم | امروز همان باش که فردا باشی

ای پخته درآرزوی دنیا هوسی | خام این کار چونتو رفتند بسی

بر اسپ بجل کسی نگردید سوار — رنگین نشد از حنای زین دست کسی

ای خواجه به تسکین دل ناشادی — باید از شرم کردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آید بنظر — از خدمتهای سابقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی — گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا — تا نام گشاد و بست مژگان فهمی

ای هیچ چه فتنه ئی که تا آمده ئی — محملکش دعوی بقا آمده ئی
من میگوئی و گاه ما میخوانی — معدوم فضولی از کجا آمده ئی

ای گرد بباد رفته بنشین که نه ئی — دامن ز خیال پوچ برچین که نه ئی
این وادی ئی است حاضر و غائب تو — او آنچه بنوده ئی و این که نه ئی

ای ذره چرا آگهی اندیش نه ئی — یعنی ز کمی بهر کمی بیش نه ئی
اینجا کرد همه گذشتست از هم — پس نیستی از جمله اگر پیش نه ئی

ای من تو چه ئی که منقلب حال نه ئی — با این همه غیر جز بخود دال نه ئی
اوهام تراشی از خودم غافل کرد — گر من آئینه ام تو تمثال نه ئی

ای غافل اگر تاج و کمر یافته ئی — از فرصت پرفشان نظر یافته ئی
از بس آتش گرفت سر تا پایت — خود را چون خس لعبت زر یافته ئی

این جسم که مشت استخوانش بینی — گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال تو ششجهت لبریز است — کو آینه خانه تا عیانش بینی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذشتی — وی ناله ز چاک جگرم نگذشتی

عمریست گدازدل بدامن دارم　　ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی

اینخلق فسرده طبع جولان سازی　　تعمیر اندیش سعی ویران سازی
دردل شکنی چو آسیا یند همه　　سرگشته کارگاه دندان سازی

از آئینه نیز صرفهٔ آه بری　　و آنگه خواهی علم بافواه بری
تاهمچوصدا برون نیائی از خویش　　مشکل که بگوش خویش هم راهبری

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم و زری　　بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ وزرد دنیا باقیست　　هرچند پیرتر شوی طفل تری

ای شسته ز موی سر خط پیشانی　　آنگه سر سودای هوس جولانی
هشدار که پر بی نمکی و خنکی است　　با این هیأت چو صبح پر افشانی

ای صورت و معنی از تو درجلوه گری　　اعجازی وسحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن زار خیال　　ور چشم گشایم تو بهار نظری

ای متحد جوهر ایجاد نبی　　ذکرنسبت تذکرهٔ یاد نبی
درفضل و کمال تو چگوید (بیدل)　　زین بیش که آل تست اولاد نبی

ای نه فلک از جوش محیطت زبدی　　صد اول و آخر از حسابت عددی
آنی تو که هر آمد و رفت نفست　　صبح ازلی دارد و شام ابدی

ای رنج طلب برده بهر پیش و پسی　　جزعجز تو بر تو مهربان نیست کسی
گر آبلهٔ پا برهت گل نکند　　آن کیست که گویدت بیاسا نفسی

ای حرص پرست خوش بوهم افسردی　　بالیدی و رنجهای کاهش بردی

چون‌شمع بذوق ا نگبینی که نبود　　خودرا بسرا نگشت مکید نخوردی

ای آنکه بعیب زندگی متهمی　　از خود دگر آگاه نه ئی مغتنمی
با بیخبری سازکه مانند حباب　　تا چشم گشوده ئی بخواب عدمی

ایحرص اگر مایهٔ شرمی داری　　بر ما مدم افسون هوس معماری
عمر یست بخواب بینیازی مستیم　　در سایهٔ آستان بی دیواری

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی　　محروم زامتیازی آخر چه کسی
مینالی ونیست رنگ عیشت گردی　　مینالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خمارت از فسون مستی　　مغرور مشو بدستگاه هستی
سر مایهٔ لاف اگر همین آب و گلست　　چند انکه بلند رفته باشی پستی

ای آنکه مدد مایهٔ کام و حلقی　　گاهی عریان و گه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت از خلق وحقست　　آخر تو چکاره ئی حقی یا خلقی

ای گوشه گزین رنج هوسها نبری　　بر درگهٔ اغنیا تمنا نبری
جائیکه غرور رنگها ریخته است　　گر آبرخیست تا مش آنجا نبری

ایحیرت مطلق چه بلاآوردی　　کاشوب دوعالم من و ما آوردی
نی ایجاد حواس کردی نه قوی　　این مفت خدائی از کجا آوردی

ای ساز شکست تو غرور آئینی　　تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آگاهی ز آفت نشو و نما　　یکبار ره مبال همچو موی چینی

ای اشک بکوی‌دوست‌سر کن راهی　　وی دیده بحیرتش نگاهی گاهی

ای ناله بیاد قامت او الفی   وی سینه تو نیز عرض مد آهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی   سر گشته تراز راه بمنزل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی   در دریا هم مقیم ساحل باشی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی   چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
گلکردن تو شگاف جیب عدمست   تا چشم بهم زنی رفوی خویشی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی   مستقبل وماضی ئی نداری حالی
عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی   هم خود را ز بهر خویش استقبالی

ای آنکه ز دل بدیده‌ها می آئی   بی پرده بناز کبریا می آئی
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد   نارفته ز پیشم از کجا می آئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی   پامال غبار وقت فرصت نشوی
روز شبت آن به که بمستی گذرد   مینای می ئی شیشه ساعت نشوی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی   بر فهم معین نرسیده است کسی
نا معذوریم اگرز عبرت دوریم   خود را بتهٔ خاک ندیده است کسی

ایدل روی وفا زمن گرداندی   از بزم حضورم بتغافل راندی
محرومم داشتی ز دیدار آخر   ای آئینه پهلوی خودم بنشاندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی   دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
فهمیده بفهم هرچه باید فهمید   تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی   بر سعی فنا کوش اگر بیباکی

از خاک تری نمیتوان شست بآب تا باب تیمم نشوی نا پاکی

ای خواجه‌چه‌سر گران جمع مالی تخفیف طلب رها کن این حمالی
ایکاش دل تو پر شود اززروسیم تا کیسه ات اندکی برا ید خالی

آزادم ازین‌که نقش پایم خوانی یا قابل اوج کبر یایم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وچه کمال من بنده نبودم که خدایم خوانی

ایخواجه بدستگاه مال فانی از دروپشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز پوشیدن داشت جامهٔ عریانی

ایعاجز کارگاه هستی چه کسی کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال چون مورد میکه پر برا ری مگسی

ای آنکه بعرصهٔ توهم گردی هر گاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که با طلش مینامی گر غیرحق از جیب برا ری مردی

ای آنکه نه‌چون وچندبیچون دیدی لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری‌راه خیالت زده است در شیشه همان گیر که بیرون دیدی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی از بهر چه رشتهٔ نفس نگسستی
عمر یست که میدود غرورا ملت چون موی بلند سر بجیب پستی

آه از عملی که هرکجا یش گوئی شرکت آری وجز فعل قضا یش گوئی
هر بد که کنی باید ت از خود گفتن پس نیکی کن که از خدا یش گوئی

این بد گهران زغفلت بی ننگی دارند عبث کسب کمال آهنگی

باز شتی طینت چکند جهد صفا   صندل بر صراست بر جبین زنگی

ای‌خواجه جنون هر ستم رس‌نشوی   آتشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان بسست اینقدرت   کز جهل عصای ناله کس نشوی

ای نور چراغ محفل یکتائی   بر ما مپسند آنقدر تنهائی
چون خورشیدت سفر مبارک‌باشد   یارب‌که‌با نوار حشم بازآئی

(بیدل) ما را بکسوت انسانی   جز عجز نشد آئینهٔ حیرانی
چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم   یک حلقهٔ قامتیم ویک پیشانی

(بیدل) تقلید سعی مردم‌کردی   امواج هوس‌شدی طلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخر کار   آرامی‌هم‌که‌داشتی گم کردی

بااهل‌زمان تغافل و کم جوشی   دارد آئینهٔ تغافل گوشی
ای‌طالب امن شمع این محفل را   فانوسی نیست خوشتر از خاموشی

(بیدل) چو بهر پردهٔ مبهم گنجی   گاهی درکیف وگاه در کم گنجی
درعالم‌کمظرف باین‌آزادی   آه‌از تو‌که‌درخیال‌خود هم گنجی

(بیدل) زینسان‌که سرگران مائی   نامحرم فضل بیکران مائی
نعمتها وقف تست ازاوهام برا   آخر دوسه‌روز میهمان مائی

(بیدل) هرجا که وارسیدیم توئی   گشتیم خجل دمکیه دیدیم توئی
درپردهٔ‌گوش دیدن دیگربود   یادا یا میکه می‌شنیدیم توئی

(بیدل) هرجا بگردش‌آمد رنگی   افتادضرورتش بتمکین جنگی

هشدار که آسیا هم از گردیدن
دارد بفلاخن امتحان سنگی

با اونی تحت و فوق نی پیش و پسی
بی اونی گل نه سبزه نی خار وخسی
ای در همه حال تهمت هجر ووصال
اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس ماند غفلتی بهمت پیش آی
کمباش بسامان قناعت بیش آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل
شاهی چه بلا است اندکی درویش آی

(بیدل) دونگشته ئی که یکتا گردی
پوشیده نبوده ئی که پیدا گردی
آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست
ای نشئهٔ را ز چند مینا گردی

باید ز امید زشت و نیکو گذری
بیوسوسهٔ تا بکوچهٔ او گذری
عقبی هم از آثار خیال دنیاست
از رنگ چنان برآکه از بو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی
تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی
درخاک بمیر و همچنان رو برباد
مرگت سبکست باردوشی نشوی

(بیدل) بعبث کمال عنوان نشوی
زندانی اعتبار امکان نشوی
بازار غرور خرد فروشان گرمست
آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمودشخصت از پیدائی
جز شهوت وحرص وحسد وخودرائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد
خود را دیدن باز باین رسوائی

بیدار شدی وکز غنودن رستی
یکریشه مژگان نگشودن رستی
در مزرع کم فرصت هستی چونفس
هرجا رستی همان ندرودن رستی

(بیدل) هر چند از فنا میگوئی
تفسیر حقیقت بقا میگوئی

ای بی پروای فهم گویائی خویش　　ما هم ما ئیم تا تو ما میگوئی

(بیدل) چقدر بیخبر و نادانی　　کز عظمت حق حرف جنون میرانی
شرمت ناید که خالق اشیا را　　دریا میگوئی و فلک میخوانی

(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای　　آئینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست　　ما را بعبارت مقید مستای

(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی　　هنگامهٔ هیچ شغل برپا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست　　گر خامه ز موی چینی انشاء نکنی

(بیدل) بتعین نفزودم چیزی　　در دیدهٔ اعیان ننمودم چیزی
ناموس عدم بخاک زد آینه ام　　چیزی نشدم و گرنه بودم چیزی

(بیدل) بهوس بندگریبان مگشای　　بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد　　دیدن افسانه است مژگان مگشای

(بیدل) ستمت اینکه ز افسرده دلی　　زحمتکش حرمانکدهٔ آب وگلی
تاکی باشی چو دست بر هم سوده　　افسوس نگار مکتب منفعلی

(بیدل) ما را کجاست عشق وهوسی　　یا پر زدن وحشت دام و قفسی
سامان کمال ما درین کهنه بساط　　گردیست چو صبح پایمال نفسی

(بیدل) ز قناعت نفگندی خوانی　　پا نشکستی بگوشهٔ دامانی
روشد تنک و رفت سیاهی از مو　　ای ابر سپید یکعرق بارانی

(بیدل) رقم خفی جلی میخواهی　　اسرار نبی رمز ولی میخواهی

خلق آئینه است نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی میخواهی

(بیدل) بر خلق کسر شان ننمائی تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه‌عاجزکشی است اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

باشد مگر آنسوی فلک سامانی تا خلعتی آرزو کند عریانی
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش دارد پی جیب و آستین‌دامانی

بیوضع ادب به‌هیچ در وا نزنی گر تو به شوی سنگ بمینا نزنی
آنکسکه ز خواب میکنی بیدارش تا دست‌توان‌گرفتنش پا نزنی

(بیدل) گرد روطن وگرد رسفری او در نظر است هرکجا مینگری
نتوان بخیالش ازجهان دل برداشت مینا تهٔ سنگ آمد از باربری

(بیدل) چه بلندی و چه پستی‌منمای مخموری محوساز مستی منمای
گر سنت حق رعایت تحقیق است خود را بکسی چنانکه هستی‌منمای

با ما ز نهار آشنائی نکنی چون‌کردی اراده‌ء جدائی‌نکنی
در صحبت ما فرصت‌دیداری‌هست با آینه‌ناز کبریائی نکنی

با دل گفتم بجرم نامقدوری هم صحتم آفتست و هم رنجوری
یک‌شخص ضعیف‌وصد قیامت‌چه‌بلاست گفت اینهاهیچ نیست دوری‌دوری

با نغمه و باده پر مدارا نکنی تا مستی و رقص آشکارا نکنی
تغییرصریح هرچه آرد بمزاج ز نهار که برخویش‌گوارا نکنی

بردست غنایم بدر دهلیزی کانجا نبرد و هم طلب تجویزی

زان بارگهم چیزی اگر باید خواست   آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همتت را شانی   زین پستیها بلند چین مژگانی
وحشت ز جهان هلال اوج دگر است   چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) باد بگاه وفا تلقینی   کس پیش نبرد است جنون آئینی
تقریر شکست دل چه امکان دارد   لا لست زبان مو شگاف چینی

(بیدل) ز ترانهای عالی و دنی   غیر اینجا نیست تا بر او هام تنی
از مختر عات عالم ناز مپرس   من گویم من توئی تو گویم تو منی

(بیدل) بخیال غیر مایل نشوی   تفریق پرست حق و باطل نشوی
در هر رکعت دو سجده فرصت کردند   از معنی قبلتین غافل نشوی

با اهل دول ز گرم جوشان نشوی   تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد   زنهار دخیل کار ایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم بافته ئی   کز خرد بگمان خود برون تافته ئی
هر چند چو شمع سر بگردون تازی   غیر از ره جیب خویش نشگافته ئی

(بیدل) با خود گر بسر کینه نه ئی   امروز چرا بر نفس دینه نه ئی
ای شبهه پرست از فضولی بگذر   ما در نظریم تا تو آئینه نه ئی

بیدل عنقا بزیر پر یافته ئی   علم و خرد و سمع و بصر یافته ئی
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت   غافل مشو از خویش که دریافته ئی

بیدل این تخم کز ادب کاشته ئی   خرمنها در حقیقت انباشته ئی

ما تا ابدت بنا ز خوش میداریم
ما را تو هم از نیاز خوش داشته ئی

(بیدل) بچه‌عالم آشنائی که نه ئی
با این همه شهرت چه بلائی که نه ئی
عمریست بهرد شت ودرت میجویم
ای خاک هوا برده کجائی که نه ئی

تا همسبق مزاج طفلان نشوی
آزاد ز قید این دبستان نشوی
دانائی وآسوده دلی خصم همند
ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشانی نشوی
آگاه جهان جاودانی نشوی
ای آینه‌اثر علاج خود کن
عالم باقیست گر تو فانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی
گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان بیقین که درمرض‌خانهٔ دهر
بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

تادل پاک ازغبار حاجت نکنی
در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد
گر عاقلی آرزوی عزت نکنی

تا کی مفتون جاه و دنیا گردی
مغرور خیال طول پهنا گردی
دوری زان چشمه بحر مواجت کرد
خود اینهمه نیستی اگر وا گردی

تا گرد تعلق من وما داری
پرواز هزار رنگ‌سودا داری
چون صبح مباش غافل از ساز نفس
بالست این رشته ئی که برپا داری

تاراه تلافی بخود آسان نکنی
دل منفعل منت یاران نکنی
گر طاقت حق گذاریت کم باشد
زینهار زکس قبول احسان نکنی

تا کی لاف غرور را می وا بی
شیخی بهوس راست نیاید ز صبی

اظهار کمال ظرف میخواهد و بس — دریا نشود قطره زدریا نسبی

تا چند بجا نشسته چون سرگردی — هر لحظه بکوه ودشت دیگر گردی
بردست ازخویش هرزه تا زاملت — یک گام نرفته ئی اگر برگردی

تا باخلق است اختلاط انشائی — با چندین کسب علم مجهول آئی
روگوشه گزین اگر سر تحقیقی است — چیزی خواهد نمودنت تنهائی

تاهمچو گهر غوطه بدریا نخوری — بی لطمه بهیچ موج وکف وانخوری
راحت خواهی درین گذرگاه ستم — جائی واکش که ازکسی پانخوری

تا آفت ادبار غنا کم بینی — جز فقر طریقهٔ دیگر نگزینی
بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست — مونتوان چید از خمیر چینی

تادیده ام از آئینه ات روی پری — می آیدم از طرز نگه بوی پری
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت — دارد نفسم شانهٔ گیسوی پری

تارسمی از احسان ومدارا ننهی — بر خلق جهان منت بیجا ننهی
نازتعظیم رتبه ئی میخواهد — سرنا شده برگردن کس پا ننهی

تا کی طرح غرور جاه اندازی — با مایهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد — ای خس بچه گردن اینقدر مینازی

تا چند گهی راست گهی خم گردی — تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون توکس نیست درینجا هرچند — چون چرخ بگرد سر عالم گردی

تا چند جنون معرفت ساز کنی — بشکن آئینه ئی که پرداز کنی

زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست   جز آنکه بگوئی منم و ناز کنی

تا چند الم بهمت فرد کشی   گه چاک جگر گه نفس سرد کشی
آخر توسحر نه ئی که در عالم وهم   بردوش هوا جنازهٔ گرد کشی

چندانکه درین بحر تعین نظری   در دیدهٔ اعتبار خفت اثری
ایموج ازین رعونت سر بهوا   یکک گردن اگر فرو نشینی گهری

چندانکه تو ساز گفتگو را برگی   زحمت کش آفات سباع و گرگی
بی ترک طلب عافیت ممکن نیست   تا کعبه نگشته ئی بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی   هرچند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی   چیزی ننماید که نه آنش بینی

جهد یکه زوهم زشت و زیبا گذری   دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل از فکر گهر   شاید پل بندی و ز دریا گذری

جهد یکهٔ ز شعلهٔ هوس تف نخوری   وز بیخبری طپانچه چون دف نخوری
یعنی ندهی دل بحدیث ناراست   تا از کجی حرف محرف نخوری

جهدی نکنی که رنج راهش بکشی   وز کوششهای ناقص آهش بکشی
خجلت بر روی آب می آردو بس   دلو یکه بیکدست ز چاهش بکشی

جائیکه نبوده ئی کنون آمده ئی   یعنی بجهان چند و چون آمده ئی
معذوری اگر بفهم خود دریابی   از پردهٔ تحقیق برون آمده ئی

چیده است درین مرقع تحسینی   هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی

در مکتب شوق کم کسی دارد یاد — دیوان رباعی ئی باین رنگینی

حرف امروز اگر ز فردا شنوی — پیداست که از زبان عنقا شنوی
تکرار نفس ندارد آواز سپند — تا چند ز ما فسانهء ما شنوی

حالست به مستقبل اگر وا برسی — امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دورا زو جود مردم عقباست — دنیا باشد دمی که آنجا برسی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری در آتش داغی

حیف اوقاتیکه صرف اشغال کنی — وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی
با ما نفسی اگر بهزلت گذرد — بهتر ز عبادتیکه صد سال کنی

حرف بازار و خانه ئی میشنوی — یا نوحه ئی و ترانه ئی میشنوی
رنج تعبیر پوچ زنهار مبر — در خواب عدم فسانه ئی میشنوی

خاکی بودی بجهدها خون گشتی — علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کارخانهٔ پیدائی — فردا بکجاست آنچه اکنون گشتی

خاکیست فقیری و شهی افلاکی — اندیشه بفقیرت نسزد بیباکی
گر غالب او شدی نشستی برخاک — ورا و غالب شود بزیر خاکی

خواه از غفلت بکسب دنیا افتی — خواه از دانش بفکر عقبا افتی
زین بار که بردوش تو بستست قضا — آنوقت سبکشوی که از پا افتی

خون کن دل و بربهار تبخاله فزای — داغ جگری برونق لاله فزای

بید رد ز خود تهی شد ن هم ننگست گر صفر شو ی نی شو و بر نا له فزا ی

خلقست و همین آ مدو ر فت نفسی نی عشق ا ینجا ست مد عا نی هو سی
خو د را ممتا ز ا گر نمیکرد خیا ل ز ین ا نجمن ا فسو س نمیبر دکسی

درهرچمن از رنگ گلت ا سرا ر ی د ر هر نگهی ز جلو ه ات د ید ا ر ی
زلفت بهزا رچین کمند ا فگن ماست ا ینجا نی سبحه ئی ا ست نی ز نا ر ی

د رحق کسی حر ف مشو ش نز نی یعنی ز حسد د ست بتر کش نز نی
ا یشعله ز بان بکام سنگت اولی است تا کلبهٔ بینوا ئی آ تش نز نی

د ر بز م و صا ل بی سبب مهجو ری سا غر بکف ا ز نشهٔ معنی د و ر ی
خو ر شید حقیقتست هر ذ رهٔ خا ک گر چشم تو بینا نبو د معذ و ر ی

د ی آ ئینه ئی فتاد ه د ید م بر هی د رگر د کلف شکسته د ا ما ن مهی
ا ز پر د هٔ رنگش ا ین نو ا میبا لید کا ی خو د بینا ن بجا نب ما نگهی

د ا نا نشو د تا بع هر بو الهو سی شهبا ز چه ممکنست صید مگسی
زنها ر مریز آب رخ خویش بخاک کز آ ب گهر د ست نشستست کسی

د ر د یر مکا فا ت ز هر پیش و پسی عبر ت نظر ا ن تجر به کر د ند بسی
گفتند بوقت عجز ر نجت نر سد د رقد رت ا گر نخوا هی آ زا رکسی

د ر د ید ه بسا ما ن حیا می آ ئی یا د ر د ل ا ز افسو ن و فا می آئی
عمر یست که با خر ا م بی پر وا یت من ر فته ا م ا ز خود تو کجا می آ ئی

د ر یا ئی صید هر طلا طم نشو ی خو ر شیدی پا یما ل ا نجم نشو ی

یعنی در عالم فریب کر و فر
مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی

دل گرم و سبکروح و مطهر باشی
تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که بر طبائع از طور خنک
مکروه و گران چو دامن تر باشی

دادند شها نرا ز غرور آئینی
سودا گری نزاکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست
فغفور هنوز میفروشد چینی

در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی
هر چند که سلطان منشی درویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی
خودرا بیرون درگدا رو پیش آی

در خورد ظهور قدرت اللهی
عارف نازد بجوهر آگاهی
چندانکه ازین محیط میجوشد آب
روغن دارد چراغ چشم ماهی

درد هر که شام غم و عید است یکی
ساز نومیدی و امید است یکی
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را
قفل در و دروازه کلید است یکی

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی
بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون و مکان
ای حوصلهٔ خیال تنگی نکنی

داد است قضا ز اتفاق حالی
چون سبحه بهم ربط دنی و عالی
پهلوئی ازین میان اگر برگردد
جای همه در نظر نماید خالی

در قلزم نیستی حضور هستی
نی حرف عدم بود نه شور هستی
بادی ز دماغ قطره جوشاند حباب
گل بر سر وهم زد غرور هستی

در پردهٔ افلاس سلوک آئینی
لعب کرمی داشت بهر مسکینی

پیری نگذاشت بی لباس جا هش گلگرد ز جیبش کچهٔ ز ر بینی

در کارگهٔ گداز بی زنهاری افتاده بر اعتبار هستی باری
باید همه را خون‌شده رنگ دل بست مینا غلطیده است بر کهساری

در مرگ بسا مان غنا پیچیدی هنگامهٔ گنبد و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام مردن را نیز زندگی فهمیدی

رنگی که تو از علم و فسون ریخته ئی آنسوی تمیز چند و چون ریخته ئی
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست در پیش خرد از پرده برون ریخته ئی

رنگی نشکافتی که بو را یابی بر ریشه نخوردی که نمو را یابی
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر خود را تو چه یافتی که او را یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی نی گل داریم در نظر نی چمنی
باید بنا گوش کسی ساخته ایم مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

زین مرحله باید بتامل گذری برخار قدم نهی چو برگل گذری
هرچند به پیش پاست یکقطره آب چون آبله جهد کن که بر پل گذری

شد لازم ما بکسوت انسانی تسلیم و رضای حضرت ربانی
کز بهر سجود نام او چون خاتم یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشد الم پروردی تا بر سر انصاف رود بیدردی
مینا چقدر عرصه ده رنگ شکست تا سنگ بروی خود فشاند گردی

صبحی بتخیل نفسی کاشته ئی وانگه بهوا خرمنی انباشته ئی

این هفت فلک که در نظر میآید — گرو انگری یک مژه بر داشته ئی

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی — یا پستان تامکی و شیرش بکشی
فولاد بتد بیر اگر کردی نرم — جوهر موئیست کزخمیرش بکشی

عمریست چو گردون بخط پرکاری — تنگ دارم و نیست باثباتم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم — برگردش رنگ بسته ام زناری

غواصی ان محیط اگر میخواهی — نامیست حصول غفلت و آگاهی
نقدهمه پوچست چه خورد و چه بزرگ — درهم بیرون کیسه دارد ماهی

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی — نامنفعل حقیقت انسانی
چون شیشه که در رنگ گدازش نم نیست — ما آب شدیم و تر نشد پیشانی

فریاد کز انفعال غفلت رانی — گشتم بتلاطم عرق طوفانی
بالید تری آنقدر از دامن من — کامروزگذشت موجش از پیشاني

قربانت ایشمع نفاذ افروزي — حکم توسیاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پانگذاری بزمین — پرتوچه کمست بهر ظلمت سوزی

قدر اخفای راز نشناخته ئی — کزجهل بحرف وصوت پرداخته ئی
زانناله که منقارتوداد است برون — بلبل شرمی که رنگ گل باخته ئی

کر آزادی فسرده جانی نکنی — خود رابهمانی و فلانی نکنی
گمنام فرا غتگهٔ عنقا میباش — تا بریاد کسی گرانی نکنی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی — همدوش مسیح سربگردون باشی

شرمت نایدکه از غرور زروسیم — بر روی زمین نایب قارون باشی

گاهی پی ناله‌چون جرس می‌آئی — گه میروی و زعجز پس می آئی
وا ماندگیت گذشتگیها دارد — چندان پیشی زخودکه پس می آئی

گر مایه‌ئی از شعور اندوخته ئی — چون کیسه چرا دل بدرم دوخته ئی
نقد نفسی که وقف تست اینا ریست — این شیوهٔ خست از که آموخته‌ئی

گر عین وگر اقتباس دریافته‌ئی — در انجمن حواس دریافته‌ئی
بر دامن جسم‌چاک تحقیر مدوز — حق را بهمین لباس دریافته‌ئی

گر در نظری و ربخیال آمده‌ئی — آزاد زهر نقص‌وکمال آمده‌ئی
معذوری اگرز مرگ باشی غافل — یعنی زجهان بیزوال آمده ئی

گر دم‌زده‌ئی‌زفقر نی حنجره‌ئی — ور جاه رواج داده‌ئی‌ناسره ئی
ناکامی مهلت نفسی پرسراست — تا خاک نگشته ئی همان مسخره‌ئی

گر حرف یقین وگر گمان میشنوی — از عالم بی نطق و بیان میشنوی
خاموش‌شوو ببین که بی گفت وشنود — چیزی میگوئی و همان میشنوی

گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی — بر عیش برات دل تنگ آوردی
بر رغم‌خزان درین‌چمنزار فسوس — گل بردی اگرشکست رنگ‌آوردی

گرو هم کمی داری وگرافزونی — (بیدل) تو نه اینی ونه‌آن بیچونی
گر چشم گشائی زنظر آنسوئی — ور فکر کنی زفکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشهٔ شیطان نکنی — از وسوسه خلق را پریشان نکنی

در فرصت عمری که وفا یش عد مست | ز نها ر بکس وعد ه ء ا حسان نکنی

گر حسر ت د ل بنا له دا ر د کدی | ا ز مکتب نا ز ا و ست مشق مدی
د ر گرد ن شیشه این بلند یها نیست | مژ گا ن پر ی کشیده با شد قد ی

گر آ د می ابرا م جهو لی نکنی | سو د ا ی قبو ل ونا قبولی نکنی
هر چند د مد ا جابت ا زجیب دعا | د ر با ر گهٔ ا د ب فضو لی نکنی

گه خا رکنی ذ خیر ه گه گل چینی | مجبو ر ههمین و ضع وهمین آ ئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش | کر د ی دید ی و میکنی می بینی

گر مرد ر هی بجا د ه و هم مپوی | تمثا ل گلی ندا ر د آ ئینه مبوی
ا فسا نهٔ چند چشم بند ا ست ا ینجا | زان آب که نیست د ر نظر دست بشوی

گا می که زخود پیش ز د ی پس رفتی | طو بی بو د ی بذ لت خس ر فتی
یعنی ا ز آ ستا نهٔ عزت خو یش | رفتی هر گه بخا نهٔ کس ر فتی

گا هی بخیا ل خود چمن می آ ئی | گه خلوت وگا ه انجمن می آ ئی
ا ی بیخبر ازعا لم کیفیت خو یش | ا وئی که هنوز پیش من می آ ئی

گر سعی فضول با قضا جمع کنی | گمرا هی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقد یر هو س پیش مبر | لغزش گا میست چون د و پا جمع کنی

گر تجربه حا صل جها ن ا ثـر ی | با ید ز فضولی هوس د ر گذ ری
تد بیر د ل فسرد ه بی آفت نیست | آن عضو که برف ز د بآ تش نبری

گر شکوه فر و ش خیروشر می آ ئی | پوچ و بیکا ر د ر نظر می آ ئی

چون نقطه دل پری که داری زنهار — خالی نکنی که صفر بر می آئی

گر میل طریق آدمیت داری — از جادهٔ فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه — دار درهٔ بام کم پی همواری

گردون شکند خمش کنار ورقی — تا حرص ز انتخاب خواند سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد — از خامهٔ طول امل ماست شقی

گر یکدو نفس آئینه کم دید کسی — برحسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمالست اینجا — نقصی هم نیست اگر نفهمید کسی

من کیستم آئینهٔ غفلت سبقی — بیکاری نسخهٔ تحیر ورقی
آن لفظ و خطی که سرنوشتم دارد — موجی زده باشد از خجالت عرقی

لطفی که به تسکین چومن مدهوشی — پیغام خرامی بنوازد گوشی
عمریست بذوق پای بوست لب من — درنقش قدم نهفته است آغوشی

ما را نه زریست نی نثار سیمی — جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم — از دوست سلامی و ز ما تسلیمی

نمرود که داشت لاف گیرو داری — بودش بدماغ پشه ئی پنداری
معلوم شد اینقدر که براوج هوا — کر گس میبرد لقمهٔ مرداری

نی نشهٔ جوهری نه ساز عرضی — مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دگر از تو چه امکان دارد — بیچاره ونا گزیر موت و مرضی

ناقص داژرد کمین سعی حشفی — گرآئینهٔ کمال خندد تافی

ناخنها بشکند تکاپوی هلال تا بر رخ مه رسد خراش گلفی

نقاش تاملی که نقصان نکشی از تهمت کار ظلم تاوان نکشی
گر خجلت خون ناحقت در نظر است زنهار که تصویر شهیدان نکشی

نیرنگ جهان جهل و تمییز توئی کو غیر و چه عین شخص هرچیز توئی
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال آنرا که تو او گفته ئی او نیز توئی

ویرانی و در تخیل آباد خودی معدومی وخود فروش ایجاد خودی
برخویش مچین کز انفعال آخرکار همچون تل برف سیل بنیاد خودی

وهمی بفریب خورده جام هستی شد مست خیالهای خام هستی
یعنی مه را بخود ستائی خون کرد ظاهرشدن عدم بنام هستی

هر چند بسا ز نحو یا صرف آئی حیفست که مجهول وتهی‌ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر هرگه زخموشی بسرحرف آئی

هرگه که سر از پرده برارد معنی اصناف حروف وخط شمارد معنی
آن جوهر مطلق عرض ما ومن است هشدار که جز لفظ ندارد معنی

هرگاه کشد مهر حقیقت علمی از شبنم امکان نتوان یافت نمی
توحید بهاری وخزانی دارد یعنی ز تو جلوه ئی واز ما عدمی

هر چند دماغ سوخت بال افشانی جائی نرسید کوشش انسانی
چون شمع زبسکه سعی ما پستی داشت شد آبلهٔ پا عرق پیشانی

هر چند حقیقت فنا می فهمی آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی

ا یحیرت فهم اگر تو موجود نه ئی — معدومی خویش از کجا می فهمی

هر چند که هیچکار جز شر نکنی — خون گردی وخاک یأس برسر نکنی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است — گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی — بر فهم سقیم ما ترحم کردی
ای تحریک لبت شق خامهٔ راز — معنیها ریخت تا تبسم کردی

هر چند که محرمان نیرنگ پری — یک شیشه نیافتند همسنگ پری
بر گردد اگر پهلوی سنگی زین کوه — بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی — یا نسخهٔ اشک چشم تر بنویسی
ایمن شوی آنزمان که چون سعلهٔ شمع — بر ناخن پا برات سر بنویسی

هر چند بدانش از جهان افزونی — یا در پیری معلم گردونی
هر گاه به پیش کس بری حاجت خویش — طفلی میزیبدت نه افلاطونی

هر چند بساط درد چیده است کسی — بر عشق ندامت ندمیده است کسی
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشد — مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی — بر داشت ز مشتری غم دلتنگی
ما را چو حباب کس بآبی نخرید — ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هر گاه سر از غیب برارد هستی — آ ئا شهادت چه نگارد هستی
فرع آینه دار اصل میباشد و بس — خوشباش که جز عدم ندارد هستی

هر گه بکسی حرف ز اخفا گفتی — میدان که غبار خانه بیرون رفتی

بر غیر مبند تهمت افشایش — غماز توئی که راز خود ننهفتی

هر کس بمروتی زد از جزو کلی — بربست بروی بحر آفات پلی
بی سایه مدان در آفتاب محشر — آن برگ که نشکسته ئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی — وز حمله هزار دست و گردن شکنی
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست — دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هرگه خود را تصور بنده کنی — کارت همه عجز است سرافگنده کنی
در عیش و الم منفعل طاقت باش — هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزادنمایان گردی — آئینهٔ صد هزار سامان گردی
پیراهنت از اطلس افلاک کنند — چون ناله گر از لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی — کز وضع تو واگشتهٔ پیشی و پسی
تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم — هشدار که نیست آشنا بتو کسی

یا رب بکلید انفعال آهی — واکن ز در قبول عجزم راهی
مپسند ز خرمن کرم نومیدم — گر قابل خوشه ئی نباشم کاهی

یارب ستمست این که در بحر خسی — مخصوص مراد خود برد ملتمسی
برخلق ببخشای که من ناکس هم — آیم بشمار گرد دامان کسی

618



رباعیات متفرقه

یاران درزندگی ز هر چیز رسا
بر طبع روان تنید و تمییز رسا
ورنه نتوان بست ز تشویش نفس
بر عمر در از خجلت تیز رسا

خان دوران بها در میر ضیا
امشب ببساط نور بر چیده جلا
ای ماه اگر توهم کمالی داری
گل بر طبق جبین گذار و پیش آ

رفضی قومی است سخت بی شرم و ادب
بهتان گر و کینه کیش بوزینه نسب
هر گاه به پیش شان علی محبوبست
گر سنی خارجی نماید چه عجب

این است اثر عافیت خود کامت
بیباکی جولان جنون احرامت
هر گه بزمین تفته افتد سرو کار
باید بسر انگشت شمردن گامت

(بیدل) با قامتم سفر نزدیکست
پرواز با فسردن پر نزدیکست
عمریست گریه می شمارد گامم
شمع از هر اشک با سحر نزدیکست

باز آئینهٔ نظر چمن تمهید است
دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن
امروز این خانه خانهٔ خورشید است

در عالم فقر من جهان چیزی نیست
آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل)
جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت
خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت

تا حشر ز خیرهٔ حیا تم کا فیست　　عمر نگذ شته‌ئی که پیش توگذ شت

گر خصم با نبوهی لشکر شا دا ست　　ما نند سحر طلسم بی بنیا د ا ست
انبا ر پنبه ا ند ا ین بی‌مغز ا ن　　جمعیت شا ن زیک شرر بر باد است

تا سا خته عشق قد ر د ا ن ا لمت　　د و را ست علاج غفلت بیش وکمت
بی پا س ا د ب پا ننهی برسرا شک　　گر آ بله‌ئی‌شکسته با شد قد مت

با ا نجمنم نی هو س وسود ائی است　　نی با خلو ت چشمکی‌وایما ئی است
چو ن شمع جنو ن بسمل ا ستغنا یم　　د ر هر نگهم بخو یش پشت پا ئی است

نی کلفت سر برید نم د ر نظرا ست　　نی سوختنم د لیل د ا غ جگر ا ست
چون شمع به تغییر و فا میگر یم　　ز نا ر گسستن اینقد ر سبحه‌گراست

نتوا ن پیو سته هوش برغفلت داشت　　با ید ا ز و ضع یکد گرعبرت دا شت
ا مروز که شیشه آ مدازسنگ بسنگ　　دی‌سنگ‌هم ازشیشه‌همین‌صورت‌داشت

نی طا قت د ل سا ز بر د ستی تست　　نی شو ر د ما غ سا غر مستی تست
بی آ ب بنا ی خا ک را نیست ثبات　　شر میست که نا مو س کش هستی تست

نر ا د فلک تا کمر با ز ی بست　　نقشی بمر ا د خا طر کس ننشست
چون‌صبح ند ا شت ا ین بساط عبرت　　جز رنگ که با ختیم وبرد یم وشکست

نی پنبهٔ گو شی خبر د اغم سو خت　　نی دو د د لی برا ثر د ا غم سو خت
شب ها ی غمت ز بیکسی‌ها آخر　　چو نشمع فتیله بر سر د ا غم سوخت

نقد طر بی که د ستگا ه من و ماست　　شو قی است کز و ساز نفس گرم نو است

آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد — تا هر دو چه بال میزند مفت هواست

نیکی ورزی رسد نکوئی بدلت — بد پیشه کنی دمد غبار خللت
امروز اگر نیست قیامت ز چه رو — باید دادن حسابهای املت

نی برده کسی و نی کست دزدیده است — از چشم تو گردهوست دزدیده است
بی رفع غبار صبح شبنم ندهد — آئینه نفس در نفست دزدیده است

هنگامهٔ کبریا توهم رس نیست — با این دریا حساب خاروخس نیست
هر بدر چهاردهٔ هلال است اینجا — اینجا خورشید هم بیاد کس نیست

هر سو نظر افگنی ندامت زاریست — هرجا پا نهی بنوک خاریست
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ — سرو و قمری نشان طوق و داریست

هر کس قانون معرفت را ساز است — از هستی خود گسستنش آواز است
آگاهی و وحشت از جهان عین همند — چون چشم حباب باز شد پرواز است

هستی کلفت علامتی داشته است — یعنی ساز ندامتی داشته است
حق و باطل بهشت و دوزخ بد و نیک — خودرا دیدن قیامتی داشته است

هر کس ناموس غیرتش در نظر است — فقرش بیش از غناد لیل ظفر است
پامال ضعیفی نشود جوهر مرد — تیغی که تنکدم است برنده تر است

یکسر داغیم نقد سودا این است — طاءوس خیالیم تماشا این است
مشت شری بصفحه میگردانیم — در معبد عشق سبحهٔ ما این است

افراد که سوی عالم پاک روند — آزاد و پرافشان و فرحناک روند

با شد چل ر و ز بر ز مین پیکر شا ن — آ نـگه‌در زیر پر د ۀ خاک رو ند

آنی تو که‌هر که قد ر ذا تت د ا ند — با ید دل‌وجا ن د ر قد مت ا فشا ند
ا ی منظر ا قبا ل تو چشـم (بیـدل) — کورا ست‌آنکس که‌در د لت ننشا ند

امروز که‌وقت طو ف مقصود رسید — خلقی محمل بجـا نب کعبه کشیـد
مارا که سر ا غ‌تو بد ل یا فته ا یم — نا چا ر بگر د خو یش با ید گرد ید

ازشاه‌خود آنچه این گد ا میخوا هد — جمعیت منصب ر ضـا میخـو ا هـد
تا همت فقر ننگ خـو اهش نـکشـد — سـر خیلـی لشکـر د عـا میخـو ا هـد

ا ز ما نه همین‌صوت وصدا میگو ید — ا کثر با شا ر ا ت و ا د ا میگو ید
بی‌کا م وزبا ن‌هزارحرفست ا ینجا — آ ئینه بر و یـتو چها میگو یـد

تا شو ر تمیز تو علم میگر د د — بیچونـی عرض کیف وکـم میگر د د
و ین‌عا لم‌رنگی که حدوثش‌نام است — چون ر نگ تو گرد ید قدم میگرد د

جا ئی‌که هز ا رخو ن قا تل بخشند — صد گنج گهر بشر م سائل بخشند
د ریای‌گهرچه خورد ه گیرد بحباب — جر م (بیدل) بنا م بید ل بخشند

(غیر منقو ط)

د رد هر که محصول هوس‌کم‌د ا رد — سو د ا سر وکا رهمه د رهم‌د ا رد
مسد و د د ر سو ا ل طما ع که کرد — مهر طو ما ر حر ص د ر هم د ا رد

ر نج و تعی چند که پر بیگا ر ند — عمر یست د را یذا ی د ل بیما رند
من(بید ل) وا ین‌جمله مروت د شمن — د و ر م زتودیده‌ا ند ومی‌آزا رند

ز نگی بچه ها گرچه همه پرشوراند — لیک ا ز نمک‌خوا ن ملاحت دوراند

چون داغ لاله و چراغ خاموش — هرگه نگری مردمک بی نوراند

شب در بزم تو سوختن سازم بود — با لید ند و د جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع — با اینهمه بر خود چقدر نازم بود

طفلی ز ین بیش دام لعبی می چید — و انگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیده یم زضعف پیری — چندی خود را بزیر پا باید دید

طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد — در حال اتفاق دعویش افتد
اد بار چو شمعش نکند منع سخن — هر چند که پس رود زبان پیش افتد

طبعی که مزاج کینه خواهی دارد — در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قیر جوشد از بنیادش — هر چند عرق کند سیاهی دارد

طبعی که بخود سری فسونش کردند — بی آب تر از فطرت دونش کردند
چون کوزهٔ دولاب درین عبرتگاه — آن سر که بلند شد نگونش کردند

طبعت چو فسون خود سری گوش کند — شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آندم که بارش از دوش افتاد — همواری رفتار فراموش کند

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد — و زجام حضور کفر مستم گیرد
چند ان نالم بدیر کز درد خروش — بت آید و ناقوس ز دستم گیرد

عشق آخر کار مست پیدائی شد — ضبط نفس آئینهٔ گویائی شد
ز نار ز بس گسست و د ادیم گره — ناچار ردِ لیل سبحه آرائی شد

عجزت همه دم مددگری میخواهد — هرگام زدن راهبری می خواهد

مغرور هوس باش گز ورضعیف　　پروا زعدم نیز پری می خواهد

عمری که بصد شور و شغب میگذرد　　روزش همه‌ا وقات بشب میگذرد
ما نند قلم ز کاغذ مهره زده　　گرد ل صا فست بی تعب میگذرد

عزلت هر چند با طنم را خون کرد　　ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود　　این قافیهٔ تنگ مرا موزون کرد

عارف که زعافیت حصارش کردند　　راه طوف دل آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره واماند　　از کعبه ودیر سنگسارش کردند

عالم گرنا رسای فهم حق بود　　زان روست که قید ناشی از مطلق بود
مشق همه کس به نا تمامی است تمام　　این نصف الخط زخامهٔ کم شق بود

عالم دری از بهانه وا می خواهد　　آزادی طبع نا رسا می خواهد
هر چند صدا می شود از کوه بلند　　هر سنگ برای خودعصا می‌خواهد

عمری بحصول چرب وخشکم خوبود　　سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخر از انفعال دندانها ریخت　　پیشانی حرص از ین عرق مملو بود

عقل آمد وطومار دلائل واکرد　　جمعیت نسخهٔ یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند　　گلچینی ها بهار را رسوا کرد

عبرت نظران که زشت زیباد یدند　　نقصان وکمال لفظ ومعنی دیدند
ملعون خوانند از ین سبب دنیا را　　کاینجاصا حب‌دلان المهاد یدند

علما زل از هرچه کم وافزون خوانند　　بعضی اقصی نوشت وبعضی دون خوانند

موقوف زبان شعرا بود همه
گر مرحومی نمود وگر ملعون خواند

عارف نه تعین نه غروری دارد
باید دیده و دل ذوق حضوری دارد

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
در خانهٔ خود دعوت نوری دارد

عالی بادون دمی که همسر گردد
خاصیت طبع دون مظفر گردد

درد از تاثیر صافی صافی نشود
صاف از تاثیر درد مکدر گردد

عاشق آهی اگر برون می آرد
آداب وفاش پر برون می آرد

ننگ است که با ساز گرفتاری دل
قمری از بیضه پر برون می آرد

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند
مشکل که نفس هم زدل ایجاد کند

بی عشق زبان ما بکام ادب است
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

عمریست خیال در حصارم دارد
حیرانی نبض اختیارم دارد

رنگی که زضعف میدهم پروازش
چون پرتو شمع در کنارم دارد

عالم هوس بحث کتابی دارد
خمار تمنای شرابی دارد

یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان
هر کس در سر خیال خوابی دار

عشقم تعلیم هرزه رائی ننمود
ترک ادب و برهنه پائی ننمود

هر چند آتش دماند تاب خورشید
آب آئینه را هوائی ننمود

عالم که حدوثش از قدم ریخته اند
بسیار نموده اند و کم ریخته اند

شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا
از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد
یا خون جگر بچشم تر می بارد

چون‌وا نگریم حسن معشوقان نیز — با ناخن ابروان سری می‌خارد

عاشق بی یار اگر سر باغش بود — گلزار بچشم تر پر زاغش بود
هر آئینه کوماند ازان جلوه جدا — جو هر یکسر فتیلهٔ داغش بود

غیر از حرصت مذلت آئینه که کرد — تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
ای گنج قناعت بدر شاه و امیر — خاکت بسر زدست برسینه که کرد

غیر از عدمم هرچه بضاعت می‌بود — نا ز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر زدست من می‌آمد — خجلت عرق آبیار رحمت می بود

فریاد که در انجمن گفت و شنود — خون‌شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
ازهر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات — تمثال متاع خانهٔ آینه بود

فریاد که زندگی تنگ رو گردید — بالید که عشق و هوس مو گردید
از بسکه گداختیم مانند هلال — پیشانی استخوان پهلو گردید

فطرت ز حسد درشتئی خو نخرد — جز صافی طینت ز من و تو نخرد
دل ممتحن وقار وخفت ستم است — بازار جلب سنگ و ترازو نخرد

فریاد که آتش هوسها افسرد — عبرت ما را بخاک نومیدی برد
چون شمع بمحفل تماشای غرور — هر سر که کشیدیم گریبانش خورد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد — آنکه گل باغ بی‌نیازی بوکرد
از هرسخنت دمی که دل‌جمع شود — خواهی بسوی کلام (بیدل) روکرد

فهم تو بر مزکبریا تا برسد — کم نیست اگر بعجز خود وا برسد

ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل — کس را چه مجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهان خواهد داد — محشر آرایش دکان خواهد داد
گر پرسی کیست باب رحمت امروز — حق (بیدل) خویش را نشان خواهد داد

فردا که بهار انس وجان خواهد بود — رحمت درکار عاصیان خواهد بود
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل) — تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من و مای همه گل خواهد کرد — اعمال و جزای همه گل خواهد کرد
بازیچهٔ خاک نرگسستان دارد — آخر کچه های همه گل خواهد کرد

فرصت داری جز آگهی کار مبند — بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یکمژه واکردن چشم — باز است در حضور زنهار مبند

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود — رشک زاهد براهل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت — تر دامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد — خون گشت دل وزراحت آگاه نشد
عمریست چو تار سبحه داریم به پیش — راهی که بصد آبله کوتاه نشد

فیض ازل آنرا که وفاق آموزد — جز مهروفا دگر چه می اندوزد
از کینه تهی ست طبع صادق نفسان — آتش ز دم صبح نمی افروزد

فطرت اگر اندوه خماری بکشد — باید خمیازهٔ بهاری بکشد
نقاش خوش است از مژه ام خامه کند — تا در سرراهت انتظاری بکشد

فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد — چشمی جز پیش پا مبین میخواهد

در انجمنی که نیک و بد عریانست آئینه مشو حیا همین میخواهد

فقر است که چون ادای همت پوشد عیب صد رنگ خشم و شهوت پوشد
بر جود در غرور احسان بندد در طینت بخل ننگ خست پوشد

قومی که بفخر جاه و دولت علمند بیمعرفت از علم و جود و عدمند
تن پروری است ظاهر و باطن شان سر تا بقدم مرکز دور شکمند

گر هوش ز طور فهم مسلک دارد صد جلوه یقین ز سیر هر شک دارد
در دیدهٔ روزنی که وامی نگری هر ذره هزار رنگ چشمک دارد

گر بیخردی بخلوتی بنشینند مشکل که ز باغ آگهی گل چینند
بیچاره زبان با ین سر و برگ شعور از حرف چه دید کز خموشی بینند

کز میتری ئی دامن خمار آرد انصاف چرا گرانی اش پند آرد
زبول و بر از نیست مکروه تری کادم همه وقت ارتکابش دارد

گر علم یقینم بکمال آویزد تحقیق به ششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر سازنا قوس کنم لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد

کس غرهٔ مال وحشم و زر نشود کان صرفه برزق مقدر نشود
قسمت دگر است و منصب وجاه دگر نان صدف از آب گهر تر نشود

گردون بما ستم کمینی چکند رنگم شکسته خیره بینی چکند
نفع و ضرر اینجا گل استعداد است داء و الثعلب بماء چینی چه کند

گر بید بتقلید کمر می بندد چون نخل مپندار ثمر می بندد

ای قطره به جمعیت دل قانع باش
آب دگراست آنچه گهر می بندد

گر وهم تعینی مثال انگیزد
نی نقصان آرد نی کمال انگیزد
یعنی خلل نشهٔ یکتائی نیست
تنهائی شخص اگر خیال انگیزد

گر شوق امید رهنمائی دارد
بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه و منزل افسانه مخوان
لغزیدن پا گام رسائی دارد

کام ودهنی کز ین علف زارد مد
روزیش همان توام اظهار دمد
بی دانه نیابی چونهال پسته
هر چند زهر عضو تو منقار دمد

کس عزم دیار بی نیازی کی کرد
کز یاس نه ناقهٔ تردد پی کرد
در وادی عهد دعوت جهد بریست
با ید بچراغ عرق این ره طی کرد

گر لنگیء پاست دامنش می پوشد
عریانیء تن پیرهنش می پوشا
این زندگی هزارخجلت ببغل
عیبی‌است که آخر کفنش می پوشد

گفتی که چرا بیدن غفلت تمهید
هنگام سفر بهرودا عم نرسید
ای محمل رنگک نازمعذورش دار
کس رفتن جان بچشم نتوا اند دید

گرمایهٔ فضل سیم وزر می باشد
آیینهٔ دعویت ظفر می باشد
بی‌جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال وپر می باشد

گر فقر تو نشهٔ حقیقت دارد
با سبحه وزنار چه نسبت دارد
زحمت کش دردسراورا دمباش
آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سیر هنر می باید
انصاف کمال راهبر می باید

تا نظم متین (بیدل) آری برقم — کلک فولاد و آب زر می باید

گر سعی هوس پرده شگافیها کرد — افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ حجابی می‌خواست — موی پیری سفید بافیها کرد

گر سعی نفس به پر گشائی نکشد — آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج که صرف کار گوهر گردد — دریا الم آبله پائی نکشد

گویند آنرا که عجز طاقت باشد — هم نسبتی حق گل جرأت باشد
هر گاه وجود ذره از خورشید است — با خورشیدش دگرچه نسبت باشد

گر نکته ای از سخنوری می ماند — حق تقریر خامه به میداند
دردسخن این است که هنگام بیان — مژگان گردد زبان واشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود — جز صوم وصلوة چیست اصلاح وجود
قربان کریم شو که درمعبد فضل — طاعت غیر از قبول احسانش نبود

کس زحمت حرص تا کجا بردارد — کو استغنا که ننگ ما بردارد
با راسباب و دوش همت حیف است — این گردخوش است پشت پابر دارد

گردن کشی ئی گر از طبیعت سرزد — روشن گهر البته ندامت ورزد
ایمن نتوان زیست ز آفات غرور — آتش چو بلند شد بخود میلرزد

گمنامی فقر ما نگینها دارد — این معنی نایاب زمینها دارد
درپوشش حال احتمالات بسی است — دست نگشوده آستینها دارد

گر مرد مسخر خسان خواهد بود — بیشک ننگ مخنثان خواهد بود

آن شیر که تابع سگان خواهد بود همجنس زگربه کمتران خواهد بود

گر چشم بنقش حاضرت وا باشد غائب همه افسانه عنقا باشد
ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم امروز نه دی بود و نه فردا باشد

گر شاه بساط التفات آراید وز لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتو خورشید که تابد بر خاک زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

کمظرف بوهم سری از سر گذرد پرواز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچو حباب چندان بالد کز آبرو در گذرد

گر گل دیدم خنده نی کرد و فسرد ور صبح همان رخت بتاراج سپرد
عبرتکدهٔ زندگی ندارد (بیدل) زین بیش قیامتی که می باید مرد

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
حیف از تو که مغرور تعین باشی ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

گر شرم سر از طبیعت کینه کشد خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرار است چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد

گر نتوان از جهان بکلی رم خورد باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
زندان خود نیستند ای بیخبران تا کی بسر لقمه توان برهم خورد

گر دل وارستگی تمنا دارد باید خود را ز کر و فروا دارد
زنجیری اقبال رسا نتوان زیست دامان بلند پیچش پا دارد

کس با محتاله چنین برابرو چه زند بر خصم ز پا فتاده پهلو چه زند

هرچند که مرد سام ورستم باشد — در پیش زنان بغیر زانو چه زند

گرشاه امروز کجکلاهی دارد — فرداست خطاش عذرخواهی دارد
فغفور گذاشته ز موی چینی — پای لغزیده و سیاهی دارد

گیسوهای رسا که غارت کیش اند — پیش خم طرهٔ تو سر در پیش اند
آنجا که قد تو میکشد قامت ناز — این قامت ها عصا کشان خویش اند

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید — یا دل زغم پیش و پسم میگرید
با ماتم خویش کار دارم چون شمع — بر هر نفسم هر نفسم میگرید

گر سنبله برای خود گرو فر دارد — آب رخ عزتش که باور دارد
هرچند بلند گشته باشد دیوار — خاک تهٔ پاست آنچه برسر دارد

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد — یا آه بطوف دل ریشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود — شد آب آئینه که پیشم آمد

گر دررهٔ عشقت گذری می باید — بر وهم فشاندن پری می باید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست — درویشی میخری زری می باید

گفتم با شمع کز تماشای جدید — از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمعی که شب براحت خسپند — روزانه باضطراب شان نتوان دید

گر آئینه مختلف رقم می باشد — در اصلش اختلاف کم می باشد
هرچند که عکس شخص رنگ آمیز است — تصویر نفس سیه قلم می باشد

گفتی همت قناعتی سامان کرد — کاسوده دلم ز منت دونان کرد

ائی گوفته فطرتت سر ناز بسنگ   برخوان کریم فاقه ات احسان کرد

گر عبرت کار رهنما می گردد   دل بیهده هر طرف چرا می گردد
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید   کاین سلسله منتهی کجا می گردد

نزد عرفائی که سراسر چشم اند   مقبول دل و روشنی هر چشم اند
در علم و عیان حقیقت معشوقی است   کاینها همه در دل اند و یا در چشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود   از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی دارد   ما را بر خاک جبهه می باید سود

گویند سواد هند تنگی دارد   نی غیرت نشهٔ و نه بنگی دارد
گردنگ نه ئی دماغ ارشاد کراست   نوبت زن ملکئ دنگ دنگی دارد

گویند نبود شور اعیان موجود   امروز ز ساز غیر آمد بشهود
زین گونه که خلق غافل از کار خود است   پیداست کنون نیز همانجاست که بود

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد   سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هر گاه نهادی قدم از خانه برون   ای خانه خراب خانه ات ویران شد

کم چید دو رنگی گل باغ خورشید   صافست همان درد ایاغ خورشید
بر علم ازل تو هم جهل مبند   کس دوده نگیرد از چراغ خورشید

گر طبع تو از حرف خطا رم دارد   رو فقر گزین که جز ادب کم دارد
بی هزیان نیست مسند آرائی جاه   خواب محمل سیاهی ئی هم دارد

گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد   مصروف طریق انفعالی دارد

عصمت که درین طائفه امریست محال — در عالم فقر احتمالی دارد

کو دل که نوای عجز طاقت شنود — یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریاد رس تظلم مورکم است — این ناله مگر گوش مروت شنود

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود — چشم آنچه نمود جز نشان تو نبود
سر تا پایم بهر کجا سود جبین — چون وادیدم جز آستان تو نبود

گردون دیدیم آه جنون زای که بود — خاک افشردیم داغ سودای که بود
دریا از موج خارخاری دارد — این آبلهٔ شکسته در پای که بود

گرد از صحرا گل از چمن میروید — هر چیز بجای خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چو سپند — بادی بامید سوختن میروید

گر حسن زماه تا بماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

ما روح مجسمیم غیبی مشهود — یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب و هوا و عالمی زنده بما — چون چرخ و بخار و خلقی از ما موجود

موصول یقین زیب بر و سینه ندید — مست معنی شنبه و آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است — خود را دید آن روی آئینه ندید

من و سلوای ز آسمان می آید — با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس انبه ندیده است باین شیرینی — گویا نام تو بر زبان می آید

مرغی که به آب و دانه سودا دارد — گر با قفس الفتش بود جا دارد

پرواز نفس از سر دل آسان نیست   این ریشه ز تخم آبله پا دارد

مجنون توسلطانی صحرا دارد   گراچتر بخورشید برند جا دارد
چون چرخ بکهکشان رسانده است طناب   زان خیمه که گرد باد بر پا دارد

مردیم و غرورش ستمی‌ساز نکرد   تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم   دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

مردی که پلنگ و شیر می اندازد   گردن زحیا بزیر می اندازد
گر مردی‌ها زوروکمال لاف است   نداف به از تو تیر می اندازد

ممسک که جز آب‌ودانه‌اش کم نشود   ویرانی‌ازآشیانه اش کم نشود
بردوخته به چشم کفایت نظرش   تا جنس نگه زخانه اش کم نشود

منعم از بس بجمع زرحب دارد   قشرش‌سازاست گرهمه‌لب‌دارد
با اینهمه گنج گوهر از طبع محیط   اظهار کف تهی تعجب دارد

من بنده آن که کار ناورد نکرد   یعنی هنگامهٔ ادب سرد نکرد
خون گشت‌ونخواست تهمت‌دامن کس   گردیدغبار و بر دلی گرد نکرد

منعم که تگ دو همه ساعت دارد   بردرویشان ناز چه راحت دارد
گرخانهٔ‌خورشید باین سامان است   بیخانگی ذره چه آفت دارد

محکوم فنا دمی فرحناک شود   کزوهم جسد بگذرد وخاک شود
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست   ازپوست براتا عرقت پاک شود

مردان که ببزم سروری حلقه زدند   بیرون تعلق اثری حلقه زدند

دیدندا سیر خانه بودن ننگ است　　مانند کمان به بی‌دری حلقه زدند

میدانی گریال چرا مینالد　　یا سینه همیگوید و وا می نالد
آنرا که زفرت فرصت آگه کردند　　بر غفلت روزگار ما می‌نالد

ما نشئهٔ محضیم ز بزم تفرید　　فارغ ز خیال صاف و درد تقیید
بوئی ز بهار رنگ بر دیم نشست　　بر سایه نوشته ایم نام خورشید

مقدار میی که عشق بر دل پیمود　　نتوان بفسون عقل کم کرد وفزود
آن آب که برده است تیغ از آتش　　هم آتش میتواند از تیغ ربود

مقبول ازل بجرم ملزم نشود　　مردود بطاعات مکرم نشود
آدم از سرکشی نکرد د ابلیس　　ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

منعم هر چند از سخا رم دارد　　سامان هزار طبع خرم دارد
خجالت شمرند مفلسان د رهمه‌حال　　نخل بی برگ سایه هم کم دارد

منعم پس مرگ سنگسارش سازند　　یعنی بزروسیم مزارش سازند
گر صاحب جوهری بمیر د در فقر　　تا بوت ز تختهٔ چنارش سازند

محویم بآگهی صلا باید داد　　آئینهٔ هوش ما جلا باید داد
مکتوب تو سرخط فراموشی نیست　　گاهی ما را بیاد ما باید داد

معنی است که تا سر از نفس بیرون کرد　　در پردهٔ اندیشه جگرها خون کرد
صد سکته بدل چون گره نی بندی　　تا مصرع ناله‌ئی توان موزون کرد

معنی عرض کدام جوهر دارد　　کز خواب تغافل سر ما بر دارد

بر ما افسانهٔ عمارات مخوان | بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

مستان لب جام شکوه بیحرف کنید | مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی | بر حوصلهٔ تارکتان صرف کنید

معنی بعبارت آمد و واهی شد | پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت | هر گاه بابر سید افواهی شد

ما را یکاش هوش رهبر نشود | تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
خیر و شر خلق در نقاب عدم است | آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود

منعم که بحال فقر او انرسد | وز کبر نگاهش بتهٔ پا نرسد
زود است سر غرورش از رعنائی | جائی برسد که گردن آنجا نرسد

موج دم صد تیغ تلاطم گیرد | تا ظلم مکانی به تحکم گیرد
اما هرجاد مد شکوه اخلاق | آفاق چو صبح یك تبسم گیرد

مجبور قضا مگو چرا میگرید | از حیرت در دبید و امیگرید
چون شمع زسوختن نداریم گزیر | بر ما خط پیشانی ما میگرید

منعم هر جا بی نشان میگردد | کیفیت حرص کم نهان میگردد
فغفور فرورفت درین بحر وهنوز | هر سو موی سری عیان میگردد

ما را هرچند خاك جا خواهد برد | سامان عروج کبر یا خواهد بود
بر پر توخورشید اگر پای نهی | چون و اذگری به پشت پاخواهد بود

منعم صدق مقال می خواست نشد | بی درویشی رفع کم و کاست نشد

آروغ کمال امتلا می باشد   تا معده تهی نشد نفس راست نشد

مجبوری ما ستمکش غیر نبود   آوارهٔ وهم کعبه و دیر نبود
در عالم اختیار خونها خوردیم   ما را بر ما گماشتن خیر نبود

منعم از بذل های و هوئی دارد   شیخ ازار شاد گفت و گوئی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این باغچه ایم   از ما چیزی طاب که بوئی دارد

مردان باهرکه عزم کینی دارند   در معرکه رو بروکمینی دارند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شان   حیزند وهمین جنگ سرینی دارند

نومیدیم از بسکه بسیامان کوشید   از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گردجهان در نظرم کرد سیاه   چندان که مرا نیزبمژگان پوشید

نی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند   پر عاجز ود ردناک گشتیم بلند
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس   چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

نقشم هر جا سر دمیدن دارد   آشفتگی نیاز دیدن دارد
نقاش ادب کش از شکست رنگم   تصویر سحر نقش کشیدن دارد

نامردی اگر غرور سرکش دارد   نا منفعلیها شمشوش دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست   هر سنگ که آب داردآتش دارد

نظمم که بصد موج گهر می خندد   حاشاکه بساک خودسری پیوندد
هر گاه عرق میکنم از سیر کمال   پیشانئی فطرت این گره می بندد

نا منفعلی است کز تودعوی نبرد   وز بنیادت غرور سودا نبرد

ارباب حیا غره نگردند بجاه — خاکی که نم است آبش از جا نبرد

ناجی بود آنکه جز صمد نندیشد — بر خلق خدا قبول و رد نندیشد
در حق کسی اگر تو بد نندیشی — دوزخ هم در حق تو بد نندیشد

نیرنگ محبت چه بلا افسون بود — کانجا نه من و تو نه کم و افزون بود
سر تا قدم یار همین ما بودیم — لیلی آئینه خانهٔ مجنون بود

نقد طرب ما که شماری دارد — درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود — آئینه برای خود بهاری دارد

نارنجی دهر وضع هنگامه نکرد — تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
خلقی زجنون آرزو جامه درید — اما از اطلس فلک جامه نکرد

نفرت هنگامه ساز ادبار شود — تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات زمانه تنبیه رساست — دیوانه چو بول خورد هشیار شود

هستی که میش تا بلب خم نرسد — جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبی است که تشنهٔ دست ارشستن — آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر گل که شگفتن چمن او گردید — بر گلش همه رنگ و رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند — تا چشم گشائی رم آهو گردید

هرچند آزادگان کمال احساسند — بر چرخ مسیح و بر زمین الیاسند
از حلقهٔ وهم کس نجسته است برون — یک سر مور فرسودهٔ این طاسند

هر طبع که آگهی نمو می آید — ناموس کشش زشت ونکو می آید

تا بیدردانه برنیاید سنگی — شاخ پر بار خود فرو می آید

هر گه سبق یقینت از بر گردید — اوراق تلاش این و آن برگردید
جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت — شد آبله پا چو قطره گوهر گردید

هر چند تغافلت جفا ساز دهد — آن کیست زبان‌شکوه پرداز دهد
بیداددل‌ازدست توحرفی‌است‌محال — رنگی نشکسته ئی که پرواز دهد

هرکس چمن طرب نموئی دارد — زین باغ بهار آرزوئی دارد
من در یادت یا دل مایوس‌خوشم — این آئینه شکسته روئی دارد

هر کس بغمی سوخته یا می سوزد — از آتش تهمت بقا می سوزد
ای‌شمع اینجا فتیله دیگر نیست — ما را خط پیشانی ما می سوزد

هر جاگوشی‌است‌چیزی ازخودنشنید — ورچشم همانجا نب‌خودهیچ ندید
بااینهمه‌گر مدد کند فضل قدیم — معذوری فهم خویش باید فهمید

هوشی که مراتب من و ما فهمید — رنگ امروز ونقش فردا فهمید
پشت‌هرکار روی‌کار است اینجا — عقبی‌فهمید هرکه دنیا فهمید

هرکس‌اسرار عدل‌رحمن فهمید — آن سوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک وبد خویشتنیم — حق را قاضی جمال نتوان فهمید

هر جا درس تامل از بر کردند — پیش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صفت بچشم معنی نگهان — نظاره چو محو گشت جوهر گردند

هر جا آثار فضل یزدان بالید — موری بصد اقبال سایمان بالید

ما نند هلا لی که شو د ما ه تـما م مرآت کما ل شدچو نقصا بـا أ ـید

هر کس سر و بر گ تنگ و تا زی د ار د در جو هر عا فیت گد ا زی دا رد
تمکین بقا نیست مگو د ر عـز لـت ا مو ا ج گهر عمر درا زی د ا رد

هستی کـه بـنا ی د ل تبه می سا ز د مـا را نـه گد ا نه پا د شه میسا زد
چند ا ن که بود سعی نفس مقدورش خط می کشد و صفحه سیه می سا زد

غیر منقو ط

هر سلسله طر ح طر ۀ ا و دا ر د وا ر س دل اگر درک سرورو دارد
معمو ره که کرد د ا مگا ه گل و مل صحر ا گر د کد ا م آ هو د ا رد

هستی آ ن به که پر بنا زی نـکشد قید نفست بهر ز ه تا ز ی نـکشد
چو ن خضر نگر د ی گرۀ رشتۀ عمر تا آ بلۀ پـا بـد ر ا ز ی نـکشد

همت چمنش تنگ د و ر نگی نکشد ا ز غنچه وگل تر ی و د نگی نـکشد
مستقبل تصو یـر د را هـل کـر م نقا ش ز نیم ر خ پـلنگی نـکشد

هر موج وقطره ا ی که مضطر گردید ا ز وصل صدف صاحب گوهر گرد ید
با د است سخن لیک بنظم شعرا ء چو ن مو زون شد سدسکندر گردید

(بید ل) هنر و عیب مرا نسیا ن گیر ا ز هستی برعد م کم بهتا ن گیر
خا کی بتلا طم غبا ر آ مد ه ا م آ نم ا ین است واین من هم آن گیر

غیر منقو ط

د رکا ر گه عا لم ا و ها م و صور هر کس سر کرد ر سم ا طوا ر د گر
حر ص آمد سد ر ا ه گرد آ و رمال د ا رد د ل طا لع گر ۀ کا ر گهر

غیر منقو ط

هر گه د ر د ل و سوسه آ و رد طمع هر سو د ر صد سوا ل و اکرد طمع

د ر هم کسلد سلسلهٔ و هم علو م   کا هد عمل حو صلهٔ مر د طمع

خا کٔ ا نسا ن که صد رجا دارد و بیم   بر چهر ه نشسته گر د عجزش ز قد یم
گفتند تر ا کجا توا ن کرد ن صرف   آ هی زد و گفت د ر بنا ی تسلیم

عمر یست که نی صلح و نه جنگی دا ریم   نی ا لفت بوئی و نه ر نگی د ا ریم
ا ز سا ز دل آ هنگٔ شکستی با قی ا ست   د ر شیشه بجا ی می تر نگی د ا ر یم

نی د ا م شنا سیم نه محر م قفسیم   نی ز ندگی آ رزو نه مر د ن هوسیم
عمر یست چو گرد با ددرد شت خیا ل   ا ز گرد ش ر نگٔ د سته بند نفسیم

آ خر ز ین خا نه با ر بستیم بر و ن   گر د طپشی چند شکسیم بر و ن
تکلیف فشا ر د ل قیا متها د ا شت   ا ز تنگی چو ن نفس نشستیم بر و ن

شب گل کردی سحر چه خوا هی کرد ن   حنظل رستی شکر چه خوا هی کرد ن
ا ی مجبو ر خوا ص پید ا ئی خو یش   د ر کا رخودی د گرچه خوا هی کرد ن

ز ین یکد و نفس فرصت وحشت پیشه   تا چند د و ا نی بهو سها ر یشه
ا ی فقر و غنا ی کا ر گا ه ا مید   پـر کن پیما نـه یـا تهی کـن شیشـه



642

غم نیست گر از فهم کمال و نقصان

بر تحریرم برد کسی لغو گمان

کلکم بیخواست نقش بندشوق است گرخوک وسگ آفرید حق راچه زیان

آثار بنوت و ولایت اد بست نی فحش وسب و نه کینه و نی غضبست

دین عصمت دارد ای خران فاحشه نیست دشنام کرامت کدامین جلبست

ای قوم که درس خبثتان آئین است این نکته هم ازطور شما رنگین است

یعنی چو بمسواک دهن باز کنید گوئید بگو ن ۃا لم انگشت است

امروز که وضع هند ناموزونست درهر کم وبیش قحط حسن افزونست

بو زینه کنون برغم هند و بچها هر چند که سبز نیست ته گلگونست

امروز که جوش انقلاب زمنست هر سو افواج هیز لشکر شکن است

آغوش کشود زخم بر زخم دگر این عرصه پر از نیام شمشیر زنست

از فحش وسب دل کس آزردن چیست بر جادۂ لعنت قدم افشردن چیست

ای آدم صورتان اگرخوک نه اید مردن دارید پیش گه خوردن چیست

ایمشرب وطی وجاق استادت کیست کالبته خجل ز مردمت باید زیست

هر چند کرام کا تبینت خوانند شرمیکه چه مینویسی ومزد تو چیست

ای رفضی غافل اینقدر کد تو چیست هر شی که قبول توچه ورد تو چیست

با بو بکر وعمر چه داری ای حیز آنرا که علی نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست شد شیخ و بسلطی از تعین آراست

یکبار برای دوستان راست نشد — لیکن صد بار بهر ریدن برخاست

آنجا که تمیز از قبول ورد نیست — خلق مردود آنقدر مرتد نیست
گر رفضی وخارجی صلاح آثار است — درعالم خود چراغکش هم بد نیست

ای فکرت پوچ واعتقادت همه سست — بیش حرمت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبلهٔ دو عالم خواندی — یاران دیدند ریده بود و می شست

این مسخرها که فخر اینها ننگ است — در ضبط ادب قافیهٔ شان تنگست
هرگاه خواهند برسر هم بزنند — تقریر مزاح تیزشان آهنگست

آن حیز که نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا — با لید چنانکه تابا نش گسیخت

ای کرده وصیت مرگ از خریت — تا مرقد عمدهٔ کند داوریت
با آنکه تو مردی و بحق پیوستی — از طبع نرفت ذوق باجی کریت

پیریکه بحرف پوچ خود مسرور است — میدان که بهرزه شیوگی مجبوراست
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر — گر زاغ سفید گه خورد معذور است

با آل نبی بندگیم ایمانی است — با اصحابش همانا ز جانی است
لکین بزبان هندیان میگویم — اینحرف که دشمن علی مروانی است

(بیدل) ازمن اقسام بیان باید خواست — نی تاوان و نه ترجمان باید خواست
دی حیزی میگفت نیست نظمت یکدست — گفتم این معنی از خران باید خواست

(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است — کاین کروفر و تمیز میداشته است

يعنی آنجا بغیر مسواک و ردا — کون خر ریش نیز میداشته است

تا خواجه سر آینه پرداخته است — بی شبهه کسیش مرد نشناخته است
(بیدل) کوسه است و صاحب ریش — پوشیده خود اخته واو آخته است

چون مایهٔ شرم از کف آدم رفت — در آثار بنای غیرت خم رفت
افسانهٔ ریش مشنو از خواجه سرا — عورت از هر که رفت مردی هم رفت

در مطبخ خست که ترید ش قاقیست — از سوخته ام دود کفایت باقیست
تنبان جز خرقه نیست گر پاره شود — پا پوش د میکه کهنه گردد طاقیست

دل صافی آئینه اگرد ارد دوست — با طبع خبیث التفاتش نه نکوست
سگ را نگذارند بمسجد زیرا که — ریدن بمقام پاک خاصیت اوست

درد هر که شور جهل بیش از پیش است — اندیشهٔ دانش و خرد تشویش است
هر سو بدیم خرس میرقصد و بس — کو استره کاین دشت سراسر ریش است

در عالم اشتراک اسمی کم نیست — هر کس بنشان چشم و گوش آدم نیست
گو رفضی بر کرام تهمت بندد — بو بکر و علی ما از ین عالم نیست

دی خیره سری بر اهل معنی آشفت — نفخ شکمی که داشت در دل نه نهفت
ضرط دهل دریده واکرد لبش — یعنی که باین لهجه سخن باید گفت

رفضی بهتان و کذب را بنده شدست — وان خارجی از تعصب آگند شدست
کون نیست دهان که پر گه باشد — لیکن از نجش اندکی گنده شدست

زین علم و فضل درد سر تعلیمت — تا کی بسر خلق حسرت تقدیمیت

تحصیل زری اگر شود مایهٔ ناز   عالم گه خورده میکند تعظیمت

زاهد سقری برنج تشویش تو نیست   دور است اندیشه ئی که در پیش تو نیست

اغلال و سلاسلی که داری بخیال   هشدار که جز وسوسهٔ ریش تو نیست

زاهد نقوم دنی که بخلشان آئین است   هرچند دعا طلب کنی نفرین است

از بسکه فشار چشم تنگست اینجا   پیش از خوردن طعام شان سرگین است

زاهد که چو شیطان شقهٔ تلبیس است   در دعوی وعظ مردهٔ تدریس است

میداد دم وضو بمسواک نشان   کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

زاهد روزی بصدر توحید نشست   عقد هوس حلول با اشیا بست

با دی گملکرد ناگه از کون خری   بر جست که هیهات وضویم بشکست

غیبت هوسی فعل ز بونت این است   مغرور کمالی و جنونت این است

بعد از ریدن بشست وشو رنج مکش   از خبث دهن بشوی کونت این است

غیرت درخلق شرم کوش افتاد است   سعی و سواس عیب پوش افتاد است

مردان سترزنان ضرور ست ضرور   ناموس کنده ئی بدوش افتاد است

فرعون که مغرور تعین میزیست   میگفت خدایم و بخود مینگریست

زد شیطان تیز کیش در حالت نزع   کان گه خوردن چه بود و ین ریدن چیست

فردا که حساب جز و کل منقسم است   هر شیخ بقوم خود شفاعت رقم است

ریش زاهد که نبود سایه فکن   بر خرسان آفتاب محشر ستم است

گر خصم با نبوهی لشکر شاد است   مانند سحر طلسم بی بنیاد است

انبار پنبه اند این بی مغزان | جمعیت شان ز یك شرر بر باد است

گر ملك شعور دینی و ایمانی است | یا هوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن | بر ما در بیچاره غریب احسانی است

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست | در هر کف خاکش دو جهان نشوونماست
دارد همه چیز غیر نوع آدم | زین راهش اگر بهشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتار خوداست | زندانی افلاس جگر خوار خوداست
گه خوردن هم نمیتواند چکند | زاغ بی بال و پر شب تار خوداست

وضع بشری ز هیچ ننگش گله نیست | کز هر نعمت بجز بر ازش صله نیست
انجام تناسلش اگر دریابی | غیر از خنثی خاتم این سلسله نیست

هرچند بود مزاج بیباك و درشت | خود را هوس امتحان نمیباید کشت
زنهار از ین سه پرهیز کنید | سقف کج و دیوار خم و آدم پشت

هر کس پی سیم و زر کدی داشته | چون وانگری ننگ بدی داشته است
آسان نتوان بار تحمل بر داشت | حمال فشار مقعدی داشته است

حیف از طبعی که ننگش افزاید خبث | با دامن اعتبارش آلاید خبث
غیبت شایستهٔ دهان و اب نیست | عضو دگر است آنچه میزاید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواهد | نی فضلی و نی تعلمی میخواهد
گاوی وخری مایهٔ تحصیل کنید | آدم بودن شاخ و دمی میخواهد

ای آنکه ز طبعت غم فرد از اثید | کم فرصتیت مدا ملها زاثید

باری بهمین صنعت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید

اینجاه که بر زشت و نکو میگوزد — تنبیه دماغی که چه بو میگوزد
از بادو بروت وا مجه چشم بمال — در پردهٔ بینی ئی که مو میگوزد

ابنای دول که خوی شان نتوان دید — وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
زینطایفه جز قفا چه بیند مفلس — از پس پشت اندروی شان نتوان دید

امروز چنین که وضع دوران گردید — غیرت بصفات زن نمایان گردید
زائیدن و شیردادن مردان هم — نزدیک خراهد آسان گردید

این خانگیانی که هوس پروردند — با جفت بروت در زنی‌ها فردند
تا هر عزبی بر در شوخی نزند — ریش آمده درمیان که ایشان مردند

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید — از صنعت ابرام کجاها نرسید
چون سیما بش شگافکی در کار است — گنجید بهر جا سر موی گنجید

این رفضی بدکیش ز افسون حسد — برسنی نام خارجی بست بکد
درجنگ سرینی که بهم داشت دوحیز — بر خصیهٔ مرد از کجا خورد لگد

آن خارجی لعین مردود پلید — آن امت شمر و پیرو دین یزید
تا همچو سگان بچوب و سنگش نکشند — خودرا در سنت و جماعت زدید

آخر اقبال دین باد بار افتاد — صلح اقرارها بانکار افتاد
جمعیت سنت و جماعت کم شد — با رفضی و خارجی سروکار افتاد

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد — بر هر که نفس دمید آزارش کرد

زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک | هرجا اخ وتفی است درکارش کرد

آخر طورز مانه واژون گردید | همتها کاست خست افزون گردید
از خلق برافتاد ره ورسم کرم | نام داد ن منحصر کون گردید

این خار بن کین بچه مذهب گل کرد | کز درد پرآورد سروتب گل کرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری | سر تا بقدم یکدم عقرب گل کرد

آن خر که قضاش حامل واقعه کرد | صد شکوه درائی محمل واقعه کرد
شب دید منار با ف شلوار زنش | بر خود پیچید وداخل واقعه کرد

انبوهی مو که با تنت سودا کرد | خرس بیچاره را عبث رسوا کرد
و زسرخی رنگی که توغارت کردی | بوزینه سرین پیش که خواهدواکرد

ای سرخ وسپید ریش زین شکل نژند | یال ودم نازتوکه کرد ست بلند
نی ارجلی ونه ابلقی جنس توچیست | رومرکب در طویله چال به بند

این بیخبران که دین ناسخ دارند | در علم یقین گمان راسخ دارند
از سازبزرگی غم دستار وشکم | وز شیخی غلمت مشایخ دارند

افسوس که ساز سلطنت شد فاسد | گردید متاع دین ودولت کاسد
نظم هندوستان کنون منحصراست | بردیوث ولئیم وحیز وحاسد

این رفضیها که امت شیطانند | پر بید یدند وسخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم وغلط بیسنانند | سنی را نیز خارجی میدانند

ای رفضیان مست فراغت باشید | چون شیطان بیخمار لعنت باشید

649

گاهی ما را بهزل خویش میدارید   گر هیچ نباشید سلامت باشید

آدم گله ئی که اصل شان کاشان بود   آوارهٔ کوه ودشت هندوستان بود
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج   گفتا خر کرایه پرارزان بود

ای بسته دلت بلذت مرده امید   زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خجلت دارد کار حریصان همه وقت   چون سلطنت و جماع با ریش سفید

آن حامله هر چند مکرر زائید   چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از معانی آبستن خویش   هر گاه که زائید سرخر زائید

آنرا که عیوب فاش خود ننماید   گرخورده براهل شرم گیرد شاید
بر دنبهٔ گوسفند خندید بزی   کز حق مگذر دم اینچنین میباید

بر علم علی اگر توانی پی برد   باید برهر دو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنهار   لب نگشائی زهم که گه خواهی خورد

بیمغز خری تکبری پیدا کرد   کر و فر با یسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال   از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

بر یاران گر تخلفی رو آورد   مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد
در خاک بجز صلح ندارد بدو نیک   جولان خران اگر نه انگیزد گرد

با دین فرنگ هرکه از دل گروید   باید تف آنجماعه اش خورد و مکید
تا سب صحابه نشنود رفضی هم   حب آلش یقین نخواهد گردید

برخبث کسان بسکه زبانت پیچید   شد ظاهر تو چو باطن معده پلید

کون هم یکوقت میرید در دهنت   ای کون دهن اینقدر نمیباید رید

تا هوش قدم بجادهٔ خاک سپرد   بر معتقدات رند و زاهد پی برد
زین بیش نیافت اختلافی که نبود   آنرا کاین ریش خواند و او پشم شمرد

نقد یرت اگر کار بدستور نکرد   یعنی ز تو ننگ اعوری دور نکرد
نقاش آنروز تنگی حوصله داشت   مفت تو کزین نیم رخت کور نکرد

تا خواجه سراداغ مصایب گردید   آئینهٔ صنعت غرایب گردید
یعنی چو قضاش بیخ مردی برکند   با موی زهار ریش غایب گردید

تحقیق حضور نقد بین میبا شد   نفی شک و اثبات و یقین میبا شد
بو بکر آن گفت یا علی کرد چنین   ای بیخبر افسانه دین میبا شد

حشو یکه قباهاش برون افگن کرد   عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد
هرکس پشمی ز هرکجا کند و فگند   ریش زاهد برای خود خرمن کرد

خلقی بفسون حرص غفلت پیوند   از مرکز خاک تا فلک بسته کمند
کوتاهی این رشته چه امکان دارد   خورد است امل بریش زاهد سوگند

خانان که بعرصه این زمان آمده اند   ذلت کش بوی آب نان آمده اند
باری جانی بدوش جا نکنند هیچ   یکسر مگسان در ته خوان آمده اند

خرگر نه بزین و جل زرین نازد   دیگر بکدام دین و آئین نازد
باجی گری ئی رسانده باشد بکمال   آنکس که بخدمت سلاطین نازد

خلقی از فطرت شلالت تمهید   بر مرشد خمر و بنگ بستست امید

چو ن زمرهٔ خارجی که د ر روز جزا — د ارد چشم شفاعت ا ز روح یزید

د ورا ن بسر هند چه غو غا آ و رد — نعمت گه کر د وگند رسوا آ ورد
جا ی خانز ما ن وخان خا نا ن — خوا نهای مس وچوب ومقولاآ ورد

د یو ثیعا م شد بخلق ا حسا ن کرد — د شواریها لعن وطعن آ سا ن کرد
ای مشفقی وشفائی ا کنون رحمست — برطبع شما که همچوکس نتوان کرد

د رطینت نا قصا ن فطر ت مفقو د — تحصیل غنا ست ما نع نشهٔ جو د
چون خلقت ما کیان که فر نه شد نش — را ه ایثا ر بیضه سا ز د مسد و د

د نیا د ا ری که مر گ نقد ش میبرد — مشت ذرمی درکف د رویش شمر د
زین غصه که زر چرا بغارت دا دم — چون صحت یافت بدتراز مردن مرد

د ر مد رسه جمعی که فرا هم گشتند — میدا نی ا زکجا مکر م گشتند
پا لا ن وجل وفسا رمیخراست خری — ا زبی سا مانی آ خر آ د م گشتند

د ر رفضی وخار جی که ره گم دارد — دندا نی ود مبکی تو هم دا ر د
رو مقصد شان با ز کن ا ز شبهه برا — د ند انی ودند ا ن د مکی د م دا رد

د ل جمع ز هنگا مهٔ بهتا ن بکنید — لعنت بخیا ل پو چ شیطا ن بکنید
رفضی هم خا رجیست گرهوشی هست — دم بر دا ر ید سیرد ندا ن بکنید

دی باد شهی ترا ش ریشش خوش برد — ا مرو ز شه دگر د ر منع گشو د
د ر د یدهٔ ا عتبا ر این حکم د و شا ه — جز چشم نبود آ نچه کا هید فز و د

د ر مد ر سه یک عمر بعز م بهبو د — خا ما ن پختند د یگها ی مقصو د

امروز که سعی یکدگر رد هم است — معلوم شد این نقد ر که پر بیمزه بود

در کودکی آنکه زیر مردم خوابید — هر چند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش — قول شاهست باید ایمان فهمید

در دهر چه فتنها نه انگیخته اند — بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب — بر لعنت هم بنای دین ریخته اند

ریشی داری که گر ندا بش گیرند — صد طول امل پشم حسابش گیرند
بر خرسی اگر رسد زکات مویش — خرسان همه صاحب نصابش گیرند

رندان ستمست آن خط و خال مکند — وز بید ردی لبت چو تبخال مکند
با پیر ان سا زتا بسیب ذقنت — دندان نرسد گر همه صد سال مکند

زاهد هوس غنا مبارک باشد — هنگام هٔ انزوا مبارک باشد
دل خالی کرده ئی ز اندیشه خلق — وضع بیت الخلا مبارک باشد

زاهد تا کی دولت ندامت گیرد — بی ضبطی جوعت بندامت گیرد
کم خور ز مبخرات تا یکدو نفس — بنیاد وضویت استقامت گیرد

زین باغ گلی که نکته چینان چیدند — هر جا خاری بود بدامان چیدند
یعنی از خوان معنی این کناسان — یکسر چو خلال چرک دندان چیدن

زاهد که بمیکشان فرو میشکند — مینا بسرو ر نگک برو میشکند
از نام سبوی باده میلرزد دوش — یعنی تهٔ این بار وضو میشکند

زاهد دلت ار قابل سوزی میبود — در عشق همان چراغ روزی میبود

این ریش وعمامه گر قماشی میداشت | گوزی بگزی گزی بگوزی میبود

زاهد که بخشک و تر تحکم دارد | گه نازو ضوگاه تیمم دارد
جز ریش وفش وعمامه اش چیزی نیست | این خر سر تا بپا همین دم دارد

زاهد که بجوع و چله غوغا دارد | شکلش چقدر بسوالعجبیها دارد
کاهید نهای جسم و بالیدن ریش | این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

زاهد باید براین وآن دست افشاند | آخر رضوان بجنتت خواهدخواند
آنجا مسواک وشانه و نعلینت | باریش همان برون در خواهد ماند

زاهد سازت ترانها میخواهد | تسبیح تودام ودانها میخواهد
سرچنگ بسی است در هوسگاه امل | این ریش دراز شانها میخواهد

زان حیز که پاس شرم کس کم دارد | وز هر سخنی لطیفه بر می آرد
بگریز که این قحبهٔ خارج حرکات | در عین جماع خصیه می افشارد

زاهد چه پلیدی است کزین طبع شدید | با دردکشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و ناپاکی | ایکاش برویت عرقی میشاید

زاهد اگرت حضور عرفان باشد | بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این پشکلها درآتش انداختنی است | هرچند که از نافهٔ ایمان باشد

سازیکه زمانه رفت و روبت نکند | خفت کش عرصهٔ عیوبت نکند
حیزان امروز باسرینهای بلند | پیش آمده اند دنبه کوبت نکند

شیخا احدی گری مبارک باشد | کر و فرخود سری مبارک باشد

امروز با عقاید حیوانی چند آدم شده ئی خری مبارک باشد

شیخان که مقید فضولی گشتند مست بریانی و قبولی گشتند
بروجد و سماع آنهمه چید ندد کان کاخر همه کنچنی و لولی گشتند

صد ناخن تیغ اگر تو انشا کرد از رشته نخل عقده نتوان واکرد
ریدن چقدر سعی خلش بر دبکار کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد

ظلمست کرشمه ترجمان باشد مرد یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
گر جوهر غیرتست زنهار مرو جائیکه مقلد زنان باشد مرد

عمری در زیر چرخ اد بار پسند مردی میخرا ستند حیزان نژند
مقبول اجا بتند امروز همه خوش‌دست‌دعا داشت سرینهای بلند

عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید زاثار و علامات کماهی فهمید
در هر که نفاق‌و بغض و بهتان یابی البته که را فضی خواهی فهمید

گویند قلندری دم نزع شدید هرسو میداد تیزی و میخندید
یاران گفتند اینچه حالست آخر گفت این روزها با کجاخواهد دید

غیبت همه گر علم فلاطون باشد ننگش زهزار جهل‌افزون باشد
تا چند بگند خبث لب وا کردن گه در دهنی که بدتر از کون باشد

کثرت خو مست کرو فر میبا شد محو وحدت عجز اثر میبا شد
ای فر به عیب شخص لاغر تا چند سعی یک کس همین قدر میبا شد

گویند سواد هند بنگی دارد بیغیرت نشئهٔ د بنگی دارد

گرد ننگ نه‌ئی دماغ ارشاد کراست | نوبت زن ملک د ننگ د ننگی دارد

گر مجلسیان میکش و چنگی باشند | میباید شاهدان فرنگی باشند
ورگردش جام قهوه باشد بمیان | زیباست که ساقیانش زنگی باشند

مرزا که بذوق پالکی مسر ورند | در سیر و سفر غلام شان مزدورند
اینجا هرکس سوار اسپ و شتراست | ایشان بغلام بارگی مشهورند

معکوسی از ین بحر تلاطم دارد | بر مردان جوش زن تحکم دارد
گرریش و بروت و ستر عورت نشود | فرج است که ششجهت تبسم دارد

معنی سنجان که مست صد علم و فن اند | آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
با رفضی وخارجی سروکارم نیست | زین بیش که مفت دستگاه سخن اند

مردان سخن طرفه شنیدن دارد | بر رمز غریب وارسیدن دارد
از نامردی دو مرد شد خواجه سرا | بیخایه چهار خایه دیدن دارد

هرکس خود را بجهد می آراید | تا در ابنای جنس بد ننماید
زینجاست که شیخی بمریدان میگفت | ترکیب ریش گاودم میباید

هرجا دل پر غرامت افسون آمد | لب بیهوده گوی و هرزه مضمون آمد
آن نفخ گرفته تیز میزد در آب | گند از نفس حباب بیرون آمد

هیهات کتاب دین ورق برگرداند | غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر | د پوئی و جبن را بمعراج رساند

هر چند آن حیز شعر قانون آمد | مپسند که مرد گشت و موزون آمد

در پرده ز بس فشار رسوائی داشت   عصمت شد تنگ و ریش بیرون آمد

هر چند بعدل دین حق رهبر بود   جهد علما پیر و حکم ز ر بود
سلطان هر گاه ریخت خون پدرش   گفتند جهاد کردی او کافر بود

هر جا شکلی بجلوه می پیوندد   غافل بقیاس نقشها می بندد
طبع زنگی ندارد امکان نشاط   تقدیر آنجا بصنع خود میخندد

یکشب حیزی بخواب خودرا نردید   از عضوش غرور مردی بالید
چون شد بیدار وان علامات نیافت   زد جفته بخاک وخشت چندان که برید

یاران بره ادب ترقی کردند   از روز بسوی شب ترقی کردند
زین مشق خیالی که چشمش مرساد   کون گشت دهن عجب ترقی کردند

ای خارجیان کین که دارید آخر   طور که و آئین که دارید آخر
امت آنگاه دشمن آل نبی (ص)   ای زن جلبان دین که دارید آخر

ای قطعه نویس فکر عینک بگذار   رنج اصلاح وزحمت حک بگذار
هر جا بنویسی صفت خواجه سرا   بر حاشیها سه نقط شک بگذار

(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر   از مبحث خارجی ورفضی بگذر
ای هرزه نفس ترا که کرداست حکم   بگذار رند بر سر یکدیگر

(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور   بر من دارد ترحم سعی و فور
یعنی حیفست با چنین ساز کمال   درزمرهٔ رفضیان نباشی محشور

(بیدل) ستمست رفضیان خود سر   دارند زما توقع فحش و نظر

حاشا که شود بفحش وبهتانی چند | فرزند علی دشمن بوبکر و عمر

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر | مانند دهن ز درد دندان دل پر
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن | گفتم که مخور تو حلوا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله لر | یعنی شکمم همیشه دارد قر قر
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم | فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفروشند بشیر | یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر
دیوثانند و ناز عصمت دارند | بر زن چلبان بیخبر خورده مگیر

قومیکه زنان را بگشانند ایاغ | یا آنکه فرستند بنظاره باغ
عیبی نبود که قلتبان و دیوث | دارند همیشه پا بدامان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت دمساز | دارند بهواهای جوانی پرواز
غافل که بخاک میل دارد هر روز | چون خایهٔ پیر گردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شور انگیز | بردند بعرصهٔ دعا کرد ستیز
هر یک ادبی کرد و تفنگی سرداد | لیکن چون تیر جسته موضوع گریز

در مدرسه خاموشی چراغ است امروز | آتشکدهٔ خروش داغ است امروز
ملا در بحیسی و دنگی زده است | هنگامهٔ حمق بیدماغ است امروز

زین شیخ رضاعت آشکار است هنوز | خم گشته و گهواره سوار است امروز
پیری تهمت گر بزرگیش مباد | از موی سپید شیرخوار است امروز

قومیست امامیه بعفت دمساز | در زمرهٔ تشعیه جماعت ممتاز

زین طایفه گر شمرد ئی رفضی را   با عطر گل آمیخته ئی عطر براز

ماثیم و هزار رنگ سحر و اعجاز   انکار ری ما مشو بحرف غماز
جز عیب ز کس وا نکشد طبع خبیث   خوک از آدم چه خوش کند غیر براز

چون خارجیان قوم روافض بخیال   می بندد از احوال شهیدان اشکال
آن کار که تا به حشر لعنت دارد   یکر و ز یزید کرد و اینها هر سال

چندی سیر مذاهبم بود هوس   با رفضی و خارجی زدم هر زه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل   رهرو پست و بلند می بیند و بس

میر نشمی که کرده چرتش بقفس   شکالی سهت چو کو کذار و ننگ همه کس
دستار و سری ندارد این بی گردن   جز طاقیکی که بر شکم دارد و بس

این ناظم دون که پستی مرتبتش   بر ظلم شکسته دامن معدلتش
بر تافت ز نظم اهل معنی چندان   کز نظم اثر نماند در مملکتش

آن پیر که هرزه است طور سخنش   عبرت ند مانده موی همچون کفنش
با ریش سفید میکند ناز سحر   غافل که دریده اند کون تا دهنش

ای محرم فقر و گوشهٔ میمنتش   اد بار غنیمت شمر و مسکنتش
گرجاه همین دردسر حرص و هواست   اقبال بکس خواهر سلطنتش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش   ظلمست بلفط سست گشتن هدفش
تا حیز ز بون کند مردی را   جهد آن دارد که خایه افتد بکفش

مقدار حسد فهم کن و قانونش   تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش

این ترکیبت ز بهر آن داد خدا　　تا روز و شب انگشت کنی در کونش

ناموس نبی بآن علو شانش　　در خاک فگند امت بی ایمانش
امروز نمانده است ازین ملعونان　　جز ذلت دوستان و فرزندانش

ز ربستانید غذر تقصیر معاف　　پر نادانید عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن　　بی ایمانید عذر تقصیر معاف

ای ذوق لباس وزیورت کرده هلاک　　عریان بدر آز ننگ این تیره مغاک
گردون پیرامن تو بد میگردد　　آخر خواهد نهادنت در تهٔ خاک

زاهد که بما ز خبث طبع بیباک　　دندان گر از کرده تیز از مسواک
از عالم اختراع ریشش حکمی ست　　کز حلقش بر کشند اما سوی خاک

شیطان گردید روزکی در محفل　　از صحبت خارجی و رفضی ناقل
عمریست که زان وسوسه وین جمعیت　　لعنت بخیال قصه های باطل

(بیدل) بتقیه ما هم آزرم کنیم　　معنی بندیم واز جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند　　هنگامهٔ شیخ و زاهدی گرم کنیم

تنها نه نفور کار عالم شده ایم　　حیران بتحیر خران هم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ　　میرید که ما اینقدر آدم شده ایم

دی لوطیکی را متحیر دیدم　　از حالت افسردگیش پرسیدم
گفت امشب بزم لعنی گرم است　　آخر معشوق رید و من شاشیدم

ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن　　پیری حذر از عشوهٔ واهی خوردن

جائی که تنور ژاژخائی گرم است | بی‌دندان غیرگه چه‌خواهی خوردن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن | باگونخران خوش‌فلاطونی کن
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد | شیخی مفتست ترک موزونی کن

ای عمر درا ز تو کشاکش بکمین | رسوائی کاری‌که به پیش است به بین
در پیری خایه وا مل میکشدت | آنسر بهوا و این دگر رو بزمین

(بیدل) در معرض کمالات بیان | در معنی هزلم نه پسندی نقصان
درانجمن قدرت حق‌هم زین رنگ | بیمصلحتی نیست ظهور شیطان

(بیدل) عبث‌است ازسخن پرو ردن | بر شیعه و خارجی شکست آوردن
حق چون‌لب‌این‌طایفه ازهرزه نبست | معقولات‌چه سحر خواهد کردن

(بیدل) رقمی درخور هر مسلک زن | ترک شبهات کن بر فع شک زن
منقوط مخوان سرورق خواجه‌سرا | هرجا اثری زنقطه یابی حک زن

با صاحب حسن بیشر و شور نشین | در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وز هر که پراگندهٔ مجالس باشد | بر ریش یزید تف‌کن و دور نشین

تا کی بکمال علم و فن نازیدن | باید بکمال کارها خندیدن
عامست درین بساط هرجا دیدیم | خوردن ریدن تک‌زدن‌خوابیدن

در هر کیشی که راه خواهی بردن | پا کیست مقدم قدم افشردن
هشدار که درعبادت رفضی هم | مستحسن نیست بیوضو گه‌خوردن

در نسخهٔ شیخ وزاها چشمک زن | لفظ آدم اگر بیابی حک زن

خرس وبوزینه ئی برقص آمده است — بر هیات شان نظر کن و تنبک زن

رفضیها یعنی این تعصب خویان — از بغض وحسد ره جهنم پویان
کردند تبرا ز درود حسنین — رفتند پی یزید لعنت گویان

زابنای زمان قطع گین ودیدن شان — وزننگ بساط یکدلی چیدنشان
کز خیره سری چوشیشهای ساعت — درحلق هم ست روز وشب ریدن شان

زین دعوی مهر وکینه جوئی کردن — میبال بزشتی ونکوئی کردن
کو آل وکجا صحابه ای فرصت وهم — مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن

زاهد زورع سنگ به پیمانه زدن — وز حرص درمحرم وبیگانه زدن
گر خاصیت ریش دراز ست اینها — اولی است ترا شش زدن ازشانه زدن

گر جام غنا کشی بجاه رندان — یا ره ببری بدستگاه رندان
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی — زان پشم که نیست درکلاه رندان

معقول بشخص لر نخواهی گفتن — حرف (الحق مر) نخواهی گفتن
تادشمن جانیت نگردد این خر — زنهار که گه مخور نخواهی گفتن

صوفی بسماع است اشترا هرا جان کو — رقص بوزینه هم باین عنوان کو
هنگامهٔ ریش تو گر این است ای شیخ — بازار نمد فروشی خرسان کو

ای خبث پرست سخنان گنده — ای کرم نجاست زبان گنده
پیری گذرانیده سرت اززانو — اکنون با کون بشو دهان گنده

در عشق فسون سست رگ یعنی چه — اوهام و گمان هرزه تگ یعنی چه

دل عالم بغض ودعوی حب علی — دربیشهٔ شیر خوک و سگ یعنی چه

زاهد چقدر با خبر از مسئله ئی — کز بول و برا ز روز و شب ده دله ئی
گر ریش چنین عنانت ازدست برد — فرداست که جاروب کش مزبله ئی

عمریست که طور خلق دیگر گشته — از جادهٔ خویش هر یکی بر گشته
نر آب منی ریخته و تر گشته — وان ماده بریش آمده و نر گشته

هر جا چشمی جمال شومت دیده — از دیدن خویش منفعل گردیده
با ریش سپید این همه مکروهی چیست — ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غرهٔ مفسد تب و تاب منی — کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پدریشش رسوا کن — یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیرخرف عرض جوانی تا کی — از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد — از خبث کسان جاق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایماندار ی — باید با دای حق نباشی عاری
میخواه بعاریت کتاب از همه کس — زین شرط که میراث پدر نشماری

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی — غماز ی را دام رئیسی نکنی
گرعصمت خاندان خود میخواهی — زنهار که واقعه نویسی نکنی

آرایش وعظ چند پیش رفضی — تا کی اصلاح دین و کیش رفضی
بگذار که مشاطه بیافد باهم — پشم خارجی و ریش رفضی

ای مست ترا نهٔ حسد تعمیری — شرمیکه چه مقدار جنون تقریری

هنگام جوانیت نبود اینهمه کبر — امروز که پیر گشته ئی بی پیری

ای حرص طریق زاهدی و رندی — گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرفست آنچه گفته ام صد بارش — آدم چه خیالست حماری سندی

ای رفته که بعد مرگ خود را فگنی — در پای مزار شیخ سند یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج — او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی — کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار — چیزی چیدی بخود که گو یا ریدی

ای شیطان بر مزوران تاکیدی — برزرق و کذب وافترا تمهیدی
هنگامهٔ خارجی و رفضی بنظر — پر کهنه شدست اندکی تجدیدی

بربی نسبت غم تو چه نخوری — تا سیلی خجلت تذبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیادار — گرد نیاداری ازنیستی گه نخوری

تا کی کندت دماغ گرم ازمردی — مغرور بباد پی و چرم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست — ای عورت مردی توشرم ار مردی

تا زیور حسن لفظ و معنی باشی — حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در کیش حیا کافر مطلق بودن — اولی ست که خارجی ورفضی باشی

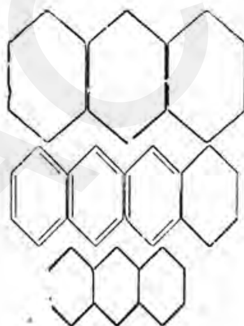
دی بود فراهم ازروافض مشتی — هر یک از بعض گوه غم بر پشتی
گفتم از چه میجهید از نام عمر — گفتند این نام نیست بی انگشتی

در دین تعصب چه خفی وچه جلی — شیطان بخیال می نوازد یللی

نی بو بکر است در حقیقت نه علی چلچل مچای چل مچای چل مچای

زاهد سخن از صدق وصفا میگوئی لیکن یکسر ره خطا میپوئی
ای مسخره آخر چه شعور ست اینها میگو زد کون و دست و رومیشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی سر رشتهٔ آئین ادب گم نکنی
پیش آی بخلق تا دمت ریش شود معکوس مروکه ریش را دم کنی



685

قطعات

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

زهی جمال مقدس که همچو ذات احد — بعالم صور آئینه بین نیفتاده است
عروج منظر نازش کسی چه دریابد — که چشم خلق بران نازنین نیفتاده است

ازل گذشت و ابد نیز میرود ز نظر
هنوز سایهٔ او برزمین نیفتاده است

قطعه

(بیدل) از هر که نافیت فهمید — قطع او لیست رشتهٔ صحبت
ورنه هرگه دوچار گردیدی — تو کشی انفعال و او نفرت

قطعه

تا قیامت دگر نخواهی یافت — گرد آن فرصتی که بال افشاند
چکند فهم زاهد آدم نیست — کان بهشت انفعال بود نماند

قطعه

نرفته ئی بهوا آنقدر که مشت غبارت — کشد بفرصت جاوید انتظار تنزل
غنیمت است دوروزی اگر دلت نپسندد — بکار نیک تو تف بجهد خیر تغافل

قطعه

ای توانای قدرت امداد — حیف باشد بدوستان عذرت
قدردان باش تا در آخرکار — ننماید زمانه بیقدرت

دوش بردم تاسحرگه گوش بر آواز غیب — تاکه باشد جوهر آل رسول انس وجان
این نویدم ازجهات دهر استقبال کرد — سیدآفاق قطب الملک عبدالله خان

قطعه

* بگشا قطار مطلب بگسل مهار امید — زان صد طویله یک خر زان ده شتر طویلا
نامش درین معماست از سلک هدهد الیطر — سنتا ن ا بن د ند و ن د ند ان بن غتیلا

قطعه

* (بیدل) از استطاعت ناقص — به که گیری کم فزودنها
از کمالات هرچه داری بیش — نیست جز عیب وانمودنها
خاصه آنجا که مفلست دانند — شرم دار از بزرگ بودنها

قطعه

* ای جنون هوس حیای وجود — ظلم کردی بحال ازمن و ما
هم بفقرم کباب دریوزه — هم زجاهم اسیر حرص و هوا

* قابل این قدر عذاب نیم — که مرا پیش من کنی رسوا
از عدم گر جدائیم این بود — خاک بر فرق آبروی بقا

قطعه

* ازان دم که خلق حیا طینتت — بمالید این عطر بر روی گل
زشرم وفا جانب دوستان — عرق می برد نامهٔ بوی گل

* ابری عجب امروز ببارش قدم افشرد — گز فتنهٔ طوفان قیامت خبرم کرد
از حسرت بیباکی این ابر چگویم — زین بیش که نا معتقد چشم ترم کرد

قطعه

* بیدل این خلق دون گرسنه طبع — نه امیری و نه شهی دارد
در فروغ بقای بی بنیاد — حکم شمع سحرگهی دارد
عرض حاجت مبر که بر درشان — حلقه هم کاسهٔ تهی دارد

قطعه

* ای فضولی طریقهٔ آداب — شرم دار از غرور هیچکسی
چقدر کم شمرده ئی حق را
که بگوئی مرا همین تو بسی

قطعه

* آنچنان باش کز پس مردن | اگر از خاک تو گلی سازند
زان گل وخاک هیچ نتوان ساخت | مگر از خون شدن دلی سازند

قطعه

* خیره چشمان درین تماشاگاه | می تنیدند بر صواب و خطا
بست ناگاه لغزش مژگان | محمل وهم و ظن بد و ش حیا

قطعه

* خمستان جهان بی سر و بن | میی دارد زیکدیگر لبا لب
برو زین دشت مشت خاک بردار | بنام هرکه خواهی کن مخاطب
همین ساغر صلای هوش کافیست | برای سرخوشان نشه یارب

تاریخ

* بآن مطلع مبارکباد و دلخواه | (طلوع آفتاب ملت و جاه)
1084

تاریخ

* نشان داد اقبال دور سپهر | (ببرج شرف هالهٔ ماه و مهر)
1125

در تاریخ جلوس وجشن نوروزی پادشاه

* آفتاب ازعروج طالع خویش | جبهه آورند راین درگاه
کای خدا برجهان مبارک کن | جشن آفاق زیب حضرت شاه

* دل کز اقبال داشت جام نوید | از دو کیفیتم نمود آگاه
گفت (جشن خلیفهٔ دهلی) | (زیب آداب عدل ظل الله)
1127

تاریخ ولادت شاهزاده

* شکر ایزد که از سرادق غیب | موج زد اختر سپهر جناب
نور برشش جهت تجلی کرد | گشت ذرات دهر رونق یاب
مهر و مه پیش پادشاه زمن | سجده برد از تهیهٔ آداب
همه کس را زخلق ملک و ملک | در گرفت آرزوی عزم جناب

قدسیان آخر این ندا دادند
(النوید آفتاب عالمتاب 1129

* پیر یتیم داس ما را فضل یزدان — عطا فرمود پور با سعادت
مزین شد باین تاریخ سالش — (نو یدعزت واقبال دولت) ۱۱۲۷

تاریخ وفات میر کهاسی

* سالی که چشم پوشید ازجلوه گاه صورت — آن جوهر حقیقت آن رمزحق شناسی
آه الف نمائی ازسینهٔ سرزد و گفت — افسوس میرکهاسی افسوس میرکهاسی ۱۱۰۵

تاریخ طوی خان عالیشان شاکرخان

* شکر کن بیدل که شاکرخان عالیشان من — گشت از تائید فضل حق بمطلب کامیاب
این دو نوبر از بهارسال عیش آمد بعرض — (عشرت سلطان، استقبال ماه و آفتاب ۱۱۲۰

تاریخ ولادت

* دورسعدی که این فروغ ازل — کرد آرایشش بساط ظهور
نوبر باغ احمدی بالید — بجمال هزار لمعهٔ نور
زین تجلی بنور مملو شد — دیده تا دل طرب سرای حضور
صبح اقبال ششجهت گل کرد — تهنیت خوان نو بهار سرور
سال تاریخ او طلوع نمود — (آفتاب مراد عالم نور ۱۱۲۶

در تاریخ عمارت اعتقادخان

* درعهد فرخ شه فرخ سیر ببال — ایدل بصد مراتب اقبال عزو شان
کین منظر غنا شرف امتیاز یافت — ازدولت سپهر کرم اعتقاد خان
شد سال این بنا زدو تاریخ نوریاب — (شمع یقین تجلی حق، فضل کن فکان ۱۱۳۱

هر چهار مصرع تاریخ است

* (شاه کشورعطا معز الدین — آفتاب کرم علی کریم)
(دلنواز سریر و تاج وعلم — حق لواپا شادهفت اقلیم) ۱۱۲٤

تاریخ وفات شاکرخان ثانی

* آه احرام شهادت بست شاکرخان من — بعد ازاین روی که بینم رفت نوراز باصره
قصهٔ نومیدی خود بر که خوانم وای وای — بر بنای کهنهٔ من برق بود این نایره
بادل مایوس گفتم آن کدامین روز بود
ناله کرد و گفت هی نصف جمادی الاخره ۱۱۳۰

توافق عدد شاه فرخ‌سیر با عداد مظهر ایزد کارساز

بیا ای رموز آشنای ظهور ازین صنع برقدرت حق بناز
عدد خواهی ازشاه فرخ‌سیر بگو مظهر ایزد کارساز

قطعه در تاریخ خلاصی عاقلخان بسلامت از رزمگاه

درآن ساعت که حکم ایزدی داشت به نیل قهر قبض یکجهان روح
زلطف خاص عاقلخان ما را دراقبال ساحل کرد مفتوح
باین تاریخم آخر مژده دادند (زطوفان سالم آمد کشتی نوح ۱۱۰۶

قطعه در تاریخ ولادت عبدالخالق فرزند میرزا بیدل

بیدل آنروزی که عبدالخالق از باغ قدم دربهارستان امکان دادعرض رنگ نور
این سه تاریخ از موالید کمالش کرد گل (انتخاب الله وذات واحد وجاه ظهور ۱۱۲۰

السرور ای مظهر آثار رب اخترت برچید دامن از وبال
ذات خلق آیات اکمل طینتت رست چون بدر ازخیالات کمال
رفت آن تشویش وکاهشهای دل نور حقی تاابد برخود ببال
رنگ سیمای هواخواهت چمن غازهٔ روی بداندیشان زگال
هرکجا تازد غبار موکبت پیش پیشت باد فضل ذوالجلال
یارب استقبال انوارت کند فتح ونصرت ماه ماه وسال سال
آمد از تاریخ این صحبت پدید روشنی آفتاب لازوال ۱۱۲۵

تاریخ تزویج

سپاس حق که زترتیب این بساط وفاق فلک بصاحب ما گفت صد هزار احسنت
زسال حال دو معنی است مخبر تحقیق دوگل شگفته بهار، ودوسر وسبز بسنت

تاریخ جلوس

لله الحمد که ازسرادق غیب فیض اقدس گشود طرف نقاب
آفتاب ازل بجلوه رسید ازجمال شه سپهر جناب
دین ودولت نمود استقبال مهرومه سجده کرد وقف نقاب
سال تاریخ این تجلی نور خواستم از مهندس آداب
قدسیان شش جهت ندادادند
عادل آفتاب عالمتاب ۱۱۳۳

(منقوطه)

شب بخت نشین بت شفیق غز نین
بی ظلمت فیض بخش شفقت تز ئین

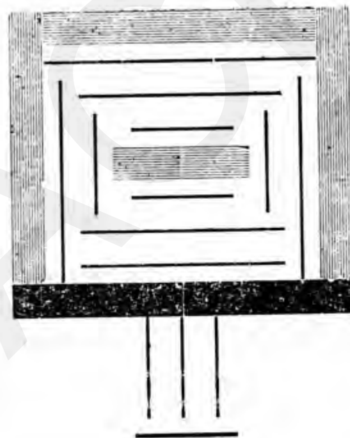
نقش چینی نبشت جنبش بجبین
نقشی پـی نقش زیب چین زینت چین

نزد عرفا ئی که سراسر چشم اند
مقبول دل روشنی هر چشم انـد

درعلم عیان حقیقت معشوقی است
کاینها همه دردل اند ویادرچشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود
از ما چیزی نمید مد غیر سجود

هـرجا خـورشید بـی نقـابـی دارد
ما را برخاک جبهه می باید سود



فهرست قصائد، قطعات، رباعیات ..

